کلیدر

محمود دولت آبادی

جلد اول

فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد اول

محمود دولت‌آبادی

فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴

فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد اول و دوم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

۳ فا ۸
/۶۲ **دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ**
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳ **شابک**

یادداشت ناشر

افزایش بهای کالاها و خدمات چاپ و نشر در یکی دوسالهٔ اخیر، افزایش بهای کتاب را درپی داشته و بدیهی است که افزایش بهای کتاب اگر با افزایش نسبی قدرت خرید خوانندگان و خریداران آن تناسبی نداشته باشد، کتاب را از دسترس مخاطبین خود دور خواهد کرد. استقبال دوستداران ادب پارسی از رمان کلیدر، مؤسسهٔ انتشارات فرهنگ معاصر را برآن داشت تا تدابیری در زمینهٔ سیاست چاپ ارزان کتاب بیندیشد و چاپ تازه و ویراسته‌ای از این اثر را با قیمت مناسب در دسترس علاقه‌مندان آن بگذارد.

آنچه اکنون در پیش روی شماست، چاپ جدید رمان کلیدر، و حاصل تدبیر و سیاستی است که به منظور چاپ ارزان این کتاب اندیشیده و اجرا کرده‌ایم. کتاب را به صورت «شومیز» منتشر کردیم و با حروفچینی مجدد توانستیم بسیاری از فضاهای خالی و زائد چاپهای قبلی کتاب را حذف کنیم و حدود ده‌درصد از تعداد کل صفحات کتاب بکاهیم و به این ترتیب قیمت تمام شدهٔ آن را کاهش دهیم. از آنجا که زبان رمان، زبانی ترکیبی است، در حروفچینی جدید فاصلهٔ میان کلمات مرکب را کم کردیم و این تدبیر سبب شد تا خواننده بتواند متن را درست‌تر و آسان‌تر بخواند و درعین حال ریتم و موسیقی کلام را بهتر دریابد. واژه‌نامهٔ واژه‌های ناآشنا و راهنمای گویش آنها که در چاپهای پیشین به صورت جزوه‌ای همراه با کتاب توزیع می‌شد در چاپ تازه در پایان هر جلد آمده است.

در چاپ جدید هیچ دخل و تصرفی در متن رمان نشده و تمام مراحل آماده‌سازی ــ از تصحیح غلط‌های چاپی تا یکدست کردن رسم‌الخط کتاب ــ با مشورت و زیرنظر نویسنده به انجام رسیده است.

پیشکش عاشقان

PDF.tarikhema.org

بخش اول

بند یکم

اهل خراسان مردم کرد بسیار دیده‌اند. بسا که این دو قوم با یکدیگر در برخـورد بوده‌اند؛ خوشایند و ناخوشایند. اما اینکه چرا چنین چشمهاشان به مارال خیره مانده بود، خود هم نمی‌دانستند. مارال، دختر کُرد دهنهٔ اسب سیاهش را به شانه انداخته بود، گردنش را سخت و راست گرفته بود و با گامهای بلند، خوددار و آرام رو به نظمیه می‌رفت. گونه‌هایش برافروخته بودند. پولکهای کهنهٔ برنجی از کناره‌های چارقدش به روی پیشانی و چهرهٔ گِرد و گُرگرفته‌اش ریخته بودند و با هر قدم پولکها به نرمی دور گونه‌ها و ابروهایش پر می‌زدند. سینه‌هایش فربه و خوب برآمده بودند، چنان که دو کبوتر بی‌تاب می‌خواستند از یقه‌اش بیرون بزنند. بالهای چارقد مارال رویشان را پوشانده بود و سینه‌ها در هر تکان بی‌تابانه موج می‌زدند؛ و شلیتهٔ بلندش با هر گام، هماهنگ موجِ پستانها، نیم‌چرخی به دور ساقهای پوشیده در جـورابش مـی‌زد. چشمهایش به پیش رویش دوخته شده ونگاهش را از فراز سرِ گذرندگان به پیشاپیش پرواز داده و لبهای چوقندش را برهم چفت کرده بود و چنان گام ازگام برمی‌داشت که تو پنداری پهلوانیست به سرفرازی از نبرد بازگشته. هم اسب سیاهش «قره‌آت» چنان گردن گرفته، سینه پیش داده و غُراب[1] سُم بر سنگفرش خیابان می‌خواباند، که انگار بر زمین منّت می‌گذاشت و به آنچه دورش بود فخر می‌فروخت.

٭ هر جا که به واژه یا مفهوم ناشناس برخوردید به واژه‌نامهٔ آخر کتاب مراجعه کنید.

PDF.tarikhema.org

درویشی که پردهٔ شمایل را به دیوار آویخته بود، زبانش از صدا باز ماند. چه که تماشاگرانش همه چشم از پرده و گوش از صداش واگرفتند، سر به سوی اسب سیاه و دختر گرداندند و گوش فرا دادند به دَرق‌دَرق باوقارِ سُم اسب بر سنگفرش خیابان، که پرده‌دار نفیر از سینه برکشید و خلق را به خویش فراخواند.

مارال، نزدیک عمارتی که بر فرازِ سردرش بیرقی در هوا ایستاده بود ماند و به پاسبانی که در دهنهٔ دکهٔ چوبی کنار در ایستاده بود و چشمهایش برق می‌زد نگاه کرد و گفت:

ــ برادر، من با نومزاد و بابای خود کار دارم. حالا یکسالی می‌شود که به حبسند. خیری می‌کنی راه و چاهی به من بنمایی؟

پاسبان جوان، به دختر کُرد و سیاه‌اسبی که پوزه‌اش راکنار شانهٔ دختر نگاه داشته بود، بیشتر نظر کرد و گفت:

ــ با این اسبت که نمی‌شود بروی میان حیاط. اسب را باید یک جایی ببندی.

مارال گفت:

ــ قولی بده که مراقبش می‌شوی، من دهنه‌اش را به این درخت گره می‌زنم.

پاسبان گفت:

ــ هرگاه زیاد آنجا نمانی، چو که نیم ساعت دیگر کشیک من سر می‌رسد.

مارال گفت «خو باشه» و اسبش را پای درخت بید کشاند، دهنه‌اش را به دور تنهٔ لاغر درخت بست، خورجین را از ترکبند برداشت، روی شانه انداخت، از سرِ مهر نگاهی به روی پاسبان گرداند و پا به دالان گذاشت، تا زیر هلالی طاق، لب حیاط رفت و همان‌جا دمی ماند و به حیاطی که پیش رویش گسترده بود، نظر کرد:

کفِ آجرفرش و نمناک، حوضی در میان، اتاقهایی در یک سو، دیواره‌های بلند کاهگلی و سایه، گروهی مرد و زن که درگوشه‌ای نزدیک زینه‌ها به انتظار ایستاده بودند. بالای زینه‌ها، میان ایوان یک استوار پشت میز کهنه‌ای نشسته، هلالی برنجی روی سینه‌اش آویخته بود و با یک دستمال سفید عرقهای دور گردن فربهش را پاک می‌کرد. مارال را که همچنان مانده بر جا دید، از همان دور صدا کرد:

ــ هوی... دختر چی می‌خواهی؟ بیا بر این‌طرف.

مارال نگاهش کرد و براه افتاد؛ زینه‌ها را مردانه بالا رفت و در ایوان، کنار میز

نگهبانی ایستاد و گفت:

ـ نومزادم و بابای خود می‌خواهم.

سرنگهبان که چهره‌ای سفید و پف‌آلود داشت و موهای نرم سر و سبیلش را حنا بسته بود، خوب و بیش از آنچه به کار بود در مارال نظر کرد و پرسید:

ـ اسم ندارند؟ اسمهاشان چیست؟

ـ دلاور و عبدوس. بابایم نامش عبدوسه، نومزادم دلاوره.

ـ فهمیدم کیها را می‌گویی. از کردهای توپکالی!

ـ نه برادر، از کردهای میشکالی. از دهنهٔ شور. دوره‌ای سرچشمه. اول به زندان نیشابور بودند.

ـ تو چی نام داری؟ به آنها بگویند کی آمده؟

ـ مارال؛ مارالِ عبدوس. همی الان دارم از کلیدر می‌آیم.

ـ خوب، آنجا برِ دست آن زنها بایست، بگویم صداشان کنند.

مارال به کُنج رفت و میان مردمی که به انتظار بودند ایستاد و از گوشهٔ چشم، سرنگهبان را پایید که پاسبانی را پیش خواند، پاره کاغذی به او داد و گفت:

ـ بگو زودتر بخوانند، وقت تنگه.

سرنگهبان در پی حرفش به دختر کُرد نظر کرد، مارال سر پایین انداخت و رویش را از سرنگهبان گرداند، خورجین را از دوش پایین گرفت و شانه‌اش را به دیوار بلند تکیه داد. هوای تازه‌ای از کف آب‌پاشی‌شدهٔ حیاط برخاست و بویایی مارال را انباشت. بوی خاک کهنهٔ دیوار، بوی نمی که از خشت‌پخته‌های آبخورده برمی‌خاست، بوی سایهٔ تابستانه، بوی آبِ مانده و علفی‌رنگ حوض که لایه‌ای وزغ‌واره رویش را پوشانده بود، بوی برگهای انار و به، بوی مردمی غریب و غریبی، همه از مشام مارال می‌ریخت و دختر را با حالت تازه‌ای آشنا می‌کرد. مردم، به این حال که در گوشه‌ای جمع شده و گردنهای نزار خود را، هر کدام به سویی خمانده بودند، برای مارال یادآور بیله‌ای میش گرمازده بود که از رمه بزْ زده شده و در آغلی به گرو نگاه داشته شده باشند. پژمرده و غمگین بودند و در سیمای هر کدام، مشکلی را می‌شد نگاه کرد. شهری‌مردِ خشکیده‌ای در پیراهن سلک سفید، با آستینهای برزده، مچهایی همچو نی، لبهای کبود و موهای خاکستری، روی زینهٔ ایوان نشسته بود و

سیگار دود می‌کرد. پیرزنی روستایی، آرام، پشت به دیوار داده، روی زمین نشسته و در فکر بود. جوانه‌زنی شهری با چهرهٔ مهتابی لب یکی از زینه‌ها نشسته، بچه‌اش را روی زانوهایش درازکرده بود و نرم نرم او را می‌جنباند. پاسبان درازقامتی، آن‌سوی باغچه، کنار دیوار بلند، در سایه ایستاده بود و به یک انار سرخ آویخته از شاخه نگاه می‌کرد.

مارال را خواندند.

ــ برو آنجا. از آن در.

مارال خورجین را برداشت، روی دوش انداخت و پا بر زینه گذاشت که پاسبان پیش آمد و خورجین را پایین گرفت:

ــ غدقنه باجی. بگذارش اینجا بماند.

مارال در نگاه پاسبان درنگی کرد و گفت:

ــ قولم می‌دهی که به دستشان برسانی برادرجان؟

پاسبان را کنایهٔ حرف مارال به خشم آورد و گفت:

ــ به گمانت ما گورماست ندیده‌ایم؟ یاالله لفتش نده. وقت تنگه.

نه اینکه مارال از تشر پاسبان واهمه کند، اما به گونه‌ای از کِرد و گفت خود شرم کرد. پاره کاغذی راکه از پاسبان واستانده بود در جیب جلیقه جا داد، کنار خورجین نشست و سفرهٔ نان ساج، خیک سیاه گورماست و دبّهٔ قیماق را از خورجین بدر آورده و به پاسبان سپرد. شرم از خود دور کرد و بار دیگر پاسبان را برانداز کرد، طوری که انگار می‌خواهد از چهره و چشمهای او اطمینان دریابد اینکه آیا امانت را به سلامت خواهد رساند؟ هم اینکه گویی می‌خواست نشانه‌های چهرهٔ مرد را به یاد بسپارد که اگر اشتباهی پیش آمد، او را بازشناسد: سبیلی کوتاه زیر لوله‌های بینی‌ای تیز، زگیلی بزرگ روی لب پایین، جای بریدگی روی گونهٔ چپ، دو چشم قهوه‌ای در فرورفتگی‌های زیر پیشانی، و دو خط ابرو به نرمی موی‌های پوست یک گربه.

پاسبان در نگاه کاونده و هوشیار دختر کُرد، سفره و خیک و دبّه را برداشت و به کُنج دیگر حیاط، نزدیک در سبزرنگ و ناشوی ـــ در اصلی زندان ـــ برد و هر آنچه راکه بود، یکایک به نام از دریچه به آن‌سو داد و یک بار دیگر، بلند گفت:

ــ دلاور و عبدوس!

مارال با شنیدن نام کسان خود، آرام گرفت و امید یافت که قیماق و ساجی و گورماست به پدر و دلاورش خواهد رسید. پس بازنشست و بندهای دهنهٔ پله‌های خورجین را گره زد، آن را برداشت و به سوی پاسبانی که هنوز هم پای درخت انار ایستاده بود برد، بیخ دیوار گذاشت و گفت:

ـ تا برگردم سپردمش به تو برادر.

پاسبان کشیده‌قامت سری به بی‌قیدی تکان داد، لبخند بی‌رنگی بر لبهایش نشست و گفت:

ـ از زینه‌ها بالا برو. پشت آن در. آنجایند.

مارال پاسبان را دعا کرد و از زینه‌ها بالا رفت. ایوان را قدم‌کِش از زیر پا درکرد و به دری رنگساییده رسید. ایستاد و دستگیرهٔ در را گرفت و پرشتاب فشرد. درگشوده نشد. مارال واگشت و دنبال سرش را نگاه کرد، مردی که پیراهن سلک سفید به بر داشت از زینه‌ها بالا پیچید و پای در، دَم به دمِ مارال ایستاد.

دستگیرهٔ فلزی همچنان در قبضهٔ مارال فشرده می‌شد و او درمانده نگاه به مرد داشت. لبخند زیرکانه‌ای به زیر پوست چهرهٔ تکیدهٔ مرد دوید، دستگیره را از دست دختر ایلیاتی گرفت و آن را چرخاند. درگشوده شد و مرد به درون پا گذاشت و تا در دوباره چفت نشده بود، مارال از پی مرد رفت.

دو اتاق بزرگ سربرسر، با نیمکتهایی بیخ دیوارها و چند صندلی به دور دو ستون. انگار یک قهوه خانه، منتها با دیوارهای لخت و چرک؛ و عکس شاه جوان بر پیشانی دیوار مقابل. گوشه و کنار اتاقها، مردمی نشسته بودند که بی‌گمان زندانیان و کسانشان بودند. کُپه کُپه، بچه‌ها و پیرزنها، زنها و مردها، در هرکُنجی دور هم بر زمین و بر نیمکتها نشسته بودند، عزیز دورمانده‌شان را میان خود گرفته بودند، نگاهش می‌کردند و به گفت و شنود بودند. برخی‌شان هم میوه می‌خوردند. انگور و زردآلو و هندوانه. مردها هم بعضی سیگار می‌کشیدند. بچه‌ها روی کف پلشت اتاقها می‌لولیدند و پاسبانی خسته ازکار بیکاری خود با پوزهٔ پوتینش بچهٔ نوپایی را بازی می‌داد.

مارال هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. بر جا مانده بود و نگاههایش گنگ و گیج به هر سو دودو می‌زد. پاسبان واپرسیدش که پی کی می‌گردد. مارال گفت «دلاور و

عبدوس». پاسبان او را از لابه‌لای مردمِ نشسته گذراند، پای دریچه‌ای که به دیوار بود و هنوز بسته بود برد و گفت بماند تا بیایند. مارال شانه به دیوار داد و پشت دریچهٔ بسته به انتظار ماند، در این اندیشه که باید هم امان به کسان او ندهند تا از پشت دیوارها به این‌سو بیایند. عبدوس و دلاور و رجب کشمیر، مباشر زمینهای دهنهٔ شور مَلِک را با چوب خوابانده بودند که دیگر سر از خاک برنداشته بود و قاطرش را هم ربوده بودند. هم این بود جرمشان و سنگینی جرمشان.

لت دریچه باز شد و آستین و پیشانی و لبهٔ کلاه پاسبانی در آن‌سوی از نظر مارال گذشت. در دم عبدوس و دلاور در تهِ دالانیِ تنگ نمودار شدند. عبدوس سر به پایین داشت و دلاور پیش رویش را نگاه می‌کرد. پیش آمدند و پشت دریچه ماندند. هردو، دوش به دوش هم. دلاور کوتاه، چهارشانه و همچنان درهم‌کوفته بود. چشمهای ریز و میشی‌اش کمی گود افتاده، اما رمق نی‌نی‌هایش همچنان که بود، بود. سبیل و کاکلهایش که پیدا بود هم الان شانه‌شان کشیده است، صورتش که بیخ‌تراش شده بود، مچهای کلفت دستش و کرکهایی که مثل پُرز نمد ساعدهایش را پوشانده بود، پیشانی کوتاه و ابروهای پهنش و بریدگی سرلاله‌های گوش: همه و همه خودِ دلاور بود. اما رنگ چهره، رنگ چهرهٔ دلاور نبود. آن رنگ آفتابی و سوختهٔ دلاور نبود. رُخ دلاور، در بیابان که بود به رنگ پوست چنار بود، نه به رنگ سایه. حیف از گونه‌های کبود و قُرص دلاور که تاب سایهٔ همیشهٔ زندان را نیاورده بود: ای... مارال بلاگردانت بشود دلاور!

نگاه دلاور اما جلای خود را، مهربانی و نیاز راستینهٔ خود را نگاه داشته بود. و بندبند انگشتهایش سختی خود را داشتند. نه، هنوز حلقهٔ انگشتر به دور انگشت دلاور لق نشده بود. ناخنهایش هم مثل همیشه بلند بودند، اما زیر ناخنها سفید و نه مثل همیشه سیاه و چرک‌نشسته. پیداست که در شهر ــ در زندانش هم ــ دم دست، آب بیشتری هست تا بیابانهای جوین، دهنهٔ شور و جلگهٔ ماروس. یقهٔ پیراهن آبی‌اش بسته بود و دستمال سرخ ابریشمی‌اش را ــ مثل همیشه ــ به گردنش گره زده بود. تسمه‌اش هم به کمرش بود. اما پاهایش برهنه بودند؛ نه مثل همیشه. همیشه در صحرا، از پی گله که می‌رفت چاروق به پا داشت، پاوزار، یا گیوهٔ دوره‌دار. حالا سر یک آستینش باز بود. یقین که دکمه‌اش کنده شده بود. همین. الاّ محال بود که تو مچ

دست دلاور را ببینی. همیشه، از پی گله که می‌رفت مچهایش با مچ‌پیچ بسته بود؛ و اینجا لبهایش بسته بودند.

لبها خشک‌شده، چنان که گویی برهم دوخته شده‌اند. تنها چشمهایش بودند که می‌گفتند و خاموش می‌شدند. باز می‌گفتند باز می‌گفتند. هر دو خاموش و گرفته، رو در روی هم ایستاده بودند. زبانهایشان را مگر گره زده بودند؟ نه، زبان مارال باز بود، اما حس می‌کرد سخن نمی‌تواند بگوید. لبهایش مرده و زبانش خفه شده بود. احساس اینکه سینه‌اش انباشته‌شده از واژگانی که تاکنون برایش بیگانه بوده‌اند، داشت خفه‌اش می‌کرد. واژگانی که به روشنی درمی‌یافت تا این دم نشانی در یادش نداشته‌اند. انبوه واژگان. سخنانی غریب. آنچه که تنها همین دم، در همین دم خواستِ واگوشدن دارند و نمی‌تواند از قفس سینه رهایشان کند. می‌خواست بگوید «من آمده‌ام ببینمتان. سلام. خِفَّت مخورید.» اما همین حرفها در پندارش شگفت می‌نمودند، و مارال نمی‌توانست بر زبان بیاردشان. راه گلویش گویی با گلوله‌ای از کُرک بزگرفته شده بود. صدای خشک و اندوهگین پدرش عبدوس، هوای بسته ودردناک، هم کیف‌آور میان مارال و دلاور را بر هم زد:

ـ محله کدام سویه که تو توانستی رو به اینجا بیایی؟

مارال این دم توانست به پدر روی کند و در چهرهٔ او بنگرد.

عبدوس با اینکه پشت دریچه ایستاده و شانه‌هایش خمی بیشتر از پیش برداشته بود، باز یک سر از دلاور سر بود. بینی بزرگ، شقیقه‌ها استخوانی و چشمان آبی تیره ـ همچو آسمانِ سپیده‌دم ـ و فرونشسته به گودال کاسه‌ها. رگهای تیرکشیدهٔ گردن، ریشهای جوگندمی سیخ سیخ و چغر، دستهای بلند و نگاهی چون نگاهِ اسب آرام و پر. خود بود. همان گله‌بان میشکالی که گلهٔ توپکالی‌ها را می‌چرانید و سالِ برفی، سال پیش از گرانی، ماده گرگی را در خم کوه «دوبراران» بر زمین کوبیده و قوچ عروس قرادخان را از کلفـاش بدر آورده بود. رد زخم بر گردهٔ دست چپش یادگار دندانِ ماده گرگ.

مارال سر پایین انداخت. چرا که نمی‌توانست به چشمهای تیره، غم آموخته و اندیشناک پدرش نگاه کند. نگاه عبدوس واگوی غریبیِ دوری بودند که آشنای مارال بود. مارال این را می‌دانست که بابایش کُرد است و مادرش بلوچ بوده است: مهتاو. از

بلوچهای پراکندهٔ پشت کوهسرخ و چاهسوخته. در خشکسالی پیش از گرانی از چادرهای خود ویلان شده، گذارش به تیرهٔ توپکالی افتاده و آنجا در چادر «حاج پسند» کنیزی کرده تا به جوانی پای گذاشته بود. تا بلوغِ زنانه از دل بینوایی یال برافراشته و خواهشِ بلوغ دست به سوی عبدوس دراز کرده بود. عشق. همان نیروی لایزال که بنده و کدخدای نمی‌شناسد. ارزشی شایانِ آدمی و خود ویژهٔ او. از گریبان فقر هم عشق سر می‌کشد. عبدوس دست مهتاو را به یاری گرفته بود. مهتاو به نامبُرد عبدوس درآمده بود. خاری در چشم خویشاوندان. دل پر کِبر، کی تاب آن می‌آورد که عبدوس کنیزکی بلوچ را از خود کند! عبدوس را از خود وازده بودند. رانده بودند. عبدوس هم دست مهتاو راگرفته و روی به توپکالی‌ها آورده بود. پیداست. آنکه از خویش بکند، میان سیاه‌چادرِ دیگری جای پای پایداری ندارد. بچه‌سال اگر باشد گدگی پیشه‌اش می‌شود. جوانسال اگر باشد بخت آن دارد که گله‌یار بشود. اما هرگاه یال و کوپالی به هم زده باشد چوپان است. نه به آسانی. بدگمانی‌ها را از پیرامون خود باید زدوده باشد. گله‌بان. و عبدوس خوش‌یال و کوپال بود و خبرهٔ گوسفند. بر او بدگمانی نیز نمی‌رفت. زنش میان طایفه بود. گروگانِ گلّه‌داران. توپکالی‌ها به اجیری پذیرفتندش. مردِ کار. پای راهوارِ بیابان.

شبی عبدوس از گله به سیاه‌چادر خود برگشت و مهتاو را دید که برایش دختری آورده. زنهای محله بر دختر نامْ مارال گذاشته بودند: خوش‌قدم باشد. جای هیچ پندار نبود که مارال از آنِ همان ایل و سیاه‌چادرهایی است که میانشان پای بر خاک نهاده. پس عبدوس به نیروی دو عشق ــ مارال و مهتاو ــ کمر تنگ‌تر بسته و روز و شب، بی‌یک‌دم درنگ، بی‌دمی آسودن در پی گله روان شده بود. کوه و دشت و بیابانهای خراسان را از زیر پاوزارها درکرده بود. از طاغی تا سرخس، از پل ابریشم و سنگسرتا دهنهٔ شور و آن‌سوی کوهسرخ. زده بود، خورده بود، چرانده بود، دزدیده بود، دزدیده شده بود، خریده بود، فروخته بود، و به هزار افت و خیز توانسته بود شمارهٔ میشهایش را از یک به پنجاه برساند، نیم وجبی در ایل ریشه بدواند، دارای یک مادیان ابری بشود، خیک مسکه و مشک ماست داشته باشد، چادری جادارتر سر پا کند، سگی ببندد و چند تا جاجیم و قالیچه و رختخواب فراهم آورد و جمّازی بخرد. این تلاش تا بلوغ مارال کشیده بود. مارال به رس رسیده و چشمهای محله را به سوی

خود گردانده بود. برادرزادهٔ نیرم‌خان خواهان مارال شده بود. اما عبدوس «نه» گفته و اشکال کرده بود که شما از بزرگانید و ما از خردینگان. خوب است این کار سر نگیرد. خوش‌تر همان که ما با همگلیم‌های خود وابندیم و شما با همبرانِ خود. پس مارال به نام دلاورِ چوپان رفته بود. چو که دلاور هم از قماش خود عبدوس بود؛ بی‌کس و یکّه، کاری و یکرویه. همخون نبود، نباشد. قلچماق و دلپاک و سر براه و دل به‌کار بود. مرد را همین بس! از مردم «قلعه چمن» بود. جوانسال بود که از خانه بدر زده و به میان کُردها راه یافته بود. گدگی کرده بود، به جوانی رسیده و همراه عبدوس پی گله رفته بود. به ریش و سبیل رسیده و خبرهٔ گوسفند شده بود. گرچه پیش از آن هم بی‌سررشته نبود. اما پیوند با مارال برای دلاور دردسر به همراه داشت. پیش از هر چیز، مارال به دلاور هراس داد. هراس از بزرگان و کدخدایان توپکالی. هراس از نیرم‌خان و برادرزاده‌اش. هراسی که روز از روز پیش بیشتر می‌شد. این آتش زیر خاکستر ماند تا روزی که نیرم‌خان سه تا از چوپانهایش ــ عبدوس و دلاور و رجب کشمیر ــ را پیش کرد تا بروند و بی‌پرداختِ آب‌بها در زمینهای نَه‌رَد ملک اخلمدی بچرانند. رفتند و گله را در زمین یله دادند. گله، زمین را در خود گرفت. پیشکار حاج عبدالملک اخلمدی رسید. فتیله از پیش نم داشت. پیشکار اخلمدی زنجیر اردکانی‌اش را از جیب بیرون کشید، پوزه و سر و روی گوسفندهای بی‌زبان را به باد زنجیر گرفت و زبان به دشنام گشود. دشنام به همه. به خُرد و کلان ایل و طایفهٔ توپکالی. پشت پیشکار محکم بود؛ اما کُردها هم نمی‌توانستند سخن تلخ را با خود به چادرها ببرند. دعوا در گرفت. مردها به هم درآویختند و چوبدست دلاور که به نشانِ شاهرگ پیشکار اخلمدی فرود آورده شده بود، بر شقیقهٔ مرد خوابانده شد که بر خاک افتاد، دور خود غلتید، دست و بالش به پر پر آمدند و دمی بعد سر گذاشت و مرد. هر سه چوپان به پاسگاه امنیه و پس آن به زندان کشانده شدند. هم این زمان، خشکسالی رسید و همراهش ناخوشیِ دام: بزمرگی. میخ سیاه‌چادرها از خاک برکنده شد و مردم چادرنشین آواره‌تر از همیشه راه بیابانهای دور پیش گرفتند. از دارایی عبدوس چیزی بر جا نماند. بزمرگی بیداد می‌کرد. مهتاو دقدار شد و در جا افتاد. چنان که گاهِ کوچ او را روی چارپایی می‌بستند و مارال...

ــ مادر خود نیاوردی؟

عبدوس چنین پرسید و همراه این صدا موجی از زهر و درد سراپای مارال را فرا گرفت، بندبندش لرزید، سرگونه‌ها و چانه‌اش تکان خوردند، دستهایش از بیخ شانه‌ها سست شدند و نگاهش از روی عبدوس رمید. نه! مارال نمی‌توانست همهٔ آنچه را که راست بود و روی داده بود، واگوی کند. ناخوشی که به جان گوسفندها ریخت، همهٔ دار و ندار دلاور و عبدوس را همراه خود برد. خبر مرگ مهتاو هم لابد برای عبدوس دشوار بود. با چه زبانی می‌توانش گفت؟ مارال در تنگنای جان به خود پیچید، به هم بر آمد و بر خود لگام زد تا از این گره برگذرد. پس با دردی در کلام، در چشمها و در همهٔ چهره‌اش، گفت:

ـ ناخوشی گرفت. بردمش «سوزن‌ده» خانهٔ عمه‌بلقیس.

نام بلقیس، خانهٔ عمه و سوزن‌ده در یاد عبدوس گمشده‌هایی بودند که تنها ردپایی از خود بر جای گذاشته بودند، و رمزی اگر درکار بود اینکه ردپاها هرگز روفته نمی‌شدند. سوزن‌ده: دیوارهای کوتاه، خیلی کوتاه. درهای کوتاه، خیلی کوتاه. بامهای کوتاه، خیلی کوتاه. عبدوس بچه‌ای بود که تیرهٔ میشکالی نیت کرد سوزن‌ده را سر راه ییلاق و قشلاق خود بنا کند. جایی برای اطراق در میانهٔ دو مقصد. سرپناهی برای دمی آسودن. که برخی هم اگر خواستند، دانهٔ دیم بکارند. جامنزلی پایه در خاک. شبی نیمه‌شبی هزار پیشامد روی می‌دهد. چرا محله نباید دور از یورتگاه، سرایی برای آسودن داشته باشد؟ جایی نزدیک براه بزرگ، بین نیشابور و سبزوار، دو مرکز عمدهٔ داد و ستد پشم و پوست و روده و چارپا. حاج‌پسند پا پیش گذاشت و دیگر خویشاوندان گرد آمدند، زمین را با باریکه‌آب کاریزش خریدند و به کار ساختن شدند. آن‌روزها عبدوس کون‌برهنه راه می‌رفت. اینچند خُردی بود، و از گِلهایی که برای ساختن پایه‌ها درست کرده بودند، برای خود قطار شتر درست می‌کرد. بلقیس یک هوا از او بزرگ‌تر بود و شلیته‌ای بلند و سیاه می‌پوشید. تنها گل‌اندام بزرگ‌تر از همه بود که تازه به نام حاج‌پسندش کرده بودند. و «مدیار» از عبدوس هم خردی‌تر بود. چندان که عبدوس نمی‌توانست چهرهٔ آن‌روزی برادر را به یاد بیاورد. از آن پس که عبدوس از محلهٔ خود کناره کرد، تنها یک بار به سوزن‌ده برگشته بود؛ آن‌هم در مرگ مادرش «گل خاتون». از آن پس یادِ کسانش نکرده بود. کسانش هم یادی از او نکرده بودند. حال که مارال داشت به میان قوم و خویشهایش برمی‌گشت، قوم و

خویشهایی که نمی‌شناخت، عبدوس در گرهٔ دوگانه‌ای گیر کرده بود. اندوه و غرور. که این دو در هم عجین بودند. اندوهگین از اینکه خوار شده و نتوانسته است کاری راکه خود پیش گرفته بوده تا پایان تاب بیاورد ــ که به زندان افتاده، گوسفندش تلف شده و زن و دخترش میان طایفهٔ غریب، تنها مانده و آواره شده‌اند و ناچار که به محلهٔ جد و تبار خود باز گردند؛ و مغرور از اینکه چنین محله و طایفه‌ای و خویشاوندی هنوز برجاست که می‌تواند به کسان او پناه بدهد. و از دریافت آن، موجی از شوق و مهر و خویشدوستی و حرمت به پیوندِ تباری خود در قلبش کله می‌زد و به او تر و تازگیِ بودن می‌بخشید. احساس اینکه اگر هم نباشد، در مردم همخونش هست. اگر هم بمیرد، در دیگرانش زنده است. و دلش یکباره هوای برادرش مدیار، و خواهرش بلقیس راکرد؛ و یاد هیاهوی بزرگ‌ترین خواهرشان گل‌اندام در جانش زبانه کشید...

عبدوس به چشمهای دخترش نگاه کرد و گفت:

ــ خوب کردی که رفتی به خانهٔ عمه‌ات، خوب هم کردی که آمدی اینجا. من این چند شبه خوابهای بدی دیدم. پریشب خواب این را می‌دیدم که تو و مهتاو دارید رو به یک جلگهٔ خالی و خشک می‌روید. هیچکس همراهتان نبود. آفتاب جهنم روی پشت بیابان سوار بود... ناخوشی‌اش که لابد سنگین نیست؟... حال محله کجاست؟

ــ کلیدر.

ــ تو چه گاه از محله دور افتاده‌ای؟

ــ بعد از نصف شب دیشب.

ــ پس حال اگر براه بزنی کی به رد محله خوا رسیدی؟

مارال لب فرو بست و دمی دیگر گفت:

ــ آمدم بگویم که من دیگر نمی‌خواهم همراه محله بروم.

دلاور و عبدوس به هم برگشتند و یکجا به مارال نگاه کردند. چنان که چشمهایشان از او می‌خواست، همه چیز را، بی‌بیش و کم به آنها بگوید. چی پیش آمده بود؟ بیش از این مارال نتوانست راهَ بر اشکهایی که در روشنایی نی‌نی چشمهایش می‌درخشیدند بگیرد. گفت:

ــ آمدم به‌اتان بگویم که دیگر میان محله کسی را ندارم تا همراهش بروم.

ــ قره‌آت هم مرد؟

ناگهان دلاور این را پرسیده بود. مارال گفت:

ــ نه، او همپای منه.

افروزش پنهان چهرهٔ دلاور آرام گرفت. پیدا نبود اگر قره‌آت هم مرده بود، او چه می‌کرد.

قره‌آت کره‌اسب نوزینی بود که دلاور پیشکش مارال کرده و گفته بود «قره‌آت چشم منه. آن را به تو می‌دهم.» از آن پس چموشِ یکه‌شناس را آموختهٔ مارال کرده بود.

مارال نگاهش را از دلاور گرداند و به چهرهٔ پدرش خیره ماند. عبدوس سر به زیر افکنده و خاموش در اندیشه بود. این از خط پیشانی و شقیقه‌هایش پیدا بود. دختر دریافت که کلام آخر را بی‌پروا گفته است: «کسی را ندارم تا به محله برگردم» و این سخن به عبدوس گران آمده بود. عبدوس حالا به چه پنداریست؟ از این کلام چه معناهایی برای خود می‌گیرد؟ مرد در باد گم شده است. باید یک جوری حالیش کرد. باید برایش روشن کرد و به او فهماند که هیچ خبر ناگواری نبوده. اما چگونه می‌توان زنجیری از دروغ بافت که سروته‌اش با هم جور در بیایند؟ نه! هر واژه‌ای که از زبان مارال می‌گریخت می‌توانست بندی از هزار بندی را که او در خیال خود به دور یادهایش بسته بود، پاره کند. هر سخنی گشودنِ دری بود به آنچه او نمی‌خواست بگوید. مارال به هیچ روی نمی‌خواست از کنیزی خود میان چادرهای نیرم‌خان و بستگانش برای پدر و نومزاد خود چیزی حکایت کند. حتی ردپایی هم از زندگانی نیمسالهٔ خود نمی‌خواست نشان دلاور و عبدوس بدهد. همهٔ خواست و نیت دختر این بود که بتواند هر چه را بر او گذشته در دل خود نگاه دارد و اندوهی را که در سینه‌اش انبار شده به کسی بروز ندهد. چه این را به خِرَد می‌دانست که آدم بیابان همچو عقاب است. آزاد و ناپرابسته. و هرگاه او را به دام بیندازند و میان چاردیواری تنگ بسته‌اش بدارند ــ که همهٔ آفتاب را نتواند ببیند، و همهٔ نسیم را نتواند ببوید، و همهٔ نواهای بیگانه و آشنای دشت و بیابان را نتواند بشنود ــ در غمی دلازار ته‌نشین می‌شود. پس نباید دیگر خواری‌های بیرونِ دیوار را که بر عزیزانش روا می‌شود، برایش باز گفت. چه سود که مارال از نگاههای بی‌پروای صمصام‌خان، لبخندهای مقبول و سبیل‌جنباندن‌هایش برای دلاور و عبدوس بگوید؟ چه سود از واگو کردن

پچ‌پچه‌های زنان و دختران، پای دستگاههای جاجیم و گلیم‌بافی؟

«مارال لقمهٔ چرب و نرمی برای صمصام خانه.»

«اول آخر هم سالم از زیر دندان صمصام بیرون نمی‌رود.»

چه سود از حکایت هراس شبها، که مارال به زیر چادر دده کوکب می‌گریخت، پناه می‌برد و به جبران اینکه دده او را پیش خود نگاه دارد، به هر حکمش گردن می‌نهاد. هم چرا باید بگوید که صمصام چشم به قره‌آت داشته و دندان بند کرده بوده است: «باید به منش بفروشی؛ الاّ تیرش می‌کنم.»

چه گفتن؟ چه گفتن؟ جز اینکه از شنیدنشان شیر در قفس بغّرد و به چرخ و تاب درآید، چه می‌توانست کرد؟ جز اندوهِ فزاینده و خشمِ به هم‌درکوفته چه به همراه خود می‌آورد، اگر مارال به مردهای خود می‌گفت «خانهای بالا می‌توانسته‌اند پادرمیانی کنند تا قاضی محکمه کمتر از این برایشان زندان ببرد. اما تنها برای رجب کشمیر دوندگی کرده که بی‌تقصیر قلمدادش کنند، و چنین کرده بودند.» این چیزها را خوب‌تر آن بود که عبدوس و دلاور ندانند. چو که سر بردیوار کوفتن داشت، هرگاه دلاور می‌شنود که صمصام‌خان نیمه‌شبانه به چادر دده کوکب تاخته و به مارال درآویخته است. گرچه مارال او را پهلوانانه از خود واپس‌زده و رانده باشد. که موهایش را به چنگال گرفته، گردنش را پیچانده و او را به ستیز نگاه داشته باشد تا دده کوکب از سر زانو به چادر برگردد. که رسیده بود. صمصام خود را رهانیده، دده را پرتاب کرده و به میان شب گریخته بود. همان شب دده به مارال گفته بود:

«خوبه تو به میان تیرهٔ پدری‌ات برگردی، دخترم.»

که مارال هم با وزش نسیم سپیده‌دم پا به رکاب کرده، روی در بیابان نهاده و راه سبزوار پیش گرفته بود... حال اینجا، روبروی مردانش ایستاده بود و خوب می‌دانست که باید زخم آنچه را که بر او روا داشته شده در قلب خود نگاه دارد و تا رهایی مردان برای هیچ گوشی وانگویدش. پنداری مارال بیش از عمر خود بخرد بود.

ــ جماز چی؟ آن هم مرد؟

مارال سر افکند و به پاسخ عبدوس گفت:

ــ جمّاز جزو مالهای نیرم‌خان شد. او جمّاز را به زور از ما خرید.

ــ هیهات!

عبدوس این را گفت و بس کرد. مارال، شاید برای آرام‌داشتن دل پدر، گفت:

ــ برای درمان ناخوشی مادرم از او پول استانده بودم.

شعلهٔ دیگری به جگر عبدوس. با این‌همه، نرم گفت:

ــ غمی نیست. زمانی درمی‌آیم از این قفس. حالا تو خود را از کدام راه به رد مال می‌رسانی؟

پیدا بود که پندار عبدوس بسی آشوب است. چرا که تا این دم مارال دو بار به او گفته بود «نمی‌خواهم همپای محله بروم» اما عبدوس باز هم این را از یاد می‌برد. این گمان برای مارال پیش آمد که بابایش پروای کندن از توپکالی‌ها را دارد. پس در پی درنگی دلواپس، به بیم گفت:

ــ براتان گفتم که! من را دیگر با محله کاری نیست. من دارم می‌روم در خانهٔ عمهٔ خود، تا روزی که شما از اینجا دربیایید.

عبدوس دودل و گرفته گفت:

ــ از عمر تو، من و عمه‌ات با هم همبر و همکلام نشده‌ایم. ما با همدیگر قهریم.

کلام عبدوس درهم‌شکسته و دلسپرده بود. نشانی از تسلیم. چنان که مارال توانست بر او چیره شود. پس گستاخ و از سر یقین گفت:

ــ من به آشتی می‌روم. دیگر نمی‌توانم میان توپکالی‌ها بمانم. نمی‌مانم. باید برگردم سوی تیرهٔ خودمان؛ میشکالی. من باید خود را برسانم زیر چادر عمه‌ام. آنجا، میان توپکالی‌ها امان ندارم. بعد از شماها، من آنجا تنها شده‌ام. کسی را ندارم که شب سرش را دم چادرم بگذارد و بخوابد. چادرم را امن کند. مرد ندارم. گوسفندی هم که نمانده. هرگاه من همراه گله بروم باید کنیزی این و آن را بکنم. تو می‌گویی شویم دل به این کار می‌دهد؟ ها دلاور، تو چه می‌گویی؟

دلاور، پیشانی از روی ساعد برداشت و سر برآورد. عقابی در دلِ نگاهش به کمین نشسته بود. کناره‌های چشمها به‌هم‌آمده و پوست چهره‌اش چروک برداشته بود. دردی از درون. فوران درد:

ــ کدام کس به تو بی‌حرمتی کرده مارال؟ ها، کدام کس؟ میان محله کسی بدنامت کرده؟ به تو ننگ بسته؟

ــ نه. نه. تا تو در باد دنیایی مردی یافت نمی‌شود که نگاه چپ به من کند! نه

دلاور، تو دل خود آرام دار. دل خود آرام دار. هیچکس. هیچکس.

دلاور به پاسبان روی کرد و گفت:

ــ برادر غیرت کن و یک کله ما را یکه بگذار. من با نومزاد خود اختلاط دارم.

پاسبان دور شد. نتوانست بماند. عبدوس را هم پیش خود خواند. عبدوس همپای پاسبان رفت و شانه‌های ستبر دلاور همهٔ دریچه را پر کرد:

ــ ها مارال؟ هر چه را هست به من بگو! پروا مکن. به من بگو. بگو! هرگاه بدانم ناجوانمردی به نومزاد من نگاه بد کرده، این قفلها را به دندان می‌جوم، خودم را به او می‌رسانم و چشمهایش را از کاسه برمی‌کنم.

مارال دَم نرم کرد و گفت:

ــ دلاور، تو چشم منی، عزیزِ دل، من به اینجا آمدم که ناگفته و ناشنیده محله را یله نکرده و رفته باشم. نخواستم خودسر باشم. من آمدم خبرت کرده باشم، نه که از کسی شکوه آورده باشم. تو دلاور من، دل خود آرام دار، دلاور من... براتان مسکه و قیماق آورده بودم، از آن مرد واستاندی؟

خواه ناخواه، مارال گفتگو را براه تازه‌ای انداخته بود و با کلام استوارِ خود، دلاور را نرم کرده بود؛ چندان که توانست از مرد واپرسد:

ــ تو چه می‌گویی؟ بروم یا نروم؟

دلاور، بُرا گفت:

ــ برو. برو سوی عمهٔ خود...

و خاموش شد. مارال هم لب فروبسته ماند. دلاور، نه چنان که پیش از این، نگاهش کرد؛ نگاهی آرام و دلپذیر. پس گفت:

ــ امشب را خیال‌داری کجا بمانی؟ به کاروانسرای حاج نوراللّه؟

ــ جای دیگری مگر می‌شناسم؟

دلاور بی‌سخن ماند. مارال کیسه‌ای کوچک دستباف که نقش و نگاری رنگین بر آن گلچین شده و با نخ سرخ قیطان به گردنش بسته بود، از میان یقه بدر آورد. درِ کیسه را، دستپاچه گشود؛ دستمالی گره‌خورده از درون کیسه بیرون آورد، گرهٔ دستمال را باز کرد و چند تکه اسکناس مچاله‌شدهٔ میان دستمال را برداشت و از دریچه به دست دلاور داد:

ــ بیا! این‌هم پول چارتا جُلاّب‌ی که از تو باقی مانده بودند. بیم برم داشت آنها هم تلف بشوند، فروختمشان.

دلاور پول را دو سهم کرد، سهمی پیش خود نگاه داشت و مانده‌اش را به مارال داد. مارال مشتش را روی پول هم آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور چشم در چهرهٔ او مانده بود و نگاهی دیگر داشت. بی‌لعاب، برهنه و داغ. پنداری در چشمهایش افسوس این بود که چرا یک بار، حتی یک بار این پستانهای گرم و پرخواهش را نمالیده است. که چرا یک بار این بناگوش سفید را که دنبهٔ قوچی را می‌ماند، نبوییده است. که چرا یک بار سر بر بازوی خوش‌تراش مارال نگذارده است. غم این داشت که چرا زنش را بغل نزده و میان علفهای جلگهٔ ماروس نخوابانده است. غم پرواهای نابجای خود را داشت. پشیمانیِ ساده‌دلی، خامی خود را.

مارال همهمهٔ کوتاه مردمی را که داشتند از در به حیاط بیرون می‌رفتند نشنید، اما صورت کشیده و سبیل سیاه پاسبانی را که از خم راهرو پیچید و به سوی دلاور آمد، دید. قامت نیمه‌خمیدهٔ پدرش را هم در ته راهرو دید. بعد حس کرد که دلاور از او دور شد، از دریچه دور شد و لبهایش چند بار به هم خوردند و ناگهان دریچه بسته شد و او، مارال، مثل نقشی به دیوار، تنها ماند.

ــ از اینجا. راه اینجاست. دستگیره را بکش سوی خودت. آها.

مارال در حیاط نظمیه بود. خورجین اسبش را از بیخ دیوار برداشت، به شانه انداخت و از در بیرون رفت. قره‌آت همچنان با گوشهای تیزکرده کنار درخت بید ایستاده بود. مارال خورجین را پشت زین انداخت. دهنه را از دور تنهٔ درخت واکرد، به شانه انداخت و راه خود گرفت.

کوی و برزن در غروب از مردم پرتر می‌شد. مارال خوش نمی‌داشت اندوه رخ خود را به این و آن بنمایاند. پس بر زین نشست و میل بیابان کرد. سستی گامها و جلاپریدگی چشمهایش او را وامی‌داشتند که خود را از نظرها دور کند. به دو رکاب از دروازه بدر رفت، یک میدان تاخت، دهنه را کشید و کنار راه، نزدیک جوی آب از ترک فرود آمد و حیوان را بر علفهای کنار جوی رها کرد، و خود کنار یال قره‌آت ایستاد. غروب. غروبی تازه بود. وضع و حالی تازه بود. بیابانی تازه. مارال تا امروز بسیار بر این بیابان و غروب گذر کرده بود، اما آن را چنین به جان احساس نکرده بود. روز رنگی

دیگر می‌گیرد هنگام که روزگار تو زیر و زبر شده است. غروب سرخ است یا تیره؟ تو چگونه‌اش می‌بینی؟ تا چگونه‌اش ببینی! شب نورباران است، هنگام که قلب برفروز باشد. غروب گنگ است، اگر مارال قلبی گنگ داشته باشد، اگر روحی گنگ داشته باشد. غروب گنگ بود.

بستر بیابان، بستر گستردهٔ دشتهای پیرامون شهر با گله گله سبزینه‌هایش در گرگ و میش غروب رنگ می‌باخت. شهر در کبودی فرو می‌رفت. کوههای شمالی شهر سایه‌های سیاهی می‌شدند و فرازهٔ کوه در سیاهی آسمان پنهان می‌شد. تک و توک اینجا و آنجا دهقانانی دست از کار کشیده و هر یک به سویی روی داشتند. توبره‌ای بر پشت، بیلی بر دوش، یا چارپایی در پیش. کُند و خسته. فصل چغندر بود. دمی دیگر روشنایی‌ها از دریچه‌های تنگ خانه‌ها بیرون می‌ریخت.

مارال سر به کوههای کلیدر گرداند. کوههای فرونشسته در تاریِ شبانه. کوههای پیوسته به بینالود، فراتر از آن، هزارمسجد. پروازِ خیال. سرخس. روزهای داغ و شبهای سرد. های و هوی محله، واق‌واق سگان، هرای چوپانان؛ دلاور. گله به یورتگاه برمی‌گشت. هنگامِ کوچ. پشته پشته گوسفند، دسته دسته مرد: بار کنید! چه شبهایی بودند آن شبها! چه شبهایی بودند! مگر تمامی داشتند؟ لحظه‌های کند، سمج، طولانی. پرشوق. پردلهره. پریاد. پر از شتاب قلبها.

تا اطراق بود، غروب هنگام مارال کنار دیرک چادر می‌نشست و نخ می‌رشت. مهتاو کنار دیگدان سنگی، هیزم در آتش می‌انداخت. کتری سیاه روی دیگدان. چای برای مردها. غروب رُخ می‌باخت. تیرگی به آسمان می‌دوید. شب از پس کلهٔ کوه بالا می‌آمد، بالا می‌کشید و بی‌شتاب تن بر بیابان می‌تاباند و میان سیاه‌چادرها دست و بال می‌گشود. فانوسهای دستی، جابه‌جا نیش می‌کشیدند و هر کدام چون نوک گزلیکی بر پوست شب می‌نشستند و تنِ شب بر فراز چادرهای محله، روی تیزیِ شکستهٔ نیزه‌های نور برایستاده می‌ماند. پوستِ گاوی بر سر سیخهای شکسته.

شبهای کلیدر، دیگر بودند. سبک و بی‌قرار. خوش نسیم داشتند. عطر خاک و علفش دماغ را مست می‌کردند. ماهِ کلیدر پنداری فراخدست‌تر می‌تابید. شبِ کلیدر زلال‌تر بود. کم‌هول‌تر. باز هم از دلاور نشانی نبود! این آیا شمکوبان قره‌آت نیست که از پشت تپه‌های خُلور برمی‌آید؟ پس این گردِ سپیدافشان چیست؟ نه مگر شیههٔ

مستانهٔ قره‌آت در شب کلیدر پیچیده است؟ نه مگر این قره‌آت است که یال برافشانده و بی‌قرار می‌تازد؟

پس سوار کو؟ دلاور کو؟

این قره‌آت است که عرق‌ریزان و هراسان در میان سیاه‌چادرها به تردید یله مانده است؟ بی‌تاب و مبهوت است قره! برهنه و بی‌لگام. بیخ گوشهایش به عرق نشسته است. گرده گاهش از نم تن برق می‌زند. سم بر خاک می‌کشد. به شیهه خاک را می‌خراشد. کاکلهایش پریشان است، قره‌آت. آشفته و سرآسیمه است. مردان تو پکالی به گردش درآمده‌اند. اما کی به بیگانه لگام داده است او؟ یکه‌شناس است. دردیش هست قره‌آت . بی‌سوار بازآمده. با خود خبری دارد. مارال می‌رسد. خیک آب وا می‌هلد. صدایی از میان لرزهٔ لبها. قره‌آت صدای آشنا می‌شنود. گوشها تیز! مارال است این. گوش می‌خواباند و گردن نرم می‌کند. مارال و قره رو به هم می‌روند. قره پیشانی به شانهٔ مارال می‌مالاند. از کام قره صدایی مثل کورغنج برمی‌آید. اگر بتوان گفت، گریستنِ اسب. مارال یال اسب را می‌نوازد. گردنش را بغل می‌گیرد. مرد و زن محله آن دو را به خود وامی‌گذارند. مارال اسب را با خود می‌برد. راهش می‌برد تا عرقش نرم‌نرم خشک شود. برمی‌گرداندش. کنار سیاه‌چادر خود یله‌اش می‌دهد. مارال آرزو می‌کند که قره زبان داشته باشد. در خود فرو می‌نشیند. شب از میان دوشقه شده است.

فردا دانسته می‌شود که دلاور، عبدوس و رجب کشمیر را به پاسگاه امنیه برده‌اند.

مارال پنجه در یال بلند و زیبای قره‌آت فرو برد و پشت گوشهای نرم حیوان را خاراند. قره نگاهش کرد و گوش و دم تکانید. بالای سر، سوی پایینهٔ مشهد، ابرهای خالی روی شانهٔ هم سوار می‌شدند. این ابرها هرگز نمی‌باریدند. بخیل و خشک و بی‌ثمر بودند. در پی هم، غافله‌ای بی‌سامان و قحطی‌زده، بر فراز دشت کویر؛ نزار و خسته رو به زابلستان و هیرمند و بیابان افغان سرگردان بودند و می‌رفتند تا گم شوند. زیر این ابرهای بی‌جان، قلعه‌ها و رباطها، پاره‌دشتهای پراکنده و کم‌بر، و شهرهای کویری بودند، لب به دندان خشکیده، تشنه و رخ‌باخته. کلوخستانهایی درگذر باد و بر پهندشت آفتاب: تربت و بیرجند و گناباد و بیدخت. مارال باری بر آنجای‌ها گذر کرده

بود. از آن پس نیز کولیهای تربتی را در بیابانها، قلعه‌ها، بزروهای بیخ دره‌ها، کنار محله دیده بود. خیمه‌های خود بر پا می‌کردند و سندانها در زمین می‌نشاندند و بر کار می‌شدند. گاهِ نوکردن نعل اسبها بود. مردها اسب و قاطر و چارـ پایان را به نعلبندان می‌بردند. زنها به خرید سیخ کباب و کارد و سوزن و میلاب قلیان می‌رفتند. دختران دمِ بخت، نشان از پیرزنان کف‌بین می‌گرفتند. زبان خوش و لحن زیبا، انبانی از واژگان پیوسته و دلچسب. مادرانِ زبان‌آوارهٔ کولی، موسیقی در کلام خود داشتند. کف می‌دیدند و راوی قصه‌های قدیمی بودند. این به طبع دختران کُرد خوشایند می‌آمد. خبر از تربت و کاشمر و کال‌شور می‌دادند، خبر از طاغی، قشلاق میشکالی‌ها. طاغی، پیوسته به ریگزار جنوب سبزوار و نیشابور، پیوسته به ریگزار، تا پایین‌دستِ باشتین. دست به سوی انارک داشت. فرازهٔ انارک جلگهٔ شاهرود بود که تا سینهٔ سنگسر کشیده می‌شد و از شمال به آفتاب‌ورآمدان واپس می‌آمد و سر بر پای کلیدر می‌گذاشت، با جلگهٔ ماروس درمی‌آمیخت و اسفراین و عبدالله‌گیو و جلگهٔ جوین را در بال می‌گرفت. بر همین میدان، در تنگهٔ ملق‌دره از جلگهٔ ماروس، در کشاکش شیردوشانِ گله‌های میش، مارال از مهتاو بزاده بود. همین میدان بود دنیای مارال. دنیایی نه‌چندان تنگ، نه پر یکنواخت. اکنون تنهای دنیای خود بود. چندان تنها که گوهری به ویرانه. راههای گنگ و پیوندهای بریده. بیابانهای خالی و جلگه‌های خفته. شهرهای پراکنده و دیه‌های سرکوفته. نفس از پندارش می‌بندد.

شب فشرده‌تر شد. نورهای کهنه، پراکنده، این‌سو و آن‌سو زبانه زدند. مارال می‌باید می‌رفت. گاهِ رفتن. پای در رکاب کرد و بر زین نشست، لگام رو به شهر گرداند. چشمهٔ روشن، کاروانسرای حاج نورالله. پذیرای او، پیرخالو.

دریچه‌ای بر یک لت درِ کاروانسرا. تهی گاهی همچندِ یک درگاهی، با هلالی بر بالینه‌اش. پیرخالو دریچه‌راگشود. چهرهٔ پیر و پهنش به‌دیدن دخترعبدوس روشن شد:

ـ ها! تو هستی دختر میشکالی؟ ها، کجا بوده‌ای که گذارت از اینجاها افتاده؟... خوب، خوب بگذار لت اصلی در را باز کنم تا اسبت بتواند بیاید دالان. بیا... حالا بیارش... خوب خاطر جمع، بگذار چفت در را بیندازم... خوب، این‌هم از این. خوب خاطر جمع.

مارال و قره‌آت میانِ دالان بودند. پیرخالو به چالاکی لتهای دریچه و در بزرگ را

بست و به سوی مارال رفت تا دهنهٔ اسب را از او بستاند؛ اما قره خروشید، یال لرزاند و روی پا نیم‌چرخی زد. پیرخالو پس‌پس رفت، ساعد بر پیشانی گرفت و پشت به دیوار دالان چسباند:

ـ آه... خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع حیوان. خوب خاطر جمع.

مارال اسب را آرام کرد و با لبخندی آمیخته به غرور و تواضع گفت:

ـ یکه‌شناسه خالو. یکه‌شناسه. جایی نشانم بده زین بردارم و افسارش ببندم.

پیرخالو خودش را به حیاط کاروانسرا کشاند و گفت:

ـ خواستم یک کله دور کاروانسرا تاوش بدهم عرقش وا بنشیند!

ـ چندان عرقی ندارد. خودم چند دور تاوش می‌دهم.

ـ پس من از جلو می‌روم، تو حیوان را بیار سوی آخور.

پیر خالو رو به آخور کنج حیاط رفت و گفت:

ـ باید هم شما بیابانگردها همچین رفیقهای راهی داشته باشید. الاّ چطور می‌توانید در کوه و کمر سر کنید و اشرق و مشرق بیابانها را زیر پاوزار در کنید و با هر جانور و جمنده‌ای دست به گریبان باشید؟ خیلی خوب، خوب خاطرجمع. باید هم. باید هم. این‌جور حیوانها از نان شب برای شما واجب‌ترند. بیارش، بیارش این کنج. اینجا. خوب، خوب خاطر جمع.

پیرخالو همچنان که یکبند می‌گفت، به کار پاکیزه کردن ته آخور شد، و پیخ و خاک و خلی اگر کف آخور مانده بود با سینهٔ زبر و کبره‌بستهٔ دستهایش واروفت، خود را از لب آخور کنار کشیده رو به مارال گرداند و گفت:

ـ اینجا... اینجا... زین و ترکش را هم تکیه بده همین گوشه. به دیوار.

مارال یک دور دیگر قره‌آت را گرداند، پس روی به آخور آوردش، تنگ و زیرتنگش را گشود، خورجین و زین را پایین گرفت، آهنِ لگام از لای دندانهای قره بدر آورد، تسمهٔ پابند را به افساربند ـ چوبی که دو سرش در دیوار کاشته شده بود ـ گره زد و کمر راست کرد. خالو بر برهنهٔ قره‌آت نظر افکند. شگفتا! ماری سیاه با خمی ملایم بر پشت:

ـ عروس است این! بر چشم شور لعنت. اینَ را میان مالهای عبدوس ندیده بودمش؟

ماران خورجین رو دوش انداخت و گفت:

ـ آن‌وقتها کره بوده خالو. قره دو و نیم بیشتر سال ندارد. دیری نیست نیش در-آورده.

خالو دل از نگاه نمی‌کند. با این‌همه رو به انبار زیر دالان رفت به مهیا کردن بیده و جو. ماران دستی بر یال اسب کشید و بیخ گوشهای حیوان به دل انگشتان خاراند، کف نرم دست بر شیب پشت قره کشید، شانه‌ها،لای دستها و سینهٔ حیوان را مالش داد؛ کپلش را نوازش داد و پاره‌خلاشه‌ای را که به موی دمش چسبیده بود، واکند و به سوی خالو رفت، غربال بیده و بادیهٔ جو را از پیرمرد ستاند، آورد و میان آخور ریخت. قره سر خود را از کنار شانهٔ ماران در آخور فرو برد. ماران غربال خالی را بیخ دیوار تکیه داد و یک بار دیگر دستی بر کاکل حیوان کشید و دور شد. در راه پرسید:

ـ جا که امن هست خالو؟

خالو سر و سینه رو به ماران تاباند و گفت:

ـ هوش و حواست کجاست دختر عبدوس؟ مگر خود خدا دستش را از هوا دراز کند و اسب را بالابکشاند! الاّ من که گریزگاه در این دیوارها نمی‌بینم. تو می‌بینی؟

ـ محض شوخی گفتم خالو. کی می‌تواند دور قره‌آت بگردد؟

ـ ها خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع. شب اینجاها پشه پر نمی‌زند. من هم که بیدارم. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برو آنجا، روی سکوی دم در بنشین تا برایت یک پیاله چای تیار کنم. چای اعلای هندوستان دارم.

ماران از زینه بالا رفت، دم درِ خانهٔ پیرخالو خورجین خالی را از دوش پایین گرفت و رویش نشست. خالو شانه خماند، به اتاق رفت و میان خرت و پرتهای یخدانش سر فرو برد. اما صدایش کنده نمی‌شد. همچنان می‌گفت و می‌گفت:

ـ می‌خواهم میان قوری عشق‌آبادی خودم برایت چای دم کنم. الاّ گداجوش که همیشه روی اجاق هست! این قوری را با دست خودم از عشق‌آباد روسیه آورده‌ام. از محلهٔ ترک‌نشین عشق‌آباد خریدمش به چهار منات و نیم. روزگاری که ساربان بودم خریدمش. در معنا برای نومزادم خریدمش.

قوری چینی ظریفی بود به رنگ انار با گلبوته‌های سفید بر دو پهلو. دستهای پیر و پهن پیرخالو قوری قرمز را مثل کبوتری میان خود گرفته بودند. از در بیرون آمد و آن

را نشان مارال داد. چشمهایش از شوق برق می‌زد:

ــ ما در آن سالها چینی‌آلات از روسیه می‌آوردیم. چینی‌آلات و برنج‌آلات. نفت هم می‌آوردیم. در مملکت ما هنوز نفت یافت نشده بود. از این طرف کشمش و بادام می‌بردیم، از آن طرف این‌جور اجناس می‌آوردیم. پارچه هم می‌آوردیم. غافله‌ها همیشه در راه بودند. راه آزاد بود. بعد که آنجا بلشویکی شد مرزها را بستند. خوب، خوب خاطر جمع. حالا چای را درست می‌کنم.

پیرخالو میان حرفهایش بیخ دیوار سکو، کنار اجاق نشست و آتش اجاق را گیراند. شخله هیزمی می‌خواست. دست بر زمین گذاشت، سر و شانه را خماند، فوت در اجاق دمید و دود برخاست و از میان دود، زیر دمیدن فوتهای پی در پی پیرخالو، شعلهٔ نرمی زبانه کشید. شعله به هیزم گرفت و پیرخالو چشمهایش را که از آب پر شده بود با پشت دست خشک کرد و آمد، کنار در نشست و گفت:

ــ خوب، خوب خاطر جمع، حالا وا می‌گیرد. حالا وا می‌گیرد. چرا روی خورجین نشسته‌ای؟ خیلی خوب. نمد هست، خاطر جمع.

نمد سنگسری را از خانه بیرون آورد، بازش کرد و گفت:

ــ روی نمد بنشین. حالا برایت بُقبند هم می‌آورم تکیه بدهی. خسته‌ای، می‌دانم. خیلی خوب، خاطر جمع.

رختخواب کهنه‌ای آورد، بیخ دیوار گذاشت و به سوی اجاق رفت:

ــ راحت کن. راحت کن. خسته‌ای. اینجا را خانهٔ خودت بدان. خیلی خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. چای هم حالا تیار می‌شود. خوب، بگو ببینم، از آشنای من عبدوس چه حال و خبر داری؟ از بابات؟

مارال گفت:

ــ امروز رفته بودم دیدنش.

ــ سرکیف بود؟ حالا چند جمعه هست که من نتوانسته‌ام بروم دیدنش. چطور بود؟ ها؟

ــ بدی نبود. اما خیلی وهم داشت... خالو، به او ظلم شده.

ــ ها بابام، ها. خاطر جمع. این را همهٔ ما می‌دانیم، همه. خانهای توپکالی در حق او جوانمردی نکردند. خوب، دلاور چطور بود؟ نومزادت؟

ــ خوب. خوب.

ــ خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برام بگو چطور شد که تو یکه و تنها راه افتادی سوی شهر؟

ــ دارم می‌روم سوی سوزن‌ده، در خانهٔ عمه‌ام بلقیس. خیال دارم تا خلاصی بابام، همان‌جا در خانهٔ عمه‌ام بمانم. خبر شده‌ای که مادرم هم تلف شده؟

ــ مُرد؟ مهتاو مرد؟! هیهات! خوب، خاطر جمع.

ــ دق کرد. از بزمرگی هم که خبر داری؟

ــ خوب، خوب؟

ــ ما هم که مرد بالا سر خود نداشتیم تا به شهر و بازار برود، حکیم و دوا به محله بیارد. آنهایی هم که دستشان به دهنشان می‌رسید، گلیم خودشان را از آب کشیدند و مال خود را در بردند. مالهای ما بودند که یکی‌یکی جلوی چشمهامان به ریق افتادند، دست و پا زدند و مردند. مهتاو هم که ناخوش بود بعدِ آن دقمرگ شد.

ــ عبدوس هم می‌داند؟

ــ به او گفتم مهتاو را به سوزن‌ده گذاشته‌ام، پهلوی بلقیس. هرگا دیدیش خالو، این را از من نشنیده‌ای که مهتاو مرده، خوب؟

ــ خاطر جمع. خاطر جمع. یادم می‌ماند.

پیرخالو چای را آورد و جلوی مارال گذاشت و دنبال حرف خود را گرفت:

ــ خوب، حالا عمهٔ تو بلقیس می‌داند که تو داری رو به محله‌شان می‌روی؟

ــ او مرا هم نمی‌شناسد!

ــ هیچ خبری ازشان داری؟

ــ نه از کجا خبر دارم؟

ــ خوب، خوب خاطر جمع. چای برای خودت بریز. برای من هم بریز. بریز. چندتاشان به زندان مشهد بودند!

ــ چی می‌گویی؟

ــ راستی. پسر ارشد بلقیس، خان‌محمد با عمویش خان‌عمو. سیّمی هم علی‌اکبر حاج‌پسند که پسرخواهر بلقیس باشد؛ پسر گل‌اندام. پس نشنیده بودی؟

ــ حالا دارم می‌شنوم... آخر بابت چی؟

ـ حقیقتش معلوم نیست. اما تواتره که گله‌ای را از پل ابریشم بُر زده‌اند و کشانده‌اند سوی کوههای هزارمسجد و میان چادرها تخم و تنک کرده‌اند. خوب خاطر جمع، اما خدا داناست. به دهنهاست که پارهٔ کلانِ گله مال حاج حسین چارگوشلی بوده. چندانش هم گور و گم نشده‌اند. مال را رد زده و واستانده. اما چند ماهی هست که طرفها به زندانند. دوتاشان را میان چادرها گرفتند و یکی را هم در قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد، سر سه‌راهی قوچان ـ سبزوار ـ نیشابور. به گمانم علی‌اکبر حاج‌پسند، پسر گل‌اندام را در قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد گیر انداختند. گفتند مدیار هم دستش در کار بوده، اما گریخته. مدیار برای خود عیاریست. یک‌پا جولیک است. عمویت را می‌گویم. قبراق و زرنگ است. چایت را بخور. همین تازگی شنیده‌ام علی‌اکبر حاج‌پسند و خان‌عمو را آزاد کرده‌اند. اما خان‌محمد هنوز به زندانه. شکر خدا دده‌بلقیس به غیر خان‌محمد دو تا اولاد مردینهٔ دیگر هم دارد. گل‌محمد که خیلی وقتی نیست از اجباری ورگشته و در جنگ آذربایجان هم بوده؛ یکی هم بیگ‌ـ‌محمد. بیگ‌محمد کم‌سال‌تر از گل‌محمد است، اما رشیدتره. دوتار جانانه‌ای هم می‌زند. هی! خودم این دو تا پسر بلقیس را اینجا دیدم. این بیگ‌محمد چگوری می‌زند که هوش از سرت کوچ می‌کند. جانانه! ای می‌نالاند این دوتار را؛ آی می‌نالاند! دو سه دانگ صدایی هم دارد. یک شب در همین کاروانسرا، همین‌جا من شاهد بودم که این بیگ‌محمد با آن دوتا سیم چه می‌کرد! کاکلها را پریشان کرده و سر را روی شانه خوابانده بود و پنجه می‌زد. آی چه انگشتهایی! صدای چگورش موی بر تن آدم سیخ می‌کرد. حالی به آدم دست می‌داد که انگار چیز عجیب و غریبی دیده. مثل وقتی که شوقی به آدم دست بدهد، یا غمِ کلانی رو کند. یا مثلاً قتلگاه را به یاد بیاوری. نمی‌دانم چی، اما می‌دانم که من آن شب کله‌پا شدم. از ته پیراهن درآمدم و آشوب شدم. هی! چه می‌کرد آن شب. تخمیناً همان روزهایی بود که برادر بزرگشان، خان‌محمد را گرفته و به زندان برده بودند. برادرها راه افتاده بودند بروند مشهد، خان‌محمد را ببینند که شب را اینجا منزل کردند. کله‌فریاد کرد این بیگ‌محمد آن شب، کله‌فریاد. می‌گفتی دارد ناله می‌کند، زار می‌زند. اما گل‌محمد آرام بود. خاموش نشسته و سرش را پایین انداخته بود. تا نیمه‌های شب که خفتیدند گل‌محمد یک کلام هم گپ نزد. لب نجنباند. به نظرم آمد که برای خود مردی بود. نمی‌دانم تو ملتفت

شده‌ای یا نه که بعضی مردها از عمری که دارند، پیرترند. خیلی خوب خاطر جمع. خاطر جمع. چه می‌گویم، نه که پیرتر؛ پخته‌ترند. به سن بیست و شش، بیست و هفت بیشتر نبود، اما به نظرم خیلی سرد و گرم چشیده می‌آمد. چه معلوم که همو آدم خاموش در جنگ آذربایجان سر چهل مرد را نبریده باشد؟! ها، چه معلوم؟ خاطر جمع. سر و چشمش عینهو عبدوس بود. همی خود تو هم که هم الان به جایی خیره مانده بودی من را به یاد او انداختی. یک چیزهایی در قوم و خویشی هست. خاطر جمع. حالا چطور شده که تو یک بار هم پسرعمه‌های خودت را ندیده باشی، نمی‌دانم! آنها خواهری هم دارند. شیرو. نمی‌دانم او با عشق و عاشقی‌اش چه کرد؟ چایت را بخور یخ کرد. بگذار سرریزش کنم. دنیا پر از این افسانه‌هاست، غم مخور. خاطر جمع. عشق هم شوخی نیست. شیرو را می‌گویم. این‌جور که واگوی می‌کردند.

مارال خاموش مانده بود. آنچه پیرخالو می‌گفت راست نمی‌نمود، پندار بود. پنداری پراکنده. افسانه‌واری دور. اوهامی دلپسند. از آن‌گونه که اگر ذهن مددی کند تو هرگز از بر هم بافتنشان خسته نمی‌شوی. نه باور کردنی، اما خوشایند. در پی پندار رفتن، در غبارش پیچیدن و به رنگهای نو چشم واگشودن. شوخ‌چشمی. شوق! در شوق گم شدن. افت و خیزِ مستانهٔ خیال. چرخشی سکرآور در خطِ میان باور و ناباور. دستی در باد. نگاهی در باد. بالی در باد. طیرانِ آدمی را بنگر. بندبند ناشناختهٔ جان و جهان.

عمه‌زاده‌ها، خویشانِ ناشناس، مردان کار و بیابانِ و دلیری. جرثومه‌های کشمکش و خفت و خیز. سوارانِ بی‌نام. اسبانِ بی‌نشان. هرای. کاکلت را که می‌شوید، بیگ‌محمد؟ شیرو چه نامِ خوشایندیست! دیگر بگو، دیگر بگو پیرخالو. باز هم. صدایت، صدای پیرانه‌ات یادآورِ کنده‌های چناران است. باد و برف بسیار بر آن گذر کرده باید باشد. آوای جنگلهای دور فرو منشان. از نشانه‌ها برگوی. میدانی گشاده‌تر بر پندار تیزتکِ مارال بگشای. بنمیر ای چنارِ کهن. یادنامهٔ روزگارانِ دور. دَمَت گرم.

مارال شانه به دیوار داده و آرام بود. نگاهی که از میانهٔ پلکهای نیمه‌بسته‌اش برون می‌تابید، جرقه‌هایی پیوسته بودند به جان شب. آتش از چشمهایش می‌بارید. او اینجا بود و اینجا نبود. پیرخالو این را درمی‌یافت. هوشیارِ دانسته‌های خویش بود.

اینکه مارال در این دم زبان سخن ندارد، بر پیرمرد روشن بود. این را نیز می‌دید که مارال به پندار، در آستانهٔ شهری غریب ایستاده است.

آری، پیرخالو به سخن دروازهٔ این شهر به روی مارال گشوده بود.

ـ خوب، خوب خاطر جمع دخترم. که گفتی عبدوس گرفته بود، ها؟

ـ ها! ها!

ـ خوب، حق دارد. بگویی نگویی او دانسته که زنش مرده. خاطرجمع. آخر آدمیزاد بعضی وقتها خبرها را بو می‌کشد. یکجوری که انگار ندیده‌ها را دیده. می‌داند. بو می‌کشد. برمی‌خوری به حرفم؟ در مثل غمی به آدم رو می‌کند. ناگهانی هـا، ناگهانی! آدم نمی‌داند این غم از کجا آمده و به ته دلش چسبیده! فقط دلش می‌گیرد. طوری که انگار قلبش را میان نیمتنهٔ کهنه‌ای پیچیده‌اند و دارند مالشش می‌دهند. آدم به فکر می‌افتد. فکر و خیال می‌بافد، تا بالاخره در جایی روزنه‌ای، روشنایی‌ای، پیدا می‌کند. اگر یک نفر از خودی‌هایش را ببیند و با او همکلام شود که دیگر کار تمام است. همین که لب واکند، آن خودی همه‌چیز را تا ته‌اش خوانده، همه چیز را. آنچه را که نباید بفهمد فهمیده. حالا بگو ببینم تو از مهتاو چی به عبدوس گفتی؟

ـ گفتم ناخوشه، من هم برده‌ام و در خانهٔ عمه‌ام گذاشتمش. اما حقیقتش را که به تو گفتم. مهتاو دق کرد و مرد. از غصه. اول زرد شد، بعد گلویش باد کرد و از کلام افتاد. بعدش هم مرد. خیلی آرام مرد؛ بی‌جزع فزع.

پیرخالو، بی‌آنکه در چشمهای به‌غم‌نشستهٔ دختر عبدوس نگاه کند، با خود گویه کرد:

ـ بلوچ. بلوچ. مهتاو بلوچ. بلوچها ذاتاً آدمهای آرام و کم‌هله‌باشی هستند. خوی شتر را دارند. کم می‌نالند و زیاد بار می‌برند و بسیار راه می‌روند. خوی شتر. اما هرگز به اندازه‌ای که خار گیر شتر می‌آید، نان و دانهٔ خرما گیر آنها نمی‌آید. چطور این قدر دوام می‌آورند این مردم ما؟

مارال سینه از نفس تهی کرد و گفت:

ـ اما من از این حکایت چیزی به بابای خود نگفتم؛ یادت می‌ماند خالو؟

ـ هی... دختر عبدوس، دختر عبدوس. همین هم که بابای تو دارد می‌کشد برایش بسه. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. بزمرگی. تلف رفتنِ حشم. ناخوشیِ

مهتاو، مثلاً آوارگی دخترش، حبس دلاور. خوب، همینها برای اینکه مردی را به زانو دربیارد کافیست. آن‌هم در جایی که به چارمیخ باشد و نتواند دست از پا خطا کند. آخر مردی که بیست ، بیست و پنج سال با خواهر خود قهر باشد و حالا طوری میان انبر گیر بکند که زن ناخوششش را فی‌المثل برده باشند در خانهٔ همان خواهر، و دخترش هم ناچار باشد برود همان‌جا؛ اینها همه‌اش عذابست. زجرست. اما به هر جهت شما کُردها مردم سختی هستید. تندخو هستید، اما سخت هم هستید. صبر و حوصلهٔ بلوچ را ندارید، اما تاب سختی را دارید. مثال اسب می‌تازید. گاهی هم درنگ می‌کنید، اما وا نمی‌مانید. می‌تازید. مگر از گردنه به میان دره پرتاب بشوید و استخوانهاتان خود بشود، وگرنه می‌تازید. این اسبی که شمایید شاید خوب نداند رو به کجا می‌تازد، اما می‌تازد. فقط جوبیده‌اش باید به موقع به توبره‌اش ریخته شود. الاّ هار می‌شود. هار. به هر تقدیر من برای عبدوس صبر و حوصله از خدا طلب می‌کنم. برای تو هم دختر. خاطر جمع. خاطر جمع. این یک پیاله چای را هم بخور تا ورخیزم و به فکر شامت باشم. تخم‌مرغ برایت نیمرو می‌کنم. دوتا مرغ گلباقالی دارم. چه می‌شود کرد؟ خدا هم رزق من را به کون این دوتا مرغ حواله کرده. خیلی خوب، خاطر جمع. الانه ورمی‌خیزم و برایت نیمرو درست می‌کنم. خسته‌ای. باید زودتر بخوابی. بخواب. خواب برای جوانه‌آدم از نان واجب‌تره. همان رختخواب را برای خودت روی نمد بینداز و راحت کن. تا چشم به هم بزنی شام را تیار کرده‌ام. خاطر جمع. خاطر جمع!

بند دوّم

شب شکسته و سپیده بر دمیدن بود. نسیم پاک و سبکپای صبح به تاو برخاسته و بوی خاک و کاه و پهن را برمی‌آشوبید. مارال کنار یال قره ایستاده و روی به پیرخالو داشت. پیرخالو کنار لنگهٔ درکاروانسرا ایستاده بود و کلاهش را برای مارال باد می‌داد. مارال پای در رکاب کرد و برای میهماندار خود دستی برافراشت. قره به بی‌تابی بر سنگفرش خیابان بیهق سُم می‌کوبید. مارال لگام کشید و اسب را به آرامش واداشت. آرام. آرام.

خیابان خالی بیهق، این شاخیابان سبزوار، در گرگ و میش پگاهی به رخوت، تن یله داده بود. به یک چشمگردان از دروازهٔ باختر، دروازهٔ عراق، تا دروازهٔ خاور، دروازهٔ نیشابورش را می‌شد برانداز کرد. بر گلدستهٔ امامزاده یحیا، مؤذن بانگ رها کرده بود؛ بانگی ناخوشاهنگ. با این‌همه درِ روز می‌گشود. درِ مسجد جامع چارطاق باز بود و در عبوری گریزان هم می‌شد صحن گسترده‌اش را به یک نظر دید. سایه‌هایی این‌سوی و آن‌سوی پراکنده بودند. در نماز و در وضو. از گلدستهٔ مسجد جامع نیز بانگ اذان بلند بود. چپ خیابان، آن‌سو ترک، نظمیه بود. مارال به درش هم نظر نکرد. حسرت بیهوده! گو گم شود این دریغ. گذشت.

حال در پامنار بود. کنار مسجد پامنار. از منارهٔ پامنار هم بانگ اذان بلند بود. بانگ در بانگ. نه همین، که از دورترین جای‌های شهر، از هرکوی و برزن بانگ اذان برمی‌آمد. اذان. اذان. شهر در زیر چتری از ولولهٔ اذانیان در خواب بود. کنار درِ مسجد پامنار، چیزی مانده به کوی نقابشک، سبزی‌فروش، تخته‌های رودری دکان را برمی‌داشت. چسبیده به سبزی‌فروش، تنور دکان نانوایی گدازان بود. مارال اسب به پیاده‌رو راند و کنار دکان ایستاد. سکه‌ای از جیب جلیقه بدر آورد و نانی ستاند. نان را در خورجین جای داد و براه خود رفت.

زیر آسمانی که دمادم تهی و تهی‌تر از ستاره می‌شد، مارال استوار بر اسب نشسته و لگام را می‌کشید. صدای سم بر سنگفرش صبح خالی خیابان، بازتابی انگیزاننده داشت. قره‌آت را همین به بی‌تابی می‌کشانید. گردن می‌تاباند، سر بالا می‌انداخت و مست از جو صبح، سُمدستها را فزون از اندازه فراز می‌آورد و بر سنگفرش فرو می‌کوفت. بی‌تاب بود. گردن غُراب نگاه داشته بود و در هر حرکتی یال می‌تکاند، و با هر گام سینهٔ فراخش گشاده و بسته می‌شد. ناآرامِ تاختن. اما مارال، همسان همهٔ ایلیانی که به خرید و فروش، یا به درمان و گشت و گذار پای به شهر می‌گذاشتند ملاحظهٔ مردم را داشت. این خوی مردم بیابان شده بود. پاس داشتنِ مردم شهر آرایه‌ای بود بر چهره و رفتار بیابانگردهای ما. پدران از تبار خویش آموخته بودند تا به فرزندان خود چنین بگویند: «ما محتاج اهالی هستیم. از آنها برای خودمان دشمن نتراشیم.» این پند آویزهٔ گوش هر ایلی بود که شهر را باید از دشتهای دست‌گسترده و تا به افق دامن کشیده، تمیز داد. در پس این پند بیمی دیرینه نهفته بود. چراکه شهر همواره در جان ایلیاتی با حاکم و نظمیه و عدلیه و همهٔ قدرت معنا می‌شده است. در شهر می‌باید دست به عصا راه رفت. آرام و سر به‌راه. شهر، خانهٔ تاجر و دوستاقبان است. گنجینه‌ای با هزار چشمِ پنهان. در هر پناه و پسه‌اش چشم و گوشی کمین دارد. در شهر نمی‌باید به کاریت کاری باشد. تو هر چه باشی بیگانه‌ای. از این گذشته؛ جایی، چیزی، وضعی را نمی‌شناسی. نمی‌شناسی. این خود از همه بدتر. کوری و راه به جایی نمی‌بری. به جایش، دیگران همهٔ سوراخ سمبه‌هایش را می‌شناسند. سرت را بچرخانی تا زیر گوشهایت کلاه گذاشته‌اند. پس آرام به شهر رو، آرام و بی‌های و هوی کارت را انجام ده، و به همان‌گونه بازگرد. آرام و خاموش. از دروازه که بدر آمدی لگام رها کن، همهٔ بیابان و کوه و کویر از آن توست. بتازان!

نوانخانه. این آخرین خانهٔ شهر بود. جای گدایان و بیکارگان علیل. کوران و کران و درماندگان؛ بدانی ندانی، جذامیان. کنار دروازهٔ نیشابور. دروازه‌ای روی در راه نیشابور. دروازه‌ای نیمه‌ویرانه، با دری به‌هم درشکسته، نشسته در بارویی پیر. بارویی کهن. یادگار سالهای دیرین. سالهای هجومهای آشکار. سالهای پرصدای چکاچاک. روزگاران کمند و نیزه و شمشیر. روزگار فلاخن و خرگاه و شیههٔ اسبان. فصلهای غریو وحشیانه و هجوم. هجوم چشم‌دریدگانِ بی‌پروا. گزند دیدهٔ باران و باد و سرناخنِ

مردمان. مردمان را بارو به چه کار؟ باروبانان بی‌گنجینه! در کار فروریختن بود این باروی پیر. شانه‌هایش ساییده شده و سینه‌اش چاک برداشته بود. اسکلتی خشکیده. در پاهایش مردم گربه‌روهایی کُلیده بودند. سوراخهایی به بیرون شهر. روزنهایی به آمد و شدِ آزاد. فرا رفتن از بندِ خشک دروازه‌های رسمی.

دروازه‌بانِ پیر، خواب آشفته و بیزار، با دشنامی زیر دندان، در بر سوار گشود:

ــ شما کُردها! شما کُردها! امان، امان. روز و شب نمی‌شناسید!

مارال، پشت دروازه بود. کنار مزار پرت‌افتادۀ حاج‌ملاهادی. پیرِ خدا. هُمالِ باروی ریزان. مارال جوان از گورستان گذشت. کوچه باغ. عطر برگهای تاک و به. چاروادارن از دیه‌های دور و نزدیک رو به شهر می‌آمدند. نیمه‌شب بار کرده بودند. چی بار کرده بودند؟ بار و سوار و چارپایان در غبار سمها پوشیده بودند. مارال، همچنان لگام قره‌آت نگاه داشته بود. گردن زیبای اسب در مهار لگام کمانه برداشته و دستهایش پیشتر از پوزه پیش می‌رفت. از میان بیلۀ چارپایان که بدر رفت، مارال لگام رها کرد و قاچ زین در چنگ گرفت. رمشِ نرم تازیانه بر هوای کپل. قره به رقص درآمد. پرواز هموار اسب. مارال بر باد نشسته بود. سبک. تهی از وزن. فرا تاختنِ بی‌پروا. این نه از شتاب مارال برای رسیدن، که از گسیختن و رهایی نیروهای مهارـ شدۀ زیر پوست و پیوند قره بود. اسب در خود نمی‌گنجید. خوب خورده و خوب خفتیده. خوب غلتیده و خوب لمیده. پس، رفتنش رها شدن تیری است از چلۀ کمان، و شتابش غریوی است که از سینۀ عاشقی بدر جهیده باشد. اما مارال را دل عاشقانه‌تاختن نبود. چه اندوه کهنه‌ای دل و جانش را به خمودی می‌خواند. هر چه او گریزان‌تر، اندوه سمج‌تر. دهنه راکشید. قره پای آرام کرد و خط غبارِ دنبال سر آرام‌آرام فرو نشست و تن مارال از تکان و جنبش بازماند. تسمۀ لگام بر قاچ زین پیچاند، بال سربند خود را که در باد کشانده شده بود، از روی پشت به روی سینه کشید و دست به خورجین برد تا لقمه نانی بردارد و در دهان بگیرد.

پیش نگاه مارال سینۀ باز و فراخدست دشت بود و آفتاب پهناور. جا به کجا کف‌دستی سبزه‌زار، و گله به گله سنگ‌اندازی دیمکاری. تپه‌ماهور، جابه‌جا با تنگدستی رخ کبود خود را به رویش علفهای نرم و نازک رنگ زده بودند و عطر خاک بیابان پراکنده بود. مارال قره‌آت را به قبلۀ راه کشاند و برکناره به رفتن ادامه داد. اینجا

آزادتر بود. در دو سوی راه، در میدانه‌های نزدیک و دور، دیه‌هایی، قلعه‌هایی پراکنده بودند؛ اما هیچکدامشان سوزن‌ده نبودند. تا به سوزن‌ده برسی باید راه کهنه را ببُری، نرسیده به قلعه‌چمن از رباط به سوی سلطان‌آباد کج کنی و در این میانه کوهپایهٔ باغجَر را دور بزنی. راه دیگر اینکه از قلعه‌چمن بگذری، براه شوراب بروی، قلعهٔ ترک‌نشین را رد کنی، خود را براه نو، به همت‌آباد برسانی و باز رو به باختر بتازانی. سوزن‌ده، در میانهٔ راه همت‌آباد و سلطان‌آباد بود. مارال بیراهه را برگزیده بود. نه بیراهه؛ کوره‌راه میان بُر را. از رباط گذشت، استخر را دور زد و درازنای نهر را گرفت و پیش راند. آب از دامنهٔ کوههای پایین‌دست باغجر می‌آمد. کاریزِ روباز. مارال و اسبش برخلاف آب می‌رفتند. در هر قدم یک جو از روز بریده و به دور افتاده می‌شد. خورشید یک مژه بالاتر می‌خزید و گرما یک پر سنگین‌تر می‌شد.

مارال سر به آسمان برداشت. خورشید تا بر یال آسمان سوار شود، چهار نیزه‌ای باقی بود. به نهر آب نظر کرد. آب زلال در نور آفتاب، زیبا بود. درنگ کرد. میل به نوشیدن جرعه‌ای، اما نه. نماند. رکاب زد. تا دَهنقره‌ی کاریز نباید راه چندانی باشد. دامنِ تپه. فرورفتگی زیر شکم تپهٔ کبود. نیستانی کوچک. سبزنایی تیره. مانند به دسته‌ای زن، با جامه‌های بلند. نیزار. مارال رسید. دهنهٔ کاریز در انبوه نیزار گم بود. فرود آمد. به دور قره گردید. سینه به سینهٔ حیوان. عرق از بیخ گوشهای اسب به آستین پاک کرد. پس در کنار نیزار تسمهٔ دهنهٔ اسب را زیر سنگی جای داد و خود از باریک‌راهی به درون شاخه‌های نی خزید و در دهنهٔ کاریز، بر گلوگاه آب ایستاد. تن تا کرد و انگشتهایش را در آب گذاشت. خنکای آب به پوستش مُخید و تازگی‌اش را ـ انگار ـ چشید. آرام‌آرام انگشتها را تا سینهٔ دست و بعد تا ساقها در آب فرو برد و به جنبش مواج و سبک دستهای آفتابخوردهٔ خود در آب سفید نگاه کرد. آب که برمی‌قُلید موج کوتاه و ملایمی از آن برمی‌خاست، موج پهلو به دستهای رها شده در آب می‌زد، دستها به رقصی ملایم و آرام درمی‌آمدند و مارال از یله گیشان احساسی رضامندانه داشت.

مارال بر سر سنگی نشست و پاهایش را در آب گذاشت. پاچینش را بالا گرفت و ساقهایش، گردهٔ ساقها را در آب خواباند. پاچین را بالاتر کشاند، آب تا سپیدی رانها بالا خزید. زن به پاهای خود نگاه کرد، به آینهٔ زانوهایش. دو ماهی سپید. دمی به

خود باورکرد که قشنگ هستند. موج آرام آب بر رهایی پاهای مست. پاها را در آب به هم مالید و از حس و حالی که در خود بیدار یافت به وجد آمد. بازکف پای راست بر گرده‌گاه پای چپ مالید و پای چپ برگردهٔ پای راست. حظّ از آب او را با خود می‌برد. پنداری با زلالی و پاکی‌اش در معاشقه بود. دلش خواست همهٔ تن خود را به آب بدهد.

خورشید اگر کمی به پهلو می‌غلتید، آفتاب از برکه روی می‌گرداند، سایه‌های انبوه و تیزتیز نی بر رویهٔ روشن آب گسترده می‌شدند و دیگر آن حال مطبوعی که آدم، از حس آمیزش آب و آفتاب بر پوست تن خود، بدان دست می‌یافت از میان می‌رفت و جایش را خنکایی آمیخته به سایه می‌گرفت؛ و در آن آب اگر تو غوطه می‌زدی سرمای ناگواری بر پوستت می‌نشست که نیاز آفتاب می‌داشتی و برای اینکه تن خود به آفتاب بسپری می‌باید از آن بدر شوی و تن از درون نیزار بیرون بکشانی و روی ریگهای داغ لم بدهی تا از دو سوی ــ کپل‌هایت از خاک داغ بسوزد و پستانها و شانه‌ات از آفتاب ــ و خاک نرم بر تن تو بچسبد و باز، ناگزیر از خورشید و خاک بگریزی و پای بر خار و خس، از لابه‌لای انبوه نیزار خود را در آب بغلتانی.

اما هنوز که خورشید با تو است، هنوز که پاچین خود بر برکه چترکرده است و نرمه‌هایش با گشاده‌دستی بر آب پاش خورده و عاشقانه در آن آویخته‌اند، و هنوز که موج ملایم آب نور بکر و پاک را بر پشت خود می‌لرزاند و می‌رقصاند و پوست تنت می‌تواند طعم گوارای آب را مزمزه کند، و تو آزادی تا همهٔ تن خود را در آغوش آب یله بدهی، چطور می‌توانی در تأمل غوطه‌زدن یا نزدن سرگردان بمانی؟ طبع آدمیزاد مگر با تو نیست؟ آغوش آب و آفتاب تو را می‌طلبد. هماغوشی. نگاه زلال آب همانا در چشمان تو روان است. انگشتان تویند اینها که دکمه‌های تن‌پوشت می‌گشایند. تن برهنه و بکر تو است اینکه خود را از جامه‌ات برون می‌کشد. بدر شدن ماهتاب از رخت ابرهای بهاره.

مارال سر به هر سوی گرداند. گوشها و پارهٔ مهتابرنگ پیشانی قره از پناه تیزی شاخه‌های نی نمودار بود، و این‌سوی و آن‌سوی جز آبی پهناور آسمان، رنگی نبود. جز نوای گذرا و گهگاهی پرنده‌های خاکرنگ، صدایی نبود. جز نفس ملایم قره، دم جانداری احساس نمی‌شد. آب کاریز از شیب بستر خود فرو می‌خزید و آن‌سوی

دشت، بر کشتزار فرو می‌نشست. پس، دهقانان را هم اینجا کاری نبود. با این تهی‌وار دشت از نرینه، مارال از نگاههای قره شرم می‌داشت. سینه‌ها را زیر بازوهایش قایم کرد و خود را در آب فرو لغزاند. آب، تن مارال را تا بالای شُرین، تا کمر در کام گرفت و فرو مکید، و روح آب تا مغز استخوانها چشیده شد. برکه چندان عمیق نبود و مارال بر کف نشست. نوک پستانهایش بر رویهٔ خوش خنکای آب، نرم نرم فرو شدند و آب خود را بالا کشاند و سینه‌ها را به خود برد. موج آرام و ملایم دو پستان سپید، در آب. ستایش. مارال طعم آب را زیر بغلهای خود که از عرق داغ خیس شده بودند، احساس کرد. و احساس کرد صافی گردنش گلوبند آب را می‌چشد. آرامش دل‌انگیزِ نیمروزی آب و آفتاب. مارال تن غلتاند و به شانه در آب پیچید. خوشایش هماغوشی. دست بر گردن. درون آب چمبر زد. بازو در هم شد، سینه‌های پر از تمنا را در بازوها فشرد، سر در آب فرو برد و بدر آورد، موها به دورگوش و گردنش چسبید و زن هوس کرد سر خود را کنار دهنهٔ کاریز بر سنگی بگذارد و بر آب رها شود، سپارشِ تن به نوازش آفتاب. چنین کرد و پلکها را از سر کیف بر هم گذاشت.

مرد هم چشمهای سیاه خود فرو بست. دیگر توان نگریستن نداشت. رعشه سر تا پایش را گرفته بود و قلبش می‌شورید. پنداری پنجه‌های ملایمی آن را می‌مالاندند. زانوهایش سست شده و نم دهانش خشکیده بود. تشنه‌لب بر لب آب. لحظه‌هایی طولانی بود که مارال را می‌پایید. لحظه‌هایی که انگار ایستاده و مرد را در بستر خود نگاه داشته بودند. خود نمی‌دانست چندگاه است که قامت در پناه پشتهٔ نی قایم کرده و چشمانش ــ چشمان سیاه و عطشناکش ــ لهیب برمی‌کشیدند و می‌رفتند تا خود را وا رهانند، و زن را، زنی که انگار در خواب رخ نموده بود، به تمام جذب خود کنند. نگاهها، نگاههای تشنه. چشمها، این چشمهای تب گرفته، پنداری از کاسهٔ سر مرد گسسته‌اند، جدا شده‌اند و چون اندامی مستقل، چون تصویری زنده از شاخه‌های بلند نی آویخته بودند و می‌کوشیدند تا همهٔ اندام برهنهٔ زن را؛ نه، همهٔ ذرات پیوستهٔ تن او، و همهٔ شیب و شیارها، همهٔ موجها و تنشهای ملایم و لغزان پیکرِ در آب آغشتهٔ زن را دریابند. قلب مرد، شاید چون قلب شاهینِ از پرواز مانده‌ای می‌تپید، شاید نفسهایش تندتر و داغ‌تر شده بودند. شاید بناگوشش الو گرفته بود و شاید خون در شقیقه‌هایش می‌تپید و زیر پوست ابروهایش ذرات ناشناخته‌ای به لرزه در آمده

بودند و چیزی در ریشه‌های مویرگهای چشمهایش می‌جنبید و گلویش از نفسهای تفته مثل خشت شده بود. شاید دستهایش بر دو سوی تنش خشک مانده بودند و خط پشتش منجمد شده بود، اما او را هیچ از خود خبر نبود. پنداری از خود بدر شده و با تپش نگاهش در منفذهای پوست تن زن جذب می‌شد. آه... این چشمهای سیاه هرگز خبریشان نبوده بود که ــ نه امروز و نه هیچ روزی ــ چنین وجودی را نظاره خواهند کرد! این چشمها، زنهای بی‌شماری را دیده بودند. زنهایی که خیابانهای شهرهای بزرگ را با پیچ و تاب تن خود، با چرخاندن پیراهنهای رنگین و موج شانه‌ها و پستانها و کپلهای خود؛ با خمّ کمر و عطر زلف و شهوت چشمهایشان رونق می‌بخشیدند. زنهایی که نیمی از همّ و غم دیگران را به خود جذب می‌کردند، که بر سر لبخند خود مردانی را به جان هم می‌انداختند. دیده و بسیار هم دیده بود. ایام خدمت اجباری. در پایتخت و هم در میان عشایر غرب کشور. جنگهای داخلی. حمله به آذربایجان. اما چنین زنی را هرگز ندیده بود. نه زن بود این، که افسانه بود. و اینکه بر آب بود، نه جسم، که پندار بود. خواب بود. گل‌اندام داستانهای قدیمی بود. ماه‌منیر بود. فرخ لقا بود. و... آیا بود؟ می‌شد دستش زد؟ یا ساختهٔ پندار بود؟ در خواب دیده می‌شد یا در بیداری؟ می‌توان آیا دل انگشت خود را بر برهنگی پوستش کشید؟ می‌توان آیا تب تن او را حس کرد؟ نه، نباید! حتی نباید در جایی بازش گفت. اگر بر زبان بیاوریش دیگر هرگز به خواب یا به خیالت نخواهد آمد. باید این سِرّ در صندوقهٔ سینه‌ات حبس بماند. باید لب خود به مُهر ببندی و آنچه را که تنها تو دیده‌ای بر کس باز مگویی تا دچار قهرش نشوی... اما ای مرد، آخر چه می‌کنی؟ در پندار خود غرق شده‌ای! برای پندار همیشه فرصت هست؛ اما برای ربودن، شبیخون‌زدن، فقط گاهی. گاهی. تکانی بخور! حرکتی! خوابت را بشکن. خودت را به رویش بینداز و در بستر آب غافلگیرش کن. هر که هست، گو باشد. در این برهوت چه کسی یافت می‌شود؟ تا قلعهٔ تو هنوز بیش از چند فرسنگ راه هست. شترت را از بیراهه هی می‌کنی و از پس پشته‌های شور خَپنه می‌روی. تو به طمع اسب آمدی. اینت سوار و اسب. دختر امیری هم اگر باشد تو چشیده‌ایش و گذشته‌ای. آخر تا کی می‌خواهی بغل زنی بخوابی که در عمر جای عمّهٔ تو است؟ آه... تکانی بخور... اول شلیته‌اش را بردار، بعد دهنهٔ اسبش را بکش و پس بندت را بگشای؛ گرچه ای مرد بند تو هنوز به حرام باز

نشده است. اما این زن که به آدم حرام نیست. از شیر مادر هم گواراتر. دلِ خود دریا کن، نهیبی به خود، تکانی به تن. تکانی!

اما مرد را گویی در بند کرده بودند. خشکنایی در شانه‌هایش احساس می‌کرد. گویی خون در رگهایش یخ بسته بود؛ سنگ شده بود. از خود وامانده. گوشت و پوست و استخوان. فقط! نه می‌توانست بجنبد و نه قادر که کلامی بر زبان بیاورد. اما نمرده بود که! لرزه‌ای. خش خشایی در نیزار. شاخه‌ها سر در گوش هم گذاشتند. به هم ساییده شدند، موج برداشتند و از هم واگسیختند و چشمانِ سیاه، در مالامال نی گم شدند. قره‌آت شیهه‌ای بریده بریده از کام سر داد، مارال پلک از پلک گشود، در آب فرو شد، بدر آمد، بالاتنه را هم آورد و پشت را چون موجی از زَمْل خماند و سر به سوی قره گرداند. نگاه نگران قره به نیزار بود، مارال به رد نگاه قره چشم دواند، در شاخه‌های لرزان نی، چشمان مرد، دو لکهٔ سیاه و گدازان، گیر کرده بود. موی بر تن مارال سیخ ایستاد. غریوی از قلبش کنده شد و ـ نخستین کار ـ پنجه در رختهای خود افکند. بار دیگر، نی‌ها به صدایی خشک بر هم بسودند، برآشفتند و چشمها در آن گم شدند. مارال از برکه بدر جست، خود را در رختهایش پوشاند و هراسان نظر به هر سو پراکند: در پناه حلقهٔ چاه، شتری زیر باری سبک ایستاده بود. مرد از نیزار دور می‌شد و روی به شتر می‌رفت. مارال توانست شانه‌ها و شیار عرق‌نشستهٔ پشت و خط موهای سیاه پس گردنش را ببیند. قامتش چندان بلند نبود، تنبان سیاهی به پا داشت و جلیقه‌ای به همان رنگ، روی پیراهن سفید و بلندش به تن؛ و مثل بیشتر مردان بیابانی خراسان، تسمه‌ای به کمر و زنجیره‌ای حمایل شانه داشت و پاشنه‌های سلمکی‌شدهٔ گیوه‌هایش ورکشیده بود. مرد، با قدمهای کشیده از سینهٔ حلقهٔ چاه بالا رفت، روی گردن شترش جست زد و همچنان که قلاب پنجه‌هایش را به کلّگی جهاز گیر می‌داد، رخ به سوی دهنهٔ کاریز گرداند، نگاه شرم‌زده و مشتاقش روی چهرهٔ مارال تأمل کرد و پس بی‌درنگ تن تسمه‌اش را همچو مار از خطَب جهاز بالا کشاند و بر شتر سوار شد. در این هنگام شتر غُر کشیده و براه افتاده بود. لُکّه می‌رفت و جوالهای خردینی که بر گرده‌هایش بار شده بودند، لم‌لم می‌خوردند.

مرد، چوبدستش را از شانهٔ جهاز بیرون کشید و با گردن و شانهٔ حیوان آشناش کرد. شتر، قدمها را تند کرد و دستها و پاهایش یکی پس از دیگری، هماهنگ به رقص

درآمدند و در پی خود غباری سبک برآوردند.

مارال محو دور شدن مرد و شتر، دمی، بی‌اراده از خود وا پرسید: «پس چرا رفت؟» این را از سر شعور خود بر زبان نیاورد، فطرت و غریزه‌اش چنین می‌گفت. هم بدین خاطر، به خود که آمد از بروز خواهش باطن، احساس شرم کرد. سر فرو افکند و دمی نشست و آرنجها بر آیینه‌های برهنهٔ زانوها تکیه داد، پنجه‌ها در هم افکند، سر فرو انداخت، شانه‌ها را خماند و به تردیدی جانکُش در اندوه و در اندیشه شد. تردید و اندوه. اندوه و اندیشه. از نگاه نابگاه مرد هراسیده بود. مرد اگر بر او می‌تاخت شاید رگ و پوستش را با ناخنها می‌درید. بر خاک و خاشاک می‌مالاندش. او را در اختیار می‌گرفت. کبوتری در منقارِ شاهینی. غنچه گل می‌شد و گل لهیده می‌شد. بستر خاک خونین می‌بود و باروی غرور زن در حظّی دردناک ویران شده بود. ویرانی. بارِ به منزل نارسیده. با سرِ فروافتاده روی بر کجا می‌توان داشت؟ حال، چنین نشده بود. مرد گذر کرده و رفته بود و این بیمپندار به تندی آذرخش از خیال مارال برگذشته و به جایش میلی غریزی از ژرفاها رُسته بود. خواهشی خودسر. خواهشی که مارال از بیدارشدنش در خود به تردید مانده بود: چرا باید این میل، این مار خفته، سر از چمبر خود برداشته باشد؟ نه مگر اینکه دلاور را با او یادی عاشقانه بود؟ نه مگر اینکه او ــ مارال ــ پندار خطا را هم تا کنون به خود راه نداده بود؟ از چه روی پس ته قلبش می‌خواست که مرد نگریخته باشد؟ اوهام. اوهام. پندار عبث. قلب خاک می‌تپد.

مارال سر از زانو برگرفت و گیسهای به آب آغشته‌اش را که به دور گردن و صورتش چسبیده بودند؛ پس زد، تن راست کرد، جامه به خود پوشاند و چارقد را به سر بست. پاشنه‌های گیوه‌هایش را ورکشید و رو به قره‌آت رفت. دهنه‌اش را به دست گرفت، پا در رکاب کرد، بر زین نشست و بی‌نیت تاختن دُهنه را به قرپوس زین بند کرد و قره را در همان کوره‌راهی که مرد شتر خود را دوانده بود، به حال خود رها کرد. چاره چیست؟ راه یکی بود. تن کرخت‌شده را به خود واگذاشت. بگذار خورشید بر پشت و شانه‌ها بتابد و خنکایی را که آب برکه بر تن نشانده، ورچیند، بمکد. خستگی، کرختی، تنبلی، یَلگی.

بازوها و شانه‌ها و رانها به سستی رها شده بودند. آب، کوفتگی تن را زدوده بود. مرد او را برآشفته بود و اکنون ردِ خالی غریبه و آفتاب، زن را سست می‌کرد. خوشا

خواب. خوابی خوش در سایهٔ یک لاخ، بیخ آبرُفت یک رودخانه. یا در ترنُمّ حرکت ایل. روی رختخوابی که بر گردهٔ شترِ آرامی بسته شده باشد.

پلکهایش سنگین شدند، سنگین‌تر. شانه‌هایش شل شدند، خم شدند؛ بالا ـ تنه‌اش تا خورد و قاچ زین را در دستها گرفت و سر بر شانهٔ قره گذاشت. تکانهای کُند و آهنگین اسب. هموار و آهنگین. چرت. خواب. آفتاب. خاموشی. فراموشی. جهان را گو که بچرخد!

آفتاب از فراز، پنجه در تخت شانهٔ مارال انداخته بود و می‌سوزاند. شیار میان کفچه‌های شانه، همچند یک نان ساجی که بریان شده باشد، به پیراهن چسبیده بود و نسیمی اگر گاه می‌وزید، مارال خواب و بیدار احساسی خوشایند داشت. احساس سبکی می‌کرد. بار روز، وقتی که در خواب بگذرد گرچه کسل کننده‌تر، اما سبک‌تر است. همین بود که مارال وقتی چهرهٔ آغشته به عرق خود را از شانهٔ اسب برداشت و با آستین گشادهٔ پرگلبوتهٔ پیراهنش رطوبت پیشانی، زیر چشمها، بناگوش و گردنش را خشک کرد و پلکها را گشود، احساس کرد راه بسیاری را طی کرده است. چشم‌انداز بیابان دیگرگونه شده بود و خورشید رو به غروب شیب کرده بود و بیش از دو نیزه تا نوار تیرهٔ زمین راه نداشت. ابرهای پاره، جابه‌جا گونهٔ آسمان را خال‌مخال کرده بودند.

به شاهراه رسیده بود. این‌سوی و آن‌سوی را نظر کرد. لب راه قهوه‌خانهٔ کلوخی کوچکی بود با یک درخت. کنار درخت مادیانی قرمز بسته شده بود. مارال تسمهٔ دهنه را تکاند و قره رو به قهوه‌خانه سر کج کرد. یورتمه رفت و راه را برید. آن‌سوی راه، کنار باریکه‌جوی، مارال از اسب فرود آمد، دهنه را به دست گرفت و رو به پیش ـ ایوانِ در قهوه‌خانه رفت و به نزدیک سکو که رسید صاحب مادیان قرمز را شناخت: ماه‌درویش. همو که فصل مسکه و قیماق و شیر و ماست به میان چادرها می‌آمد، دعا می‌داد، شمایل می‌گرداند و با خورجین پر برمی‌گشت. مارال، بارها، دورادور سایهٔ او را که سوار بر مادیانش از کنار سیاه‌چادرها می‌گذشت دیده بود. اندامی کشیده داشت و چشمانی سیاه و تورفته. مندیل سبزی به دور سر می‌بست و چهرهٔ تکیده و گندمگونش را سبیل سیاه و نازکی با ته ریشی ملایم زینت می‌داد. قبای بلند و روشنی به بر می‌کرد و شال سبزی به کمر می‌بست و هرگاه لازم می‌دید عبای نازکی هم به دوش می‌گرفت. یک جفت گیوهٔ ملکی یزدی هم داشت که همیشه پاشنه‌هایش

ورکشیده و قبراق بود. انگشترهای عقیق انگشتهای دست چپش را پر کرده بودند و چنته‌ای چرمی حمایل شانه‌اش بود. اینجا، ماه‌درویش کمی افسرده، اندیشناک، بر سکوی قهوه‌خانه کنار خورجین خوش‌نقش و نگار مادیانش نشسته و تکیه به دیوار داشت. پاشنهٔ سرش را در سکُنج دیوار جای داده و مژه‌های بلند و غبارگرفته‌اش را بر هم انداخته و در چرت بود. مارال لب سکوی مقابل نشست و ماند. تسمهٔ دهنه هنوز دستش بود. قره دُم می‌چرخاند. مارال عطش داشت و زبانش قدحی آبِ خنک می‌طلبید. به درون انباشته از تیرگی قهوه‌خانه نظر کرد، مردی از تهِ سایه‌های انبوه بدر آمد، زیرچشمی مارال را پایید و از چارچوب گذشت. مرد، یکی از روستاییانِ همان دور و بر باید می‌بود. مارال، دورشدنش را در آفتاب پریده‌رنگ غروب و تخت شانهٔ سفیدک‌زدهٔ پیراهنش را نگاه کرد، سر برگرداند و از قهوه‌خانه‌چی خواست که یک پیاله چای و قدحی آب برایش بیاورد. از صدای مارال پلکهای ماه‌درویش از هم باز شدند و نگاهش یک‌دم روی مارال ماند. مارال روی از او گرداند و ماه‌درویش تنِ یلهٔ خود را بالاکشاند، پاها را جمع کرد و به خمیازهٔ کوتاهی خستگی از تن بدرکرد و صورتش را در کف دستها مالاند. ماه‌درویش پریشان می‌نمود. طوری که گویی از چیزی پکر است. شوری می‌رفت و ناآرام بود. مارال بهتر آن دید که برخیزد و به درون قهوه‌خانه برود. اما قصد ماندگارشدن که نداشت، قره را هم که نمی‌خواست رها کند. پرسشی و ترکردن گلوی خشک. قهوه‌خانه‌دار برایش چای و آب آورد. مارال راه سوزن‌ده را از او پرسید:

ــ خیلی دیگر مانده؟

ــ نه خیلی، دو فرسخی.

به شنیدن نام سوزن‌ده ماه‌درویش هوشیارتر شد و بی‌پروا خود را قاطیِ گفت و شنود کرد و تا مارال جواب خود از قهوه‌خانه‌دار بگیرد، روی سخن با ماه‌درویش افتاده بود.

ــ پاییندستِ راه است. کوچه و خانه زیاد ندارد. پیچ در پیچ نیست. گِلدای دور خانه‌ها را تازه کشیده‌اند. تا زانوهایت بیشتر نمی‌رسد. به دو تاخت می‌شود تا سوزن‌ده رفت. راه من هم از همان‌طرف است!

به مارال فرصت این داده نشد که بگوید «خودم به تنهایی می‌روم». ماه‌درویش از

سکو پایین پرید و رو به مادیانش رفت، خورجین پشت زین انداخت، توبره از پوزهٔ حیوان واگرفت، دهنه‌اش کرد و چشم براه مارال ایستاد. دختر برخاست، سکه‌ای در بشقاب گذاشت و بر اسب سوار شد. ماه‌درویش هم اندام کشیده‌اش را بالای اسب کشاند. شمایل علی‌اکبر. مارال رکاب زد و ماه‌درویش هم مادیانش را براه انداخت.

در راه، مارال خاموش بود و چهره‌ای درهم گرفته داشت. راست بر اسب نشسته و تسمهٔ دهنه را دور مچ انداخته بود و با کمی خمیدگی در شانهٔ چپ به پیش روی نظر داشت. بودن ماه‌درویش را در کنار خود احساس می‌کرد، صدای نفس مادیان او و صدای سمهایش را که خاک سفت را قلوه‌کن می‌کردند می‌شنید، اما به ماه‌درویش نگاه نمی‌کرد. قامت و چهرهٔ او را می‌توانست در خیال ببیند؛ اما در آگاهی، حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت؛ و این سماجت و یکدندگی مارال درویش را در تنگنای خود حبس کرده بود و او نمی‌دانست همکنار با این دختر ایلیاتی چه می‌باید بگوید و چه رفتاری می‌باید داشته باشد.

در میان تمام مردم اگر جستجو کنیم، شاید هیچ تیره‌ای را به اندازهٔ مطربها، شبیه‌خوانها و روضه‌خوانها حجاب‌دریده نیابیم. اما دراویش دوره‌گرد، گدایان قلندر، اگر تا بدان پایه سیرت‌دریده نباشند، بیش از دیگران بر سفرهٔ مردم چریده‌اند، در زندگیشان شریکند و در لابلای آنها می‌لولند، می‌بویند و خود را به زندگانی آنها می‌مالانند. مردم ایلیاتی از کنار قلعه‌ای اگر به اتفاق گذر کنند، شاید شبیهی را بتوانند گذرا ببینند. اما همین مردم با قلندران و درویشان یکّه‌گرد همواره رویاروی و همپهلویند، و دیدن این کسان به همان پایه به چشمشان عادیست که دیدار گوزنهای کوهی. لیکن ماه‌درویش، این قلندر یکّه‌گردِ بیابانهای خراسان، در کنار مارال، این دخترِ کُرد که شاید بارها او را دیده و نظربازانه در او نگریسته بود، احساس بیگانگی و غربت می‌کرد. بیگانگی و جدایی. و به هیچ فن و حقه‌ای نمی‌توانست خود را از بند این بیگانگی برهاند. دل به خودداری مارال باخته بود، نیز کسر شأن خود می‌دید که با زنی همراه باشد و نتواند با او همکلام شود. این خواری و سرشکستگی بود؛ و می‌باید بر آب زد:

ـ از مردم سوزن‌ده که نیستی؟

مارال همان‌گونه که براه نظر داشت، بی‌آنکه پندار خود بشکند به او گفت «نه» و

کلامش چنان کوتاه و بریده بود که ماه‌درویش مجال سخنی دیگر نیافت. باز یک کلّه راه. ماه‌درویش مادیانش را به تاخت درآورد. مارال هم هی کرد، اما نه چندان که دوشادوش ماه‌درویش بتازد. کمی پس. ماه‌درویش دهنه را کشید، مادیان تاخت کُند کرد. قره رسید. بی‌تاب تاختن. گردنش زیرِ کشیدن دهنه قوس برداشته بود. گرده به گردهٔ مادیان مالاند. مارال دهنه رها کرد. قره کَندِپا کرد، برق از زیر سمها برجهاند و در چشم برهم‌زدنی مادیان قرمز را در پی خود به جا گذاشت و ماه‌درویش را برانگیخت تا شلاق بر کپلهای بزرگ مرکب خود فرو کوبد و حیوان را تا می‌تواند به تاخت وابدارد. اما قره کی به حریف میدان می‌دهد؟ مادیان کف می‌ریخت و می‌تاخت. سنگین می‌تاخت. رسیدن به قره شدنی نبود، مگر اینکهٔ مارال لگام بکشد. کشید و مادیان، خود را به کنار دُم قره‌آت رساند.

عرق از بیخ گوشهای مادیان کش برداشته، و خون به گونه‌های ماه‌درویش دویده بود. بهانهٔ لبخندی به روی مارال. مارال نیز نتوانست غرورِ داشتنِ چنین اسبی را زیر پوست پنهان بدارد. تاختنی خوش. از زیر ابرو نگاهی کوتاه بر نیمرخ ماه‌درویش گذراند؛ که او هم، رندِ روزگار، توانست شهاب شکستهٔ نگاه دختر را در هوا بدزدد و آن را از خود کند، قوت قلبی و بهانه‌ای به سخن گفتن بیابد. تأمل و تأخیر نمی‌بایست. به هر قدم و به هر تاخت فرصتی از میان می‌رفت. فرصت از دست رفته بود. ماه‌درویش زبان گشود:

ـ لابد داری به هوای قوم و خویشهایت می‌روی، ها؟ میشکالی‌ها؟

ـ هوم.

ـ کیها؟

مارال روی به او گرداند.

ـ تو را چه کار؟

ماه‌درویش تاب نگاه مارال را نیاورد. گلمیخی در نگاهش بود. سر پایین انداخت و خاموشی گرفت. پس به نرمی گفت:

ـ پیغامی برای یک نفر دارم که... نمی‌دانم به تو می‌توانم اطمینان کنم یا نه؟ اگر قولم بدهی که پیش خودت نگاه داری به تو می‌گویم. اطمینان می‌کنم. می‌گویم.

چه پیغامی می‌توانست باشد؟ برای کی؟ مارال کسی را که نمی‌شناخت. اما

ماه‌درویش تاب خموشی نداشت. دستمال ابریشمی را از جیب قبایش بیرون کشید و گفت:

ـ شیرو! دختر کلمیشی. این را فقط تو می‌دانی، من می‌دانم، شیرو می‌داند و خدای بالا سر. این دستمال را به او بده و بگو فرداشب، ماه‌که برآمد من دم دهنهٔ قنات چشم براه هستم. سفیدبخت باشی دختر. مگذار برارهاش ملتفت بشوند. مادرش هم بو نبرد. او معطل پیغام من است. دیگر خدانگهدار. از همین خرابه‌ها که بگذری، پایینِدست راه به آبادی می‌رسی. همان سوزن‌ده است. من دیگر وامی‌گردم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

ماه‌درویش دهنهٔ مادیان را تاب داد و پشت به مارال یورتمه رفت، و مارال رکاب زد و تازاند. پیش از شب باید به خانهٔ بلقیس می‌رسید؛ به سوزن‌ده.

این هم سوزن‌ده. با همان نشانی‌ها که داده بودند. پایینِدست راه و یا، در قبلهٔ راه نیشابور ـ سبزوار. دیهی کوچک با دیوارهایی کوتاه و نوساخت. دیوارکهایی که خانه‌های تنگ و تاریک گلی را از هم جدا می‌کرد. گاه پیش می‌آمد که میدانکی بی‌قواره بین دو یا چند خانه فاصله انداخته و در گوشهٔ میدان تنوری در زمین بود. همهٔ خانه‌ها بیش از پانزده تا نمی‌شد. نامنظم و پراکنده. هر کدام هم رو به سویی و جهتی ساخته شده بودند. یکی رو به قبله، دیگری رو به غروب و آن یکی رو براه، یا رو به خورشیدْ برآمدان. خو ناگرفته با هم. بالا بادِ کلاته، زیر راه، دهنفرهٔ تنگ و کم‌آب کاریز بود. چیزی بیش از اشک چشم. آب به کُندی از دهنهٔ تنگ کاریز بیرون می‌مُخید و همچو تسمهٔ باریکی به دور کلاته پیچیده می‌شد. جلوهٔ آن جنبهٔ خسیس طبیعت. همه‌چیز سرخورده و خردینه. کوچک و ناچیز. در میان همهٔ دیه و قلعه‌هایی که مارال تا امروز دیده بود، این یکی بی‌حد و حساب‌تر، بی‌نظم‌تر، بی‌اصل و نسب‌تر از همه بود. ناجور و بی‌قواره‌تر از همه.

قلعه ـ کلاته‌های دیگر هر کدام برای خود شکل و شمایلی داشتند، با نشانه‌هایی از گذشته. دست کم به هم بافته بودند. یکدست و به قواره. برج و بارویی اگر داشتند، باران و بادی که به تن ساییده بودند، گویای گذر روزگارانی بود. جای پای روزها و فصلها بر دیواره‌شان حک شده بود. دیوارهای کهنه و سفید برآمده‌شان گواهِ گذرِ باد و آفتابی دیرینه بود. پشت هر بامش خاطرهٔ پای قراولان در خود داشت و مردمش باز

سالها را بر دوش می‌کشیدند. چهره‌هایشان، چهرهٔ دهقانان هماوا با دیوارها، با در و پیکر دیه بود. پیر و چروکیده و باستانی. هزاران سال عمر و کار و کار. آفتاب و باران و باد و خشکی و زمین. غله و خرمن و دشت. قحطی و مرگ و میر. این همه در دورانی دراز، نه تنها با چهره و رفتار دهقانان آمیخته بود، بلکه در ترکیب خانه‌هایشان هم رخنه کرده بود. خانه‌هایی تنگاتنگ، سر بیخ گوش هم فرو برده. پچ‌پچ‌کنان: چپاولگران از راه می‌رسند. پنهان شو! پنهان شوید! صدای سُم اسب. گروهی هستند. ترکمان اگر نباشند مالیاتچی‌ها هستند. خودت را بدزد! خانه‌های تو در تو. خانه‌های پنهان. نهان در نهان. حتی از نگاه همسایه. با وجود این به ناچار درهم‌بافته. به هم پیوسته.

اما کلاتهٔ سوزن‌ده چنین نبود. به راستی که بیاباتگردها چادرهایی از گِل بر پا کرده بودند. اما نه بدان آهنگ سیاه‌چادرها و نه بدان هماهنگی. پس کجاست آن دایره، نیم‌دایره از سیاه‌چادرهای به هم پیوسته؟ نشان از ماه؟ نشان از هلال ماه نبود. اینجا نبود. کلاته برآمدگی ناجوری بود بر شنزار کنار راه، سوار بر ماهوری لاکپشتواره؛ گدایی به ناچار بر لب راه نشسته و دست به تقاضا گشوده. کج و کوله و بدقواره. مارال که نشسته بر اسب وارد کلاته شد، از بلندای بیشتر بامها بلندتر بود. چیزی اگر ــ مثلاً پوست بره‌ای ــ روی هرهٔ بام پهن می‌بود به آسانی می‌توانست دست برد و برش دارد.

کلاته در آستانهٔ شب، خالی و خلوت بود. مردمی اگر بودند در لانه‌هایشان به خود بودند. تنها دختری ــ نشانی از آدمیزاد ــ از کنار دیوار می‌آمد و دیگچه‌ای پی‌سیاه بر سر داشت. دختر، ترکه و تسمه بود. بال چارقدش را تا روی بینی بالا کشیده و گوشه‌اش را در کنارهٔ سربند فرو برده بود. تنها چشمهای تیز و عقابوارش زیر پولکهای قدیمی که روی پیشانی‌اش آویخته بود، دیده می‌شد. چشمها بل‌بل می‌درخشیدند و مارال را می‌پاییدند. هر دو، مارال و دختر، در دو سوی دیوار گلی، به هم رسیدند. مارال دهنهٔ قره را کشید و ماند، اما دختر بی‌التفات به او، گذشت و راه خود را خرامان پی گرفت. مارال صدایش کرد، دختر واپس گشت و چشم در چشم مارال ماند؛ بی گامی به پیش. محتاج کلام نبود، چو که نشانهٔ پرسش در چشمان بی‌تاب او می‌درخشید. امیدِ خبری! مارال نام بلقیس برد، دختر قدمی به پیش برداشت و جلوی سینهٔ قره‌آت ایستاد. دیگچهٔ خالی را از سر برگرفت. روی دیوار

گذاشت و گفت:

ـ با بلقیس چه کارت هست؟

ـ تو نشانی خانه‌اش را به من ده کارش دارم.

دختر رنجیده از یکرویگی ماران، دیگچه‌اش را برگرفت، پشت به او گرداند، براه افتاد و گفت:

ـ از آن دست برو. روی شکم ماهور. تنورش گیراست. دودش را می‌بینی که!

ماران نگاه از دختر واگرفت و بی کلامی به سوی خانه‌ای که دود از آن برمی‌خاست هی کرد و دمی دیگر پشت دیوارک خانه ایستاد. زنها تنور را حلقه کرده و در کشمکش پختن نان بودند. شوق ناشیانه به کاری نو. زنهای ایلی نان ساجی می‌پزند. کار کردن با تنور روستایی را نمی‌دانند. این بود که بیشتر زنهای کلاته دور تنور جمع شده و دست به معجزه زده بودند. معجزهٔ پختن نان. ماران نام از بلقیس برد. زنی از میان زنها، بلندبالا و میانه‌سال، رو به ماران آمد، چشمهایش را تنگ کرد، به او خیره نگاه کرد و کنار دیوارک گِلی ایستاد و همچنان که عرق صورت الو گرفته‌اش را پاک می‌کرد، پرسید:

ـ ها بله؟

ماران نمی‌دانست چه باید بگوید، سخن از کجا آغاز کند، و چگونه بنماید که دختر عبدوس است و رو به خانهٔ عمهٔ خود آمده. یک بار دیگر بلقیس از او پرسید کیست و چه می‌خواهد؟ ماران بر اسب نشستن و خاموش‌ماندن را تاب نیاورد. زیر نگاه نیرومند زن احساس کرد دارد خم می‌شود. پس، فرود آمد و به خُردی کنار یال اسبش ایستاد و در حالتی میان آگاهی و گنگی نام از عبدوس برد و نگاه فرو انداخت تا واکنش عمه بلقیس چه باشد! بلقیس در میان شلیتهٔ بلند و نیمدارش از دیوارک به این‌سو جست و پیش از اینکه دختر را بغل بگیرد به نگاهی تند و ژرف چهره و چشمان او را به خود جذب کرد و پس، آشفته و پرشور دختر عبدوس را در آغوش کشید و همراه صداهایی بریده‌بریده که از گلویش کنده می‌شد چهره بر چهرهٔ او مالید؛ بازوها، شانه‌ها و گیسوانش را نوازید. پس سیری‌ناپذیر به چشم و چانهٔ ماران نظر دوخت؛ تلاشی به یافتن نشانی از برادر، ردپایی. ماران را به درون برد. زنها به جز یکیشان تنور را واگذاشتند و به دور ماران و بلقیس حلقه زدند. بلقیس، ماران را به

همه شناساند:

ــ دختر عبدوسه. سرو! سرو! چشم بد دور. خوش آمدی عمه‌جان. خوش آمدی.

بلقیس، خمیر و تنور را به مُخت زنی که بیش از دیگران تازه‌وارد را می‌پایید، واگذاشته بود. مارال، اسب را به کنار آخور برد و بلقیس زنها را واگذاشت و همراه او رفت. زنها، هر یک به گونه‌ای مارال را می‌نگریستند. برخی به بخل و بعضی به تحسین. این را به یقین می‌توان گفت که زن و زن یکدیگر را از درون پس می‌زنند، گرچه در برونه خواهرگفتهٔ هم باشند. چیزی در ایشان هست که ترسو و حسود است. دست و دلبازترینشان هم از این نقص برکنار نیست. حسد به برازنده‌تر از خود. ترس از همو. خطر اینکه پسندیده‌تر افتد. بیم واپس‌ماندن. این نه تنها در چند و چون برازندگی، قلب زن را می‌خلد، که در کار و در رفتار نیز چنین است. دیگری اگر در کار چربدست‌تر است، مایهٔ آزار زن است. سرکوفتگی می‌آورد. اگر آزاده‌خوی است، مایهٔ خردی اوست. اگر گشاده‌روی است، دل او را می‌آزارد. جبین درهم کشیده اگر باشد، خشم انگیز است. و همهٔ اینهاــ دل‌آزردگی، خردینگی، سرکوفتگی ــ راه به کینه می‌برند. کینه اولین منزلگاهیست که زن در درون خود به آن می‌رسد. کینهٔ ویرانگر. غوغایی از خشم درونش را برمی‌آشوبد. آتش‌فشان درد. گربهٔ خشمگین. دستی به نوازش. نگاهی به پذیرفتنش. فریادرسی در دسترس. آبی بر آتش: تو نیز زنی؛ فراخور عشق! آرامش. اما دل دریا همیشه بر آشوب است. زن، دریاست؛ گرچه کم‌اند دریاهایی که ستیغ صخره‌ها ــ مردان ــ را به آشوب خویش از پای برکنند. خروش آشوب، گذراست. آشوب فرو می‌نشیند. صخره برجاست: مرد، ایستاده است.

بلقیس، بال یل مارال را گرفت و رو بدرکوتاه خانه برد. زنها به نگاهی دیگر از مارال دور شدند. بلقیس شانه‌ها وگردن خماند و پا به درون تیرهٔ اتاق گذاشت. مارال هم در پی او رفت. هر دو در سیاهی ایستادند. مارال چشم به عمهٔ خود داشت. بلقیس چابک‌تر از آنچه می‌نمود به دور خود می‌چرخید، تا در شلوغی اتاق چراغ‌موشی را روشن کند. چراغ‌موشی پیه‌سوز روشن شد. دم موش ــ فتیله ــ با لرزه‌ای نزار به‌جان کندن افتاد. بلقیس واگشت تا جایی برای مارال مهیا کند. خانهٔ تنگ. سرانجام، دستپاچه دستپاچه خرت و پرتهای ریخته پاشیدهٔ دور و بر را جمع و جور کرد و

قالیچهٔ لوله‌شده را از سکنج دیوار برداشت و کف اتاق، نزدیک در، با امید برآمدن ماه و روشنی ماهتاب، پهن کرد. بالشهایی آورد بیخ دیوار گذاشت و مارال را بر قالیچه نشاند و با کوششی برای باز هم دیدن مارال، کتری را برداشت، بیرون برد تا آب کند و روی اجاق جایش بدهد و به زنها بگوید زیرش را بگیرانند و خود پیش مارال برگردد؛ اما انگار سرش به کار نان و تنور گرم شد.

مارال تنها ماند. نفسی کشدار از سینه رها کرد. اینک او بود. تنها و ناشناس. نشسته بر فرشی، بر ولایتی، بر زمینی تازه. زمینی که هنوز نشانی گنگ از پشتهٔ او بر خود داشت. جایی تازه. خانه‌ای تازه. خانمانی تازه. منزلگاه میشکالی‌ها. به دیوارهای دودگرفتهٔ اطرافش نگاه کرد و کوشید تا بتواند بین چیزهای تلنبار شده در این‌سوی و آن‌سوی بافتی بیابد. پنداری از کسان، صاحبانش بیابد. یعنی که بتواند بفهمد آن چوبدست کدام مرد است؛ کدام گله‌بان؟ آن چوخا را کی به بر می‌کند؟ آن پاتاوه چاروقهایی که به گلوی میخ آویخته‌اند، پای کدام پیری را در سرمای زمستان گرم نگاه می‌دارند؟ یا جوالهای کنج اتاق از چه آذوقه‌ای پرند؛ و این جفت چوبهای خطَب، جهاز کدام شتر را استوار می‌دارند؟ آن سربند چرمی، پوزهٔ کدام قاطر یا مادیانی را در خود مهار می‌کند؟ و آن لولهٔ تفنگ، که از زیر کپان شتر سرک کشیده و نگاه می‌کند، با کدام انگشتی ماشه‌اش چکانده می‌شود؟

فتیلهٔ پیه‌سوز کج رفت و دودش بیش شد. مارال برخاست و فتیله را درست کرد. در دم به چیزی در خود آگاه شد. احساس اینکه با همین خردینه کار به خانواده کوک خورد. دست و کار. گرچه ناچیزترینش باشد. چه رمزی در این بود؟ چه رمزی؟ در خانه‌ای غریبی، میهمانی، گنگ و بهت‌زده و درمانده‌ای، اما همین که دستت به کاری پیوند خورد احساس می‌کنی که دیگر زاید نیستی، می‌توانی زاید نباشی. پیوسته‌ای. خود را حق‌دار می‌بینی، دارای حق. و دلت می‌خواهد این حق را بیشتر از خود کنی. برای همین ذهنت مثل موشی کور در جستجو و تکاپوست که جایی را بیابد. وجود تو در تلاش روزنه‌ایست که نیاز به تو داشته باشد. و تو خود را در آن بتپانی. دنبال کاری می‌گردی که زمین مانده باشد و تو آن را به انجام برسانی. چشم در پی کودکی می‌گردانی که زمین خورده باشد و تو آن را از روی خاک و خل بلند کنی و بالهایش را بتکانی. بالاخره پی این هستی که با وجودت بتوانی گودالی، چاله‌ای را پر کنی و به

این احساس دست بیابی که سربار نیستی. که بی‌ثمر نیستی. ستونی رهاشده‌ای که می‌خواهی خودت را به چیز یا جایی تکیه بدهی. بند کنی. آرزویش را داری که بتوانی خودت را در لحظهٔ لق و بی‌اعتباری که به این‌سوی و آن‌سوی می‌کشانندت، نگاه داری. می‌خواهی که بتوانی خودت را از کوران در ببری. بی‌تابی. رنجی پنهان از درون می‌جَوَدت. درون ـ برونه‌ای. خندان و شیرین، امّا تلخی. برای همین، پنهانی و با موذیانه‌ترین جلوه‌اش، در خود خداخدا می‌کنی که بر سر سفره‌دارت بلایی فرود آید که تو بتوانی به یاری‌اش بشتابی و او را از شری برهانی تا توانسته باشی بزرگواریهای او را ــ که رفتارهایی ساده بوده‌اند و در پندار تو بزرگ و گرانبار شده‌اند ــ پاسخی گفته باشی.

بی‌سببی نیست که دیه‌نشینان برای رفتن به دیدار خویشان خود دست خالی براه نمی‌افتند. سارقی کلوچه، دبّه‌ای مسکه، سبدی انگور، چندتایی مرغ و خروس، دست‌کم چهل تایی مرغانه. در خانه باز است، اما چهرهٔ خداوند خانه را دستهٔ پر، باز می‌کند. اما دختر عبدوس تهی‌دست آمده بود. هیچ نداشت. خودش بود و خورجینی خالی. باد در مشت.

سر و شانه از در بیرون برد و نگاه کرد. عمه‌اش سر تنور زانو زده و تا کمر در تنور فرو رفته بود و تقلا داشت چیزی را از روی خوریژهای داغ و درخشان بردارد. زنها همچنان دور و بر تنور بودند و چشم به بلقیس داشتند. مارال پنداشت خمیر از تنور واگردیده، در آتش افتاده و کِلوج شده است. پندارش بی‌پایه هم نبود. چون به سر تنور که رفت، عمه‌اش با چهره‌ای بریان از دمیدن شعله‌های ملایم آتش، همچنان در تلاش بدر آوردن نانهای سوخته و گلوله‌شده از گلوی تنور بود. چنین برمی‌آمد که ورود مارال لنگشی در پختن نان بار آورده و آن دیگری که می‌بایست به جای بلقیس تنور را گرم نگاه دارد و آن را بی‌هیمه نگذارد، خمیر را ناشیانه به تنور چسبانده که نانها، نیم‌پخت واگردیده، در آتش افتاده و کلوج شده‌اند.

مارال بالهای چارقدش را پس گردن گره زد، کنار تنور زانو خواباند و در حالی که عمه بلقیس را ــ که از عروسش، زیور به خشم آمده بود ــ کنار می‌زد، کله در تنور برد و با سیخی کوله، مانده‌های کلوج را از دل آتش بیرون آورد، روی هیزمهای خشک انداخت و تنور را از نو برافروخت. تا شعله دیوارهٔ تنور را بگدازد، مارال در نگاههای

زنها، نواله‌ها را پهن کرد، بر دست گرداند و آخرین تنور نان را پخت و نانهای نیمه‌بریان را از تنور بیرون آورد و یکایک روی بوته‌های خار و دُرمنه انداخت تا خنک بشوند. این کارها را مارال در خاموشی و فشار، بردبارانه به پایان برد و خود به کناری ایستاد. رفتارش در چشمها جسورانه می‌نمود. گونه‌ای بی‌پروایی در آن بود. اما این بیرونهٔ کار بود، مارال تنها لرزش ناشی از این گستاخی ناگزیر را در درون خود حس می‌کرد. خود را همین دم که وارهانده بود، در منگنه‌ای تازه، هم گرفتار کرده بود. خودی‌شدن هم دشواری‌هایی دارد. بلقیس خشم خود را بر زیور، با مارال بر سر زیور می‌کوفت:

ـ خوب است که هم‌عمر من هستی! برو یاد بگیر. این دختر جای بچهٔ تو حساب می‌شود! زن خوب است کمی هم جوهر داشته باشد. یک دم غافل شدم، یک من خمیرم را حرام کردی! تا کی می‌خواهی همین‌طور میان محله راه بروی و در مرگ شوی اول‌ات چاربیتی نجما بخوانی؟!... خوبه که روی نهالی ناخوشی نمرده، در جنگ مرده. این‌جور مرگ برای مرد است دیگر! پس توقع داری مرغها در جنگ بمیرند؟ پسر من هم در همو جنگ صد بار مرده. اما نمی‌دانم حالا که جان در برد، چرا آمد و بیوهٔ یک مرد به‌جنگ‌مرده را گرفت! کاش کور می‌شد و چشمش به روی تو نمی‌افتاد. بیا، بیا این نانها را جمع کن و از پیش چشمهام دور شو. بیاه!

همان‌دم که بلقیس به سرزنش عروسش زبان گشود، مارال از تنور دور شد و حال، به کار باز کردن تنگ و تسمهٔ قره بود. دنبالهٔ حرفهای بلقیس را می‌شنید، اما وامی‌نمود که نمی‌شنود. خوش نداشت ببیند کسی از اهل خانه یا محله، خود را در نظر او کتک‌خورده و شرمگین احساس کند. برای همین خود را مشغول داشت تا کار نان و تنور پایان گیرد. به دور اسب گردید و از کنار یالش سر تنور را نگاه کرد. زیور، نانها را روی دست گرفته بود و به خواری رو به خانه می‌برد. بلقیس به کار جمع کردن هیزمهای پراکنده بود و بستن سر تنور، زنهای دیگر هم هر کدام داشتند به سویی می‌رفتند. مارال، زین و برگ قره‌آت را به دوش گرفت، رو به خانه رفت و بیرون در، کنار دیوار گذاشت و سر در اتاق فرو برد. زیور، زن گل‌محمد، در کار جابه‌جا کردن نانها بود و زیرلب، با خود زمزمه‌ای غریبانه داشت. مارال پا در اتاق گذاشت و از زیور خواست که اگر کاری هست بگوید تا انجام دهد، اما زن چهرهٔ تکیده و پر اندوهش را به مارال گرداند، چشمهای درشت و قاق کشیده‌اش را ـ راویانِ نفرتی

کِپِره بسته در روح ـ به ماران تاباند و گفت:

ـ این خانه آن‌قدرها کار ندارد که سه چهار تا کِوِنی کلفت بخواهد.

«میهمان ناخوانده!» این هم در کلامش بود؛ بیش از خودِ کلام. ماران سوزش نیش کژدم را در قلب خود احساس کرد. در دم داغ شد و یخ کرد. زیور، خاموش و خفه روی از ماران گرداند و انگار که او نیست و هرگز نبوده است، به کار گذراندن چوب از قلوه‌های نان، سر خود گرم کرد. تنها گونه‌گونی رفتارش از بودن ماران، این بود که زمزمهٔ کوتاه و غمناکش را خاموش کرد. خاموشی کامل. و این بیش از اندازه هوایی را که ماران در آن ایستاده بود، برهنه و یخ کرد. ماران همچنان کنار دیوار، خشک ایستاده و پشت کشیدهٔ عروس عمه‌بلقیس را نظاره می‌کرد و به تکان آرام دستها و لرزش ناچیز چینهای شلیته‌اش می‌نگریست. سکوت زن و رفتار بی‌رحمانه و پرملالش، ماران را برای لحظه‌هایی از هستی تهی کرده بود. به گونه‌ای که نمی‌دانست در برابر این لاغ‌سنگ تراش‌خورده، خشمگین و سرد چه رفتاری را پیشه کند؟ این چه خصومتی بود که این زن، زیور، زیر دندانهای خود می‌جویدش؟ چه کینه‌ای بود که او، این زن، در پشت لبهای برهم چفت‌شدهٔ خود پنهانش می‌داشت؟ زیور، کدام حلقه از سلسله زنجیر این خانوار بود؟ این نفرت از کجا بر دلش مانده و کینه‌اش به که بود، این مرداب بیزاری؟

ماران، بیش از این تاب او را نتوانست آورد. واگشت تا از در بیرون بزند، اما بلقیس پیشانی در پیشانی او و پا در آستانهٔ در گذاشت؛ ماران را نیز با خود به درون آورد و واداشتش که بنشیند:

ـ چه حالی داری؟ دلواپسی؟

ماران، بی‌جوابی روشن، نشست و بلقیس هم پس از آنکه زیور را پی کتری بیرون فرستاد، رو در روی دختر عبدوس نشست و زانوها را بغل گرفت. ماران، پکر و ناآرام سر فرو انداخت، اما بلقیس بی‌التفات به شرمی که بر پیشانی دختر نشسته بود، در او خیره شد. پنداری برادر خود، خاطرهٔ برادر خود عبدوس را در چشمها، پیشانی، گونه‌ها و حالت لبهای ماران می‌جُست. ماران یارای پاسخ گفتن به خواهش نگاههای عمه‌بلقیس را در خود نمی‌یافت، پس در این فکر شد که به جواب جویشهای احتمالی او چه ـ و چگونه ـ بگوید؟

بلقیس با لحنی که خالی از کنایه نبود، گفت:

ــ چی شد که بابایت گذاشت ور این‌طرفها بیایی؟

مارال، زهر طعنه را به خود واگرفت و بی‌پروا و بی‌پیرایه همهٔ آنچه را که می‌باید، برای عمه‌اش واگوی کرد:

ــ بابایم به زندان است. مادرم مرده. راستش را بخواهی بی‌جا و بی‌مکان بودم که ور این‌طرفها آمدم. هیچکسم نبود. بی‌یار و بی‌یاور، بی‌مادر و بی‌برادر بودم.

دلش می‌خواست بیفزاید «حالا هم اگر حرفی داشته باشید، برمی‌گردم» اما خودداری کرد و با رنجی که در خونش جاری بود، سر فرو انداخت و انگشتهایش را از سر غیظ در هم خرپنجه کرد و با به هم درشکستنشان صداشان را درآورد.

بلقیس، چشم و گوشش از بسیار دیدن و بسیار شنیدنها پر بود. هم بدین لحاظ از برخورد با رُخدادها دیرتر دست و پای خود را گم می‌کرد و ــ آن‌گونه که در سرشت همهٔ زنهای معمولی می‌توان نشان کرد ــ اشک از دیده فرو نمی‌چکاند و به آسانی مشت بر گودی سینه نمی‌کوفت. پس چشمهای کهنه و روزگاردیده‌اش را به چهرهٔ مارال دوخت و پرسید:

ــ به چه جرمی؟ دزدی؟

مارال، پرغرور ــ غروری از آن دست که تنها در چنین لحظه‌هایی که دیگران دربارهٔ عزیزانت پنداری خطا و ناصواب دارند و تو نمی‌توانی به یک نگاه و با یک کلام آن را در هم بریزی، در جانت غلیان می‌کند ــ در نگاه پختهٔ بلقیس چنگ انداخت و سخت گفت:

ــ نه دزدی، قتل!

پس حال و حکایت را چنان که در آستین داشت، آمیخته به تب و تاب لحظه‌هایی که روان بودند، بازگفت.

ــ به عبدوس گفته‌ام که مهتاو را گذاشته‌ام در خانهٔ عمه‌ام بلقیس. این را هم بدان!

لابه‌لای گفتگوی بلقیس و مارال، زیورکتری چای را به درون آورده و نشسته بود. چه بسا که بیشترین قسمت حکایت عبدوس و دلاور و مهتاو را هم گوش داده بود، و حال چای که می‌ریخت زیرچشمی نگاهی دزدانه به مارال داشت و پنداری

می‌کوشید تا او را دقیق‌تر بشناسد. مارال با نقل حکایت خود، وزن بیشتری در نظر زیور پیدا کرده بود و زیور دیگر به خود نمی‌دید که در مارال به دیدهٔ یک دختر نورسیده نگاه کند. تصور زحمت و توان بردباری مارال، زیور را وامی‌داشت که حرمت بیشتری در دل خود نسبت به او حس کند؛ حرمتی که چندان هم بیگانه با حسد نبود. با این‌همه دلش می‌خواست با مارال حرف بزند. مارال برای او معمّایی شده بود و او شتاب در گشودن این معمّا داشت. اما چیزی برای گفتن نمی‌یافت. اگر هم بهانه‌ای به گفتگو می‌یافت جلوی روی بلقیس نمی‌توانست. آسوده نبود. بلقیس به او کم میدان می‌داد. هم کم بها می‌داد. نه اینجا و نه این بار. همیشه. همیشه. زیور را بلقیس دوست نمی‌داشت. شاید اگر زیور به زنی گل‌محمد درنیامده بود، بلقیس به او هم دست کم مثل زنهای دیگر نگاه می‌کرد. اما حال چنین نبود. دم به دم نوکش را می‌چید. سرکوفتش می‌زد. ناچیز جلوه‌اش می‌داد. و این‌همه از آن‌رو بود که بلقیس، زیور را لایق پسر خود نمی‌دید. اینکه زیور خودش را به گل‌محمد چسبانده بود، چیزی نبود که حتی یک دم از یاد بلقیس برود. خبر کشته‌شدن شوی زیور را خود گل‌محمد آورده بود. هر دو سرباز یک فوج بودند. خبر از زبان خود گل‌محمد به گوش زیور رسیده بود: «خون خیلی‌ها ریخت، یکیش هم شوی تو. جنگ است دیگر. جنگ».

گل‌محمد هنوز باد جوانی به کله داشت، این بود که هیچ از زشتی‌های جنگ نمی‌گفت، سهل است، آن را غرورآمیز هم بیان می‌کرد. جوری‌که انگار مرد آنگاه به مردانگی دست می‌یابد که در آتش نبرد پخته شده باشد. نیز تکیه بر این می‌داشت که جنگیدن پیشهٔ مردان است:

«شما زنها شاید دلتان بخواهد که مرد پیر بشود، ناخوش بشود و در رختخواب پرشپش بمیرد، همین را می‌خواهید، نه؟ اما نه! نه ما مردهای پای کرسی هستیم، نه پدرهایمان این‌جور بوده‌اند. خاک این سرزمین، در همهٔ روزگارها، با خون ما مردم آبیاری‌شده. ما ایلیاتی هستیم. نمی‌بینی چه جور زندگی می‌کنیم، چه جوری زندگی کرده‌ایم؟ عزیز دُردانه نیستیم ما. مرد جنگ و جدالیم. اشکهایت را پاک کن! اشکهایت را پاک کن. گریه‌زاری دیگر، بس! حالا وقت کار است.»

زیور گریه‌زاری بس کرده بود. ماندهٔ دارایی شویش علی هراتی را قاطی گلهٔ

میشکالی‌ها کرده و بعدِ آن چیزی پیش آمده بود که بلقیس نمی‌خواست پیش بیاید. زیور و گل‌محمد با هم جفت شده بودند: «بگذار بلقیس بگدازد!»

بیوهٔ علی هراتی، عروس گل‌محمد شده بود.

پس چرا گل‌محمد نیامد؟

زیور برخاست، از در بیرون رفت و بیخ در، روی هاون سنگی نشست، دستهایش را زیر چانه گذاشت و چشم براه ماند. گل‌محمد باید تا حال آمده باشد! زیور چندان بر سنگ نماند، بی‌حوصله، خسته و کمی بیزار از خود، از جای برخاست، تا دم تنور رفت و به هر سوی چشم گرداند. اما تا چشم تیرگی را می‌کاوید سایه‌ای یا سیاهه‌ای که به گل‌محمد بماند، پیدا نبود. رو بدر خانه آمد و بلقیس را و ماران را که در روشنایی لرزان پیه‌سوز همچنان نشسته بودند، نگاه کرد و نرم از دیوار بالا رفت و روی گنبدی بام به نظارهٔ دورها ایستاد:

پایان غروب. نشانی به جز تیرگی نیست. تپه‌ماهورها، هراسه‌های نشانده شده در زمین، خانه‌ها، خرابه‌ها، تک‌مردمی که از راه درگذرند، همه در شکم شب فرو رفته‌اند و چیزی جز پُرهیبی از ایشان به چشم نمی‌آید. دم به دم شب پیشتر می‌خزد. سیاهی سیاه‌تر می‌شود. زیور همچنان ایستاده است و چشم می‌دواند. بیهوده است. نشانی از مردش نیست. باد ملایم نیشابور می‌وزد. بالهای چارقد زیور به نرمی می‌لرزند. پاچینش در باد کشیده می‌شود. شب، او را هم در شولای خود پیچیده است، ستاره‌های بالای سر! بر درخشش ستاره‌ها افزوده می‌شود. جرقه‌تر از همه ـ مثل همیشه ـ ستارهٔ شبکِش. بر هر پهندشتی، در هر دره‌ای و کنار هر بیشه‌ای که محله بار انداخته، زیور بی‌دیدار این ستاره سر بر بالین نگذاشته است. ستارهٔ درخشان. الماسی در پرتو آفتاب.

اما چرا از گل‌محمد خبری نیست؟

زیور، دیرگاهی در خاموشی خود، همان‌جا روی کلاهک گنبدی بام، یتیم‌وار نشسته بود؛ زانوهایش را بغل گرفته بود و می‌اندیشید. صدای وهم‌آلود گفت و شنود ماران و بلقیس از سوراخی کلاهک بام شنیده می‌شد، اما زیور را دل آن نبود تا به حرفهای آن دو گوش بگذارد. زیور از عالم بلقیس بیرون بود و چنین می‌پنداشت که هرگز هم با او همخوی نخواهد شد. آنچه بلقیس همیشه بر زبان داشت دم‌به‌دم در

گوش زیور نواخته می‌شد:

«تو پسر من را به دام انداخته‌ای. او را افسون کرده‌ای. او همباز تو نبود. تو سر شویت را خورده‌ای و می‌خواهی سر پسر من را هم بخوری!»

زیور این را هم می‌دانست که درگمان بلقیس، در بودی هراتی هم او ــ زیور ــ با گل‌محمد آمد و شد داشته است. و یقین داشت که انکار پندار بلقیس هم بیهوده است. پس زیور از تلاش عبث خود دست کشیده بود. ترکِ بلقیس. این تنها راه و بخردانه‌ترینش بود. با بلقیس کم گفت‌وشنود می‌داشت. و هنگام که بلقیس از خشم برمی‌افروخت و بهانه‌جویی می‌کرد، زیور دست پایین را می‌گرفت و به نرمی از کنار دعوا می‌گذشت. عشقی که او، این زن سی‌وپنج‌ساله، به شوی خود گل‌محمد داشت، وامی‌داشتش که شانه به زیر هر باری بدهد، هر رنج و دردی را بر خود روا بداند و خاموش بماند. خاموشی زیور، خود حکایتی بود. گاه پیش می‌آمد که روزانه یک کلام هم بر زبان نمی‌آورد. چهرهٔ کشیده و رنگ‌پریده‌اش در هم کشیده بود و چشمهایش به تیزی چشمهای عقاب، با همان آرامش پنهان، همه چیز را در هر سوی خود می‌دید، می‌کاوید و با لبهای درهم فشرده از کنارشان می‌گذشت.

در این خانوار که زیور بود، تنها بابای گل‌محمد به او روی خوش داشت. تنها کلمیشی. زیور تنها در نگاه او تیزی تحقیر را حس نمی‌کرد. گویی مرد پیر پذیرفته و در خود هضم کرده بود که فرزندش چنین زنی، زنی که دست کم هفت سال بر مردش به عمر سر بود، در خانه داشته باشد. مردی کم‌جوش و خروش. آرام و کم‌گوی. بی‌نشانی از تندخویی و سماجت بلقیس.

کلمیشی، معمولاً همیشه خودش، در کنار کوچک‌ترین پسرش بیگ‌محمد، همراه گله می‌رفت و مراقب مال بود. سال پیش در دهنهٔ شور، گرگها دوره‌اش کرده بودند، گردهٔ پایش قلوه‌کن شده بود و مرد پیر از آن پس کمی می‌لنگید. دیگر یارای همپایی با گلّه را نداشت، با وجود این دل نمی‌کند و پا از کار پس نمی‌کشید. اما در عمل جایش را به گل‌محمد سپرده بود. گل‌محمد دست از هیزم‌کشی کشیده و همراه برادرش بیگ‌محمد، و داماد عمویش صبرَخان به گله می‌رفت. گله همه‌اش از آن کلمیشی نبود. چکّنه هم در آن گوسفند داشت. ــ یکیش خود زیور ــ اما رقم بالای میش و بز را کلمیشی داشت. کلمیشی و سه پسرش: خان‌محمد، گل‌محمد و

بیگ‌محمد. برای همین گله به نام کلمیشی بود و در آبچر و علفچر به همین نام شناخته می‌شد. گذشته از این، بیشترین دسته‌های گوسفند باقی‌ماندهٔ گله هم از مدیار برادر بلقیس، و خان‌عمو برادر خود کلمیشی بود. علی‌اکبر حاج‌پسند ـ پسرخالهٔ گل‌محمد ـ هم که یکی از گوسفنددارهای عمده بود، از گلهٔ کلمیشی جدا شده و از خود گله و چوپان براه انداخته بود. علی‌اکبر یک‌جا سکنا گرفته و دست از ییلاق و قشلاق هم کشیده بود. از مردها، خان‌محمد به زندان مشهد بود و مدیار هم مثل تَکه‌ای مست سر به این‌سوی و آن‌سوی داشت. او هرگز در یک جا قرار نمی‌گرفت. مردی همیشه عاشق. دلسپاری او به عشق و باده زبانزد مردم بیابانگرد بود. هر مرد، هر زن، روزگار را یک جور می‌گذراند، یک جور زندگانی می‌کند، یک جور هم می‌میرد. تا ببینیم این گوزن تیزپا و یکّه‌گرد بیابانهای کبود خراسان، به زیر کدام سیاه‌چادر سر فرو خواهد برد!

کلمیشی، مرد پیر قوم میشکالی، حال غافله‌سالار این کاروان نه‌چندان هماهنگ بود؛ و او سنگینی این بار را بر شانه‌های خود داشت. باری که اهمیتش را به از هر کسی او می‌شناخت. تا شاخه‌های این درخت به بار بنشینند، درخت می‌باید در جای، استوار بماند. بودنش، زنده‌بودنش، یعنی بودن و بر جای بودن محله و گله. همه به گِرد چادر کلمیشی میخهای سیاه‌چادرها را در زمین فرو می‌کوفتند. روشن نبود که با مرگ کلمیشی، گله از هم نمی‌گسیخت. آن هنگام بود که هر کس لنگ بز خود می‌گرفت و کنار می‌کشید و این بود فرو ریختن ستون خانواده.

کلمیشی حالا همراه بیگ‌محمد و صبرخان در کلیدر بودند. در پی گله و بیش از سی‌روز نخوا کشید تا گوسفند را به کلاتهٔ سوزن‌ده بیاورند که رو به قشلاق ببرند. گل‌محمد، زیور، بلقیس و شیرو هم برای درو به کلاته آمده بودند. درو دیم. سال پیش، کلمیشی تخم را فشانده و رفته بود و امسال بوته‌ها روییده بودند. اما چندان نحیف و لاغر که به دم منگال و بایتی نمی‌آمدند. سهل است، با دستکوله هم نمی‌شد دروشان کرد. دوازده روز تمام سه چهارتایی روی ماهور و شنزار زانو به زمین ساییده بودند، اما ده من پیخ هم جمع نکرده بودند. حالا گل‌محمد به ناچار روی به قلعه‌چمن برده بود تا شاید بتواند به نسیه آرد یا گندم از بابقُلی بُندار بخرد و بیاورد.

اما چرا گل‌محمد نیامد؟

می‌شد که شب در راه مانده باشد؟ نه، نمی‌ماند. زیور دلش این را نمی‌خواست. می‌شد که بابقلی بندار دست رد به سینهٔ گل‌محمد گذاشته باشد؟ نه، نمی‌باید. آخر بابقلی طرف معاملهٔ میشکالی‌ها بود. چطور می‌شد گل‌محمد را واپس بزند؟ می‌شد گل‌محمد از آن‌سوی کمانه کرده و رو به کلیدر تاخته باشد؟ می‌شد، می‌شد! همه‌چیز برای اینکه قلب زیور را به آتش بکشد، شدنی بود. شدنی. همه‌چیز می‌شد!

زیور به خود آمد. جغدی بر خرابه‌ای نشسته؛ زن بر بام. قلاب دستها را از دور زانوها واگرداند، سر به سوراخ سقف فرو برد و راست، چشم در شعلهٔ پیه‌سوز دوخت که بلقیس و مارال در دو سویش نشسته و به گفتگو بودند. زیور برخاست. یک بار دیگر براه و بیابان نظر کرد و از بام فرود آمد. حالا تاریکی بیشتر خود را سینه‌مال پیش کشانده و روی کلوخ‌پاره‌های سوزن‌ده انداخته بود. زیور، به ناچار، پای چارچوب در خانه نشست و دید که شیرو، از پس دیوار دیگچه بر سر گرفته و می‌آید. شیرو دیوارک را تمام کرد و به میدانگاهی حیاط پیچید. آرام و بی‌دغدغه قدم برمی‌داشت و چنین می‌نمود که هیچ شتابی ندارد. از آن گونه حالات که جهان را بر جوان بیهوده می‌نماید. نزدیک که شد، زیور برخاست، قدم پیش گذاشت و دیگچه را از روی سر شیرو پایین گرفت:

ــ تو هم که دیر کردی؟

شیرو جوابی نداشت. خم شد و لبهٔ دیگچه را گرفت. آن را به درون خانه برد و نگاهش که به مارال افتاد، سر جنباند و کمی شرم‌زده، اما کنجکاو، دیگچه را به کنج دیوار برد، سینی را رویش گذاشت و گفت:

ــ آب تازه، از قنات.

مارال خوب به شیرو نگاه کرد. شب، قنات، شیرو:

«این ماه‌درویش هم به کمین خوب غزالی نشسته است!» دست مارال، بی‌اختیار دستمال ابریشمی را در جیب لمس کرد و همان‌دم روی بر شیرو گشود و به لبخندی آشنا، آب طلب کرد:

ــ یک جام!

بلقیس گفت:

ــ خواهر گل‌محمد است. شیرو نام دارد. نیم سال از تو خردی‌ترست.

ماران، جام آب را از دست شیرو گرفت و در روشنایی پیه‌سوز توانست چشمهای سیاه و درخشان دختر را که از درون به همه‌چیز پوزخند می‌زدند، ببیند. لب از جام برگرفت و به بلقیس گفت:

ــ سر راه دیدمش. رشید و مقبوله ماشاءاللّه.

شیرو سرشار از خنده‌ای جوانسرانه که در سینه‌اش می‌جوشید، به شتاب از در بیرون زد. بلقیس فریاد کرد:

ــ ها؟ دیگر کجا؟

صدای شیرو از بیرون آمد:

ــ رد جایم را جارو بکشم.

بلقیس گفت:

ــ جای ماران را هم کنار خودت بینداز!

از شیرو جوابی نیامد. ماران این را به دل گرفت. واکنشی سرد از ناحیهٔ شیرو: «لابد دلش نمی‌خواهد من در خانه‌شان بمانم. جایش را تنگ می‌کنم!»

خواست به عمه بلقیس بگوید: «من همین جا، کنار تو می‌مانم» اما زبان به کام گرفت و نگفت:

«شیرو هنوز آن‌قدرها عمرش بالا نیست. پس نمی‌خواهد روی این چیزها برای خودش آزار درونی فراهم کند. اما آوردن یک دیگچه آب که این‌همه معطلی ندارد! حتم دارم که چشم براه ماه‌درویش بوده است.»

دمی دیگر شیرو به خانه آمد تا جاجیم و جا را بیرون ببرد. بلقیس به ماران گفت:

ــ همه دیگر زیر سقف می‌خوابند، فقط او سر لج است و می‌گوید تا روزی که رو به قشلاق راه نیفتیم و باران نزند، بیرون می‌خوابم.

این تنها رویهٔ کار بود که به چشم بلقیس می‌آمد. مادر نمی‌توانست بفهمد که شیرو، هر شب را گوش به زنگ ماه‌درویش، تا نیمه‌های شب ستاره‌ها را می‌شمرد. و شگفتا!

ماران گفت: ــ

ــ من هم خوابیدنِ بیرون را بیشتر می‌خواهم.

بلقیس گفت:

ـ از این است که هنوز به سقف خو نکرده‌ایم. خود من هم که زیر سقف به خواب می‌روم تا خیلی از شب خوابم نمی‌برد، خیال می‌کنم این و آنیست که سقف بیاید پایین و بیفتد روی سینه‌م. اما هوا هم دارد سرد می‌شود، چه بکنم؟

گفتگوشان در عربدهٔ گلایه‌وار شتر، خاموش شد. شتر در همان‌دم که به خیال خسبیدن، داشت زانو بر زمین فرو می‌کوفت، از ته حلق عر می‌کشید. این، همواره دشوارترین کاریست که شتر بدان تن می‌دهد. مگر اینکه از بسیار راه آمدن، یا تاختن، ذلّه شده باشد. یا اینکه گرسنگی بی‌تابش کرده باشد. با این‌همه، زانو در زمین کوفتن شتر، آن هم زیر بار و به خواست شتربان، کاریست که حیوان به بی‌میلی بدان گردن می‌گذارد. سرانجام شتر نیم‌چرخی زد، زانو خماند و مردی، خود را از روی شانهٔ شتر، همچو گویی پایین پراند، کنار گردن شتر ایستاد و با پوزهٔ پا چندان بر آیینهٔ زانوهای حیوان کوبید تا زانوها در زمین کوفته شدند و شتر، آرام زیر بار خسبید.

مرد، که همچنان به گویش آزاد و خوش‌آهنگ کُردی ـ خراسانی، گویش ماارال، دشنامهایش دنباله داشت، به کار ازهم‌گشودن ریسمان بار شد. زیور به یاری‌اش شتافت و شیرو هم به دلخواه و نادلبخواه دور و بر بار می‌گشت و دستی به کار می‌گرفت. اما بلقیس از جا نمی‌جنبید. همچنان که بود، بود. نگاه به بیرونِ در داشت و پنداری جزء به‌جزء حرکتِ آدمهایی را که به دور بار و شتر می‌گردیدند، می‌پایید. ماارال هم بر جا مانده بود. این نه هرکاری بود که او بتواند خود را به آن گره بزند. تنها چشم به بیرون دوخته بود، مگر بتواند در تیرگی سمج شب چهرهٔ عمه‌زاده‌اش را بیابد و ببیند. اما این شدنی نبود. نور بیرنگ پیه‌سوز بُردی نداشت، و حرکات تند و بی‌امان مرد هم به شتاب از مهار نگاه ماارال می‌گریخت. مرد در پوشاک شب، آن هم از دور، به هیئت شولایی درآمده بود که هر دم می‌خمید و می‌پیچید؛ قد می‌افراشت، دور بار می‌گشت، باد در بال نیمتنه‌اش می‌افتاد، لگد در گردن شتر می‌کوبید، زانو در زمین می‌زد و ریسمان بسته به بار را به حرکت باز دستها می‌کشید، گره‌ها را می‌گشود، به شتر و به زیور نهیب می‌زد و گاه تفی به دور می‌پراند. پیدا بود دهنش را خاک و باد راه خشکانده است:

ـ آب. آب!

خندهٔ نرم و پرغروری شیارهای دو سوی صورت مادر را پر کرده بود و در نگاهش به پسر خود، برقشی و حظّی بود. پنداری اشک عشق در چشمها داشت. مرد، آب را نوشید، جام خالی را به دست زیور داد، پوزه‌اش را به آستین پاک کرد و بار را از گرده‌های شتر واگرفت، کشاند به دیوار و تکیه‌شان داد. بلقیس به مارال گفت:

ــ گل‌محمد. عمه‌زاده‌ات. ورخیز برویم خدا قوتش.

مارال هم این را می‌خواست. گرچه دیدار مردی و اُشتری در یاد او نشانه‌های تکان‌دهنده‌ای بودند. بلقیس دست دختر را گرفت و هر دو برخاستند. بلقیس پا بیرون گذاشت و مارال هم به دنبال او از خانه بدر رفت. اما مارال آرام نبود. دهانش خشک شده، زبانش بند آمده و زانوهایش می‌لرزیدند. گل‌محمد، آسوده از کارِ بار، کمر راست کرد. مارال، همان‌جا، پای در، شانه به دیوار داده، ترس از اینکه نتواند سر پا بایستد. هر چه رمق در استخوانها داشت به یاری گرفت تا خود را سر پا نگاه دارد. کنار او اگر ایستاده بودی می‌توانستی تپش قلبش را بشنوی. نگاه گل‌محمد، تنها یک بار بر پیش چشمان مارال گذر کرد. پرنده‌ای در شب. نه! شمشیری در ماهتاب. چیزی درخشید و ناپدید شد. گل‌محمد دیگر نگاه نکرد. رو به شتر رفت و به کار واگشودن تنگ و شال و جهاز، سر خود گرم داشت.

مارال هم نماند. تاب ایستادن نبود. رو به قره‌آت براه افتاد و آنجا بیهوده ماند. پنجه در یال اسب فرو برد و توبره از کله‌اش واگرفت. کاری به ناچار. این آرامش می‌کرد. اینجا آرام‌تر بود. در پناهِ قره‌آت. اما تا کی می‌توان اینجا و چنین ماند! بگذار بگذرد. اینش مهم نیست. لحظه‌ها هر چه کش بیایند، جای روح فراخ‌تر می‌شود. ثقل می‌شکند. شکسته‌هایش در لحظه‌ها جاری می‌شوند. شکسته‌هایش شکسته‌تر می‌شوند. خُرد می‌شوند. نرم می‌شوند. جا می‌افتند. عادی می‌شوند. عادت می‌شوند. فقط اگر بگذرند. همین قدر که چشم در چشم نباشد و جان، پناه امنی بیابد راهی گشوده می‌شود. راهی گشوده می‌شود. جان آدمی، آسمانی بی‌پایان است. به ظاهر ایستاده است، اما همان‌دم، دور از نگاه ما می‌تپد. می‌جوشد. گسسته و بسته می‌شود. بر هم می‌خورد. آشفته می‌شود. توفان. ابرهای تلنبار. تیرگیِ آذرخش. باران فرو می‌کوبد. سیلِ ویرانگر. خرابی. اینک آفتاب. ابرها سبک شده‌اند. سپید شده‌اند. گسیخته‌اند. آسمان برجاست. آسمان برجاست. آبی. آبی. چه بود

آنچه گذشت؟

مارال، قد راست کرد و از پناه یال قره به رفتار گل‌محمد نظر دوخت. گل‌محمد کنار گردن شترش به زانو نشسته بود و سفرهٔ شتر را جلوش می‌گستراند. مادر هم نزدیک او ایستاده و با او به گفتگو بود. ماران نمی‌توانست صدای مادر و پسر را به روشنی بشنود، مگر گاهی که باد نامی با خود می‌آورد: «ماژال.عبدوس.» پس حرف او بود: «ماران.» ماران دقیق‌تر گوش گرفت، اما ثمری نیافت. باد پیچ داشت. یکراهه نبود. باید نزدیک‌تر می‌بودی تا گفتگو را می‌شنیدی.

گل‌محمد سر را بالا آورد فریاد کرد:

ـ تا حالا باید نوالهٔ شتر را درست کرده باشی، خانه‌خراب!

زیور با نواله‌ای میان دستها، از در خانه بیرون آمد و گفت:

ـ آوردمش برهم جان. درسته. درسته. صبر داشته باش، صبرا!

بلقیس، میان راه نواله را از روی دستهای زیور برداشت و به دست گل‌محمد داد. گل‌محمد نواله را مالاند و چند پاره‌اش کرد؛ هرکدام مثل یک گوی. گوی خمیر را در گلوی شتر انداخت و ماند تا شتر بلع کند. زیور و بلقیس کنار شانه‌هایش ایستاده بودند. گل‌محمد کنار پوزهٔ شتر زانو زده بود و همچون مادری که به کودک خود ترید می‌دهد، گوی‌های خمیر را به دهان شتر می‌گذاشت و نگاه به آرواره‌های شتر داشت که به آهنگی ملایم بر هم مالانده می‌شدند. همچنان که دست به دهان شتر داشت، دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ـ زبان مار دارد باباسگ بی‌غیرت. آدم را سر سفره‌اش می‌نشاند و تا جا دارد برایش حساب راست می‌کند. داد از این سال و ماه تنگ! ببین چه‌جور مرد را خوار می‌کند؛ من کجا و گردنِ کج کجا؟ آن‌هم پیش همچین دیوثی! می‌گویم بابقلی بندار آمده‌ام گندم ببرم. گمان می‌کنی یک رودهٔ راست به شکم این مرد هست؟ هه! اول شانه شانه می‌کند. بعد یک ماه رمضان روضه می‌خواند که گندم گیر نمی‌آید. گندم کجاست؟ سال و ماه را نمی‌بینی؟ کون آسمان مثل چشم خروس تنگ شده. باز زبان چرب می‌کنم که برایمان کاری بکن. بزمرگی به جان گوسفندهامان افتاده. نادار نیستیم، ناچاریم. از نو غمزهٔ خرکی می‌کند. کم مانده کاری کند که به دست و پایش بیفتم. گردنم را کج می‌کنم. ای داد از دست این زمانه. بالاخره راضی‌اش می‌کنم.

باباسگ انگار دختر نه‌ساله می‌خواهد به شوی بدهد. تازه وقت چاچول‌بازی‌اش می‌رسد. راضی می‌شود که گندم بدهد اما به قیمت خون باباش. هر چند دلش می‌خواهد می‌کشد رویش. قبول. این را هم قبول می‌کنم. حالا می‌رسد سر بهره‌اش. گور پدرش. چه کنم؟ دهنِ باز، نان می‌خواهد. می‌گویم جوال را پر کن. پسرش اصلان می‌افتد میان، که بیا از آسیاب خودم به جایش آرد ببر. او هم می‌خواهد مزد آسیاب کردن‌گندم را دولاً پهنا کم کند. دیگر به این یکی تن نمی‌دهم، بهانه می‌آورم و می‌روم سر چانه‌زدن پول نقد. با انبر صد و بیست تومن از او می‌کَنم که بهار دویست تومن پس بگیرد. بعد از همهٔ این زبان‌بازیها حال و احوال محله را می‌پرسد. طرف معاملهٔ سی‌سالهٔ ما! باباسگ. حیا به چشم گرگ هست و به چشم این مرد نیست. نه انگار که سی سال به میان چادرهای ما آمده، روغن و قیماق خورده، میان پاکیزه‌ترین لحافهامان خوابیده و آخرش هم یا چهار زرع چیت و پنج من قند و ده تا سوزن و جوالدوز، پنج حلبی روغن بار خرش کرده و برده.

شتر نواله‌اش را بلعید، گل‌محمد برخاست و خاک سر زانوهایش را تکاند و گفت:

ــ گندم را خودم بردم به آسیاب شوراب و آردش کردم. برای همین دیر شد.

بلقیس پرسید:

ــ روی هم چقدر از ما طلبکار شد؟

گل‌محمد کلاه از سر برداشت، آن را به دست کوبید و خاکش را تکاند و گفت:

ــ چه بادی بود، لاکردار! کور شدم. امسال این باد یک لاخ علف باقی نمی‌گذارد. مالها اگر هم بمانند، خاک به دندان باید بگیرند! تو چه گفتی؟

بلقیس خاک سر شانه‌ها و بال نیمتنهٔ پسرش را با دستهای بزرگش تکاند و گفت:

ــ پرسیدم ما چقدر به بابقلی بندار قرض‌دار شدیم؟

گل‌محمد گفت:

ــ ببین چقدر می‌شود. یک جا دویست تومن، یک جا هم دویست و ده تومن. روی هم که بگذاری می‌شود چهارصد و ده تومن. اما چی به دست داریم؟ یک جا صد و بیست تومن پول، یک جا هم چهل من آرد. از بالای پوست و رودهٔ گوسفندهامان تا حال چقدر به این مرد نانجیب نان رسانده باشیم خوب است؟ هه!

باز همَ خدا پدرش را بیامرزد. باز هم خدا پدرش را بیامرزد. اگر همین را هم نمی‌داد ما چه می‌کردیم؟

به جلوی در رسیده بودند. گل‌محمد، بلقیس، زیور و شیرو. پیه‌سوز درون اتاق می‌لرزید. گل‌محمد پا به میان در گذاشت. در پی او بلقیس و زیور هم می‌رفتند. شیرو پا پس کشید و مارگونه به سوی مارال خزید. ماران همچنان کنار گوش قره ایستاده بود. شیرو گفت:

ـ تو چرا اینجا خپ کرده‌ای؟

ماران گفت:

ـ دارم به کاه و جو قره می‌رسم.

ـ جو و کاه را تو هم که نباشی قره می‌جود. تو داری دلتنگی می‌کنی!

ـ چه دلتنگی‌ای؟

ـ هر چه باشد غریبی!

ـ غریب؟ آدم به خانهٔ خود که غریب نمی‌شود!

ـ پس چرا کناره‌ها می‌گردی؟ از گل‌محمد شرمت می‌شود؟

ـ چرا شرم؟! اویم مثل برار من است.

شیرو، شوخی و جدی، گفت:

ـ خدا نیارد که تو همچین براری داشته باشی.

ـ از چی؟!

ـ از اینکه نتانی جلو روش سرت را بلند کنی. نتانی نگاه به چشمهاش کنی.

ـ تو به گمانم از او خیلی می‌ترسی؟!

ـ بسیار!

ـ از چی؟ برای چی؟ همچو براری داشتن فخر دارد.

ـ سختگیرست، دختر خالوجان.

ـ به چی سختگیرست؟

ـ به همه چیز. یک بار نگاه مردی بکنی تو را زیر چوب کبود می‌کند.

ـ تا حالا کی را کبود کرده؟

ـ خودم را، خودم را.

ــ برای همین که نگاه مردی کردی؟

ــ هووم.

آشنایی. درِ آشنایی گشوده شد. میان دو زن، نام مرد کلیدی‌ست به‌گشایش قفلی که هر کدام بر دریچهٔ قلب خود بستهٔ دارند. در نظر دخترینهٔ بیابانگرد، راز چیست؟ با چه نامی معنا می‌شود؟ با نام مرد! شاید پنداشته شود زندگانیِ پر از راز است. این درست. بی‌گمان چنین است. اما دختر بالغِ بیابانی همهٔ آن زندگانی را در مرد می‌جوید. چه نشانه‌ای از مرد به او نزدیک‌تر و، هم دورتر از دسترس است؟ تا دختر و پسری به هم برسند، از هزار خم باید بگذرند. چه بسیار جفتهای جوانی که در خواهش پیوند، پیر شده‌اند. چه بسیار که آرزوی حجله به‌گور برده‌اند. هزار بند از پای باید بگسلی تا دستت در دست یار بگیرد. از این است اگر آوازهای فراغ در بیابان و دشت پیچان است.

«از کدام قبیله‌ای؟ کدام تیره؟ خاندان‌ات کیست؟ به دست چه داری؟ گوسفندان‌اَت کدامند؟ همال دختر من نیستی. بگذر تا دیگری بیاید.»

راه بر دیگری نیز آسان‌تر نیست. دیوار. دیوار. دیوار. دو سوی دیوار کهن جوانان ایستاده‌اند تا به کدام کمندی از باروی پیران، باروی پدران بالا روند. پس آنگاه که نیمی از وجود تو در همین یک‌قدمی، پناه دیوار مانده است و تو را به او دسترس هست و نیست؛ این آیا راز نیست؟ راز هست. رازی در قلب هر دختر بیابانی نهفته است. یک مرد. پندار یک مرد. مردی که عزیز می‌داردش. و نام مرد، میان دو دختر، دری‌ست که به آشناییِ گشوده می‌شود. پرده گو بیفتد!

بلقیس، سر از در بیرون آورد و فریاد برآورد:

ــ آهای... شما دو تا از چی خود را آنجا قایم کرده‌اید؟ بیایید خانه، بیایید از میان خاکها. نمی‌بینید که باد باز راه افتاده؟!

بادِ هر شبه. گاه تا صبح بیشتر دوام نداشت. گاه هم می‌شد که شش شب و شش روز یکبند می‌وزید. باد از باد کنده نمی‌شد. باز این باد برخاسته بود. می‌وزید، می‌نالید و خاک را برمی‌آشفت، در هم می‌پیچاند، به خاک درمی‌آمیخت، می‌غلتاند، می‌غلتید و همچون نمدی که در هم بلولد، بر دشت می‌لولید، تن بر بیابان سوخته می‌مالاند و بوته‌های برکندهٔ مره را با خود می‌دواند، دور می‌شد و موج خاک در هر

پناه فرو می‌نشاند و باز سینه به زمین می‌سایاند، در هیزم و بوته چنگ می‌انداخت، لوله می‌شد، می‌لولاند، بالا می‌رفت، تاب می‌خورد و از ضخامت خود ابری بر چشم ستاره می‌کشید. جا را تنگ می‌کرد، خانه را تنگ می‌کرد، دل را تنگ می‌کرد.

در خطهٔ کویری خراسان اگر زاده شده باشی، با باد همزادی. بادی هم از آن تیره که بر چهرهٔ زیبای یزد تن می‌کشاند و در سرپنجهٔ نخلهای طبس می‌پیچد. بادِ سرخ کویر. بادِ بی‌امان. چشمانِ زادهٔ کنارهٔ کویر به آن خو گرفته‌اند، پوست چهره‌اش از آن چغر است. لبها از باد خشکیده‌اند. ترک خورده‌اند. در باد اگر راه بپیمایی چهره‌ات رنگی دیگرگونه می‌یابد. مژه‌هایت، سبیلهایت، زلفهایت، موهای بینی‌ات همه بی‌رنگ می‌شوند. رنگ خود را می‌بازند. از خاک نقابی می‌یابی. کلاهت خاک، قبایت خاک. بیخ دندانها، چین‌خوردگیهای درون گوشها، کنج چشمها خاک جا باز می‌کند. مویرگهای درون چشمها سرخ می‌شوند، پلکها سرخ می‌شوند و چینهای پشت گردن و پیشانی ژرف‌تر می‌نمایند و حلق خشک می‌شود.

چنین شده بود گل‌محمد. پس اول روی و موی باید شست. برخیز. برخیز. دیگچهٔ آب بیرون آورده شد. بلقیس به زیور مهلت نمی‌داد. این را دیگر نه. بگذار خودم کاکلش را بشویم!

ــ بیا دختر آب بریز. یکی‌تان بیایید دیگر؟

مارال و شیرو پیش دویدند. بلقیس کاسه را به دست مارال داد:

ــ غریبه نیستی که. آب بریز. تو هم شیرو برو آن مشک را بیارش خالی کن میان دیگچه. تو چرا آنجا خشکت زده زن. چای را برای شویت گرم نمی‌خوا کنی؟

ــ چای گرمه.

زیور این گفت و پای در آستانهٔ درگذاشت. درونِ سینه‌اش نعره‌ای وحشیانه زبانه می‌کشید.

«اقلاً بگذارید سر و موی شویم را خودم بشویم. کاش سر من به گور برود!»

اما نعره فقط درکاسهٔ سر خود زن، در قلبش و در رگهایش طنین داشت. او خود می‌گفت و خود می‌شنید. دست را زیر چانه ستون کرد. این هم آمدن گل‌محمد!

«پس کی او را به من واخواهند نهاد؟ نگاه کن چه دستی به سر و مویش می‌کشند! انگار طفلی‌ست که تازه از مادر زاده شده است. آخر او مردی‌ست، مردم! به

زنش واگذاریدش! باشد، باشد! او را از من بگیرید. بگیریدش. مومیایی‌ش کنید. برای خودتان میان شیشه نگاهش دارید. اما زن او منم. من هم دندان دارم. می‌توانم بجوم. می‌جومتان، خرخره‌ات را می‌جوم، بلقیس!»

آمدن گل‌محمد، که زیور آرامش خود در آن می‌پنداشت، هیمه‌ای بر خرمن آتش قلب او شد. غم نه، نفرتی آمیخته به اندوه، دم به دم پنجول چفر خود را بر چهرهٔ زیور پهن می‌کرد. کدورتی عمیق. پهنای صورتش پیر می‌شد. چینهای کناره‌های چشم، خط پشت ابروها، گودی زیر گونه‌ها را به چشم باطن می‌دید که ژرف‌تر و ژرف‌تر می‌شوند. بیابانی خشک و شور. بی‌رونق. بی‌بار. دست و پای زیور انگار جان جنبیدن نداشتند. آنجا، مشتی استخوان نشسته بود، نه زنی در اوج بلوغ زن؛ زنی سی‌وپنج ساله. نشانه‌ای از بیزاری، سرخوردگی، پژمردگی و تلخی. کیسه‌ای پرزهر. پرت‌افتاده و بی‌پیوند. بیگانه با خانواده و تیره و طایفه. تنها به شویش گل‌محمد دل داشت. نه انگار بیرون از گل‌محمد چیزی، کسی هم می‌توانست برای زیور وجود داشته باشد. دلگیری‌اش هم شاید از این بود که به‌گل‌محمد بیش از آنچه باید عاشق بود. آرزومندِ شوی خود. همهٔ آنچه را که نداشت و هر زنی می‌توانست داشته باشد، در گل‌محمد می‌جُست. از او می‌خواست. بی‌آنکه به زبان بیاورد. بی‌آنکه طلب کند. تنها به دل این را می‌خواست. برای همین عمیق می‌خواست. بی‌زبان. درد از همین نقطه پیدا می‌شود. گنگیِ زبان و گستردگیِ جان. صحرای به آتش‌درنشسته، پشت لبهای بسته. شعله، شعله‌ای که پایانیش نیست و پنداری آغازیش نیز نبوده است، از دریچهٔ چشمها زبانه می‌کشد. صحرای سوخته. صحرای سوخته!

حال، مارال آمده بود. آمدنش، تنهایی‌اش، بی‌کسی‌اش، روزگارش، جوانی‌اش، خویشی‌اش با خانواده، آغوش گشادهٔ بلقیس، سگرمه‌های درهم گل‌محمد در خیز نگاهش به مارال؛ اینها همه، همه که پیدا و ناپیدا، گنگ و روشن، امّا به هر روی پرزور و برانگیزاننده‌اند، بانی دل تاریک زیور بودند. اینها، پندار هر یک، زبان بیم‌آور ماری بود، که از هر سوی زیور را در حلقهٔ خود گرفته بود. سایهٔ ترس بر چهرهٔ تکیدهٔ زیور می‌لرزید. شاید آب هم از آب تکان نمی‌خورد، حتی امید این بود که مارال در این خیمه و خانه ماندگار نباشد، اما راهی که دل تاریک زیور می‌رفت این نبود. دل زن شکاک است و دماغش مثل تازی‌های شکاری بوها را می‌شناسد. دل زیور می‌گفت

ماران نباید پایش را در این خانه می‌گذاشت. گواهی دل این بود: ماران نباید پا بر این گلیم می‌گذاشت، اما حال که چنین شده پاره‌ای از جای او را به خود خواهد گرفت. ماران یک زن است. زنی که خون تازه در گونه‌هایش می‌تپد. دستهایش فربه‌اند و رگهایی کبود از زیر پوستها بدر نجسته‌اند. زیور، خود مادینه بود. می‌دید و باور داشت که موج پستانهای ماران می‌تواند دل هر خسته‌مردی را به جوش و تپش درآورد؛ و چشمهایش! آه که این چشمها چرا چندین آرام و بی‌گناه می‌نمودند. دل زیور می‌خواست عمق این چشمها پر از بدکنشی، بدخواهی، خیرگی زنانه و آن پیچیدگی‌های شیطنت‌بار باشد تا او بتواند به آنها کینه بورزد. دشمن را، دشمن می‌خواست. بی‌هیچ حجابی از نجابت. بی‌هیچ نقطه‌ای ترحم‌انگیز: گم‌گم شوند این معصومیّت‌های دست‌وپاگیر. شرّ تمام. بگذار شرارت جان بگیرد. آنچه از خصم که تیغ مرا کندتر کند، گم‌باد. قلب مهربان خود را در خاک دفن می‌کنم. تو هم در من همین‌جور نگاه‌کن. ماده‌گرگی درنده. ناکسی که این بار نمی‌خواهد قربانی خود را از میان بره‌گان برگیرد. این بار ستیز گرگی‌ست با گرگ. چنگ و دندان تیزکن. این لبخند پرملاحت را از روی لبهایت برمی‌چینم. چنین به‌ناز دم مجنبان. شیرینی مکن. به این تن و اندام جوان چندین پیچ‌وتاب مده. پستانهایت را به دشنه چاک می‌دهم. چشمان مهربان و قشنگ خود را بر خشم من سد مکن. ویرانش می‌کنم. ویرانشان می‌کنم.

تب خشم، زیور را ویران می‌کرد.

ــ چرا همین‌جور گرگی نشسته‌ای و چشم می‌درانی؟ دست نداری کهنه‌قبایی برداری سر و روی شویت را خشک کنی؟

صدای بلقیس، زیور را واتکاند. از جای برخاست. گل‌محمد، سر و گردن آغشته به آب، کنارش ایستاده بود. کمی سر را به پیش خمانده که آب، بیش از این در یقه‌اش فرو نرود. زیور جای ایستادن نیافت.

«دست دارم، اما دستهای درازتر زیاد هست.»

از در بیرون رفت و درون سرپناه خود، دیوار به دیوار سرپناه بلقیس، گم شد. بلقیس کهنه‌پیراهنی یافت. سر و موی گل‌محمد را خشک کرد. نشستند. شیرو پای اجاق، ماران کنار در، و بلقیس روبروی گل‌محمد. شیرو پیاله را پی در پی از چای پر می‌کرد و پیش دست برادر می‌گذاشت، امّا از زیور خبری نبود. بیرون خزیدن مارگون

او را فقط شیرو دریافت. خودمانیم، کسی هم بر یاد او نبود. یا نمی‌نمود که هست. این نگاه‌های تیز شیرو بود که هیچ جنبه‌ای را رد نمی‌داد. تیز و گریزان، همه‌چیز را می‌دید. حس زنده و نابِ جوانی. جرقه‌های نگاههای گل‌محمد، تیرگی را می‌شکافت. شهابهای سربرکنده و درخشان؛ ناپایدار و گذرا. ستاره‌های دنباله‌دار. شیرو در پی هر شهاب بندگسیخته، هفت‌گام می‌دوید. مارال خاموش بود. شیرو، با این همه به خود بود. به ماه‌درویش. نگاه به بیرون داشت و جان به ماه‌درویش. هر چه در چشم بود آیینه‌ای بیش نبود تا شیرو ماه‌درویش خود را در آن نظاره کند: این‌همه به من چه؟ هر کس به کار خود.

بلقیس از گفتن بازنمی‌ایستاد. پیوسته از عبدوس می‌گفت و از آنچه او از سر گذرانده بود؛ از روزگاری که گذشت، و از مارال. برای مارال هم از گل‌محمد، برادرهایش، مدیار، خان‌عمو و دیگران می‌گفت؛ از کلمیشی و صبرخان.

ـ حالا مردها بیشترشان به کلیدرند.

بگذار بگوید. هر چه می‌خواهد بگذار بگوید. اما گوش شنوا کو! گل‌محمد و مارال، هیچکدام در بند آنچه بلقیس می‌گفت، نبودند. آن‌دو گرفتار نقطه‌ای بودند درون دایرهٔ پندار. نقطه‌ای از یادی یگانه. بسته به آن می‌اندیشیدند. برای مارال یقین بود که گل‌محمد صاحب همان چشمهایی است که او را در آب نگریسته‌اند. گل‌محمد نیز این را یقین داشت. اما اینکه صاحب آن تن، اینجا، کنار دیوار خانه نشسته باشد، به ناباوری می‌کشانیدش.

آن برهنهٔ غوطه‌ور در آب، آیا هم الان اینجا بود؟ اینجاست؟ پوشیده در این رخت‌ها؟ رخت؟ کدام رخت؟ گل‌محمد تا این لحظه دختر را پوشیده به رخت ندیده بود. برهنه دیده‌اش بود. تن، نه پیراهن. اما این دختر، هموست؟ می‌تواند همو نباشد؟ خواب یا پندار؟ چه خوابی؟ کدام پندار؟ نه مگر اسب سیاهی که همراه دختر بود، هم الان آنجا بسته است؟ نه مگر همین چشمها بودند که وادریده از هراس در او نگریسته و از او گریخته بودند؟ نه، چشمها دروغ نمی‌گویند. بیش از نیمروز هنوز نگذشته است. به نیم صد سال هم آن لحظه‌ها از یاد نخواهند رفت. لحظه‌های ناب و خالص. آی آدمیزاد، تو چنین دایی‌زاده‌ای داشته‌ای، بی‌آنکه از او خبریت باشد؟ بر پیشانی تو چی رقم خورده است؟ حال او به چه می‌اندیشد؟ مارال؟ لابد شتر مرا به یاد می‌آورد.

یقین. مگر می‌تواند از یاد برده باشد؟

مارال در کار کدام پندار بود؟ سر به چه مشغول می‌داشت همان‌دم که بلقیس یک‌دم از گفتن بازنمی‌ایستاد؟ بسته به افساری و میخی، مانده در همان دایره بود. او. هوای تفتیدهٔ نیمروز. گرمای آفتاب و خنکای آب. از آن چگونه می‌توانست بگریزد؟ چشمهای سیاه، همچنان به شاخهٔ نیزار آویخته بود. چشمها اینجا بودند. رودررو. همان اولین نگاه، مارال را لرزانیده بود. آویخته در پنجهٔ نیزار. آویخته در خاطرِ مارال. دو تکه زغالِ به آتش درگرفته. همین چشمها او را غارت کرده‌اند. تاراج. موی بر اندامش سیخ ایستاده. نمی‌تواند به گل‌محمد نگاه کند. این چشمخانه‌ها لانهٔ ماران بودند. بیهوده شیرو از کژدم درون چشمهای برادر سخن نگفته بود. به راستی که گزنده بودند. تیز و درخشان، کمین کرده در کاسه‌های گود چشمخانه‌ها، زیر ابروهای نوک تیز، در چهره‌ای کشیده. چانه‌ای نه‌چندان پهن، اما سخت. سنگ خارا. بینی راست، تیغ‌کشیده با نوکی کم خمیده. بی‌هیچ برتری به مردان دیگر. بی‌یال و بی‌کوپال. چه بسا ریزنقش‌تر از دیگران. اما چالاک و چربدست. بز کوهی. دستی به چوب و پایی براه و عصبیتی خفته به زیر پوست کشیدهٔ صورت. نشانی از مادر. جذبه‌ای که در آغاز پس می‌زد. چکیدهٔ سختی. مردی به هیئت سنگی پرشکستگی و لاخ‌لاخ. تیز و ناهموار. شانه‌ها، زانوها، دستها، گونه‌ها، پیشانی. استخوانهای به هم گره‌خورده و تیز، کم گوشت.

مردم خراسان به مردی نشان بی‌غیرتی می‌دهند که گوشتش بر استخوان بچربد. گوشتش بیش از استخوان باشد. گل‌محمد چنین نبود. استخوانش بر گوشت می‌چربید.

ـ شام نمی‌خوا خوری امشب تو؟

زیور بود. تاب نیاورده، به دم در آمده و سر در خانه کرده بود. گل‌محمد نگاهش کرد و گفت:

ـ خوا خوردیم. امشب دخترخالو روی نو دارد. هر چه داریم بیار، بر یک سفره می‌خوریم.

زیور، سر از در بیرون برد و به تعجب گفت:

ـ شام ما قابل دخترخالو را ندارد. وخیز بیا.

گل‌محمد صدا را بلندتر کرد:

ــ سفره را همان‌جا بینداز. ما می‌آییم آنجا.

زیور زبانش بسته شد. اینکه کسی سر سفره‌ات بخواهد قدم بگذارد، رسم کجاست که تو دست رد بر سینه‌اش بگذاری؟ گفت:

ــ شیرو، نان گرم بیاور.

بلقیس با خود غرید:

ــ این سفره جدا، کاسه جدا را هم او به این خانه آورد!

شیرو چندتایی نان روی هم چید، بلقیس هم کاسه‌ای از ماست تیجیده پر کرد، روی نان گذاشت و همه به دنبال هم از خانه بدر شدند. از خانه به خانه.

گل‌محمد نظرباز نبود. اما مگر می‌شد که نبود؟ دور از در ایستاد تا بار دیگر قد و بالای مارال را ببیند. تا رفتنش را تماشا کند. شانه‌هایش را، بازوهایی را که در آستینهای یل، تنگ گرفته شده و به فشار بودند، تاب کمرش را و غربالک پاچینش را. راستی که موجی از شوق و بیم به دل گل‌محمد رمانده می‌شد. پا از در بیرون گذاشت. نگاهی به شتر خود و نگاهی به قره‌آت مارال. امان نبود. پا به خانه گذاشت. سفره پهن شده و زیور، کنیزوار، کنار سفره ایستاده بود. نشستند. سفرهٔ بی‌رونق. زبان گل‌محمد باز شد:

ــ دخترخالو، خودت که می‌دانی، امسال سال خشکی بود. سفره از اینه که رنگی ندارد. ما را به کَرَم خودت ببخش.

مارال جوابی نتوانست بدهد. لبخندی زلال در چشمها و دور و بر لبهایش پراکنده ماند و چشم از خط نگاه گل‌محمد گریزاند. کام و دهان خشکیده. لقمه در گلویش خار شد. شیرو کاسهٔ آب را به دست مارال داد.

سخن بسیار است. اما جای سخن نیست. خانهٔ زیور، سفرهٔ زیور، چهرهٔ زیور مجال خوشگویی نمی‌دهد. هر کس گرفتاری خود دارد. گرچه این گرفتاری گسسته از دیگری نیست. اما هنگام که کلام سنگ می‌شود، و زبان و دهان کاریزیست به‌هم درفروریخته، هر کس به ناچار گرفتار خویش است. زبان رو به درون راه می‌گشاید. هر آدم پاره‌سنگی‌ست. آیا درون سنگ، آرام است؟ نه، پندارم. باد، آرام گرفته است.

مارال و شیرو از خانه بدر آمدند. شیرو جای خواب را پهن کرده بود. شیرو

خمیازه کشید، بازوهایش را به بالا کش داد و ساعدهایش را روی هم بر سر گذاشت و هتره هتره خوران رو به رختخواب رفت، خودش را روی لحاف غلتاند، فتیله شد، روی شکم و سینه‌ها ماند، دستها به زیر چانه زد و چشم به گامهای سنگین مارال دوخت. مارال می‌آمد، پاچینش دور ساقها تاب می‌خورد و دست به‌کمر داشت. کنار جاکه رسید گیوه‌هایش را درآورد، جفت کرد و کناری گذاشت و روی جا نشست و به اسبش نگاه کرد. شیرو ساق دست خالوزاده را گرفت و روی جا غلتاندش؛ اما مارال دل و دماغ خوش‌طبعی نداشت. راست شد و مثل اول نشست و دستهایش را قلاب زانو کرد. شیرو حال او را ــ حال خودش را ــ می‌فهمید. ساده گفت:

ــ دلتنگی؟

ــ هستم.

ــ از چی؟ از کی؟ نگاههای زیور به‌ات گران آمد؟

ــ نه.

ــ پس چی؟ فکر خالوعبدوسی؟

ــ نه.

ــ پس چی؟ برارم گل‌محمد همرات خوب تا نکرد؟

ــ نه. تو بگیر بخواب. من امروز روی اسب چرتی زده‌ام.

شیرو گفت:

ــ بخواهم و نخواهم خواب می‌بردم. پس چرا خودم خودم را خواب کنم؟ خواب خودش می‌آید.

مارال، لبخند نرمی بر گوشه‌های لب خود حس کرد، رو به شیرو گرداند و گفت:

ــ تو، انگار غمی به دنیا نداری؟

ــ غم چرا ندارم! مگر دل ندارم؟

ــ غمت چیست تو؟

ــ تو چی؟

ــ من از تو وا پرسیدم.

ــ من... من...

شیرو حرف خود لنگ کرد. آنچه در دل داشت نمی‌خواست بر زبان بیاورد. جز

آن هم نمی‌توانست بگوید. زبان چربی به دروغ داشت، اما این بار گنگ بود. مارال گفت:

ــ من غم تو را می‌دانم.

شیرو به او واگردید:

ــ از کجا؟

مارال خاموشی خود رها نکرد. همچنان که بود، ماند؛ لب به مُهر و چشم به زیر. شیرو نیم‌خیز شد، نشست و بازوی مارال را به چنگ گرفت:

ــ ها؟ از کجا؟ تو از کجا غم دل من می‌دانی؟

باد، آرام گرفته بود. آرام‌تر. مارال، خاموش دراز کشید. به پشت. ساعدش را مثل مردها روی پیشانی خود گذاشت و نگاه به آسمان یله داد. آسمان، روی از باد شسته، مالامال ستاره بود. زلال و گود. مثل همیشه که دل را به نگاه برمی‌انگیخت. ستاره‌ها، قندیلهای نقره، از تن شب آونگ بودند. وَل‌وَل. ماه هنوز درنیامده بود. جلوه و جلای قندیلها. نگاه مارال از لابه‌لای ستاره‌ها تا به آسمان می‌رفت. شیرو، بی‌آرام، می‌کوشید مارال را به گفتگو بکشاند؛ اما دل مارال خاموش بود. خاموشی می‌خواست. دلش این را می‌خواست که بتواند تا هر جای و هر گاه شب، فقط بالای سر را نگاه کند و شناور در خود و خیال خود، و در اندوه خود باشد. اما چیزی آزارش می‌داد. چیزی که مثل یک لکه به رویهٔ مغزش چسبیده بود. مردی سیه‌چرده با مندیل سبز: ماه‌درویش.

مارال دودل بود. نه دودل، صددل بود. پیغام ماه‌درویش را مارال به گوش شیرو برساند، یا آن را پشت گوش بیندازد؟ چه بکند؟ هر دو رویش را خطا می‌شمرد. هر رویه‌اش برای مارال آشفتگی‌ای به بار می‌آورد. حرف را اگر درون سینه پنهان نگاه می‌داشت و دم برنمی‌آورد، نفسش سنگین می‌شد. چون میان دو دل دیوار شده بود. حال و روز عاشق برای مارال بیگانه نبود. آرزوهای شیرو و ماه‌درویش را رد می‌برد. هم اینکه به شیرو خود را نزدیک حس می‌کرد. دستمال ابریشمی اگر همه را از شیرو می‌گسست، مارال را به شیرو می‌پیوست. عشق، پاس پلهایی را که در رسیدن، از آنها گذشته است، می‌دارد. اما اگر مارال، بی‌پروا زبان می‌گشود و پیغام را در گوش شیرو گویه می‌کرد، از کجا که دختر نیمه‌شبانه به هوای ماه‌درویش بند نمی‌گسست؟ و اگر

می‌رفت، می‌گریخت ــ که به یقین چنین بود ــ فردای روز چه می‌شد؟ بلقیس و گل‌محمد و کلمیشی که خبردار می‌شدند و غوغا برمی‌خاست، چی؟ مارال آیا می‌توانست آشوب دل بلقیس را، افروختن او را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ گیس برکندنِ بلقیس، ریش‌برکشیدن کلمیشی، درهم گره‌خوردن گل‌محمد، و نگاههای تیز و موذی زیور را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ به او آیا بدگمان نمی‌شدند؟ می‌شدند یا نه، آیا او می‌توانست آتشی در قلب همگان برافروزد و خود کناری، بی‌جوش و خروش به نظاره بایستد؟ این دورویه‌گی از مارال برمی‌آمد؟ پس چی؟ او در این دم چه باید می‌کرد؟ حساب روز و روزگار خودش چه می‌شد؟ مارال تازه بال به این آشیانه کشیده بود. نمی‌خواست خروش برپا شود. تا او قوام بگیرد و از خود شود، آرامی می‌خواست. آشوب نمی‌خواست. موج خشم اگر از خانه برمی‌خاست، او را نیز آرام نمی‌گذاشت. هرگاه بو برده می‌شد که او این بند را آب داده است، آن وقت چه؟ چگونه می‌توانست در چشم اهل خانه نگاه کند؟ آیا باز هم به ماندگاری او رضا داده می‌شد، و مهلت اینکه در چشم سفره‌دارانش نگاه کند؟ از خشم قوم و قبیلهٔ خود، هم از خشم و خون‌به‌چشمی مردم کُرد و بلوچ، مارال چیزها می‌دانست. راهی نمی‌ماند، مگر خونی سر بگیرد. بس بود که ماه‌درویش به چنگ گل‌محمد بیفتد. اما تو آن گل‌مولا را ببین که چه بی‌پروا دارد خود را به دل آتش پرتاب می‌کند!

شیرو را نگاه کن! مارال به او واگشت. دختر سر در لحاف فرو برده بود و خفه می‌گریست. شگفتا! چه زود دخترک از این رو به آن رو شد! نه مگر همین یک دم پیش داشت از سر و کول مارال بالا می‌رفت! نه مگر قهقهه‌هایش را از بیم گل‌محمد در بیخ گلو خفه می‌کرد؟ چه روی داده بود پس، که در لحظه آن همه خروش شوق و جست و خیزِ جان، جایش را به این اندوه دل‌شکن داده بود؟ چه معصومانه‌حالتی! مثل بچه‌ای به نظر می‌آمد. چه ترد و شکننده. دلی از بلور داشت، انگار. مارال، خواهروار کنار او خزید و گیلهٔ گیسوانش را نواخت. پس، سر بیخ گوش او خواباند، بوسیدش و گفت:

ــ گناه من نیست شیروجان. از من مرنج. حرفی به دل دارم که غیرت نمی‌کنم به رو بیارم. دلم پیش تو یه، اما چه کنم که در بیمم. حالا تو برایم چیزی بگو. هر چه را که هست ورشمار، بلکه من هم بتوانم کلامی همراهی‌ات کنم. آخر پیداست تو چیزی به دل داری، اما حرفی به زبان نداری. گنگی می‌کنی! من را غریبه می‌شماری. به تو

می‌گویم که این‌طور مپندار. من مثل خود تویم. دلت را هم می‌خوانم. اما خوش می‌دارم از زبان خودت حرفی بشنوم.

شیرو گریه واگرفت و خاموش ماند. مارال گوش و چشم به او داشت. ناگزیری. شیرو خاموشی نتوانست. لب اگر به سخن نمی‌گشود، غم در سینه می‌ترکید. های‌های گریه. و نمی‌شد. رسوایی بیهوده. سفرهٔ دل باید می‌گشود. پس، خفه و فروخورده گفت:

ــ حالا هفت شب هم بیشترست که چشم به راهش دارم. به انتظار قاصدش، پیغامش دَم می‌شمارم. اما هیچ خبری از او نمی‌آید. دیگر چشم به باد هم بسته‌ام، اما هیچ. هیچ. هر شب بیرون خانه سر می‌گذارم بلکه بیاید به جایم، اما هیچ. تا نیمه‌های شب مژه نمی‌زنم، بلکه صدای پایش وربیاید، اما هیچ. هر غروب بالای بام می‌روم و دورتادور چشم می‌گردانم، اما گرد سُم مادیانش را نمی‌بینم. گوش می‌تکانم، اما شیههٔ اسبش را هم نمی‌شنوم. به کاریز می‌روم، اما سیاهی‌اش هم به چشمم گذر نمی‌کند. هیچ، هیچ، هیچ. به خنده‌هایم نگاه مکن. دلم خونست. گلویم دارد غمباد می‌شود. تو که آمدی دلم واشد. گفتم مونسی و همدمی یافتم. اما می‌بینم تو هم حرفهای من را جدی نمی‌گیری. دلم آرام ندارد دخترخالو، به جمال علی‌اکبر حسین قسم. از خدا طلب می‌کنم که خبری، پیغامی از او بشنوم. هر حرفی باشد، هر خبری. دودلا شده‌ام. تو وقتی گفتی می‌دانی من چی به دل دارم، پندار کردم از حال و روزم خبریت هست. اما حالا...

دختر خاموش شد. بار دیگر غم گلو را گرفت. مارال ماند. خوب می‌فهمید بر شیرو چه می‌گذرد. سنگ داغی بر جگرش گذاشته شده بود. از ته دل می‌سوخت. برای او چه می‌شد کرد؟ مارال پروا از خود راند. هر چه باداباد. بگذار آسمان بر زمین آوار شود. پرسید:

ــ یارت ماه‌درویش نام دارد؟

ــ گل گفتی خالوزا! ماه‌درویش. به دل می‌خواهم دهانت را بوس کنم.

مارال گفت:

ــ او را دیدم.

قلوه‌سنگی در برکه‌ای خاموش. شیرو به هم جهید، زانو به زانوی مارال داد و

پرشتاب از او جویا شد:

ـ کجا؟ کی؟ ها؟ چه موقع؟

مارال، او را آرام کرد:

ـ سر راهم. عصر بلند. دم قهوه‌خانهٔ همت‌آباد.

ـ شناختیش؟

ـ ایلیاتی‌ای می‌شناسی که ماه‌درویش را نشناسد؟ اما من اول خوب به جا نیاوردمش.

ـ او دانست که تو به اینجا، به کلاته می‌آیی؟

ـ بعد فهمید. وقتی من نشان از اینجا گرفتم.

ـ خوب، بعد که فهمید چی گفت؟ چی کرد؟

ـ تا نزدیک اینجا همراهم آمد.

ـ تا کجا؟

ـ تا پشت همین ماهور. بعد سر مادیانش را ورگرداند و رفت.

ـ رفت؟! بی‌هیچ حرف و گپی رفت؟

ـ حرفهایی زد.

ـ از چی؟ از کجا؟

ـ از تو. او هم تب تو را داشت.

شیرو، بی‌خبر از خود، انگشتهای مارال را میان دستها گرفته و گونه‌های داغ و برافروختهٔ خود را به آن چسبانیده بود. مارال نم گرم اشکهای دختر را روی پوست دستهای خود احساس کرد، پنجه از پنجهٔ شیرو بیرون کشید؛ اما شیرو به حال خود نبود. عطشنا داشت. ورجلا بود. یکبند به قربان مارال می‌رفت:

ـ خالوزا، مویت را قربان بروم. مگذار برارهام حالیشان شود. گل‌محمد. بلقیس هم. همه. همه. زیور. همه.

مارال پنداشت به آنکه بیشتر نگوید و همین‌جا بس کند، اما پیدا نبود چه انگیزه‌ای او را واداشت دنبالهٔ حرف را بکشاند. شیرو را آرام کرد و گفت:

ـ هنوز باقی دارد. بی‌قراری مکن.

پرسش شتابان شیرو به او امان نمی‌داد. مارال گفت:

ـ برایت پیغام هم دارم.

ـ چه پیغامی؟

ـ نشانی برایت راهی کرد.

ـ نشانی؟ چه نشانی‌ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که بر گونه‌های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:

ـ ناقلا گلاب هم به‌اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می‌شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می‌زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل‌محمد. همان‌گونه که بود، ماند. واخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می‌داند؟ با ماه‌درویش، شاید گفتگویی می‌داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانه‌اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می‌آمد. مارال گفت:

ـ فردا شب، دم قنات. ماه که درآمد. سجل‌ات را هم با خود وردار. او گفت!

مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق برجوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذرِ جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می‌دید. شتابِ اندیشه! پروازِ پندار. خاموشی بی‌پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:

ـ تو می‌گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانهٔ گل‌محمد بیرون آمد و به خانهٔ خود فرو رفت.

مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

ـ چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می‌کردی.

شیرو خاموش ماند؛ خاموش و بهت‌زده. زانوها را بغل گرفت و به صداهای وهم‌آور شب بیابان گوش فرا داد.

مارال نیز خموشی گرفت و در ژرفای مه‌آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه‌درویش. مارال، حالا روبرویش بود. مارال، رودرروی مارال، زنی، دختری زنده و جوشان. مارالِ رک و یکرویه. مارالِ بی‌پروا. مارالِ دشتهای کلیدر. می‌تاخت، می‌خروشید، جولان می‌داد و باکی‌ش از هیچکس نبود. مارال، غزالی که هیچ چشمی‌ش نمی‌توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه‌جا سرک می‌کشید، از همه‌چیز می‌خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می‌زد و از هیچ ذره چشم نمی‌پوشید. همو در باطنِ دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می‌خواست بداند دلاور حالا چه می‌کند؟ او این شبها را چطور به صبح می‌رساند؟ اما فقط به این بس نمی‌کرد. بی‌پروا از خود می‌جُست: حالا گل‌محمد چه می‌کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل‌محمد چه می‌کرد و خیالش به کدام راه بود؟

گل‌محمد، با آن‌همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغلهٔ جان باز بداردش. کنار زیور درازکشیده، لحاف را پس‌زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایرهٔ بستهٔ فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره‌ی آسمان می‌شمارم امشو

به بالینم میا تبدارم امشو.

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل‌محمد باورش نمی‌شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می‌کشید، حال و هوا را حس می‌کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بردش. با این‌همه گل‌محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را ــ اگر خواب است ــ نشوراند. آرام در خود می‌لولید و دمِ گره‌خورده در سینه را نرم و بی‌صدا از راه بینی بیرون می‌داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می‌زد و تکه‌ای از دیوار دوده‌زده را روشن می‌کرد و گل‌محمد می‌توانست پیخ و پوشالی را که از پوستهٔ کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک‌های آن دقیق شود و از سایه‌روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی‌ای بیهوده. چشمهای

ــ برایت پیغام هم دارم.

ــ چه پیغامی؟

ــ نشانی برایت راهی کرد.

ــ نشانی؟ چه نشانی‌ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که بر گونه‌های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:

ــ ناقلا گلاب هم به‌اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می‌شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می‌زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل‌محمد. همان‌گونه که بود، ماند. واخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می‌داند؟ با ماه‌درویش، شاید گفتگویی می‌داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانه‌اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می‌آمد. مارال گفت:

ــ فردا شب، دم قنات. ماه که درآمد. سجل‌ات را هم با خود وردار. او گفت!

مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق برجوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذرِ جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می‌دید. شتابِ اندیشه! پروازِ پندار. خاموشی بی‌پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:

ــ تو می‌گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانهٔ گل‌محمد بیرون آمد و به خانهٔ خود فرو رفت.

مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

ــ چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می‌کردی.

شیرو خاموش ماند؛ خاموش و بهت‌زده. زانوها را بغل گرفت و به صداهای وهم‌آور شب بیابان گوش فرا داد.

مارال نیز خموشی گرفت و در ژرفای مه‌آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه‌درویش. مارال، حالا روبرویش بود. مارال، رودرروی مارال، زنی، دختری زنده و جوشان. مارالِ رک و یکرویه. مارالِ بی‌پروا. مارالِ دشتهای کلیدر. می‌تاخت، می‌خروشید، جولان می‌داد و باکی‌ش از هیچکس نبود. مارال، غزالی که هیچ چشمی‌ش نمی‌توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه‌جا سرک می‌کشید، از همه‌چیز می‌خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می‌زد و از هیچ ذره چشم نمی‌پوشید. همو در باطن دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می‌خواست بداند دلاور حالا چه می‌کند؟ او این شبها را چطور به صبح می‌رساند؟ اما فقط به این بس نمی‌کرد. بی‌پروا از خود می‌جُست: حالا گل‌محمد چه می‌کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل‌محمد چه می‌کرد و خیالش به کدام راه بود؟

گل‌محمد، با آن‌همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغلهٔ جان باز بداردش. کنار زیور دراز کشیده، لحاف را پس‌زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایرهٔ بستهٔ فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره‌ی آسمان می‌شمارم امشو
به بالینم میا تبدارم امشو.

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل‌محمد باورش نمی‌شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می‌کشید، حال و هوا را حس می‌کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بردش. با این‌همه گل‌محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را ــ اگر خواب است ــ نشوراند. آرام در خود می‌لولید و دمِ گره‌خورده در سینه را نرم و بی‌صدا از راه بینی بیرون می‌داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می‌زد و تکه‌ای از دیوار دوده‌زده را روشن می‌کرد و گل‌محمد می‌توانست پیخ و پوشالی را که از پوستهٔ کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک‌های آن دقیق شود و از سایه‌روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی‌ای بیهوده. چشمهای

خیره‌مانده و خشک، خسته شدند. گل‌محمد به پشت افتاد و بار دیگر نگاهش را به سقف دوخت. زیور به حرف درآمد:

ـ چه‌ات هست امشب؟ ستاره می‌شماری یا مارزده شده‌ای؟

نیش زیور را گل‌محمد واگرفت و دم برنیاورد. لحظه‌ها گذشت. گل‌محمد برخاست، قدح آب را سر کشید و باز سر جایش دراز کشید. زیور گفت:

ـ چی خورده‌ای که این‌قدر آب کش دارد؟

گل‌محمد باز هم جوابی نداد، به رو درغلتید و پلکهای خشکیده‌اش را بر هم فشرد. زیور برخاست تا زبان به آب ترکند، در این میان نگاهی از در به بیرون، به مارال و شیرو انداخت و به جا برگشت و بی‌آنکه امیدی به خفتن خود داشته باشد، به پشت دراز کشید و خیالش به مارال کشیده شد: حالا او به چه خیال است؟

مارال همچنان منگ بود. دست به گریبان غربت خود. دلش پدر را می‌خواست. عبدوس را. تنهایی و تیرگی. در چشم‌انداز مارال، پس فردا و روز و شبان بعد از آن، دالانی تیره و طولانی می‌نمود. دالانی گم و گنگ. روز و شبانی ناشناخته با هوای موهوم و هراس‌آوری از هزار سوی. کسی می‌باید تا دست او را بگیرد و راهش برد. بلقیس آیا چنین کسی بود؟

شیرو، سر بلند کرد و گفت:

ـ تو هنوز بیداری؟

مارال به او گفت:

ـ تو چرا نمی‌خوابی؟

ـ چشم به ماه دارم که دربیاید.

ـ این هم ماه.

دو دختر، دو ماه، به ماه روی کردند. ماه از میانهٔ دو قلّهٔ کوه دوبراران، سر برمی‌آورد. یک خرمن بزرگ گندم. گرد، خال‌مخال، کمی کبود و مایل به ارغوانی. خوشه‌های رسیدهٔ گندم.

ـ بخواب. دیگر بخواب. سحر نزدیک است.

بند سوم

پگاه. نسیم سپیده‌دم نیشابور.

بلقیس چشم گشود، روی جا نشست و از دهنهٔ در، بیرون را نگاه کرد. هوای بیرون خاکستری بود. پاک و زلال. انگار هوا در آبی روان تن شسته بود. غسل کرده بود. بلقیس برخاست و پیش از همه جایش را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت، بعد در حالی که شلیته‌اش را صاف می‌کرد از در بیرون رفت. قره‌آت از سر آخور رو به او گرداند و بیگانه‌وار نگاهش کرد. بلقیس نگاه به نگاه اسب داد و روی گرداند. مارال و شیرو، کنار هم خفته بودند. معصومیت دخترها در خواب، مهربانی را در بلقیس برانگیخت. زیور را صدا کرد. بار دیگر. این بار جوابی از زیور آمد. بلقیس همچنان که پشت به درِ خانهٔ گل‌محمد داشت، گفت:

ـ فکر چای هم باش. من می‌روم دست و رو بشویم و آب بیارم.

بلقیس این گفت، ماندهٔ آب خیک را میان کتری ریخت و براه افتاد.

کلاته خلوت بود. بانگ خروسی هم حتی از گنبدی بامهایش برنمی‌آمد. بلقیس، نرم و بی‌صدا رو به آب می‌رفت. کفش به پا نداشت و پاهای بزرگش بر خاکِ بادآوردهٔ کوچه رد می‌گذاشت. دیوارک کوتاه را تمام کرد و به بیرون آبادی رسید. باریکهٔ جوی آب، مثل ماری خمیده، افتاده بود. بلقیس بی‌هیچ حظّی از صبح و از هوای پاک و از آن سکوت بزرگ، و بی‌آنکه تازگی و طراوت آب را حس کند رو به مظهر قنات براه افتاد. همهٔ این چیزها برایش کهنه شده و دیگر در نظرش جلوه‌ای نداشتند. از این‌همه، بلقیس فقط آب پاکیزه و خنک را دوست می‌داشت و نان برشته را، و گوسفند چرب‌دنبه و پرشیر را. در جوانی، یورش گله‌ای تشنه به آب، شاید برایش زیبا و دل‌انگیز بود، اما امروز دیگر این‌طور نبود. امروز، شیر پستان بز برایش عزیزتر از به‌پستان رسیدن بزغاله بود. در گذشته، او هم آسمان را دوست می‌داشت،

چراکه شب را به یاد یاری بیداری می‌کشید و این آسمان بود که راز سینهٔ بلقیس می‌دانست، و ستاره‌ها بودند که او یکایکشان را می‌جُست و می‌شمرد.

در چشم انسان بیابانگرد، طبیعی‌تر از طبیعت هیچ نیست. رود و دشت و ستاره؛ اسب و آسمان و غروب. اما همان‌چه به چشم بیابانگرد عادی می‌نماید، با روح او پیوندی عجیب دارد. این پیوند نه تنها از زیبایی گونه‌گون طبیعت، که از ربط دست و دهان بیابانگرد با ابر و دشت، با توفان و مَره، با خاک و آسمان، با آفتاب و سرما، به دست می‌آید. این پیوند در چمبر دهان و طبیعت بس نمی‌ماند؛ فراتر می‌رود. آرایهٔ جان می‌شود. منظر زیبایی‌خواهانهٔ روح. پناه عشق؛ که خود در عشق بازمی‌تابد. عشق. این خود بس که طبیعت بر ژرفاهای جان بتابد. آمیزش طبیعت و جان. گذر خورشید در دریا. اما این ـ به تفاوت ـ با بیابانگرد است که کی، چه بُخواهد. شیرو از شب و ستاره و کوه، از دشت و آفتاب عشق می‌طلبد؛ از باد، پیغام عشق. بره به عشق ور می‌کشد، اسب شیهه به عشق سر می‌دهد و خشکسالی عطش عشق تندتر می‌کند.

«نان اگر می‌خورم برای این است که جان به نیرو در عشق نهم».

بلقیس اما در خاک و باد بیابان، عشق از یاد برده بود. عشق، از گونهٔ دیگر او را زنده وامی‌داشت. عشقی پهناورتر، حتی توان گفت، ژرف‌تر. عشقی به‌خودآمیخته. از آن گونه که چشم می‌بیند؛ نه فقط دل. حسابها روشن است؛ اول دهان. دهانها نان می‌خواهند. افسردگیِ دلها گذراست. زیبایی نمیراست. در آغاز بگذار توانِ نگریستن و بوییدن داشته باشیم. بگذار جان در بدن داشته باشیم؛ جان به نان بسته است. پس نان. اول نان. بلقیس در پهندشت خشک بیابان، اول به نان می‌اندیشید. نان، و چه بهتر که بریان باشد. پس آسمان در چشم بلقیس آن هنگام خوش بود که ببارد، و ستاره از پی بارشی پربار خوش بود. ابر، تَرَش خوش بود، نه بازیهایش بر رخ ماه. سحر، آن‌گاه خوش بود که آدمی چشم به سبزه بگشاید. امید سیرشدنِ گله. زیبایی آب نه در زلالی‌اش، که در سرشاری آن بود. کاش گل‌آلود، اما سرشار بود. بسیار. بگذار رودِ دیوانه فرزندی از من بگیرد، اما تشنگی خاک فرو بنشاند. این آب و خاک فرزندان بسیار ستانده، اما این زمین ما، این زبان ما هنوز تشنه‌اند. تشنه کام مانده‌ایم ما.

آب زلال، اما کم بود. بلقیس بر لب جوی نشست و خیک خالی در آب خواباند.

آب، آرام‌آرام به درون خیک مُخید، شکم خیک آرام‌آرام برآمد. مثل گاهی که قصابان به نی، باد در پوست گوسفند کشته دمند. خیک از آب پر شد. بلقیس آن را از جوی بیرون کشید، گلویش را به نخ محکم بست و کناری روی خاک رهایش کرد. بعد آستینها را بالا زد و دست در آب گذاشت. شستنِ روی، خنکای آب از خمودی خواب بیرونش آورد. نسیم خنک آب مانده بر چهره و دستها را خشک خواهد کرد. برخاست، بندهای خیک را به شانه انداخت و رو به خانه براه افتاد. هوا هنوز گرگ و میش بود؛ دیوارهای کلاته خاکستری. کار روزانهٔ بلقیس روشن بود. می‌رفت، جوانها را از خواب برمی‌خیزاند ــ زیور که خود برخاسته بود و چای و نان را مهیا کرده بود ــ تا دست و روی بشویند. گل‌محمد یک مشت آب به صورتش می‌زد، پیشانی و سبیلها را با بال قبایش پاک می‌کرد، آذوقهٔ شترش را می‌داد و آخر از همه سر سفره می‌آمد، تند و دستپاچه چند لقمه‌ای به سوراخ سر می‌انداخت و برمی‌خاست.

ــ دستکاله‌ها و بایتی کجاست؟

ــ همان‌جا، پشت صندوق.

ــ ورخیزید! درو در خنکای صبح خوب است. ورخیزید!

زیور، تسمهٔ کمر گل‌محمد را برایش آورد و بلقیس به کار بستن سازغ نان شد. گل‌محمد کمر بست و رو به شترش رفت. جهاز و خطَب بر شتر نگذاشت. راهی که باید می‌رفتند چندان دور نبود. بالادست کلاته، روی تپه‌ماهورهای پست. گندمزار آنجا بود. گل‌محمد شتر را هی کرد. حیوان علم شد و دم تکان داد. گل‌محمد افسارش را به شانه انداخت و گفت:

ــ پیمانهٔ آب را فراموش نکنید.

افسار کشید و روی به بیرون کلاته، به گندمزار پا کشید.

مارال و شیرو، همچنان کناری ایستاده بودند. بلقیس که براه بود، گفت:

ــ شماها چرا این دست آن دست می‌کنید؟

شیرو پرسید:

ــ مارال چی؟ او هم...

ــ چرا نه، او که غریبه نیست. او هم بیاید.

نگاه مارال به قره‌آت بود. شیرو گفت:

ـ برو زینش کن دیگر!

مارال دودل بود. دنبال گل‌محمد نگاه کرد، ردش پیدا نبود. با شترش در پناه گنبدی خانه‌ها گم شده بود. بلقیس پشت دیوارک رو به آنها داشت. زیور، پیمانه را سر دست گرفته بود. و پای از پارگی دیوار بیرون می‌گذاشت. بلقیس گفت:

ـ شما هم دیگر معطل نکنید، حالا آفتاب ور می‌آید.

زیور زیرنگاهی به ماراك و شیرو انداخت، چیزی زیرلب نجوا کرد، از کنار دیوار رفت و از بلقیس هم پیشی گرفت و دور شد. ماراك، زین بر پشت قره گذاشت، پا در رکاب کرد و به شیرو گفت:

ـ بنشین پشت سر. من که باشم کاریت ندارد.

شیرو به دیوار پیچید و پشت سر ماراك بر اسب سوار شد. ماراك دهنه کشید و هی کرد. بلقیس، سارغ نان بر سر، هنوز میان کوچه بود. قره به او رسید. شیرو دست درازکرد و سارغ از سر مادر گرفت. بلقیس واماند و شیرو خندید و با نگاهی به دنبال سر، دور شد. زیور به شنیدن صدای سُم اسب، کنار رفت و به راه ادامه داد. ماراك یورتمهٔ اسب راگرفت، قره خاک کوچه به سُم برکند. ماراك نمی‌خواست از کنار زیور به شتاب بگذرد. پندار اینکه زیور را خوش نیاید، آزارش می‌داد. دلش می‌خواست طوری از کنار او بگذرد که قهرش نیاید. شاید بیمناک از او بود. این بیم، گاه پوششی از احترام به خود می‌گیرد. فروتنی و کُرنش. احساس گناهی که بدان دست نیالوده‌ای. آرزومندِ بخشش. میل به قبول‌افتادن. آشتیِ دعوایی که سر نگرفته است. خوش‌آمدنِ حریف راگدایی‌کردن. دست کم رفتاری که او بیشتر بدش نیاید:

«من هستم. ناچار، هستم. دست خودم نیست. تو هم از بودن من بر خشم مباش. بگذار آسوده باشم».

اما چرا این حس غریب روی قلب ماراك افتاده بود و سنگینی می‌کرد؟ چرا گرفتار خود بود؟ زیور را نمی‌توانست نادیده بگیرد، چرا؟ چرا نمی‌شد آنها مثل دو تا زن معمولی با هم برخورد داشته باشند؟ چه رفتاری می‌توان داشت که به زیور گران نیاید. چه‌جور می‌توان از کنار این زن، آسوده گذشت؟ او سواره بود و زیور پیاده. چه کاری می‌توانست یا می‌بایست کرد؟ هیچ. هیچ کاری. آیا می‌توانست خود از اسب به زیر بیاید و سواری را به او پیشنهاد کند؟ گیرم که چنین می‌کرد، آیا زیور بر اسب سوار

می‌شد؟ نه. زن گل‌محمد پربغض‌تر از آن بود که بتواند با روی خوش همراه کسی چون مارال کنار بیاید.

«پس چه کنم؟»

«هی کن! این تنها کار و آخرین راهست که سرانجام هر آدم در برابر حریف برمی‌گزیند.»

گرد و خاک زیر سُم اسب بر سر و روی زیور نشست. تالحتی خشماگین. یک میدان دور شدند. مارال تاخت اسب واگرفت. شیرو سر بیخ گوش مارال برد و گفت:

ــ نازاست!

مارال یکه خورد، اما به رو نیاورد. چیزی را در سینه فرونشاند. شیرو که انگار پیچاخم خیال مارال را کاویده بود، با زهری از زیرکی گفت:

ــ خانهٔ شوی اول‌بارش هم بی‌بار بوده. اولاد نیاورده.

مارال باز هم هیچ نگفت. اما هیچ‌نگفتن، خود همه‌چیزگفتن است. پس سخنی باید، پوششی بر چاه پندار. از پی درنگی حساب‌شده گفت:

ــ چه می‌دانم! تقدیر هر کسی یک جورست.

شیرو گفت:

ــ برای همینه که پیش مادرم ارج و قرب ندارد. سهله که بلقیس از او بیزارست. رو زمین نمی‌تواند سبزش ببیند. زن ایلیاتی اگر نازا از کار دربیاید سیاه‌بخت‌ست. امید مادرِ شوی، به پسر است. زن فرزندش وقتی نتواند مرد به خانوار بدهد مثل کهنه دورش می‌اندازد. دختر هم اگر می‌زایید باز چیزی. اما این یکی پی پاک قفل است خدازده.

مارال گفت:

ــ او بی‌زبان چه گناهی کرده؟ دست خودش که نبوده. این‌جور شده دیگر... حالا باید از کدام دست برویم؟

ــ دنبال گل‌محمد.

گل‌محمد هنوز چندان از کلاته دور نشده بود. افسار شتر به شانه‌اش بود و رو به ماهور می‌رفت.

سپیده، از پناه کوه دوبراران می‌رست و گل‌محمد اگر دل خوش می‌داشت و به

دمیدن خورشید نگاه می‌کرد، می‌توانست رنگهای بکر و دمادم نوروز را ببیند؛ رنگهایی آمیخته و دمادم دیگرگون. رنگهایی که گویی در همهٔ زمانها یک بار آفریده می‌شدند و یک بار می‌مردند. رنگهایی که هیچ دم، در هیچ نقطه‌ای یکسان و یکنواخت نبودند. «آن» بودند، دم بودند و با نفس خورشید می‌سوختند، از میان می‌رفتند و در هُرمش حل می‌شدند. اما گل‌محمد مجال آن نداشت تا به چنین لحظه‌هایی دل بسپارد. این دم همهٔ همّ و غم او این بود تا نسیم وزان است، دست به کار درو شود؛ و تا خورشید زیاد بالا نیامده و به طاق آسمان نچسبیده، پاره‌ای زمین را بدرود. چون، خورشید که در میانهٔ آسمان لنگر می‌انداخت، سنگینی حرارتِ از آن می‌چکید. و خورشید سر آن نداشت که راه خود کج کند. بی‌تکان می‌ماند. تنبل و سمج. چنین بود که انبوه نور بر شانه و گردن دروگران آوار می‌شد. در پوست می‌نشست و کله‌ها از تابش سنگین نور سنگین می‌شد. مثل چیزی که ورم می‌کرد. پلکها از گرما هم می‌آمدند، بر پشت پلکها عرقی الفچ می‌نشست و زبان در کام، خشت می‌شد. خشتِ خشک. پس دروگران، خبره‌های کشت و کار، درو از نیمه‌شب آغاز می‌کردند. از نیمه‌شب تا ناشتا؛ چندی مانده به ظهر. در گرما دست از دستهٔ منگال وا می‌گرفتند، تن به سایهٔ خرمن می‌کشاندند، نان و چای می‌خوردند و سر به خوابِ زمین می‌گذاشتند.

اما گل‌محمد که دروگر نبود. تکه‌زمین دیم و سوختهٔ او هم دروزار نبود. گل‌محمد مرد چوب و چادر و گله بود، مردِ اسب و بیابان، مرد گرگ و سگ و ستیغ تیز کوههای خراسان؛ نه مرد کشت و کشتزار و دیم. مرد ایل بود، مرد راه و خاک و رود و اُفت‌وخیز، نه مرد لانه مورچه‌ای چون سوزن‌ده. اما این دیگر بایستی بود که پاره‌ای از مردم ایلیات در کنار پیشهٔ پدران و در پی آنچه از تبارشان بر جای مانده بود، تکه‌زمینی هم به دیم بکارند و چند منی تخم بر آن بپاشند و دل به امید باران ببندند. خانوار کلمیشی هم از این قماش بودند. پیش از عید نوروز، هنگام که محله به قشلاق طاقی رخت کشید، گل‌محمد در کلاته از محله واپس ماند وخیش به دنبالهٔ شتر بست، تپه‌ماهورها را شیار زد، گندم پاشید و رفت. حال بازآمده بود تا کشته بدرود. اما آنچه سر از خاک برآورده بود، نه بوتهٔ گندم که مایهٔ حسرت بود. تُنُک، لاغر، کوتاه، سوخته، بی‌بار و فقیر. ساقه‌ها به دست نمی‌آمدند و خوشه‌ها ــ خوشه‌ای اگر بود ــ

پوک و سوخته بود و سر تا پای کشتزار را که نگاه می‌کردی گَل بود. اما چشم مردی که دانه به زمین می‌پاشد به جمع‌آوری دانه است. گرچه این کار به زحمتش نیرزد. بار را ـ اگر چه خوشه‌های تهی ـ نمی‌تواند مانده بر زمین ببیند. در این باب بی‌گذشت و پرخشّت است. می‌داند اگر کار روزانه‌اش را به جای جمع‌آوری محصول نارس، در گرو مزد غیر بگذارد سودی بیش می‌برد. اما چنین نمی‌کند. محصول ـ اگر چه ناچیز ـ از آن خود اوست و همین کوریش می‌دهد. واگذارش نمی‌تواند بکند. نگرانی دلبستگی‌اش را دارد. هر چه و هر جور، می‌خواهد بازده عرق جبین از زمین برچیند. به‌آسودگی آن‌گاه دست می‌یابد که بار برچیده باشد. نگرانی‌هایش دیگر تمام می‌شوند. غمش یکی می‌شود : نداری! تازه فکرش سوی دیگر می‌گزیند. تلاشی به راهی دیگر. اما نگران پسله‌ای که واگذاشته نیست. گذشته، شد. اینک روز نو، روزی نو.

گل‌محمد، افسار به دور گردن شتر گرداند و نگاهی به گندمزار گرداند. حسرتی در دل خود یافت. سفره‌ای خالی. نیمتنه از تن بدر کرد، بایتی را برداشت و به درو نشست. بوته‌های گندم بیش از آن نازک بودند که به دم بایتی بیایند. گل‌محمد بایتی را به کناری انداخت. خشمی فروخورده و اندوهی دلشکن می‌آزردش. دستکاله را برداشت و باز به‌کار درویدن ساقه‌های نازک و تسمهٔ گندم شد. از خود شرم داشت. نه او دروگر و نه درو، درو بود. دروگران گندمزارهای اربابی را دیده بود که هنگام درو در پناه یال گندم گم می‌شدند. از روبه‌رو که می‌نگریستی کاکل گندم بود که به یک سو می‌غلتید و فرو می‌افتاد؛ بی‌نشانی از صاحب دست و داس. حال، خود را می‌دید که نشسته، مثل زنها، و قد گندمی که پیش روی دارد به زحمت از یک وجب و نیم درمی‌گذرد. این‌جور دروکردن لایق پیرزنهای کور و درمانده بود، نه در شأن مردان جوان. اما چگونه می‌شود از آن دل کند؟ هیچگونه! چه دست و پا گیرند این خرده‌ریزهای زندگانی! مگر این تکه‌زمین همه‌اش چند من بار می‌داد؟ به یقین کمتر از تخمی که در آن پاشیده شده بود. آن هم در پی روزها بیگاری.

پس چرا نمی‌شود از آن دل کند؟

نمی‌دانست. گل‌محمد، خودش هم این را نمی‌دانست. پی بهانه می‌گشت. برخوی بود. لابد اگر یک رعیت پیر و خاک‌خوردهٔ زابلستانی با چنین محصولی

رویاروی می‌شد، نه تعجب می‌کرد، نه برخوی می‌شد و نه دلزده. چرا که او با رنج خویش و خسّت اقلیمش پخته شده بود. تقدیر را گردن نهاده و سال تا سال گلویش را چسبیده بود. بیش از آن ـ لابد ـ از هیچکس و هیچ جا نمی‌خواست. آه به حسرت می‌کشید و نادیده را شکر می‌گذاشت. اما گل‌محمد مگر می‌توانست چنین باشد! مردی در هنگامهٔ بلوغ و خروشهای سرکش درون؛ سراپا توانایی، چابکی و میل. برناخوردار از قناعت روستایی. اندکی زیاده‌خواه. گشاده‌دل و گشاده‌دست. ناآرام و فروزان. چشم بر جهان درانیده. آرزومند. آزمودهٔ شبیخون و تاخت. ورزیدهٔ جنگ و خون. دست به کشتار مردان آلوده. به نظارهٔ هزارکشته ایستاده. خیره به خیرگی. ستیز. ستیز. ستیز در هر سوی. در آبگاه، در علفچر، در گله، در بیابان، در آذربایجان. سختی‌کشیدهٔ آرزومند آسودگی. «باز»ی گرفتار. گرفتار بند خویش. بی‌دانه‌ای به کفاف. گندمزار امید را بر نمی‌آورد. امید رهاشدن. گسیختن هر چه بند و به پرواز بالیدن. راهی کوهستان و صحرا شدن. بیابان درنوردیدن. پای در پاوزار پیچیدن. چالاک و بی‌پروا دل‌به‌دریازدن. نه اگر هیچ، انبار اربابی را چاپیدن. بی‌شام و بی‌پگاه به هر سوی تاختن. رهایی به کمال. آی... آرزوهای خوش. هر مرد ایل «مدیار»ی درون خود دارد. گوزن دشتهای کلیدر. حلال‌زاده به خوی خالوی خود!

مارال و شیرو از اسب به زیر آمدند. شیرو سفرهٔ نان را در پناه کلوخهایی جا داد، دستکاله‌اش را به دست گرفت و به درو نشست. گل‌محمد همچنان به کار و به خود بود. از کنار چشم، شیرو را می‌پایید و سایهٔ مارال را پشت سر خود حس می‌کرد. دمی گذشت. مارال همچنان وامانده بود. گل‌محمد از این واماندگی در عذاب بود. روی به او گرداند و گفت:

ـ برا چی خالوزا بیکار ایستاده؟

مارال، سر به زیر انداخت، راه کج کرد و بیخ بوته‌ها نشست و دست به ساقه برد. گمان برده بود که می‌توان بی‌دست‌افزار دروید. اما نه، گندم دیم تسمه بود و از ساقه نمی‌شکست. از ریشه هم آسان بدر کشیده نمی‌شد. ریشه در خاک چفر، چسبیده و سخت شده بود. این طبیعت گندم است که ریشه در خاک سفت می‌کند، چنان که حریفش گاوآهن است به وقت آیش. زمین در هم می‌شورد و ریشه، خود بار خاک می‌شود. مارال که از بوته و درو خبریش نبود. همین بود که عرق شرم از ناتوانی بر

پیشانی‌اش نشست. گل‌محمد هوای او را داشت. ساده خندید و گفت:

ــ این‌جوری محال‌ست خالوزا. دستکاله باید داشته باشی یا بایتی. این گندم، قدرش قابل بایتی که نیست، اما دستکاله می‌خوا.

مارال از تقلا بازنمی‌ایستاد. بر این بود تا هر چه از بوته‌ها برکند. جوهر لج در جان جوان مارال به جُنبه درآمده بود. بی‌خبر از خم چم کار کشت و زرع تلاش این داشت که خود از تنگنا برهاند. اما شدنی نبود. گل‌محمد باز به حرف درآمد:

ــ دستهات می‌بُرد خالوزا. ساقهٔ گندم مثل سیم‌ست. بیخود به خود زور نیار. بی‌دستکاله کار از پیش نمی‌رود.

سوزش شیار کف دستها، پیش از گل‌محمد به او آموخته بودند که ساقه‌ها به سیم می‌مانند. پس دست وانگهداشت و گفت:

ــ دستکاله که ندارم!

گل‌محمد به شیرو نهیب کرد:

ــ براش چرا دستکاله نیاوردی تو؟

شیرو گفت:

ــ نداشتیم. مگر ما همه‌اش چند تا دستکاله داریم؟ زیور هم باید با بایتی درو کند.

ــ خوب از جایی می‌گرفتی!

ــ از کجا؟ کی؟ چارتا خانوار به کلاته هست که خودشان به کشت و کارند. حالا حتماً مارال هم باید این چار تا بوتهٔ واسوخته را درو کند؟

گل‌محمد با لبخندی به روی مارال، گفت:

ــ چرا درو نکند؟ مگر بچهٔ روی قالیست؟ خوب، معلوم است که باید درو کند. دست که به کار نداشته باشد خودش حوصله‌اش سر می‌رود. نه خالوزا؟

شیرو گفت:

ــ پس من و او نوبتی درو می‌کنیم.

ــ تو هم که همه‌اش از کار بگریز! خیرا مارال و عمه‌بلقیس نوبتی درو می‌کنند.

شیرو دیگر حرفی نزد. سر به زیر انداخت و به کار شد.

زیور رسید. پیمانه بر دوش و خیره به خود بود. پیمانه از دوش واگرفت و میان جوبچه‌ای خشک جایی برایش درست کرد، دو لتِ چادرشبی را که برای جا کردن گندم با خود آورده بود، روی پیمانه سایه‌بان کرد؛ پس بایتی را برداشت و از یک کنار، دورتر از گل‌محمد و شیرو به درو شد. گندم کوتاه و نازک و تُنُک بود و به دم بایتی نمی‌آمد؛ اما زیور مقید شاقّی کار نبود. قهرآلود و سخت می‌دروید و ساقه‌های نازک را کنار هم می‌چید، دسته می‌کرد و بر جای می‌گذاشت. سر فرو داشت و چنین می‌نمود که هیچکس را نمی‌بیند. اما این تنها نمود بود. او همه را به چشم باطن می‌دید و حالات و رفتارشان را نظاره می‌کرد و با خیال خود چیزی بر هر سخن، هر کنایه، هر حرکت و هر نگاه می‌افزود. در دلش غوغایی بود. اما در چهره‌اش به جز خشکی و جمود، به جز سختی و جذبهٔ کار هیچ دیده نمی‌شد. پیشکاری اگر بالای سرشان می‌بود، یقین که او را کاری‌تر از دیگران نشان می‌کرد. اما زیور در بند این نبود که چشمهایی او را می‌پایند یا نه. او چشم به ظاهر خود نداشت. باژگونه، در انبوه باطن خود گم بود. سینه‌ای پرگلایه و خیالی پروهم داشت. دچار خویش بود. بغضی گره‌خورده در گلو. دردی خشکیده به دل.

قدم مارال، آیا چندین سنگین بود؟ چه بیمی به دل زیور نشسته بود؟ چه کینه‌ای بود اینکه در قلبش کله به دیوار می‌کوفت؟ این حسد از چه درونش را زخم می‌زد؟ چی در او سر برداشته بود؟ کدام پارهٔ خفتهٔ جانش بیدار شده بود؟ چرا و چگونه آدم به چنین روزی می‌افتد؟ مگر چه شده است؟ چه پیش آمده؟ آی... آی...

زیور، خود هیچ پاسخی نمی‌یافت. فقط این را حس می‌کرد که قلبش مثل خُم سرکه می‌جوشد. بیهوده غضبناک بود و به دل رشک می‌برد و هر آن ممکن بود مهار بگسلد، از جای برجهد، به مارال هجوم برد، رویش بخسبد و شیهه بکشد که: از اینجا برو! به هرکجا که می‌خواهی. فقط از اینجا برو! در این خانه نمان!

اما آدمیزاد کجا می‌تواند آنچه را که می‌اندیشد به کار گیرد؟

بلقیس به سر زیور هوار کشید:

ـ آن‌جور دسته‌های گندم را نریز روی زمین! جمعشان کن بریز روی چادرشب. می‌خواهی همین چار تا خلاشه را هم باد ببرد؟

پس بلقیس اینجا بود. او از راه رسیده و زیور ملتفتش نشده بود. کجایی تو زن؟

به خود آی!

زیور برخاست، دسته‌های گندمی را که پشت سر خود به جا گذاشته بود جمع کرد و روی چادرشبی که بلقیس پهن کرده بود ریخت. غیظش را قورت داد و باز به کار برگشت. حالا مارال هم دستکاله از عمه‌بلقیس گرفته و به درو بود، و بلقیس مثل میش پیری در پی دروگرها می‌چرید و خوشه‌های افتاده را با دقت ورمی‌چید و هر خوشه را مثل دانهٔ یک گردنبند روی چادرشب می‌انداخت. لعل از زمین ورمی‌چید انگار. اما کار، کند پیش می‌رفت. نه آن‌جور که خوشه‌چین بتواند دنبال دروگر چرا کند. بلقیس باید کناری می‌نشست تا دروگرها یک میدان دیگر را می‌درویدند، بعد برمی‌خاست و باز دست به کار ورچیدن خوشه‌های سوخته و بی‌بار می‌شد. اما بلقیس تاب این نداشت که یک گوشه بنشیند و به کار دیگران نگاه کند. همین که می‌نشست احساس می‌کرد زیادی است، و بلقیس حالا حالاها نمی‌خواست زیادی جلوه کند. او هنوز همهٔ کارِ خانه و گله را پیش می‌برد. در ییلاق و در قشلاق، در راه و در خانه و چادر، سوای چرانیدن گله، کندن شم، چانه‌زدن بر سر آبگاه و علفچر و تاخت و تاز برای یافتن چراگاه مرغوب، همهٔ کارهای خانه به مُخت بلقیس بود: دوشیدن، قیماق گرفتن، تُلُم‌زدن، مسکه گرفتن، روغن گرفتن، نان‌پختن، آب فراهم‌کردن، جاجیم و قالیچه و سیاه‌چادر بافتن، بچه‌پس‌انداختن، خانوار را تر وخشک کردن و سرانجام چرخ خانواری پرشاخ و برگ را چرخاندن. بارها همه بر دوش بلقیس بود. هم او بود که دیگر زنهای خانواده را به کار می‌کشید. زیور و شیرو به حرف او بود که فلان کار انجام دهند یا نه. در این کار نو، کشت و زرع هم، نمی‌خواست واپس بماند. می‌پنداشت ـ و این پندار آزموده شده بود ـ همین که واپی زده شد، ارج و قربش از یادها خواهد رفت. این بود که نمی‌توانست و نمی‌خواست، تا در پاها رمق دارد، یک جا آرام و قرار بگیرد. هراسی پنهان، اما سخت نیرومند، او را به جنب و جوش وامی‌داشت. وامی‌داشت این کار را بکند، به آن کار سر بکشد، بگیرد و ببندد و کارها راست کند.

ـ دختر، یک جام آب بده لبمان را تر کنیم.

شیرو دستکاله در زمین فرو نشاند و پی حرف گل‌محمد رفت. بلقیس بی‌درنگ دست به دستکاله برد و کنار پسرش به درو نشست. شیرو پیمانهٔ آب پیش آورد.

گل‌محمد گفت:

ـ جام را باز هم فراموش کرده‌اید؟

شیرو گفت:

ـ گمانم.

زیور نیش را به نیش واگرفت:

ـ من که چار تا دست ندارم! دیگران هم بودند. یک کدامشان دست می‌کرد و یک بادیه می‌آورد.

گل‌محمد به زنش نگاه کرد، پیمانه را گرفت، یک زانو به زمین، دهن به دهنهٔ پیمانه گذاشت و آب را سر کشید. قل‌قل آب از گلوی پیمانه برخاست، سیبک تیز زیر گلوی گل‌محمد موج برداشت و باریکه‌ای آب از دو بر سبیلش کش برداشت، به زیر گردن، یقه و بعد به میان موهای کم‌پشت سینه‌اش خزید. پیمانه به شیرو داد، دور دهن و زیر گردنش را با دست پاک کرد، پیشبال پیراهنش را که بالا کشیده شده بود پایین کشید، کلاهش را که از سر افتاده بود برداشت و به شیرو که پیمانه را جابه‌جا می‌کرد، گفت:

ـ کَندِپا کن بادیه‌ای بیار. بدو!

شیرو خود را بیخ شانهٔ مارال رساند و چیزی به گوشش نجوا کرد. مارال، شرمزده گفت:

ـ به غریبه رکاب نمی‌دهد شیروجان. قره یکّه‌شناسه.

گل‌محمد به خواهر چشم دوخت:

ـ پیاده نمی‌توانی بری؟

شیرو نماند. قدم کِش براه رفت. بلقیس به دنبال سر دخترش نگاه کرد. شیرو تند پا می‌کشید و شلیته‌اش به دور ساقها غربالک می‌خورد. پا تندتر کرد و دو گرفت. بلقیس به خود گفت: «از غیظش. هزار پسر اگر می‌داشتم راحت‌تر از پسشان برمی‌آمدم تا این یک دختر.»

ـ چطور به غریبه رکاب نمی‌دهد خالوزا؟

مارال به جواب گل‌محمد گفت:

ـ یکّه‌شناسه. این‌جور بار آمده.

ـ خودت بارش آوردی؟

ـ نه، صاحب اولش. بعد به من آموخته شد.

ـ چطور؟

ـ همو صاحب اولش با من شناسش کرد.

ـ کی بود او؟

ـ دلاور.

گل‌محمد دمی زبان نگاه داشت و بعد گفت:

ـ کی باشد دلاور؟

بلقیس گفت:

ـ نومزادش.

گل‌محمد به مادر نگاه کرد:

ـ پس حالا کجا شده؟

ـ به زندانه؛ زندان سبزوار.

گل‌محمد آرام گرفت. همه آرام گرفتند. خاموش. خاموشی خود را بر همه‌جا پهن کرد. گل‌محمد و سه زن در سنگینی و دقت بسیار دست و چشم خود به‌کار دادند. هیچکس به خود نمی‌دید که حرفی بزند. نه زیور، نه بلقیس، نه مارال. خاموشی گل‌محمد هم چندان پرهنگاو بود که بلقیس حتی به خود نمی‌دید آن را به کلام بشکند. زیرچشمی مراقب حالات چهرهٔ پسرش بود. نیمرخ سوخته از آفتاب و کبود و رگ تیرکشیدهٔ شقیقه. در اندیشه و کمی پکر. اینها حالاتی بودند که بلقیس، سرگردانیشان را در کناره‌های گونه و کنج ابرو، و چین‌خوردگی‌های دور چشم گل‌محمد احساس می‌کرد و می‌دانست پسرش خیره به چیزی است. چیزی که در باطن او می‌گذشت. دور از نظر بلقیس.

این‌سوی بلقیس، مارال بود که ناشیانه، اما پرتلاش می‌دروید. گونه‌هایش گل‌افتاده و کنارهٔ کف دستش زخم شده بود. التفاتی به زخم نازک دست نداشت. نمی‌خواست از اینجا که بود عقب‌تر بماند. اگر چه گندم چنان نبود که پی رند بزنی و راسته‌ای را پیش بگیری و بایتی‌انداز پیش بروی، اما همینش هم مهارت می‌خواست. بسا بیشتر. دست‌کم تجربه‌ای می‌خواست. بی‌باری و پراکندگی بوته‌ها و ناشی‌گری،

ردیف چهارنفری را بر هم زده بود. پس، هر کدام تکه‌ای را پیش گرفته، می‌درویدند و می‌رفت. گل‌محمد راست را گرفته، پیش از دیگران زمین را می‌تراشید، روی ساقها و زانوها پیش می‌خزید. گرم کار. چپ را زیور گرفته بود و قدمی از شوی دنبال بود. در پی زیور بلقیس بود که جور مارال را هم می‌کشید. و مارال وامانده‌تر از همه، پرتلاش و گاه خشمگین، ساقه‌های گندم را درهم می‌شکست و بی‌پروا می‌درویید. اما کارش، نه پیشروی داشت و نه پاکیزه بود. بوته‌های مردنی را درهم می‌غلتاند، می‌شکست، خوشه‌ها را از زمین می‌ریخت و کار دوباره برای خود می‌تراشید. با این‌همه، کوشش داشت که بیش از این واپس نماند. زیور اگر این‌جور کار می‌کرد، بلقیس با چشمها می‌دریدش و کلفت‌ترین حرفها را بارش می‌کرد: چه خبرت است! مثل مرغی که میان گه‌اش افتاده پشال پشال می‌کنی!

اما زیور این‌جور کار نمی‌کرد. سوارِ کار بود. تقلای نفس‌سوز نمی‌کرد، پکر و هول نبود. قلبش بیهوده نمی‌تپید و خون به گونه‌هایش ندویده بود. اما این را در منظور داشت که سَرْ بودنِ خود را در کار به رخ بکشد و جلوه بدهد. چنین وانمود نمی‌کرد، اما این خواست در رفتارش پیدا بود. ساکت و سر در گریبان، مثل مورچه، پیگیر و خبره کار می‌کرد و خوشه‌ای را نمی‌گذاشت بر زمین بیفتد و زیر پا نرم شود؛ هم اینکه به خود مهلت نمی‌داد یک قدم از کار واپس بماند. تیز و ترکه، با انگشتهای بلند و لاغرش گلوی بوته‌ها را به چنگ می‌آورد و دستکاله را در بیخ بوته‌ها می‌خواباند و می‌درویدشان. دسته‌های دروشده را روی هم می‌خواباند و به یکبار زیر بغل می‌زد، می‌برد روی چادرشب می‌گذاشت و به رد کارش بازمی‌گشت. حالا پیشخط درو قوسی شده بود. طرح یک کمان. گل‌محمد و زیور دو شانهٔ کار را پیش می‌بردند، مارال و بلقیس در ناف قوس مانده و تلاش می‌کردند. گل‌محمد به چپ مایل شد تا میان‌بُر بزند؛ زیور هم به راست، رو به او آمد تا خال به جاماندهٔ گندم را سه چهار نفری از میان بردارند.

شیرو هم رسید. بادیه را دم پیمانه گذاشت و آمد بیخ دست مارال نشست و دست به دستکالهٔ او برد، اما مارال دست پس کشید و به بلقیس اشاره کرد. شیرو دستکاله را از دست مادر گرفت، او را واپس زد و به درو شد. بلقیس برخاست و سر به جستجوی و چیدن تک‌خوشه‌هایی فروانداخت که احتمالاً دنبال سر این و آن بر

زمین افتاده بودند.

گل‌محمد، زیور، شیرو و مارال داشتند به هم می‌رسیدند. خال گندم داشت از میان برداشته می‌شد. چیزی نمانده بود. چهار لاخ دیگر. دروگرها صدا نفس‌زدن همدیگر را خوب می‌شنیدند. همه‌شان روی به هم داشتند. به جز شیرو که گاه دزدانه به بالا نگاه می‌کرد، هیچکدام به چشم و چهرهٔ دیگری نگاه نمی‌کرد. خلقه هم آمد. تنگ شد، تنگ‌تر. چندان که دمی مانده بود تا آدمها شاخ در شاخ شوند. گل‌محمد خود را پس کشید. آخرین بوته‌ها به دم دستکاله‌های سه زن درهم شکستند و برچیده شدند. گل‌محمد دستکاله‌اش را در زمین نشاند و گفت:

ــ وقت ناشتاس. برویم یک لقمه نان به دهان بگیریم.

بلقیس همچنان سرگرم خوشه‌چینی بود. گل‌محمد و به دنبالش زنها رو به کوزهٔ آب براه افتادند. گل‌محمد کنار کوزه زانو زد و بلقیس را خواند:

ــ وعدهٔ ناشتاس دده. آفتاب بالا آمده. بیا یک کَلف نان بخوریم. حالا تا ظهرِ بلند خیلی راهست.

بلقیس کمر راست کرد، دستش را بالای ابروها گرفت و به خورشید نظر کرد. گل‌محمد درست می‌گفت. خورشید خیلکی بالا آمده بود. کار، آنها را برده بوده! پس بلقیس خوشه‌های میان پیشلاوش را روی چادرشب خالی کرد، بالهای چادرشب را روی دسته‌های پیخ گرداند و رو به سفره رفت.

حلقهٔ دروگران به گِردِ سفرهٔ نان. آفتاب اُریب می‌تابد. نان مانده کلوخ شده. از گلو پایین نمی‌رود. بادیهٔ آب دست به دست می‌گردد. لقمه‌های مانده در گلوهای خشکیده به زور آب فرو می‌روند. گل‌محمد یک‌زانو نشسته است. سر پایین انداخته و لقمه‌ها را با اشتها می‌جود و با فشار قورت می‌دهد. بلقیس هم در خوردن تلاش می‌کند، اما زیور و مارال چندان رغبتی به خوردن نشان نمی‌دهند. شیرو هم. او کناره می‌رود و خیالش جای دیگریست. تکه‌ای نان به دست گرفته و بی‌اشتها دندان می‌زند و نظر به این‌سوی و آن‌سوی صحرا دارد. جوانی کی محتاج نان است! تنها مراقب مارال است.

گل‌محمد قدح آب بر زمین گذاشت و رو به مادر، گفت:

ــ خوب بود از این آردی که آوردم، از گندم بابقلی، یک تنور پخت می‌کردی

می‌دیدیم چه نانی درمی‌آید؟

بلقیس گفت:

ـ دیشب دیروقت بود، وگرنه خودم هم به همین خیال بودم. چی به دل داری؟ میشه که کلاه سرت گذاشته باشد؟

گل‌محمد گفت:

ـ از کاسب‌آدم هر کاری ورمی‌آید. آن‌هم وقتی جنس را به سلف از او بخری! هر چه هست تا آرد امتحان نشود معلوم نمی‌کند.

بلقیس گفت:

ـ می‌دانی چه ایّامیست که من این بابقلی بندار را می‌شناسم؟ روزگاری که او می‌آمد سر چادرهای ما و جنس بقالی با پشم و روغن معامله می‌کرد، تو هنوز زبان وا نکرده بودی.

گل‌محمد گفت:

ـ تو هر چه می‌گویی بگو، اما سکه، آدم را بی‌چشم و رو می‌کند. آن بابقلی که من می‌بینم ظاهرش بد جلوه نمی‌کند. اما باطنش را فقط خدا می‌داند.

میان گفتگوی گل‌محمد و بلقیس، قره‌آت نگاه مارال را به سوی خود کشاند. قره، گوشها تیز کرده، گردن به کنار شانه خمانده، دورها را می‌نگریست. مارال به ردِ نگاه قره رفت. سواری از دور می‌تاخت و پیش می‌آمد و دنبال سرش خرمنی از خاک، کش برداشته بود. نگاه مارال کنجکاوی دیگران را هم برانگیخت و چشمها براه خیره ماند.

اسبی با سینهٔ فراخ، مردی را بر زین، به سوی آنها می‌آورد. مرد، روی قرپوس خمیده و سر به زیر داشت. چهرهٔ سوار را هنوز نمی‌شد از این فاصله به جا آورد. نزدیک‌تر که شد، تاخت اسب را واگرفت. گل‌محمد هم در این میانه از سر سفره برخاست، خاک دستها را تکاند و رو به سواری که می‌آمد ایستاد: کی می‌تواند باشد؟ خاله‌زادهٔ گل‌محمد. پسر گل‌اندام.

«اه... این‌وقت روز، او اینجا چه کار دارد؟ خیر باشد!»

سوار، نزدیک و نزدیک‌تر شده بود. اسب یورتمه می‌آمد. سوار در تکان یورتمهٔ اسب بالا و پایین می‌شد. در ده قدمی، ساق و سُم اسب باز هم آرام و آرام‌تر شدند.

پرهیبت و آرام. بر سینهٔ فراخ و نیرومند اسب، عرق نشسته بود. تن به عرق‌نشسته‌اش در نور اُریب آفتاب می‌درخشید. باد، از بینی اسب پرفشار بیرون می‌زد. نفس پرتاب می‌کرد. می‌نمود که زیر تنهٔ سنگین سوار، فرسنگها تاخته است. کف به لب داشت. علی‌اکبر حاج‌پسند، پیش روی گل‌محمد بدن تنومندش را از اسب به زیر انداخت و با گل‌محمد بغل در بغل شد. دندانهای بزرگ و سفیدش، پیش از اینکه حرف بزند، لبها را پس می‌زدند؛ و چشمهایش پیشاپیش به خنده وامی‌درید. چنین می‌نمود که زیر پوست چهره‌اش جنگلی باران‌خورده هست. صورتی گِرد، مثل یک دوری پلو، داشت. چشمها سیاه؛ به رنگ موهایش. سینه پهن و پرگوشت، شانه‌ها یوقور، و بازوها کلفت. گفته می‌شد چهل مرغانه را با پانزده سیر روغن زرد یکجا می‌خورد. او، به خنده و کنایه گفت:

ــ دیگر پاک زراعت‌کار شده‌ای، پسرخاله!

گل‌محمد جوابی نداد. علی‌اکبر حاج‌پسند افسار اسب را به سویی که بلقیس ایستاده بود کشاند، با خاله‌اش خوش و بش کرد، حال زیور و شیرو را هم سردستی پرسید. باز چرخی زد و بیخ شانهٔ گل‌محمد ایستاد و زیر لب گفت:

ــ مهمان هم که داری!

ــ او دختر خالوعبدوسه. به جاش نمی‌آری؟

ــ راستی؟! هی کور شم ان‌شاءللّه هی! خوب خالوزاده حال و احوال تو چطوره؟

مارال سر پایین انداخت. بلقیس به مارال گفت:

ــ او هم یکی از عمه‌زاده‌هاته. پسر خواهر بزرگم گل‌اندام.

ماراِل به علی‌اکبر نگاه کرد و زیر دندان سلام گفت. گل‌محمد پرسید:

ــ با این شتاب از کجا می‌آیی؟ کارت چیه؟

علی‌اکبر گفت:

ــ تو جوری میان کارهای خرد و ریز خودت را غرق کرده‌ای که آدم رو ندارد حرفهای مردانه به گوشت بگوید! بالاخره چقدر محصول از لای این پیخها گیرت می‌آید؟ نگاه‌کن! حیف مرد نیست که روی زانوها بخزد و این سوخته‌موهای سرکَل را یکدانه‌یکدانه ورچیند؟ درو یعنی این؟!

ـ حالا حرفت چیست؟ باز هم اگر بخواهی حرف دله‌دزدی ورگوشم بزنی، همین‌جا بگویم که من پا نیستم.

ـ جوری جلوی این زنها حرف دزدی می‌زنی که انگار هرچه مال و منال در چارگوشهٔ این ولایت گم می‌شود باید ردش را در خانهٔ من بزنند! خودت را هم یک‌جوری وانمود می‌کنی که انگار اولاد احمدی! نه براوجان، حرف دزدی هم اگر میان باشد، دزدی مال نیست، دزدی چیز دیگریست. بیا در گوش ت بگویم. بیا. خاله‌بلقیس نشنود بهتر است!

علی‌اکبر به خوش‌طبعی زیر بغل گل‌محمد را گرفت و او را به کناری کشاند. بلقیس فریاد کرد:

ـ آهای... آهای... پاچه‌ورمالیده، چی داری به گوش پسر من می‌خوانی؟ چه وِردی باز؟

علی‌اکبر روی به سوی بلقیس گرداند و گفت:

ـ کلاه سرش نمی‌گذارم خاله‌جان، خاطر جمع.

بلقیس فریاد کرد:

ـ سبیلهایت را یکدانه یکدانه می‌کنم اگر پیش پای پسر من تله بکاری. من تو را می‌شناسم روباه. تو ناقلامرد را می‌شناسم، من!

گل‌محمد به مادر پرخاش کرد:

ـ می‌گذاری بشنوم چی می‌گوید؟

بلقیس فروکش کرد. علی‌اکبر ادامه داد:

ـ پا به یک کفش کرده که الاّ ولله، من باید صوقی را از خانهٔ خالوحسین بیرون بکشم. مدیارخان است دیگر! لج کرده. تو که خالوی خود را بهتر می‌شناسی؟!

گل‌محمد پرسید:

ـ همو خواهرزادهٔ خالوحسین؟ صوقی؟

ـ ها، همو خودش.

ـ آوسنهٔ او تمام نشد؟

ـ همی جور که می‌بینی تازه دارد شروع می‌شود.

ـ خوب، حالا می‌گویی من چه بکنم؟

علی‌اکبر گفت:

ـ همو کاری که ما می‌کنیم. ما همه هستیم. فقط تو را کم داریم. خان‌عمو ننگ می‌داند که تو کنار مانده باشی.

ـ غیر خان‌عمو دیگر کیها هستند؟

ـ خان‌عمو هست، من هستم، صبرخان هست و خود مدیار هم که هست. مدیار قصد کرده بود خودش یکه برود، امّا صبرخان جلو افتاد که دسته جمع کنیم و راه بیفتیم. تو هم که میان ما باشی می‌شویم پنج تا. شاید پیش بیاید که دست به تفنگ ببریم.

گل‌محمد به گلایه و ناراضی گفت:

ـ حالا نمی‌شد خالو مدیار در همچین سال تنگی دست از عشق و عاشقی وردارد؟

علی‌اکبر به جواب گفت:

ـ بگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند، بالاخره بکند. شورش یک طرف و شیونش یک طرف.

ـ آخر ما این چارتا دانه گندم را هنوز از روی خاک ورنچیده‌ایم.

علی‌اکبر گفت:

ـ میل میل خودته. اما مردا تو به این زودی داری مثل رعیتهای پیر حرف می‌زنی.

ـ حق می‌گویی. هنوز دو سال بر کشتکاری من نگذشته دارم خلق و خوی رعیتها را پیدا می‌کنم. اما گل‌محمد را کفن کرده باشی اگر یک موی تن من به این گداکاری‌ها رضا باشد!

علی‌اکبر گفت:

ـ پس برا چی شانه شانه می‌کنی؟! راست اگر می‌گویی باید تفنگ را ورداری، جست بزنی رو اسب و هی کنی. این کار به آبروی میشکالی‌ها بسته است.

ـ اسبم کجا بود؟ دو تا اسب داریم که سر چادرهایند. مرکب من شترمه.

علی‌اکبر به قره‌آت اشاره کرد:

ـ پس این رخش از کیست؟

ــ از مارال. دختر خالوعبدوس.

ــ خوب، ازش بستان!

ــ آخر نمی‌شود که...

ــ تو به هر کاری همین‌قدر شک می‌کنی؟ خوب، می‌خواهی من ازش بستانم؟ آخر مدیار عموی او هم هست!

گل‌محمد گفت:

ــ این دختر چه خبر از این عمو ـ دایی‌های جوراجور دارد؟ بگذار ببینم.

گل‌محمد رو به مادر رفت و آنچه را علی‌اکبر گفته بود با او در میان گذاشت.

بلقیس دندان به هم سایید و گفت:

ــ واخ از این مدیار. واخ از این براری که خدا به من داده! باز شیطان به جلدش رفته؟

گل‌محمد گفت:

ــ حالا اسب می‌خوام. با شتر که نمی‌شود به کوه رفت. باید برویم چارگوشلی، به دامنهٔ کلیدر.

بلقیس گفت:

ــ من که به خود نمی‌بینم، اگر خودت به چشمش می‌بینی اسبش را بخواه.

گل‌محمد به مارال روی کرد و گفت:

ــ ها دخترخالو. اگر چیزی از تو بخواهم رویم را که زمین نمی‌اندازی، می‌اندازی؟ کاری پیش آمده که همین حالا باید راه بیفتم. راه کوهیست. شتر نمی‌تواند بدود؛ اسب می‌خواهد. چه می‌کنی حالا؟ یکرویه، اسبت را می‌دهی که راه بیفتم؟

گل‌محمد به انتظار پاسخ، نگاهش را پایین انداخت. نمی‌خواست چشم در چشم مارال داشته باشد. خوش می‌داشت مارال بی‌پروا جواب بدهد. اما مارال هنوز خاموش بود. علی‌اکبر به یاری گل‌محمد آمد:

ــ دخترخالو، چی جوابش می‌دهی؟ ها، یا نه؟

مارال گفت:

ــ قره یکّه‌شناسه. این چی می‌شود؟

گل‌محمد گفت:

ـ شاید من بتوانم ازش رکاب بگیرم.

ـ شاید. اما...

علی‌اکبر حاج‌پسند به میان حرف دوید:

ـ دودل نباش خالوزا. گل‌محمد سوار خبره‌ایست. اسبت را سالم برمی‌گرداند. یاالله دیگر گل‌محمد تو هم! جستی بزن. رکاب بگیر.

گل‌محمد به مارال نگاه کرد. مارال روی از قره گرداند و به گل‌محمد گفت:

ـ خود دانی!

گل‌محمد رو به قره حرکت کرد. قره همچنان تیز ایستاده و گوشها سیخ نگاه داشته بود و چشم به مادیان خاکستری‌رنگ علی‌اکبر حاج‌پسند داشت. خنگ و هشیار، همان‌دم که احساس کرد گل‌محمد به طرفش گام برمی‌دارد نگاهش را از مادیان واکند و به گل‌محمد دوخت. گل‌محمد خمید و پاشنهٔ گیوه‌ها ورکشید و نگاه سمج خود را به چشمان اسب تاباند و به گونهٔ ماری که جَل‌ی را شکار کند، آرام به سوی قره خزید. می‌خواست هم اول، اسب را با نگاه خود مهار کند. نگاه از نگاه قره برنمی‌گرفت. به ظاهر هم چنین می‌نمود که توانسته در اسب نفوذ کند. حالتی از تسلیم در حیوان دیده می‌شد. قره در جا مانده بود و سم از خاک برنمی‌داشت. خشک و خیره به مردی بود که داشت به او نزدیک می‌شد. تنش تیز و ترکه‌تر می‌نمود. کشیده و خوش ریخت. پلک هم نمی‌زد. و تنش گویی از درون با سیم، زه‌کشی شده بود.

گل‌محمد، همچنان پیش می‌رفت. زنها هم به تماشا ایستاده بودند. علی‌اکبر حاج‌پسند هم. علی‌اکبر حاج‌پسند لبخندی روشن با مایه‌ای از تردید بر لب داشت. شیرو شادمان می‌نگریست. زیور کم‌التفات بود. بلقیس دودل و مضطرب، پنجه در پنجه انداخته و انگشتها را بی اختیار می‌تاباند. تپش قلب مادر، چه به شوق و چه به هراس، آهنگی دیگر دارد. مارال، مغرور و سرشار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. گل‌محمد و قره. قره و گل‌محمد. لحظه‌ای انباشته از کشمکش. جانب کدام را بگیرد؟ خواهای پیروزی قره باشد، یا چیرگی گل‌محمد؟ این بخواهد یا آن؟ در یک دم دریافت که نمی‌تواند میان قره و گل‌محمد یکی را برگزیند. این دو برای مارال

ارجی همپایه داشتند.

اگر همین پسر حاج‌پسند، که به جای خود عمه‌زادهٔ مارال بود، می‌خواست رکاب از قره بگیرد؛ مارال هزار بار از خدا می‌خواست که او دست به اسب نتواند پیدا کند. اما حالا که گل‌محمد عزم کرده بود قره را به زیر ران بکشد، مارال نمی‌دانست چه احساسی در قلب خود دارد! هم می‌خواست که هیبت و آوازهٔ قره بر جای بماند، هم اینکه گل‌محمد را سرشکسته نمی‌خواست ببیند. زنی در حد فاصل دو برادر، دو مرد، دو عزیز. دو مرد به کشتی آستین برمی‌زدند. قره و گل‌محمد. به راستی که مارال ــ قره و گل‌محمد ــ هر دو را چون دو برادر، دو یار، عزیز می‌داشت. قره، همراه و همرازش بود و گل‌محمد، پشت و پناهش. او در این یکّه‌گردی و بی‌کسی‌اش خود را پناه‌دادهٔ گل‌محمد می‌دید. از این‌رو شاید که در خانه جز او مردی ندیده بود. و خوی زن ما چنین پرورده شده است، که به مرد پناه بَرَد. زن، اگر از شمشیرش هم خون بچکد، در چشم زن، باز زن است.

حالا دو حریف، برابر هم بودند. گل‌محمد همچنان پیش می‌خزید و قره همچنان ایستاده و خیره بود. مارال در چشمهای اسبش دید که دارد هوری می‌شود. نگاه قره دم به دم دگرگون می‌شد. پرهٔ بینی‌ها می‌پریدند. بال می‌زدند. دو پا مانده که گل‌محمد برسد، اسب سم از خاک برکند، روی دو پای پسین راست شد، گردن خمیده ترخت گرفت و شیهه سر داد. گل‌محمد واپس نزد. پیش پرید و دست به سوی لگام برد. اما قره در دم به دور خود درپیچید و تن تاب داد. مارگونه به خم و تاب درآمد و پای پراند. گل‌محمد، تن فرش خاک کرد، درغلتید، دست و پای جمع کرد، از جای جهید، به دور اسب بی‌تاب به چرخ درآمد و رو در رویش، آماده به خیز ایستاد. چنگ در چنگ. هُمالِ دو ببر. قره این بار رویاروی حمله برد. سُمکوبِ پاهای پیشین. اسب، راست شد. ماری دم فرونشانده در زمین. سمها به‌گونهٔ دو سنگ بر کنارهٔ گوشها. اینک کوبش. چابک و چیره به خود، گل‌محمد، از ضرب‌رس بدر پرید.

قره ــ لابد ــ می‌باید آرام می‌گرفت و چشم به تکان دست و تن گل‌محمد می‌دوخت. اما قره قرار بریده بود. به غیظ برافروخته و شعله‌ور بود. بی‌پروا، گوشها تیز کرده، تن به تاب می‌داشت و به گل‌محمد می‌تاخت. شیونِ بلقیس. باز هم گل‌محمد رسته بود. خستگی اما می‌آمد. و این راست بود که نشانهٔ نابودی خود را

گل‌محمد در چشمهای اسب خوانده بود. چشمان زیبا و زلال قره خشمی خونخوار یافته بودند. مجال ترس نبود. مرگ آنگاه که به تندی از راه می‌رسد مجال مژه‌زدن هم نمی‌دهد. جسارت جان می‌گیرد. نیرو مهار می‌گسلد. رها می‌شود. گل‌محمد سر تا پا آتش بود. داغ و گداخته و بی‌مجال. به تنگنا چنان درافتاده که اگر یک چشم برهم‌زدن دیر بجنبد زیر سمهای سخت قره کوبیده می‌شود. اسب نه تنها به سم که به دندان هم می‌جنگید. مبادا بازویت به دندان اسب گیر افتد! مرگ بالای سر گل‌محمد پرپر می‌زد. زیور و شیرو هم به فغان درآمده بودند.

ـ جلوی اسب را بگیر، حرامزاده.

این را، زیور به مارال می‌گفت. جیغ می‌کشید و نفرین می‌کرد. التماس می‌کرد و دشنام می‌داد. پنداری بر آتش نشانده‌اش بودند. مارال آرام بود؛ آرام و کمی مبهوت. شیرو بازوی مارال را چسبیده بود و می‌گریست. بلقیس به سوی خواهرزاده‌اش، علی‌اکبر حاج‌پسند شتافته بود و از او مدد می‌طلبید. علی‌اکبر حاج‌پسند دودل بود. بر جا خشک مانده و رنگش کمی پریده بود. دور لبهایش پرپر می‌زد و چشمهایش وادریده بود. او چالاکی گل‌محمد را نداشت تا بتواند زیر دست و بال اسب قمچی برود. او هم اگر پای به میدان می‌گذاشت راه این بود که به یک خیز بتواند گردن قره را زیر بازو بگیرد، بپیچاند و اسب را به زانو درآورد. جز این اگر می‌بود، و او در همان هجوم نخستین نمی‌توانست بر حریف دست یابد، تنهٔ سنگینش دیگر مجال چرخ و تابهای نرم و چالاک به او نمی‌داد؛ و بر زمین اگر می‌افتاد امید این نبود بتواند از زیر شمکوبان قره تندرست به پا خیزد.

اما بلقیس به این نمی‌اندیشید. نمی‌خواست بداند اگر چی بشود، چی می‌شود. مهلت نمی‌دید و مهلت هم نمی‌داد. دمادم به نرمی و درشتی علی‌اکبر را برمی‌انگیخت به ستیز با اسب به میدان رود. تلاشی می‌باید. علی‌اکبر حاج‌پسند به سوی مادیانش خیز برداشت، سنگینی تن بر زین نشاند، حلقه ریسمانی از خورجین بدر آورد و به کارِ گشودن کلاف شد. اما دیر شده بود. گل‌محمد توانسته بود پنجه در لگام قره گیر بدهد و باشه‌وش به یال اسب درآویزد. نه اینکه ـ اما ـ قره از خروش باز بماند. همچنان بی‌قرار و برافروخته بود. روی پاها راست می‌شد، گردن شق خود به این‌سوی و آن‌سوی می‌تکاند، دور خود می‌چرخید، می‌پیچید، شیهه برمی‌کشید، گردن به هر

سوی می‌تکاند مگر بتواند مرد از یال خود وابکند. سخت در خشم، سر پس می‌انداخت، سم بر خاک و سنگ می‌کوباند، بریده‌بریده شیهه می‌کشید، مرد را در هوا می‌تاباند و از دور اگر می‌نگریستی گل‌محمد انگار نیمتنه‌ای بود که در باد می‌چرخید. جسم، گویی نبود. پرهیبی از آدمیزاد بود. رمق اما هنوز به تن داشت و سماجتی در جان. اسب را داشت مانده می‌کرد. خواست، همین بود : هدردادن نیروی حیوان. بگذار چندان سم بر زمین بکوبد که خاک فغان کند.

حال، توانسته بود تن به روی گردن قره بکشاند و گوش حیوان را محکم به دست بگیرد و غیظ‌آلود بپیچاند. هم توانسته بود پای چپ به رکاب برساند و گیر بدهد. فرصت کوتاهی می‌باید تا در چشم‌برهم‌زدنی خود را بر زین جای بدهد. بیش از این دیگر تاب جنبانده‌شدن نداشت. نیرویش داشت ته می‌کشید. هر جور شده می‌باید خود را بر اسب سوار کند. بی‌درنگ گوش قره رها کرد و چنگ در قاچ زین انداخت و در جهیدن و به‌خودپیچیدن اسب توانست نشیمن در خانهٔ زین جا بدهد و لگام چنان بکشد که گردن تیز و ترخت قره کمانه بردارد. اینک سوار بر قره بود.

اما کو تاب ران غریبه؟

قره با هرچه نیرو به آسمان برمی‌جهید، سم می‌کوفت، خاک و غبار و دودلاخ از زیر سم برمی‌فشاند. اما نه انگار گل‌محمد بر پشت اسب نشسته، که گویی چسبیده بود. اسب، دستها چنان از خاک برمی‌کند و روی پاها راست می‌شد که چشمهای مرد بر آسمان گذری می‌داشت، و در دم چنان فرودی ناگهانی می‌کرد و پای می‌پراند و سر لای دستها فرو می‌برد که گویچه‌های چشمان مرد انگار از کاسه فرومی‌چکید و سرش دوران برمی‌داشت. با این‌همه خود را بر اسب نگاه داشته و باز هم تلاش نگاه داشتن می‌داشت. نگاهی گذرا به زنها افکند، مگر لحظه‌هایی تند و برهنه را در حالات ایشان دریابد. اما چه می‌دادند این لحظه‌های تیز؟ نه چیزی، مگر بیم. مارال بانگ برداشت:

ــ بتازانش گل‌محمد!

گل‌محمد خود نیز چنین پنداشته بود. اما کو مجال عمل؟ اینک شاید. لگام یله داد و روی در بیابان بی‌کران رکاب زد. قره پای کند و باد را گویی، سر به صحرا گذارد و تا کلاهت را بچرخانی در پهنهٔ فراخ بیابان به نقطه‌ای سیاه بدل شد. نقطه‌ای که

دمادم کوچک و کوچک‌تر می‌شد. مرد و اسب، آمیخته به هم. زنها هنوز قرار نداشتند. پسر حاج‌پسند نرم می‌خندید. ماران خاموش بود. غبار رد اسب کمانی بر بیابان نشانده بود. مرد و اسب می‌رفتند از نظرها گم شوند که اسب به چپ کمانه کرد و نیم‌فرسنگی هم رو به نیشابور تاخت. شکنی دیگر در خطّ تاخت. اسب روی به گندمزار تازانده شد. به میدانی که زنها و علی‌اکبر حاج‌پسند بر آن ایستاده بودند. از تن مرد و قره شط عرق براه افتاده بود. گل‌محمد لگام کشید و رو در روی مادر و مارال ایستاد. خسته، اما چیره بود. نه جای باد و دم و مردی‌فروشی بود. گل‌محمد من هم، خوی چنین نداشت. به مارال گفت:

ـ پایین نمی‌آیم. کلاهم را تو وردار بده. به دیگری لگد می‌اندازد.

مارال به زیور و بلقیس نگاه کرد، کلاه گل‌محمد از میان خاکها، آنجا که ساق و سم اسب زمین را کُلیده بود برداشت و رو به گل‌محمد آمد. کلاه گل‌محمد بوی خاک و عطر عرق زلف او را داشت. مارال، ندانسته و ناهوشیار عطر تن پسرعمه را می‌بویید. کلاه گل‌محمد، وقتی که او با اسب گلاویز شده بود، لگدکوب شده و در هم شکسته بود.

مارال، کلاه را به انگشت صاف کرد و به دست گل‌محمد داد. گل‌محمد، کلاه از مارال گرفت و کاکلها زیر کلاه پنهان کرد. گل‌محمد می‌توانست خاطرآسوده بر اسب نشسته بماند. بی‌تشویش. چرا که مارال کنار یال قره ایستاده بود و حیوان، گونه به جامهٔ صاحب خود می‌مالید و بوی آشنا را به درون بالهای پرّان بینی فرو می‌داد. مارال پنجه روی پیشانی اسب گذاشته بود، پوستش را به سرانگشتان می‌خاراند و نمی‌توانست دریابد چه حسی در باطن خود به قره دارد. قره و گل‌محمد با هم شده بودند. اگر هم نشده بودند، در همین سفر یکی می‌شدند. اسب، مردش را یافته بود. اسب و سوار. اما اگر این به گوش دلاور می‌رسید، چه حالی آیا به او دست می‌داد؟

علی‌اکبر حاج پسند خوی عادی خود را بازیافته بود. بی باری از حسد به خالهٔ خود بلقیس گفت:

ـ گل‌محمدِ تو خاله، دوچند قدش هم توی زمین دارد. الحق که شیرت حلال. من قطع امید کرده بودم. بند دلم پاره شده بود. دست‌مریزاد پسرخاله!

بلقیس نمی‌شنود. گیج و گنگ مانده بود. تهی و مبهوت. هله پوک. چشمهایش

سیاهی می‌رفت، دلش گرس و گرس می‌زد. پوک و پوش شده بود، چهرهٔ خود را در آب یا آیینه اگر می‌دید، شاید وحشت می‌کرد. میت شده بود. خاک دیوار. گل‌محمد به حال بلقیس نظر داشت. شادخوی و به نیرو گفت:

ـ دَدَه، خدا نگهدار. من همراه پسرخاله می‌روم. خدا نگهدار.

بلقیس سر را بالا آورد و گفت:

ـ خیر پیش مادر. خیر پیش.

علی‌اکبر حاج‌پسند بر زین مادیانش، استوار و آماده نشسته بود.

گل‌محمد نگاهی هم به زیور افکند، شیرو و مارال را به نگاهی درپیچید، دستی باد داد و سر اسب را گرداند. علی‌اکبر هم سر اسب کج کرد.

ـ خدانگهدار.

حالا دو مرد بر اسبهایشان جای گرفته بودند، پشت به خانوار و روی به بیابان می‌رفتند. زنها، خاموش و دلادل ایستاده و چشم به رفتن مردها داشتند. گل‌محمد، ناگهان روی گرداند و گفت:

ـ زیور های... به شتر گرسنگی ندهی. تو هم بلقیس را نرنجانی شیرو که برگشتنا حسابت را کف دستت می‌گذارم. اسب تو را هم به سلامت برمی‌گردانم مارال، خدا نگهدار.

زیر پوست مارال، از شادی و غمی غریب سوختن گرفت. دستش را خواست بالا بیاورد و برای گل‌محمد تکان بدهد. اما واهمه کرد و کوتاه، زیر زبان حرفی را جوید، سر پایین انداخت و زیور را زیرچشمی نگاه کرد. زیور هنوز چشم به رفتن مردش خیره داشت. شیرو روی گردانده و به خود مشغول بود. و بلقیس نشسته و گویی توانِ برخاستنش نبود.

مردها دوری گرفتند و غبار پی اسبهاشان بر ماهورها پاشید. زیور واگشت، به سوی دستکاله‌اش رفت و به درو نشست. کار. راهی به رهایی جستن. آنچه زیور را به کار می‌کشاند، کششی گنگ بود به سوی رهایی. اما، پندارِ خام! غدهٔ غمی راه گلو را بسته بود. غمی ناپیدا. از کجا این غم آمده بود؟ از کجا می‌توانست نیاید؟ سر فروتر برد تا کس رویش نبیند. درو!

مردها از نظرها گم شدند. زنها، مورچه‌هایی از آب بدر مانده، خسته و هنوز

نگران، یکایک گردِ هم آمدند، خاموش و دلگیر، بی‌نگاهی به یکدیگر، سر فروافکنده به کار دست بردند. هر کدام مثل یک تکه سنگ. خاموش، در خود گره‌خورده و بی‌اعتنا به آن دیگری. هر یک فروشده به دنیایی جداگانه. شاید از این‌رو که هر کدام با گل‌محمد و آنچه روی داده بود یک‌جور برخورد داشتند. احساسی گونه‌گون. پس، گرفتگی و گرفتاری هر یک را می‌شد جوری بازگفت. بین هر دو تن ایشان فاصله‌ای ژرف بود. گرفتگی ماral با درخودشدنِ زیور تفاوت بسیار داشت. همچنین خموشی بلقیس، با بی‌زبانی شیرو. شیرو هم ظاهری درهم داشت، اما در باطن خود به یقین نمی‌اندیشید به آنچه که مادر، زیور یا مارال می‌اندیشیدند. او ـ شیرو ـ اصلاً در غم رفتن برادر نبود، سهل است از این پیشامد خرسند هم بود. زیرا با دورشدن گل‌محمد، کوهی از سر راهش برداشته شده بود.

شیرو این را یقین داشت که امروز و فردا را برادر برنخواهد گشت. پس دست و بال او به کار خود باز بود. حال هم زیرچشمی این و آن را می‌پایید و در پناه چهرهٔ عبوس خود، به دل، شنگول و سرخوش بود. احساسِ آزادی. بی‌آقابالاسر. بند از بالها برداشته‌شده. دورنمای اینکه می‌تواند از جای برخیزد، دستکاله به زمین بیندازد و در سینهٔ بیابان شروع به دویدن کند، سرمستش می‌کرد. دور از چشم برتاباندن‌های گل‌محمد، آوازی را می‌توانست زیر لب زمزمه کند. افزون بر همهٔ اینها شاد از این بود که سجل‌اش را هم به دستمال ابریشمی ماه‌درویش پیچیده و به بازو بسته است. پس، رفتن گل‌محمد هیچ غمی به دل او نمی‌ریخت. بی‌قراری‌اش همه از جوری دلهره و آشفتگی بود. آشفتگی از آنکه توفانی در پیش بود. توفانی مهیب با جذبه‌ای افسونی. چیزی که شیرو با هراسی به شیفتگی درآمیخته، به سویش کشیده می‌شد. گاه چنین است که جهنم هم دلچسب می‌نماید. فریب پیچ و تاب شعله، به خود می‌کشاندت. می‌بلعدت. کدام کس توانسته آتش را زشت بشمرد؟ عشق سودایی، همان آتش است. به خود می‌کشاندت، فرو می‌بلعدت، آتشت می‌زند، آتشت می‌کند. به آنکه درافتی، خود آتشی. خودِ آتش. بسوزد این خرمن.

دور از این‌همه، برادر شیرو داشت به راهی گنگ قدم می‌گذاشت. پای در معرکه‌ای می‌گذاشت که خود نمی‌خواست. معرکه‌ای که قدرش تنها این بود که گل‌محمد را از کاری که دوست نمی‌داشت می‌رهانید: کارِ درو. آن هم بدین فقری که

بوته داشت. اما این معرکه چندان هم بی‌دردسر نبود. چه معلوم که پیش‌آیند چه باشد؟ شیرو همهٔ تقصیرها را به گردن پسر حاج‌پسند می‌گذاشت؛ که این داوری چندان هم بی‌ریشه نبود. علی‌اکبر حاج‌پسند خواهای شیرو بود. پسرخاله، شیرو را حق خود می‌دانست؛ گرچه خود دختری به بالای شیرو به خانه داشت. دختری مادرمرده. کشمکش خواستگاری هنوز هم پایان نیافته بود. با این وجود شیرو بود که به زنی پای بر پلاس پسر حاج‌پسند نمی‌گذاشت:

گله‌اش گو مباد.

درست و نادرست، شیرو تقصیرها را همه به گردن علی‌اکبر حاج‌پسند می‌دانست. همو بود که دایم پی معرکه می‌گشت و عاشق این بود که به هر سوی جولان بدهد و گرد و غبار براه بیندازد.

اما بلقیس به علی‌اکبر حاج‌پسند بد نمی‌گفت. به نظر او علی‌اکبر هم روی ناچاری پا در رکاب کرده و قدم در کاری نامعلوم می‌گذاشت؛ کاری با عاقبتی نامعلوم.

مدیار، کوچک‌ترین و پردردسرترین برادر بلقیس، او را دل‌نگران می‌کرد. همو بود که همهٔ این جنجالها و بگیر ببندها را براه می‌انداخت. بیش از پنج سال می‌گذشت که مدیار خواهای صوقی، خواهرزادهٔ حاج‌حسین بود. اما حاج‌حسین چارگوشلی روی بدخواهی میشکالی‌ها، جفت پا در یک کفش کرده بود که دختر به شماها نمی‌دهم. مدیار، تا امروز بسیار بسیار قاصد و پیغام راهی چارگوشلی کرده بود. اما جواب حاج‌حسین همان جواب اول بود. مرغ یک پا داشت:

«مدیار یک‌لاقبا، و یک‌سر یک‌کلاه است. دنبال مال مفت می‌دود. او با پسر حاج‌پسند پی خر مرده می‌گردند تا نعلش را برکنند. دست آخر هم که به گلهٔ خودم تاختند و گوسفندهایم را بُر زدند! حالا چیزی هم دستی می‌خواهند؟ به خیالشان من آنقدر ناپخته‌ام که بیایم دست دختر بدهم به دست یک مشت دزد؟ نه، بگو خیالش را هم از سر بدر کنند. به آن پسر حاج‌پسند هم بگویید دندان طمع مال مردم را بکند و بیندازد دور. ارثخواری می‌خواهند بکنند؟ اهه! اینجا نه جای دغلبازی است. مدیار هم اگر دلش می‌خواهد گله و چوپان و علفچر از خودش داشته باشد، بگو به فکر راههای دیگری باشد. یک مشت دغل کون‌برهنه راه افتاده‌اند در خانهٔ من و خواستگار شده‌اند!»

این، حرف حاج حسین بود. اما حرف مدیار هم دو نمی‌شد. فکر و ذکرش، این آخریها، صوقی بود. پند هم به گوش نمی‌گرفت. هر کس، هر چه می‌گفت، بگوید؛ مدیار خاموش و بی‌جواب می‌ماند، یا اینکه سر بالا می‌انداخت و بی‌آنکه در چشم طرف گفتگو نگاه کند، حرف او را زمین می‌زد و می‌گذشت. چنین می‌نمود که هیچکس نمی‌تواند بداند در اندرون او چه می‌گذرد. بلقیس، خود هم یک بار به مدیار نزدیک شده، حرف صوقی را به میان کشیده و خواسته بود رأیش را بزند. اما مدیار او را هم بی‌جواب گذاشته و بلقیس هم از آن پس دخیل و کفیل کار برادر نشده بود. کنار مانده بود. اما مگر می‌شود کنار ماند؟ خودت کنار بمانی، اولادت نمی‌تواند کنار بماند. می‌تواند؟ او هم پیش از معرکه اگر خود را دور بدارد، شروع که شد خواه‌ناخواه به آن دچار می‌شود. گیرم امروز گل‌محمد واپس می‌زد و تن براه نمی‌داد، اما فردا که خبر خونی‌شدن کُنج ابروی خالوی خود می‌شنید، باز هم می‌توانست دور و آرام بماند؟ نه که نمی‌توانست. پس پای در معرکه می‌گذاشت و پیدا نبود کی از آن بدر آید. تندرست آن هم، یا شکسته. هر چه بود و به هر قرار که می‌گذشت، اندوهش نصیب بلقیس بود.

در این میان زیور چه حال داشت؟

زیور، خسته‌دل و غمالوده و بر خشم بود. غزالی تیرخورده و بر کنار افتاده. سر ازگریبان بدر نمی‌کرد. چشم‌انداز بر اسب نشستن گل‌محمد، همان‌چه در نگاه دیگری شکوهی غرورآمیز داشت، خاری در چشم زیور بود. قلبش را گرگی می‌درید، به از این بود که گل‌محمد اسب مارال را از او بخواهد. بدتر آنکه گل‌محمد پس از به زیر ران کشیدن قره‌آت، بی‌پیرایه و خودی کلاهش را از مارال خواست. بهانهٔ چموشی قره! زیور، چنین‌که دید با همهٔ مهری که به مرد خود داشت یکباره آرزو کرد که اسب او را به هوا برجهاند و بر زمینش بکوبد. دلش شکستنِ گل‌محمد را می‌خواست. زیرا بر زمین هم اگر کوبیده می‌شد گل‌محمد، باز هم برای زیور همان گل‌محمد بود. همان بود که بود. عزیز و دلپسند. اما از چشم مارال می‌افتاد. این همان چیزی بود که زیور می‌خواست. حال که گل‌محمد توانسته بود چون پلنگی با قره درگیرد، اسب را فرو کوبد و سرانجام بر پشتش بنشیند و سینه پیش بدهد و گردن راست نگاه دارد؛ وضع دیگر بود. در این حال، خواه‌ناخواه نگاه باطن مارال سوی گل‌محمد می‌رفت. که رفته

بود. گل‌محمد در چشم مارال، جلال و جلوه‌ای دیگر می‌داشت. مردتر، مردانه‌تر از آنچه بود. و زیور همین را نمی‌خواست. این را که گل‌محمد در چشم غیر نمود حقیقی بیابد، نمی‌خواست. نمی‌خواست گل‌محمد را دیگری ـ گو هر که ـ بخواهد. مهر گل‌محمد در قلبی غیر از قلب او نباید جاگیر بشود. مرد زیور اگر هزار بار هم خوار می‌شد، باز او می‌توانست بخواهدش؛ از چشمش نمی‌افتاد. (حال چنین می‌اندیشید). اما گل‌محمد اگر فیروز و فرخنده می‌بود، دیگر مشکل می‌شد مهارش کرد. چشمهای زیادی به او دوخته می‌شدند و برای زیور مقدور نبود که همهٔ این چشمها را از کاسه برکند. پس، مرد خود را به دو چهره می‌خواست، در دو سیما. یکی برای خود و دیگری برای دیگران. آنکه برای خود می‌خواست، هر چه شکوه و شگفتی؛ و آنچه برای دیگران، هر چه تندی و کینه‌انگیزی. بگذار دیگران از او بیزار باشند، به او کینه بورزند، از خود برانندش؛ قلب زیور مهری سرشار دارد. هر چه او بیرون از زیور در سرما سرگردان بماند، گرمای قلب زیور خوشایندتر:

جان من فدای تو، مرد. بیا، بیا. مثل مادری تو را به زیر بالهای خود جای می‌دهم. پهنای جان من قدمگاه تو است. چشمانم خاک راه تو. بر آن پای بنه. بر من پای بنه. سُم بر بیابان جان من بکوب. بر من بتاز. تازیانه‌ام بزن. گیسویم تنگ اسب تو باد. جانم را به تو می‌بخشم. به جای من ببین، دم بزن. نفس من از آن تو. زیور بلاگردانت. این‌همه تو را و تو من را. اما از من مپرهیز. مگریز. من یخ می‌کنم. سنگ می‌شوم گل‌محمد. نگاهش کن. مارال را نگاه کن. نگاه به تو دارد، گل‌محمد. اسبش را به تو داد که برداری و ببری. در میان ما مردم، اسب چیز کم‌قربی نیست. آن هم اسب یکه‌شناس. اما دیدم که این دختر به جنگ میان تو و قره چشم دوخته بود. آتش از چشمهایش می‌بارید. شوقش از چه بود؟ تو که خود را به یال اسب کشاندی، دیدم که او فیروزی تو را می‌خواسته. او تو را می‌خواسته. تو را می‌خواهد. می‌دانم. می‌بینم. می‌بینم. کور که نیستم. کاش با پیشانی بر زمین کوبیده شده بودی! کاش شکسته بودی. مرده بودی. کاش بمیری گل‌محمد، زبانم لال!

گرفتار. گرفتار. گرفتارِ وهم و پندار. زیور، این زن شمشه و باریک، چه به جان می‌کشید؟ چه می‌کشید؟ او روح خود را می‌جوید. خود را می‌آزرد. شلاق بر جان برهنهٔ خود می‌زد. راستی که نه‌چندان هم به عبث. می‌خواست و می‌پنداشت.

نمی‌خواست و می‌هراسید. کینه به آن خیالی که مارال هم اکنون بدان دلمشغول بود. کینه. کینه. می‌توانست به جان همهٔ عزیزان قسم بخورد که مارال همین دم خیالی جز خیال گل‌محمد ندارد. این را هم به خود می‌دید، اگر می‌توانست، که پنجه درون کاسهٔ سر دختر عبدوس بیندازد و گل‌محمد را مثل زالویی از آن برکند.

مارال کم و بیش چنین هم بود. اما نه فقط همین. ضدش هم بود. چسبیده و تنگاتنگ: دلاور.

مارال دمی نمی‌توانست دل از دلاور غافل بدارد. ذهنش گیرافتاده در قلابی بود که دمادم تنگ و تنگ‌تر می‌شد. یک دل پیش قره و دلی پیش دلاور داشت! گریز روح به جبران چشم‌تازی‌های بی‌اختیار خویش. تلافی آنچه آدمی به خاطرش خود را به بازخواست می‌کشاند. به نحوی مهار کردن آن پاره‌ای از روح که پای در گریز دارد. بازگرداندنش به منزلگاه. به عادت. پس دلاور چی؟ سهم او کجاست؟ باید آیا به غارت همهٔ جان، تن در داد؟ آیا گل‌محمد تمام پهنهٔ جان را فتح کرده است؟ هموست که چنین می‌تازد؟ باید آیا بدین بی‌پروایی بتازد؟ نه. نباید. تاب بی‌تابی‌ها را چگونه می‌آوری؟

نکوهش! مارال خود را نکوهش می‌کرد. گریز روح به جبران مهارگسیختگی خویش. دلاور حالا چه می‌کرد؟ اگر او می‌شنید که قره‌آت را مارال بدین آسانی به دیگری سپرده است، چه می‌کرد؟ به راستی آیا دلاور چه حال و فکری داشت؟ قره حالا زیر ران گل‌محمد بود. گله‌مند از مارال آیا نبود؟ نبود که او را به غیر داده است؟ تاب ران غریبه را چطور می‌آورد، قره؟ در بازگشت، بی‌گمان، دیگر مثل گذشته به مارال نگاه نخواهد کرد. لابد حالا گل‌محمد سرزنده و شادخو، پای در رکاب داشت و پیشاپیش راه می‌سپرد. قره‌ای که مارال می‌شناخت اسبی نبود که به همتایان خود مهلت پیشی‌گرفتن بدهد. تردید، با مایه‌ای از پشیمانی گریبان دختر عبدوس را گرفته بود. قره، کاش به گل‌محمد رکاب نداده بود! چنین اگر می‌شد چه می‌شد؟ به گل‌محمد که نمی‌شد «نه» گفت. آخر پرده‌های دل آدم از آهن که نیستند؟ به نگاهی گاه درهم می‌ریزند! گاه چنین است که تاب کلامی را نمی‌شود آورد. بند دل می‌لرزد. در این میان گناه را پای که باید نوشت؟

ناگهان، شیرو به سخن درآمد:

ــ همه‌اش زیر سر این پسرخاله است؛ علی‌اکبر. که خدا از روی زمین ورش دارد.

بلقیس گفت:

ــ خوبه خوبه؛ نمی‌خوا دُرفشانی کنی تو! چرا تقصیر را به گردن او می‌اندازی؟ پس خالوی خودت چی؟ مدیار؟

ــ برا اینکه می‌دانم خواهرزادهٔ تو همهٔ شرها را به پا می‌کند.

ــ همین‌جور برای خودت حرف می‌پرانی! به کارت باش.

شیرو به کارش بود. خاموش گرفت. علاقه‌ای هم به این جَدل نداشت. گناه، پای هر کس بود، بگذار باشد. چه دخلی به شیرو داشت؟ گور بابای بایع، و هم مشتری. او بر بستر این زندگانی ــ در این حال که بود ــ چیزی به جز سهم خود نمی‌خواست. می‌توان شیرو را ــ در این دم ــ از آن دسته مردمان شمرد که می‌گویند: بارانی که برای من نمی‌بارد، گو نبارد. او از سکوت به تنگ آمده بود و به شکستن آن، حرفی پراند. جوابش را هم واستاند و به کار درو شد. اما کو میل درو؟ دست و دلش کی به کار می‌رفت؟ کسالت‌بار و پر از خستگی، با تنی تنبل، ساقه‌های باریک و سمج گندم را در قبضه جمع می‌آورد، دستکاله را به لقّی در پی بوته‌ها می‌انداخت و یکی در میان فرو می‌شکاندشان و آنچه را در قبضه‌اش مانده بود، روی دسته‌های گندم بر جا می‌گذاشت، و باز به همان تنبلی روی پاها می‌چرخید و به درو تن می‌داد. ناچاری. به جایش تا دلت بخواهد پلشت کار می‌کرد. دل به دانه نمی‌سوزاند. بی‌قید و بند و به دور از رغبت، لحظه‌های کند و سنگین روز را می‌گذراند.

اما نگاههای تیز و پختهٔ بلقیس از هیچ ذره‌ای غافل نبود. نه از گره‌خوردگی زیور، نه از خاموشی مارال، و نه از دست و دل دخترش. از جا برخاست و در پی شیرو دست به ورچیدن بوته‌هایی برد که شیرو از دم دستکاله‌اش رد داده بود. رد را که پاک کرد، بالای سر شیرو ایستاد و خشم‌خورده به او گفت:

ــ پاکیزه درو کن تیر به‌جگرخورده! این نان زمستانه. کور بودی ببینی که برارت دیشب گندم منی خدات قران به خانه آورد؟ روز خوش نمی‌بینی دختر، این‌قدر نعمت زوالی مکن... امان از دست توی الف به چشم!

شیرو چانه در چانهٔ مادر نگذاشت. زیر لب غرید و دندانها بر هم فشرد و جابه‌جا

ساقه‌های رد‌داده را برچید. امروزه را نمی‌خواست با بلقیس درافتد. نمی‌ارزید. تاب باید می‌آورد. یک روز هزار روز نبود. پس خاموش، کارش را پی گرفت. چاره چه بود؟ چنین کاری نه‌تنها هیچ کششی برای شیرو نداشت، بلکه عذابی کُند و مداوم به همراه داشت. کاری ناپذیرفته. به اجبار. جمع‌آوری صدقه بود این، نه درو. صدقه حتی با خیر و برکت‌تر از این درو بود که آنها پیش روی داشتند. این جور به خاک گره‌خوردن را دوست نمی‌داشت. شاید در این حال که او داشت، دلش بهانه‌جویی می‌کرد؛ اما هر چه بود خود را در جمع و جفت‌کردن این خلاشه‌ها کسل و بیزار می‌دید. برای همین، در کمترین فرصتی که می‌یافت بازوها را به حال خود رها می‌کرد و پنجه از دستهٔ دستکاله وامی‌گرداند و عرق کف دست را به خاک نرم می‌خشکاند، مگر روز بگذرد.

اما چه دور و دراز بود این روز؟ انگار تمامی نداشت. خورشید، هر چه بخواهی کُند می‌رفت. خسته و مانده گام برمی‌داشت. می‌تافت، زیر ابر ــ ابرهایی که لحافی کهنه را می‌مانستند ــ فرو می‌رفت، بیرون می‌آمد و باز سر جایش بود. گویی جم نخورده بود! شیرو بیش از آنچه باید، هوش به خورشید داده بود. در تن‌گردانِ آفتاب دقیق شده بود و آرزومند اینکه فرو غلتد، معلّق شود، در ته دنیا گم شود، غروب بیاید و در پی‌اش شام گام پیش گذارد. اما پنداری این شام خیالِ آمدن نداشت.

باز، توپ و تشر بلقیس. شیرو که از درو وامانده بود، دوباره به کار دست برد. دست‌کم چنین وانمود که درو می‌کند. کشنده. کشنده‌تر از این چیست که آدم به کاری خلاف طبعش واداشته شود؟ کاری که آن از یک سوی می‌رود و تو از دیگر سوی. کاری از آن گونه که بر خلاف تو می‌رود. چنین لحظه‌هایی سرآمدنی نیستند. کش می‌آیند، درازا می‌یابند، سنگین می‌شوند، خمار و تنبل می‌شوند. زندگانی کُند می‌شود، از خود وا می‌ماند و آدمی احساس می‌کند در برکه‌ای راکد ماندگار شده است. برکه‌ای بی‌خیال جنبش در سر. خری در گل مانده. سایه دور نمی‌شود. خورشید راه نمی‌سپرد. کار پیش نمی‌رود. هوش و حواس به راهی دیگر است. بی‌التفات به هر چه هست. آنها که دورت هستند تو را به خود جذب نمی‌کنند. زمین نفس نمی‌کشد. تو نفس نمی‌کشی. خفه می‌شوی!

بلقیس گفت:

ــ دسته‌های پی سرتان را جمع کنید، برویم ناشتا.

زنها برخاستند، دسته‌های کوچک گندم را برداشتند و میان پیشبالها به سوی چادرشب بردند، روی هم ریختند و رو به کوزهٔ آب و سفره نان براه افتادند. رسیدند و کنار زاله‌ی جوی نشستند. اما بلقیس، خود هنوز در زمین بود و خوشه‌های بر خاک ریخته را یکی یکی، مثل مژه‌های چشم برمی‌چید و میان پیشلاوش می‌ریخت:

ــ شما دستلاف کنید به خوردن، من هم خودم را می‌رسانم.

بلقیس دیرتر به سر سفره رفت و دیرتر هم برخاست. زنها پیش از او، لقمه در گلو به کار برگشتند و به درو نشستند. حالا ظهر برگشته بود. خورشید از یال آسمان کله‌پاکرده و سایه‌های دروگران جلوی رویشان، بر شاخ و برگ بی‌بار بوته‌ها افتاده و با هر تکان تن، روی خوشه‌ها و ساقه‌ها در هم می‌شکست، می‌جنبید، می‌خزید، یله می‌شد و بر زمین می‌سایید.

درو با خستگی بیشتر از سر گرفته شده بود. حتی خود بلقیس هم مانده بود و نمی‌توانست این را از نظرها پوشیده بدارد. کارِ بی‌ثمر. این، صد بار خسته کننده‌تر است. از کلهٔ سحر، چهار پنج تا آدم زانو بر خاک سوده بودند و حال که به حاصل کارشان نظر می‌دوختند، جز مشتی پیخ روی چادرشب انباشته نشده بود. درویشی اگر بر کشتزاری بارآور گذر می‌کرد، سالارِ کشتگاه بیش از این در بارش می‌بست. اما درست اینکه خانوار کلمیشی ناچار بودند تخمی را که در زمین پاشیده‌اند از زمین جمع کنند. برای آن کس که دست در کار کشت و خاک دارد، این به صورت یک ناخوشی درمی‌آید. تخمه از خاک باید برداشت، گرچه لازم افتد مثل چغوکان دانه‌دانه از زمین برچینیش. اما این برای فرد فرد جمعی که روی چنین کشتگاهی کار می‌کنند، حکم و حجت نیست. چنین حکمی تنها در دل دو تن نشسته بود: گل‌محمد و بلقیس. در مثل، زیور چنین قیدی نداشت. کار برای او، چه در زمین و چه در میان حشم، حکم یک وظیفه را داشت.

خوگیری به کار، جزء سرشت پروردهٔ زنان عشیره‌ای ما است. زیرا آنها از زیر بال و پر مادر خود بدر نیامده‌اند، که دست و تن به کار می‌دهند. بیشترین سهم کار دامداری با ایشان است. گله‌بانی و چرا، خرید و فروش و پشم‌چینی با مرد. دوشیدن و تُلُم زدن، ماست و کَمَه، قیماق و مِسکه و روغن گرفتن، با زن. افزون بر این، بافتن گلیم و جاجیم و شال و کلاه و سیاه‌چادر، بخشی دیگر از کار زنان است. زن به جای و در

کار خود خبره و پخته است؛ سرد و گرم چشیده.

برای زیور هم، کار چیز تازه‌ای نبود. او این را می‌دانست و پذیرفته بود که پیش از برآمدن آفتاب سر از بالین بردارد و تا فروشدن آفتاب، در کار بلولد. شیرو هم اگر داشت شانه از بار کار خالی می‌کرد، سر این بود که دل به جایی دیگر داشت. او از بیخ و بُن دور از آنجا بود که بود. هوش و حواسش گسیخته از کار و پرت بود. پس، هیچ کاری به دلش نمی‌چسبید. این نه از تنبلی، که از دل گسیختگی بود. خود اینجا و دل آنجا.

ماارال می‌کوشید معنا و رونقی به کار خود بدهد. تلاشی ضمنی. خودش را به رخ نمی‌کشید. پرکار وانمود نمی‌کرد اما دلش می‌خواست تند و پرجلا کار از پیش ببرد. نمی‌خواست جایی برای کسالت بگذارد. کسالت نباید بر او چیره می‌شد. کسی را نمی‌دید که رخوت او را به دیده نگیرد. پس تلاشی تا از کار وانماند. با این‌همه، کار تنبلانه پیش می‌رفت، و روز با کار رو به غروب نهاده بود.

شیرو از جا برخاست، زانو راست کرد و گردهٔ پاها را مالید. خستگی، رگ و پی پاها را می‌نالاند. کمر راست کرد و به این‌سوی و آن‌سوی، چشم انداخت و گفت:

ـ شتر دارد خیلی دور می‌شود. می‌روم برش گردانم بیارمش.

زیور و ماارال سر به سوی شتر گرداندند. شیرو دستکاله را انداخت، پاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشید و براه افتاد. شتر گل‌محمد در دوردست بیابان یله بود؛ گردن به زمین دراز کرده و با لبهای نرم و به‌فرمان خود، خار و خس و خاشاک از پوستهٔ خاک برمی‌چید. شیرو قدم‌کش به سوی شتر رفت، افسار را که از دور گردنش باز شده و روی زمین کشاله می‌خورد، برگرفت و حیوان را به زانو خواباند؛ خود را از یال گردن بالا کشاند و پشت کوهان شتر نشست؛ پاشنه‌های پا بر گرده‌های لوک کوبید، لوک روی پا راست شد و شیرو شتر را رو به گندمزار برد.

روز داشت به پایان می‌رسید. زنهای دیگر هم دست از درو کشیده بودند. اما دستکاله‌ها را هنوز به دست داشتند و به کار برداشتن دسته‌های گندم بودند. اما دسته‌های درهم‌شکستهٔ گندم از دم دستکاله‌ها فرو می‌ریخت. پس ناچار دوباره خم می‌شدند، شاخه‌ها و خوشه‌های ریخته را یکی‌یکی برمی‌چیدند و میان بال پیراهن می‌ریختند تا به سوی چادرشب ببرند. از صبح تا به حال دو تا چادرشب نیمه‌پر شده

بود. زنها به یاری هم بال چادرشبها را گره زدند. بلقیس به دخترش گفت که شتر را بخواباند. شیرو شتر را خواباند. زنها بار را به دو لنگه بر گرده‌های شتر سوار کردند. زیور افسار را از دست شیرو باز گرفت، لوک را برخیزاند و بی‌آنکه کسی را نگاه کند، رو به کلاته براه افتاد. دستکاله‌ها، کوزه، قدح و سفرهٔ خالی نان را زنهای دیگر برداشتند و پی شتر روانه شدند. در راه هیچ گفت و شنودی نبود. خاموشی غروب، ابرهای پراکنده و صحرای بی‌صدا. شیرو دور از این و آن، بیتی را زیر لب زمزمه می‌کرد:

شو مهتاو که مهتاُوم نیامد.
نشستُم تا سحر خوابُم نیامد
نشستُم تا سحر قلیان کشیدُم
که یار هر شوُم امشو نیامد.

به ناله می‌خواند. غم‌آور و آرام. اما نه چنان که دیگری بتواند معنای بیت بداند و از واژگان سر در آورد. پوشیده می‌خواند و بیشتر واژه‌ها را در میان پرده‌های گلو و بینی خود گم می‌کرد. با این‌همه، تنها او بود که امیدی به دل، رو به خانه و شب می‌رفت. دیگران هر یک به غمی گرفتار بودند: مارال غریب ــ و غربت در غروب گلوگیرتر است ــ، گرفته در خود و خاموش بود. زیور بیگانه با هر چه هست و نیست، افسار لوک بر شانه، به عادت گام برمی‌داشت. در چه خیالی؟ بلقیس خسته، مانده و خشمگین بود. جای خالی گل‌محمد آزارش می‌داد. نگرانِ فرزند. گل‌محمد حال در کجا و به چه کاریست؟ اندیشه‌اش پریشانش می‌کرد. پریشان‌تر. هوشش مغشوش می‌شد. پیش خود خیال می‌تراشید. خیال در خیال. پندار به هزار جلوه. رؤیا. رؤیا. جدال و خون. پژواک صفیر گلوله در تهیگاهِ کوهستان. تفنگ و تیر. اسب تازان. هرای... بر زمین کوبیده شدن. بر خاک غلتیدن. شیههٔ اسبان. بیم. بیم. گریز. فوران غبار از این سمها.

دل بلقیس بی‌تاب می‌شود. به شور می‌افتد. فکهایش بر هم می‌چسبند. خفقان می‌گیرد. می‌خواهد یقه بدرد. اما خودداری می‌کند. او مادر چهار فرزند است. گنجای‌اش می‌باید بیش از اینها آب بردارد. می‌باید بتواند خود را نگاه دارد. خطر برای مرد است. نه مگر گل‌محمد در سوارهٔ‌نظام خدمت کرده، شور و شیون جنگ از سر واکرده؛ تن و جان، درست از شر بدر آورده و به زادگاه بازگشته است؟

چرا! خطر و گذر از تنگه‌های خطر، کار مرد است.

هوا گاوگم بود که به سوزن‌ده رسیدند. کوچه‌ها و دور و اطراف مثل همیشه خلوت بود. اینجا خانوار چندانی زندگانی نمی‌کردند: اهل و اولاد خان‌عمو، با چند خانوار دیگر. عمه خویشاوند: خاله‌زاده، داماد، عمه‌زاده، خالوزاده. این گروه اندک روزها پراکنده بودند و شبها دور هم می‌آمدند، دمی می‌نشستند، پس برمی‌خاستند و رو به لانه‌های خود می‌رفتند. هر کدام در یک کف دست زمین تخم پاشیده بودند و در این فصل، باری به هر جهت آمده بودند ثمر کار خویش گرد آورند، بکوبند و مشتی آذوقه برای زمستانی که در پیش بود، مهیا کنند.

شتر را، زیور در آستانهٔ در خواباند و پیش از آنکه دیگری به کمک بیاید به کار بازکردن ریسمانِ بسته به چادرشبها شد. پیش از دیگران مارال به یاری رسید و یک لنگهٔ بار را پایین گرفت و آن را بیخ دیوار کشاند. پس بلقیس و به دنبال، شیرو آمد. زیور شتر را برخیزاند و به کناری برد و افسار از کله‌اش بدر آورد و پیخهایی را که به پشمهایش چسبیده شده بود واگرفت و رو بدر خانه رفت. بلقیس و شیرو به کارِ کشاندن چادرشبها به درون خانه بودند.

ــ نمی‌شود این مشت پیخ را هم میان باد گذاشت تا پخش و پلاش کند!

چادرشب اگر چارگره بسته شده باشد و رویش هم چار تا سنگ جانانه بگذاری، توفان هم نمی‌تواند از جای برکند و با خود ببردش. اما هنوز کسی در این خانه یافت نشده بود که بتواند روی حرف بلقیس حرف بیاورد. مادر، حساب کار و زندگانی خود را داشت و، اگر نه مارال، شیرو و زیور می‌دانستند که پشت آنچه بلقیس می‌گوید چی خفته است. بلقیس از بیم دزد، چادرشبهای گندم را به درون خانه می‌کشاند. برای همین، حرفی گفته نمی‌شد. مارال هم، بداند یا نه، به خود نمی‌دید حرفی را که از او نیست بر زبان بیاورد. بلقیس گفت:

ــ وقتی که همه‌اش را جمع کردیم، یک روز می‌ریزیمشان بیرون در، می‌کوبیم و بادش می‌دهیم. خلاص!

زنها با چادرشبهای گندم به دهانهٔ در فرو رفتند و از چشم افتادند.

لوک عُرکشید. دمی دیگر، زیور با دستهای آغشته به خمیر و آرد جو از خانه بدر آمد و سفرهٔ شتر را جلوی حیوان گسترد و به خانه باز رفت تا نواله را بمالد. لوک پوزه

به سفره برد و نرمه‌های کاه را با لبهایش به بازی گرفت. زود اما پوزه از کاه واگرفت و سر به سوی خانه گرداند و خیره بدر ماند. عادت به نواله داشت. هر شب یک نوالهٔ آرد جو. بی‌لَنگش. گل‌محمد خود سر بی‌شام زمین می‌گذاشت، اما شترش را بی‌نواله نمی‌گذاشت. حالا هم لوک بی‌تاب بود. سر و گردن به این‌سوی و آن‌سوی می‌گرداند. جستجوی صاحب. گل‌محمد را می‌خواست. برای همین از ته حلق غُر می‌کشید. زیور هم این را می‌فهمید. دمی دیگر، نواله‌ای در دست از در بیرون آمد و گفت:

ــ بی‌زاری جانم، آوردم.

نواله را روی سفره انداخت، در کاه غلتاند و تکه‌تکه گلوله‌اش کرد و برخاست. ریسمان عگال را از پر جهاز بیرون کشید، زانوی شتر به عگال بست و رو به خانه رفت. چادرشبها از گندم خالی شده بود و دسته‌های گندم روی هم انباشته، و زنها در کارِ شستن دست و روی، گیراندن فتیلهٔ پیه‌سوز و اجاق و بارگذاشتن کتری و غلف اشکنه بودند.

ماارال وشیرو، مشک و پیمانه به دوش گرفتند و رو به دهنقرهٔ کاریز براه افتادند.

برای شیرو تنها ماندن با مارال، اقبالی به شمار می‌رفت. از صبح دل دل داشت تا بتواند یک‌دم با او خلوت کند؛ اما نشده بود. دلش از نگفتن باد کرده بود. هر چه در همهٔ روز بر زبان آورده، دروغ بود. هیچکدام حرف دلش نبود. حال آنکه دل شیرو حرف بسیار برای مارال داشت. مارال در این میان تنها کسی بود که شیرو می‌توانست هر چه به دل دارد با او بگوید. آن دو زود محرم یکدیگر شده بودند؛ اگر چه مارال هنوز دریچهٔ قلب بر شیرو نگشوده بود. او خوددارتر و پخته‌تر از شیرو بود. خود را برای این و آن زود آشکار نمی‌کرد. سفرهٔ دلش گره‌زده و بسته بود. چنین خلق وخویی جزو سرشتش شده بود. باید که چنین می‌بود.

شیرو به سخن درآمد:

ــ خالوزاده، به چه خیالی؟ اسبت یا گل‌محمد؟

مارال یکه خورد. گوش به چنین پرسشی نداشته بود. به این نیندیشیده بود که برخورد میان او و گل‌محمد چنان بوده باشد که بتواند این گونه بازگو شود؛ گرچه چشم زن در دیدن پاره‌ای چیزها تیزتر باشد. با این‌همه هنوز دیر نشده بود. می‌شد نشنیده گرفت. به راهی دیگر. سخن دیگر. اما شیرو از آن‌جور دخترها نبود که به

سادگی تسمه‌اش را از کدوی مارال بیرون بکشد. پیله کرده بود و پنداری می‌خواست آنچه را که دوش ـــ روی عاشقی‌اش به ماه‌درویش ـــ به مارال باخته بود، امشب پس بگیرد. می‌خواست پر به پر بشوند. این بود که خاموشی مارال را شکاند:

ـــ این چیزها شرم و گریز ندارد. من از دیشب دارم شما دو تا را نگاه می‌کنم. برادر خودم را هم من از تو بهتر می‌شناسم. وقتی او دندان به چیزی بند کند تا نکَندش آرام نمی‌تواند بگیرد.

مارال گفت:

ـــ به من چه این حرفها؟

شیرو، دانسته جوابش داد:

ـــ پایش پیش تو خزیده. دندانش گیر کرده. حالا می‌بینی!

مارال گفت:

ـــ من نومزاد دارم.

شیرو گفت:

ـــ خیلی‌ها نومزاد دارند. این بیابان خیلی از این چیزها به خود دیده. عشق مثل همین بادهای کویریست. مگر نیاید! وقتی آمد چشمها را کور می‌کند. برار من خودش صدبار از این بادها بدتر است. وقتی بخواهد چیزی را، به چشم نمی‌بیند؛ دنبال دلش را می‌گیرد و می‌رود. از همان دمی که تو پا به اینجا گذاشتی و او تو را دید، من هوای هردوتان را دارم. تو نگاههات را قایم می‌کنی، اما او بی‌پرواتر تو را نگاه می‌کند. چشمهای آدم از زبانش راست‌تر حرف می‌زند. زیور هم ملتفت هست. او هم از آن بزهای هوشیار است. کارکشته هم هست. زبانش اگر کوتاه است برای اینه که نازاست. دردش هم همینه. می‌بینی چطور بی‌دل و دماغه؟ اما پیش از این دنیا را بازی می‌داد. مثل یک بزغاله ورجیک و فروجیک می‌کرد. دمی آرام نداشت. آوازش صدای زنگ می‌داد. اما یکباره از جوش و جلا افتاد. رونقش مرد. سرد و دلمرده شد. افسردگی پیدا کرد. کسل و غمخوار شد. کم‌حرف و بی‌زبان. مثل اینکه از این رو به آن رو شده باشد. حال و هوای دیگری پیدا کرد. گمانم گل‌محمد مهر از او برید. خدا می‌داند. حالا تو هوای خودت را داشته باش!

مارال، میانهٔ حرفهای شیرو، احساس می‌کرد که دلش برای زیور می‌سوزد، اما

نمی‌دانست همدردی خود را به چه زبانی واگوی کند که شیرو باورش آید. در همین یک شبانه‌روز توانسته بود ــ کم و بیش ــ خوی و خصال شیرو را بشناسد. دختری بالغ، پرمیل و پرهوس، سودایی، هوشیار، دل‌روشن، کنجکاو، بی‌پروا، جسور و پرشور. مارال در خلوت خود که می‌اندیشید، درمی‌یافت که شیرو چندان هم بیراه حرف نمی‌زند. به قلب خود که نگاه می‌کرد می‌دید سَرِ مویی ترک برداشته است. به نگاه‌های خود که فکر می‌کرد می‌دید چندان هم بی‌تفاوت به گل‌محمد نظر نینداخته بوده است. حالات گل‌محمد را هم چندان عادی ندیده بود، و خوب که دقیق می‌شد حس می‌کرد چیزی زیر پوستش به جنبش درآمده است. اما چرا به این فوریت؟ می‌گویند تیزی درفش به نوکش است. لابد اگر گل‌محمد برهنهٔ مارال را ندیده بود، در منگال چنین نگاههایی گرفتار نمی‌آمد. اگر هم چنین گرفتاری‌ای پیش می‌آمد، فصلش دیرتر از این آغاز می‌شد. پس پیداست که نطفهٔ چیزی بسته شده است، و همین که چیزی در ذهن نشست، اندیشه به جنبش درمی‌آید. درست مثل جنین. هزاران هزار ذرهٔ ناچیز در خاطر به جنبش درمی‌آیند و خود را به در و دیوار مغز می‌کوبند و راه به جایی می‌جویند.

شیرو، بار دیگر در خاطر مارال خلید:

ــ این‌جور که زیور را می‌بینم کاردش بزنی خونش درنمی‌آید. از دستش اگر برآید تو را با دندانهایش تکه‌پاره می‌کند. زنِ پرکینه‌ایست. هواش را داشته باش.

ماران، فکها و لبها بر هم چسبانده، غرق پندار خویش، گفت:

ــ چه کار با او داشته‌ام من؟

ــ کاری نمی‌خواهد داشته باشی. همین که هستی خودش کاریست. او نمی‌خواهد که تو روی زمین خدا سبز باشی. دیدن تو دل او را پرکینه می‌کند. من می‌دانم زیور چه‌جور زنیست! او همین حالا به خون تو تشنه است.

ــ اگر بدانم راست می‌گویی از اینجا می‌روم!

ــ کجا؟ کجا را داری بروی؟ یکه‌دختری مثل تو کجا می‌تواند برود؟ جوانی‌ات تباه می‌شود. پوش می‌شوی.

ــ فرقش چیست؟ این‌طور که تو می‌گویی اینجا هم که باشم زندگی‌ام آرام ندارد.

ـ اینجا تا جای دیگر فرق می‌کند. نه، مبادا یک‌وقت به سرت بزند و راه بیفتی بیابان! باید بتوانی دوام بیاری. یک جوری باید دوام بیاری.

به دهنفرهٔ کاریز رسیدند. مارال خاموشی راه را شکاند و گفت:

ـ من نومزاد دارم. خیلی هم خواهاش هستم. هرکس هر جور می‌خواهد پیش خودش خیال کند.

شیرو به طعنه گفت:

ـ ان‌شاءاللّه که هیچکس خیال بد نمی‌کند!

مشک و پیمانه در آب نخوابانده بودند که صدای قدمهای زیور، برآمد. مارال رو برگرداند و زیور را دید که دیگچه روی سرگرفته و پیش می‌آید. جایی برای او کنار خود باز کرد، اما زیور بی‌التفات به مارال از باریکهٔ جوی پرید و آن‌سوی جوی، کمی پایین‌تر از برابر مارال، نشست و به کار شستشوی پشت و روی دیگچه شد. مارال هنوز زیور را نگاه می‌کرد و شیرو با شیطانی در چشمها، آن دو را می‌پایید. مارال و شیرو سرگرم پر کردن مشک و پیمانه از آب بودند که زیور دست و روی شست، دیگچه پر آب کرد، برخاست، دیگچه را روی سر گرفت و براه افتاد. شیرو دنبالهٔ زیور را نگریست و در چشم مارال، نیشخندی را با چشمک همراه کرد. رفتار زیور، این بار به مارال گران آمد. پیمانه از آب بیرون کشید، بر دوش گرفت و به همان چالاکی زیور پی او رفت. شیرو همچنان نشسته بود و رفتن مارال و زیور را می‌پایید. به بیست قدم نکشید که مارال خود را به زیور رساند و شانه به شانه‌اش براه افتاد و بی‌پروا با او به گفتگوی شد:

ـ چرا این‌جور برای من دنبه تاو می‌دهی؟ نانت را می‌خورم یا روی شانه‌های تو راه می‌روم؟

این مارال بود که چنین برهنه سخن می‌گفت. اما زیور، پنداری دانا به آنچه درون مارال را برآشفته است، پاسخ او را در یک نگاه کوتاه فشرده کرد. زیر سنگینی دیگچه، سر به سوی او چرخاند و نگاهش را تند از مارال دزدید و همچنان به راه ادامه داد.

ـ ها؟ چرا این‌جور با من تا می‌کنی؟ مگر چه کار با تو کرده‌ام؟ ما چه طلب حسابی میان همدیگر داریم مگر؟ چرا جواب من را نمی‌دهی؟ هنوز یک شبانه‌روز بیشتر نیست چشمت به من افتاده، اما طوری نگاهم می‌کنی که انگار اُسنی‌ت هستم

ها، نکند خیال می‌کنی آمده‌ام شویت را از دستت دربیرم! نکند همچین خیالی داری؟ اگر این هواها را به سر داری خطا می‌کنی. من خود نومزادی دارم که یک لاخ مویش را به هزار تا نظیر شوی تو نمی‌دهم!

زیور، به سردی سنگ، گفت:

ـ پس چرا پیش همو ورنمی‌گردی؟

ـ گوشهات نشنفت که گفتم به حبسه؟ پنبه به گوش داشتی؟

زیور، پا کُند کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم. این چیزها را نمی‌دانم. اما اگر برایم یقین شود که چشم به شویم داری، قسم به همین نماء شام چشمهایت را از کاسه‌ها برمی‌کنم. گفته باشم!

این گفت و پا تند کرد، قدم کش دور شد و مارال را در نعل راه یکه گذاشت. مارال واماند، پاهایش سست شدند و احساس کرد قدحی آب سرد رویش ریختند. سر فرو انداخت و نگاه به رد پاهای زیور کرد که روی خاک نرم راه بر جای مانده بودند. شیرو به او رسید. فریادرس. شانه به شانهٔ مارال براه افتاد. شیرو، همچنان شیطانی در خود داشت:

ـ چه می‌گفتید با هم؟

مارال، بُرّا گفت:

ـ من اینجا نمی‌مانم. می‌روم!

در دم اندیشید:

«این را به بلقیس هم خواهم گفت. من دیگر اینجا نمی‌مانم. می‌روم.»

بی‌زیور، دور پیه‌سوز نشسته بودند. بلقیس رو به شیرو کرد و پرسید:

ـ او چی می‌گوید؟

ـ من هم نمی‌دانم. در راه هم این را به من گفت.

ـ آخر برای چی؟ کسی به تو بی‌حرمتی کرده؟

ـ نه، هیچکس. اما من اینجا نمی‌مانم. نمی‌خواهم بمانم. نمی‌توانم. ماندنی نیستم. می‌روم.

ـ من‌نباید سردر بیارم؟ تودیشب‌آمده‌ای وامشب می‌گویی‌که می‌خواهی‌بروی؟

ـ همینه. تاب نمی‌آرم. باید بروم. اینجا جای من نیست.

ــ کی به تو حرفی زد؟ زیور؟ از او می‌گریزی؟

ــ نقلِ او نیست. خودم اینجا که هستم غریبم. نمی‌توانم بمانم.

ــ از اینجا کجا را داری که بروی؟ کجا می‌روی؟

ــ هر جا پیش بیاید. شاید بروم محله.

ــ تنها ؟

ــ چاره چیست ؟

ــ نه من نمی‌گذارم تو از اینجا تکان بخوری! برار من به زندان، به امید اینکه تو اینجا هستی سر آسوده زمین می‌گذارد. به گوشش اگر برسد که دخترش میان این و آن محله ویلان مانده دیوانه می‌شود. نه، این خیال را از سر بدر کن. گل‌محمد هم اگر بشنود منعت می‌کند.

مارال، آنچه را بلقیس گفته بود، نشنیده گرفت و گفت:

ــ ماندن من اینجا برایم بی‌ثمره عمه‌جان. باید بروم پی بختم.

ــ حرفش را هم نزن. من نمی‌گذارم. پسرعمه‌ات هم تو را به من سپرده، چی خیال می‌کنی؟ که من می‌گذارم تو یکه و تنها سر به بیابان بگذاری؟ اینجا مگر جای ناجاییست؟ نه، بنشین و آرام بگیر. من می‌دانم اینها همه‌ش زیر سر کدام گیس‌بریده‌ایست. بگذار گل‌محمد برگردد، خودش کارها را روشن می‌کند. می‌دانم این حرف از کجا آب می‌خورد. اما نگران مباش. خودم همهٔ کارها را درست می‌کنم: نمی‌گذارم آب از آب تکان بخورد. حالا بگذار این سلیطه هر چه دلش می‌خواهد به جان این و آن زهر بریزد. بگذار این یکی دو روزه که مردش نیست، هر چه می‌خواهد قر و قمپوز دربیاورد و دُرفشانی کند. روزیش ببینم که با گریه‌زاری به دست و پایم بیفتد. پیش خود خیال کرده. می‌فهمم کجایش می‌سوزد. بگذار بسوزد. به گمانش پسر من موهای سرش را به پای یک مادینهٔ قِپِر سفید می‌کند و آرزوی فرزندی را با خود به گور می‌برد! بعداً معلومش می‌شود. بگذار برگرده. زنکهٔ کُخ‌دار و بخیل بدبخت. هر چی بکشد کم کشیده. از دیروز او را می‌بینم که با زمین و زمان قهره. انگار چل تخته قالی به چادر پسر من آورده یا یک گله میش! حرامزادهٔ سیاه‌بخت پیشانی‌سیاه. از روزی که این زنکه پا به سیاه‌چادر ما گذاشته، دیگر روز خوش ندیده‌ایم. باشد تا به‌اش حالی کنم. باشد تا به‌اش حالی کنم. پیشانی‌سیاه! نه که خیلی

هم از دستش راضی‌یم؟ جوان من را از راه بدر برده، دیگر چی از جان ما می‌خوا ؟ تو هم دخترجان، غم و غصهٔ بیخودی به دلت بار نکن. چه کار با او داری؟ این چار بوتهٔ گندم را که جمع کردیم می‌رویم طرف چادرها. آنجا دست و پا بازتره. مجبور هم نیستی مدام چشم به چشم او داشته باشی. آنجا برایت یک دستگاه جاجیم‌بافی فراهم می‌کنم. فکر هیچ چیز را مکن. تا بابات از حبس درنیامده تو پهلوی ما می‌مانی. حالیت شد؟ خیالات دیگر را هم از سرت بدر کن!

مارال، کمی جان گرفته، گفت:

ــ تا پسرعمه‌ام بیاید می‌مانم، اما بعدش معلوم نیست بتوانم طاقت بیارم. تا حالا من هر جوری زندگانی کرده‌ام، بد و خوب به جای خود، اما کسی به من تعرض نکرده. جایی که خیال کنم مُخِلّ کسی هستم زندگانی نکرده‌ام.

بلقیس گفت:

ــ این را تو بدان که اگر یک مادیان، ماکیان، یا یک ماچه‌سگ هم درِ چادر ما بسته باشد، این زنکه حسودی‌اش می‌شود. میان سینه‌اش غیر بُخل هیچ چیز نیست. غیر خودش چشم ندارد هیچ احدی را ببیند. گمان می‌کند دنیا محض خاطر او سرپاست. کسی اینجا جیره‌خوار او نیست. تاب اگر نمی‌تواند بیارد، بگذار او برود. برود از کلهٔ گاوخونی هم آن طرف.

مارال که بال از شرم تکانده و زبان گشوده بود، گفت:

ــ این منم که هیچ جا، جا ندارم. هیچ جا، جای من نیست. زیادی هستم. آن از محله، آن از چارتا مال بادی که داشتیم، این از نومزادم، بابایم؛ این هم از خانهٔ عمه و پسرعمه‌هایم. کاش من هم مردینه‌ای بودم!

زیور غلف اشکنه را آورد، بر زمین گذاشت و حرفها برید.

شام و خواب. حرفی نبود. مرافعه را هم بلقیس بجا نمی‌دانست. همه چیز را می‌باید همین‌جور به حال خود واگذاشت تا گل‌محمد بیاید. پس بهتر آنکه هر کسی زیر جای خود بخیزد. خستگی هم این را می‌خواست. از دم کوفته و مانده بودند، مگر شیرو. او برای مارال کمی غمگین بود. نمی‌خواست تنها یار خود را آزرده ببیند. اما چه می‌توانست کرد؟ برخاست که برود جا را بیرون در بیندازد. مثل هر شب. اما بلقیس گفت:

ـ امشب همه میان خانه می‌خوابیم. یکجا!

بند دل شیرو گسیخت. برای چی؟ لابد برای اینکه گل‌محمد، مرد خانه، نبود. خوب نباشد. مردم سوزن‌ده که غریبه نبودند! پس چرا؟ نکند بلقیس از سر و سّرِ شیرو با ماه‌درویش بویی برده باشد؟ می‌توان پنداشت که مارال، به خودشیرینی، بند را آب داده باشد؟ نه، نه! شیرو گفت:

ـ من زیر سقف نمی‌خوابم. قلبم می‌گیرد.

بلقیس گفت:

ـ یک شب هزار شب نیست. یاالله جایت را بینداز آنجا بگیر بخواب!

ـ چرا فقط امشب؟

بلقیس جوابی به دخترش نداد. شیرو پیله کرد:

ـ پس زیور چطور تنهایی می‌خوابد میان آن خانه؟

ـ او هم امشب اینجا می‌خوابد. همه‌مان همین‌جا، کنار گندمها می‌خوابیم.

کدام گندمها ؟ همینی که از زمین برچیده بودند، یا آنها که گل‌محمد با خود آورده بود؟ گل‌محمد که آرد آورده بود. پس بلقیس هوش و حواسش به جا نبود. شیرو هیچ نگفت. بیرونِ در، بیخ دیوار نشست و کز کرد. بلقیس نهیبش زد:

ـ از صبح مثل ملخ میان خاکها وول خورده‌ای، حالا نمی‌خواهی سر مرگت را بگذاری؟

شیرو جواب داد:

ـ آن کار را از ناچاری کرده‌ام، اما خوابیدن که ناچاری نیست. دلم می‌خواهد دمی اینجا بنشینم. هوا آرام است. مارال هم از تو واترسیده و زیر جا خزیده. وگرنه او هم دلش می‌خواهد یک دم بیاید بیرون بنشیند و بادی به تنش بخورد. آخر تازه تابستان دارد تمام می‌شود، چطور آدم خودش را میان چاردیواری حبس کنه؟

بلقیس سر در بالش مالاند و گفت:

ـ حریفِ آن زبان سرخ تو کی می‌شود که من بشوم؟ بمان. همان‌جا آن‌قدر بمان تا زیر پایت مَره سبز شود.

در پی آرام گرفتن بلقیس، مارال از تاریکی دهانهٔ در پا بیرون گذاشت، ایستاد و به آسمان نظر کرد و نفس بلندی از سینه بیرون داد و پس بی‌اختیار به جای قره‌آت

دریغ‌مندانه نظر انداخت و کنار شیرو نشست. شیرو پرسید:

ــ دلگیری؟

مارال جواب نگفت و سر پایین انداخت. شیرو گفت:

ــ زیاد غم مخور. زود پیر می‌شوی.

ــ نمی‌دانم. نمی‌دانم.

ــ عمه بلقیس تو را فرستاد بیرون؟

ــ هوم... انگار به تو بدبرم‌اند. نمی‌دانم چرا؟

ــ خودم می‌دانم. ورخیز بریم آن‌سو. پشت شتر. دم تنور.

مارال بیخ گوش شیرو نجوا کرد:

ــ بلقیس حالی‌اش نشود!

شیرو اعتنا نکرد. بند دست مارال را گرفت، او را از جا برخیزاند و در تیرگی وهم‌انگیز و خاموش شب به پشت کوهان شتر کشاند. نشستند. به گمان شیرو اینجا امن‌تر بود. صدای گفتگوشان به گوش بلقیس نمی‌رسید و می‌توانستند زهر شب را با حرف و گپ بشکنند. از سویی، بسیاری حرف و سخنها بود که شیرو هنوز با مارال نگفته بود. نمی‌دانست چی، اما یقین داشت که باید چیزهایی به مارال بگوید و چیزهایی بشنود. هر چه بود، برای آنچه در پیش داشت، نیازمند کمک بود. نیاز به کسی که خودی باشد و بتواند او را دلداری بدهد. گرچه چنین کسی هم اگر نبود، شیرو بی‌تردید دنبال خواهش خود می‌رفت؛ اما روشن نبود شب را چه‌جور می‌تواند به آخر برساند. لابد مثل مرغ سرکنده خود را به این در و آن در می‌کوفت، یا بیهوده‌گویی می‌کرد، یا اینکه خاموش می‌ماند و خیال درهم می‌بافت. اما حال که مارال چنین همدمی بود، شیرو مشکل می‌توانست امشب را، این آخرین شب را، تنها و غریب بگذراند.

نمی‌دانم از چیست اینکه در لحظه‌های التهاب، دشوارتر می‌توان تنهایی خود را تاب آورد. مگر اینکه چه‌جور آدمی باشد آن تنهای ملتهب. شیرو با همهٔ شهامت و ارقگی‌اش چنین کسی نبود. او به خود نمی‌دید که شب را تنها سر کند. مگر اینکه در تنهاییش آزاد می‌بود و می‌توانست به هر کاری دست بزند و به هر جای که دل خوش می‌داشت سر بزند. چنین اگر بود، شاید شیرو به کوچه پای می‌کشید و تا برون‌آمدن

ماه، در بیابان پرسه می‌زد یا بر ماهوری می‌نشست و به کوه دوبراران نظر می‌دوخت، آواز می‌خواند، به دهنفرهٔ کاریز می‌رفت؛ یا به هزار کار دیگری دست می‌زد که هم‌اکنون در یاد نداشت. اما حال که چنین نبود! نه تنها بود و نه آن آزادی را داشت. مارال بود و او می‌توانست همهٔ حرفهایش، هر چه را که در دل داشت به او بزند. اما کدام حرفها؟ چنین لحظه‌هایی سینه پر از انبوه واژه‌هاست، اما زبان را یارای گفتنشان نیست. خاموشی پنجه در سینه می‌افکند و زبان بند می‌آید. اما همین که زبان به اولین کلام گشوده شد، دیگر مجال به هیچکس نمی‌دهد. شیرو اراده به سخنی که از یاد رفته بود کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم چی می‌خواستم به تو بگویم. همه‌اش یادم رفت... غصه‌ات شده، چرا؟

باز هم این عبارت! اینکه معنای تازه‌ای در بر ندارد. پاسخ تازه‌ای هم که نیست. پس این‌همه رخنه کردن به روح دیگری چرا؟ مارال جواب داد:

ـ حالا وقت این گفتگوها نیست. من نباید زیاد پیش تو بمانم. تو هم نباید زیاد بیرون بمانی. یک وقت می‌بینی بو می‌برند. حالا اگر کاری چیزی با من داری یکرویه کن. من نباید زیاد پیش تو بمانم. به من هم بدگمان می‌شوند. فردا ناچارم حساب پس بدهم. یاالله اگر حرفی داری!

شیرو گفت:

ـ داشتم. خیلی حرفها داشتم. اما انگار همه‌اش یادم رفت. نمی‌دانم. نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً چیزی مانده که به تو نگفته باشم؟ چی؟ راستی من چی می‌خواستم به تو بگویم؟ ها؟ لابد خیال می‌کرده‌ام که باید همراه تو حرفهایی بزنم. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم نه، هیچ حرفی ندارم. نمی‌دانم. نمی‌دانم. عقلم به جایی نمی‌رسد. تو چه خیال می‌کنی؟ از چی بگویم؟ها، یادم آمد. بقچه‌ام را بسته‌ام و میان آغل، زیر کاه‌ها قایم کرده‌ام. سجلم را هم برداشته‌ام. این کارها را وقتی آمدم قدح بیاورم سر زمین، تمام کردم. دیگر چیزی نیست که بگویم، همین. کمی هم دودلم. بیم دارم. یک جور فکرهایی می‌کنم. نمی‌دانم دیگر چی به تو بگویم. فردا از تو می‌پرسند، از بابت من می‌پیچانندت، تو چی می‌گویی؟ چی می‌گویی؟... بگو نمی‌دانم. همین. امشب هم زودتر برو بخواب. برو تا شک نبرده‌اند. من هم یک دم دیگر می‌آیم. تو برو. زود!

مارال هیچ نگفت. می‌دید که شیرو دارد پکر می‌شود؛ و از رفتار و گفتارش برمی‌آمد که هر چه به واقعه پیشتر می‌شود بیشتر باور می‌کند که دست به چه کاری خواهد زد. اما تا دم‌دمای رفتن اگر قرساق‌ش را از دست ندهد، کار کرده است. مارال گفت:

ـ تو هم ورخیز برویم بخوابیم. این‌جوری که تو پریشانی، حواسشان بیشتر پیش تو است و یک وقت می‌بینی نمی‌گذارند کاری پیش ببری.

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم. می‌دانم میان آن سوراخی نمی‌توانم طاقت بیارم. آنجا اگر باشم خفه می‌شوم.

ـ حالا تا آخر شب خیلی مانده. باید یک جوری مدارا کنی. اگر از حالا بخواهی این‌جور بی‌قراری کنی و بال‌بال بزنی تا آن‌دم جگرت خون می‌شود. باید یک‌جوری سرت را بگذاری و بخوابی. از حالا تا ماه برآید انتظار کشیدن می‌دانی یعنی چه؟ اگر بخواهی خودت را این‌جور یساول کنی هلاک می‌شوی. ورخیز برویم آرامشک بگیریم بخوابیم. موقعش که شد پا به پات می‌زنم و بیدارت می‌کنم.

ـ نمی‌توانم. زیر آن سقف خفه می‌شوم. برایم مشکله نفس کشیدن.

با این‌همه پا به پای مارال برخاست و همراه او براه افتاد. مارال پرسید:

ـ معلوم هست از کدام ور می‌روید؟

ـ چه می‌دانم من؟ افسار به دست اویه.

دنبالهٔ حرف کوتاه کردند. دمی دیگر قدم در خانه می‌گذاشتند و، گذاشتند.

خانه تاریک بود و فتیلهٔ پیه‌سوز ته‌کشیده و نور رنگ‌پریده، تنها یک گله جا، بالا سر بلقیس را به خسّت روشن کرده بود. بلقیس جای مارال و شیرو را ته خانه، بیخ دسته‌های گندم انداخته بود. خود بلقیس دم در خوابیده و زیور را هم پایین پایش، بیخ دیوار خوابانده بود. مارال و شیرو، آرام و بی‌صدا از بالای سر بلقیس رد شدند. اما هنوز روی جا ننشسته بودند که صدای بلقیس برآمد:

ـ درددلهاتان تمام شد؟!

گویی چشم مادران همیشه باز است.

مارال، زیر لب خندید و شیرو از دل سوخت. با این‌همه حرفی نزد و سر بر خورجین گذاشت و بلقیس هم خاموش ماند و همه ـ به ظاهر ـ پلک بر هم نهادند و

راهی صحرای خواب شدند. اما کم بودند آنها که گمانه زنند در پناه پلک و در پندارِ دیگری چه چیزها که سیلان ندارد!

سکوت خود را در اتاق یله داده بود. از بیرون هم صدایی برنمی‌آمد. تنها به‌خواب‌رفتگان، خستگانِ کار روز، آنها که خیالشان مرزی داشت، آرام و آهنگین نفیر می‌کشیدند. اما آنها که نفیرشان آهنگی یافته بود آیا به راستی در خواب بودند یا خود را به خواب زده بودند؟ لابد در خواب بودند. چرا باید خود را به خواب زده باشند؟ برای چی؟ این کار چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ کسی از دل کسی مگر خبر دارد؟ آنها مگر آگاه بودند در باطن شیرو چه حال و نیتی می‌گذرد؟ به یقین خبریشان نبود. اما شیرو از جایی که به خودش بدبَرم بود نمی‌توانست آرام بگیرد. به هر چیزی شک داشت. نمی‌توانست به خود بقبولاند که همین آن، این زیور خواب است یا بیدار؟ آیا او همین دم، با پلکهای بسته مراقبش نبود؟

شیرو به شیوه‌ای موذیانه دلش می‌خواست برود بالای سر زیور و پلکهای او را به سرانگشتان از هم بگشاید تا یقینش شود او خواب است یا نه. چنین کاری هم اگر می‌کرد، باز دلش اطمینان نمی‌یافت. بددل و بدگمان بود. این نگرانی شیرو پرابسته به یک تن نبود، از هر سوی نگرانش می‌کرد. مادرش. بلقیس. از کجا پیدا که زیور، با آشنایی‌ای که به پیوند پنهان ماه‌درویش و شیرو داشت، همین یکی دوروزه آن را با بلقیس در میان نگذاشته باشد؟ گرچه محال می‌نمود؛ از آن‌رو که زیور و بلقیس این روزها سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زدند. مهربانی دو سر دارد. همچنین بی‌مهری. بلقیس به زیور مهربان نبود. نمی‌توانست باشد. افزون بر همهٔ نابهنجاری‌ای که بلقیس در پیوند میان فرزند و عروس خود می‌دید، او می‌خواست روی نوه‌اش را ببیند. همان‌چه برای هر مادر ایلیاتی ــ هر مادری ــ آرزویی برحق است. اما زیور هرگز نتوانسته بود فرزندی بزاید. پس نتوانسته بود ریشه‌ای در خانمان میشکالی بدواند، و نیز نتوانسته بود جای پایی در قلب بلقیس بیابد. از این‌رو نه‌فقط بیگانه، که حضوری مزاحم، و به چشم بلقیس، مخل زندگانی بود. چنین بازتابی که زیور از خود در بلقیس می‌دید، طبعاً نمی‌توانست انگیزهٔ واکنشی جز از همان دست باشد. به هر دست بدهی به همان دست پس می‌گیری. برای همین محال بود زیور، اگر از میل و نیت شیرو خبر هم داشت، چیزی به بلقیس بگوید. چه بسا دلش می‌خواست که چنین بشود. چون

دست کم چند گاهی خود او از مرکز خشم و بیزاری دور می‌شد و جای به شیرو می‌داد. پس به نفرت او می‌توان امید سپرد و از آن‌سو خاطر جمع داشت.

«او خفته است. چرا که نه؟ تنی کوفته و جانی خسته دارد؛ پس اگر پندار وانداشته باشدش، بی‌گمان به خواب رفته. برای چه باید بیدار مانده باشد؟ خوابیده. خوابیده.»

شیرو دلش چنین می‌خواست. دلش می‌خواست همه خوابیده باشند. مارال هم خواب اگر بود، بهتر بود. خاموشی. خاموشی. شیرو، تنها شب را به کار داشت و خاموشی را. بگذار لحظه‌ها هر چه تندتر بگذرند. اما خاموشی و شب به تمامی بر مراد دل نبود. هر آن ممکن بود کسی به نوشیدن آب از جای برخیزد، یا اینکه کسی سر برسد: گل‌محمد، بیگ‌محمد، خان‌عمو، مدیار، شاید هم خان‌محمد؛ بزرگ‌ترین برادر شیرو. تا رخ‌نمودن ماه، هزار اتفاقِ نپنداشته ممکن بود که بیفتد. ممکن بود دندان بلقیس، همان دندان فک بالا، باز هم درد بگیرد و او برخیزد تا کمی نمک در کهنه‌ای بپیچد و روی دندان بگذارد. شدنی بود که زیور ناآرام از هجوم خیالات خود از جای برخیزد. چه بسیار شبها که بیدارخوابی زیور را واداشته بود از جای برخیزد، از خانه بیرون برود، کنار دیوار یا نزدیک تنور ساعتها خاموش بنشیند. در نبودِ گل‌محمد، بلقیس اگر به نیّت پاییدن خانه، دم به دم سر از بالین بردارد و چشم به هر سوی بگرداند چی؟

«نگاهش کن. همین حالا دارد می‌جنبد. چه وسواسی دارد این پیرزن! برخاست. برخاست و از در بیرون رفت.»

شیرو، بی‌آنکه تکانی به تن بدهد، ماند. خاموش و بی‌نفس. دمی دیگر، بلقیس را دید که شتر گل‌محمد را برخیزانده و رو به در خانه می‌آورد. زانوهای لوک را زیور عگال زده بود، اما بلقیس عگال یکی از زانوها را باز کرده بود و شتر را به آستانهٔ در می‌کشاند. لوک غُر می‌کشید و بلقیس پیش می‌کشاندش. دم در، چسبیده به چارچوب در، شتر را به زانو واداشت و عگال زد. بعد پی سفره رفت. آن را آورد و جلوی پوزهٔ حیوان پهن کرد، بی‌هیچ انگیزهٔ روشنی به دور شتر گردید و پا به خانه گذاشت. روی جایش نشست و به تاریکی شب، به ستاره‌هایی که در عمق سیاهی می‌جرقیدند، چشم دوخت.

چه حالی داشت، بلقیس؟ نگرانِ کدام‌سوی بود؟ چرا نمی‌خفت؟ خیال که برش کنده بود؟ یادِ کی؟ یادِ چی؟ تیزی پندارِ که می‌آزردش؟ هیچ روشن نبود. نمی‌شد دریافت. چرا که بلقیس دل‌سنگین بود و حرف را ـ حرف گمانش را ـ حالی‌حالی بر زبان نمی‌آورد. این، باری، به جای خود و برای خود. اما اگر تا صبح همین‌جور بیدار می‌ماند چی؟ شیرو چه باید می‌کرد؟ نه، تا صبح که نمی‌تواند بیدار بماند؟ تن‌کوفته و خسته است. خواب و خستگی، سرانجام گیجش می‌کند و می‌غلتاندش. اما امشب چرا ناآرام است؟ لابد دلش در هوای پسرهایش به پرواز درآمده است؟ آخر هیچکدام در کنارش نبودند. نه خان‌محمد، نه بیگ‌محمد و نه گل‌محمد. اما بلقیس، بیشتر در هوای که بال می‌زد؟

شیرو همین را نمی‌توانست بیابد. گیرم یافت : که چی؟ آنچه نمودی آشکار داشت اینکه بلقیس آشفته‌درون بود. این به بیرون هم نشْد کرده بود. آشوبش برون می‌تراوید. ناآرام بود. روی جا شوری می‌شد. به این‌سوی و آن‌سوی وامی‌گشت. پکر بود. آب می‌نوشید. زانوها را بغل می‌گرفت. چانه بر زانو می‌نشاند، خیره می‌ماند، ناگاه گرهٔ دست و تن می‌گشود، به هم برمی‌گشت و نوشیدن آب را ـ به ناچار ـ از سر می‌گرفت. سرانجام جوشش درون فرو می‌نشاند. آرام می‌گرفت. آرام گرفته بود. روی به بیرون در، چارزانو نشسته بود و سیاهی را می‌پایید. سیاهی در سیاهی. بی‌صدای و وهم‌انگیز. تنها صدای جویدن شتر که کاه جویده را زیر دندانها خوراژ می‌کرد. مارال بی‌نفس بود. زیور هم. همهٔ اینها داشت شیرو را خفه می‌کرد.

همه‌چیز اگر مثل معمول می‌گذشت، شاید هیچگاه شیرو احساس نمی‌کرد در تنگنایی خفقانی گیر کرده است، اما حال که چنین شده بود، که بی‌خوابی بلقیس را برآشفته بود، شیرو حس می‌کرد جوالی پر از بار، روی سینه‌اش افتاده و او در زیر این سنگینی تکان نمی‌تواند بخورد. دلش می‌خواست از جا برخیزد، اما نمی‌توانست. می‌خواست آزاد و روان نفس بکشد، اما نمی‌توانست. حتی یارای این نمی‌دید که در جای خود تکان بخورد. وحشت اینکه بلقیس ملتفت حال او بشود. پس همچنان که سر جا دراز کشیده بود، در خود خشکیده می‌نمود. حتی دستهایش را نمی‌توانست جُم بدهد. چشمهایش باز بودند. تخم چشمها در کاسه خشک شده بودند. آروارههایش بر هم چفت شده بودند. مژه‌هایش کاه شده و در گوشهایش صداهایی

گنگ و مبهم تکرار می‌شدند. عضلات تنش کشیده، پنجه‌ها درهم قلاب شده و گلویش چوب شده بود. حتی آب دهانش را نمی‌توانست فرو بدهد. اصلاً آبی در دهن نداشت تا آن را فرو بدهد. جنازه‌ای میان تابوت!

این شیرو بود که چنین واخشکیده دراز کشیده بود؟ ترسی ناگهانی! شیرو نیت کرد هر جوری که شده به خود تکانی بدهد. اما این کار برایش مشکل شده بود. احساس ناتوانی. رمق انگار از تنش رفته بود. یا اینکه چیزی مثل بختک رویش افتاده بود. اما یقین داشت که هیچکدام راست نیستند. پس چرا گیر کرده بود؟ زنده بود و خود این را می‌دانست؛ همچنین می‌دانست که رمق در تنش نیست، اما چرا؟ این را نمی‌دانست. سرانجام نفس بلندی کشید و به تندی واغلتید و چون چنین احساس کرد، چند بار از این شانه به آن شانه شد. هرجور و هر اندازه که توانست نفس کشید و دستها را، دو بال کبوتر، به این‌سوی و آن‌سوی رها کرد. گردن آزاد داشت و سر به دو سوی غلتاند. پنداری می‌خواست جزء جزء اندامش را بیازماید. می‌خواست به تندرستی خود یقین کند. پاها را خماند، بالا آورد و رهاشان کرد. پلکها را گشود و بست و مژه‌ها را بر هم سایاند. انگشتهای دستها از خرپنجه وارهاند، و کوشید تا اختیار خود به دست آورد. سرانجام آسوده شد. نفس‌کشیدن، به جا و اعضای تن به فرمان آمدند. حال می‌توانست بیندیشد. اما اندیشه، باز هم به سینهٔ صخره می‌خورد. بلقیس همچنان جلوی در خاموش نشسته بود و نگاه به بیرون داشت. و این اولین دیواری پیش پندار شیرو بود. به راستی، او چرا نمی‌خفت؟

ــ ها دَدَه، چرا دراز نمی‌کشی بخوابی؟

بلقیس، خاموش و بی‌حرکت، بی‌آنکه سر به سوی دختر گرداند، خشک و بریده گفت:

ــ تو خود بخواب!

جای حرف و سخن برای شیرو باقی نگذاشت. پس شیرو به خشمی خموش سر در بالین مالید. آهوی زخمی. چه پیش خواهد آمد؟ چه وقت است؟ زمان هم گم شده بود. شیرو از هیچ چیز خبرش نبود. جای جا هم نبود تا بتواند در آسمان و در ستاره وقت را بجوید. ترسیده از اینکه رشتهٔ لحظه‌ها از دستش بگریزد. ترس از اینکه خواب تن بخیزاند و سنگینی خود بر پلکها پله دهد و او را همراه ببرد. نگرانی از

همه‌سوی. با مارال هم نمی‌توانست گفتگو کند. چه پیدا که او را هم خواب نبرده باشد؟... گیرم که بیدار باشد؛ چه کاری از او برمی‌آید؟ امان از دست این بلقیس! اگر وادارشان نکرده بود که زیر سقف بخوابند، آنها می‌توانستند زیر آسمان، تا برآمدن ماه زیر گوش هم پچ‌پچ کنند و وقت را به شیرینی و همراه با هیجانی گرم بگذرانند. اما حالا حبس بودند. این خودش یک جور حبس بود:

«حبس مگر چیست؟ نگاهش کن. این هم دوستاقبانش! همان‌جا، دم در مثل سنگِ لب رودخانه نشسته و جُم نمی‌خورد.»

خدایا، این زن، این مادر، که به افسانه‌ها مانند است، تا کی می‌خواهد به همین حال بماند؟ تا صبح که دیگر نمی‌تواند؛ می‌تواند؟ پس رمقش را از او بگیر خدای من، خستگی بر او چیره کن، فروغلتانش. مگر او خیال ندارد صبح فردا به میان زمین برود و لاخهای بی‌برکت گندم را، همچو موهایی از کلهٔ کل، از پشت خاک برچیند؟ پس چرا دست کم، به فکر کار فردا نیست؟ او که برای کار جان می‌دهد! نکند از نیت من باخبر شده؟ مباد. مباد. یقین که چنین نیست. خبر اگر شده بود از سر شب، آشکارا بیدار نمی‌نشست. وانمود نمی‌کرد. بو اگر برده بود؛ لابد پوست انگشت می‌بُرید، بر آن نمک می‌پاشید تا در بی‌تابی سوزش مداوم زخم، خواب از چشمها بتاراند. با این‌همه او وانمود نمی‌کرد و پنهان می‌پایید. امان از دست این زن کله‌خشک! آخر بگو تو چه‌ات هست که سر نمی‌گذاری؟ چه مرگت است؟ تو که از نیش آفتاب تا زبانهٔ شب، در تفتای حورشید، مثل کنه به زمین چسبیده بوده‌ای و از خاک و خاشاک خوشه برچیده‌ای، چرا نباید تن به خستگی بخسبانی؟ چرا؟»

کاسهٔ چشمان خشک و خواب از چشمها گریخته، دور از پندار شیرو و آنچه در او می‌گذشت،بلقیس لحظه‌ها را به هم برمی‌تافت. بی‌خوابی بلقیس از گونه‌ای دیگر بود. گهگاه او چنین می‌شد. نه همیشه، گهگاه. امشب هم یکی از آن شبها بود. سرش خشک شده بود. خواب از او می‌پرهیخت. وهم و پندار برش داشته بود و فوران شکل و شبح در باطنش به چرخ بود: گل‌محمد! گل‌محمد دور می‌شد، اما از نظر مادر نمی‌افتاد. دمی در دود گم می‌شد. از غبار برون می‌آمد. باز؛ دور، باز گم. بلقیس نمی‌دانست درون غبار چه می‌گذرد. خون سرخ در غبار دود می‌پشنگید. غبار سرخ می‌شد و رنگ می‌گذاشت. هیاهوی گنگ و دوری به گوش می‌رسید. نعره‌ای دل

خونین دود را می‌درید. اسبی سکندری می‌رفت. سواری درمی‌غلتید. شیهه‌ای خونین. صدا. صدای حنجره‌های تشنه. بلقیس صدا را به گوش جان می‌شنید. دلهره. چیزی درون جگر بلقیس لانه کرده بود. دیگر امشب چه شبی است؟!

برخاست. کُند و خسته برخاست. دست ستون تن کرد و از جای برخاست. دمی ایستاد و به قامت کشیدهٔ خود دهانهٔ در را پوشاند. پس قدم به میان چاردیواری گذاشت. شب سر و گوش انداخته و سراسر از صدا و همهمه خالی بود. ستاره‌ها، خنجرکان برهنه، درخششی به شتاب داشتند. دیوار شب بلند و دیوارک خانه بسی کوتاه‌تر می‌نمود. تنور زمینی خانه، غریبه‌ای می‌نمود زمینگیر که دهن به طلب لقمه‌ای گشوده باشد. بر و بام، نعش غافله‌ای حرامی‌زده را می‌مانست؛ و بلقیس، خواهر وامانده و تنهای غافله بود. خستگی روزانه را هنوز در پاها داشت. به نزدیک لوک گل‌محمد رفت. شتر به نرمی نشخوار می‌کرد. بلقیس از شتر دور شد. دلش، جانش شوری می‌رفت. آزاری درونی، پنهانی. بنای قدم‌زدن گذاشت. سرگردان و بی‌مقصد. میان چاردیواری گشت و واگشت و باز آمد، کنار شتر قرار گرفت، بی‌اختیار پنجه در پشم کوهان فرو برد، پس گردن حیوان را خاراند و بیهوده و بی‌هدف یک بار به دور شتر چرخید و کنار دیوار ایستاد و دمی همان‌جا نشست و پشت به دیوار داد. این خویِ آشفته ریشه به کجا می‌زد؟ کو تابِ نشستن؟ برخاست و چنان که گویی از چیزی می‌گریزد، از خود، به درون خزید، روی جایش نشست، دست و چهره در تیرگی شبانه بالا برد و گل‌محمد را دعا کرد:

ـ پروردگارا، به تو می‌سپارمش!

آخرین تسلاّ و آخرین کلامی که توان به کسی گفت.

بلقیس، از آن پس قرار گرفت، آرنج آرام بر بالین گذاشت، دست را ستون سر کرد و ماند.

شیرو نفس به آسودگی کشید و دعا کرد:

ـ بخوابانش خدای!

بلقیس عهد خود با شبی که بسی شوم می‌نمود، بسته بود. پس می‌باید به خواب رود، گرچه هنوز نمی‌توانست به‌تمامی از خود و خیالات خود پرهیز کند. آن آشوب پنهان جان که چندان ژرف در او سر برداشته بود، به کُندی فرو می‌نشست.

پس مدتی می‌باید بگذرد تا او بتواند ستون دست بخواباند و سر بر بالین بگذارد و پلکها به تنبلی خواب بسپارد و به رنگ دود، دودی ملایم؛ غبار، غباری رقیق؛ پس به سان نسیم؛ خواب بر دیده‌اش بنشیند و مژه‌های بلند و زِبرش در آغوش هم درافتند و آرام بگیرند.

نفیر خواب، نفیری دیگر است. چهار تن اگر زیر سقفی خفته باشند، نفیر منظمشان چنان آهنگی بر پا می‌کنند که خود خواب‌آور است. اما هرگاه در این میان تنی از ایشان بی‌خواب شده باشد، از نفس‌کشیدنش، ناهماهنگی نفیرش می‌توانی او را بازشناسی. دَمِ او، خواب‌رمیده، آهنگی دیگر دارد و خفتنش حالی دیگر. آن آرامی پراطمینان در درازکشیدنش نیست، و این غلت و واغلتهای بی‌اختیار در اندامش دیده نمی‌شود. انسان خفته خود را در آزادی تمام یله می‌دهد. یله داده است. شده. دست و پای و گردن و موی، هر یک به اختیار و در آزادی یله‌اند. از پوشاک تن خویش بی‌خبر است و نگاه از برهنگی تن فرا برده است.

خواب‌زده، اما چنین نیست. او به خود می‌پیچد و از هم می‌پاشد. تنش رها نیست. بسته هم نیست. دست و بال خود وامی‌اندازد. دست و بال بی‌قرار خود را. عصبی است. پاها را بسته و باز می‌کند، فزایندهٔ خستگی. سر و گردن به این‌سوی و آن‌سوی می‌راند، دردمند. خواب رمیده، کوفته و بدخوی، پرتوقع و ناآرام، بی‌تعادل و خشمخوار است. تاب سکون ندارد. از پس کلنجار بسیار با خود، جمع می‌شود و از جای برمی‌خیزد، تن‌پوشی به دوش می‌اندازد و از در بیرون می‌زند و در هوای پاک ـ اگر هوائ پاکی باشد ـ پوست تن به سیل نسیم می‌سپارد و هوای پاک به ولع می‌بلعد. مشتی آب بر روی. پس در میدانه‌ای، بیخ دیواری، گرد آبگیری، لب جویی، کنار کشتزاری براه می‌افتد، پندار می‌بافد، می‌اندیشد مگر تازه‌ای برای اندیشیدن بیابد. امید اینکه پنداره‌هایی روشن، او را از قلاب اوهام پیچنده وارهانند و خستگی سالم به او روی کند. میل به بستر. چنین گاهیست که خواب‌رمیده، دودل اما به امید اینکه خواب خواهدش برد، کف برهنهٔ پا بر بستر می‌گذارد و تنِ کوفته رها می‌کند و پلکها بر هم می‌هلد.

اما این هنگامی شدنیست که پروایی در میان نباشد، که جان بسته نباشد، که پیرامونش دیواری ناپیدا نکشیده باشند، که به زندان در نباشد، که از خموشی و

آشفتگی درون، از شب و آنچه که در پیش است، از پندار فردا و مادر، از خیال خشم برادر و اندوه پدر در امان باشد. نه که این‌همه هراس، هراس موذی به دلش رخنه کرده و او را در غباری از تردید و ترس، امید و انتظار گرفتار کرده باشد. نه که شب، شبی که همواره برای شیرو خیال‌انگیز بوده است تا بدین پایه نادرست و ترسناک شده باشد. چگونه شبی است امشب؟!

اما سبب در شب نیست. در شیروست. شب همان شب هرشبه است. شیرو همان شیروی هرشبه نیست. در دل او رمزی نهفته است، و شب همان هنگام رویهٔ هرشبه می‌توانست گرفت که این رمز از دل شیرو بدر رود. پس امشب را تاب باید آورد. شبِ تب‌زده را. شبِ بی‌قرار را. امشب شبِ بند است و شبِ رهایی. شبِ ترس و شبِ شوق. شبِ هراس و شبِ عشق. امشب شبِ خلوت است. گسیختن زنجیر. در مرز همهٔ شبهای پیش و پس، امشب ایستاده است. هم در این شب این مرز پیموده می‌شود. ضدیت و خصومت در هر سویش قامت کشیده است. این‌سوی بندگی و بستن، آن‌سوی رهایی و رستن. شب، امشب در این میانه درنگی مشکوک دارد. در قلبِ شب. امشب این دو دشمن به هم می‌رسند. همشانه می‌شوند. با هم. همدوش. گرده به گرده. به هم درمی‌آمیزند. در هم فرو می‌روند. از هم می‌شوند. یکی. هر دو در هم، با هم، محض هم؛ و در یک راه براه می‌افتند. بدسگالی این و خوشایندی آن درهم و برهم می‌شوند. زندگانی، آغشته به هم.

اما شیرو ــ لجباز دخترک ــ این را باور نمی‌داشت. نمی‌پنداشت و نمی‌توانست بینگارد که چنین خواهد شد. او چنین آرزو داشت و می‌اندیشید که از نیمه‌های شب، زندگانی‌اش، همچنان که شب، رو به صبح خواهد رفت. پندار اینکه پهنای واقعی زندگانی امثال او در هرکجای و به هر روی، همرنگ و همگونه است، برایش دلشکن بود. این را به خود نمی‌پذیرفت که فردا همچو فرداهای دیگر خواهد بود. برای او، در پندارش، به‌یقین فردا رنگین‌تر بود. او با همهٔ جوانی، چندان خام و بی‌مایه نبود که آسوده‌ترین روزها را برای خود طرح افکند. سختی روزگار و دربه‌دری را هزار بار مرورکرده بود. خود را برای روزهای شکننده و شاق آماده داشته بود، اما این‌همه را به بهای ماه‌درویش به هیچ گرفته بود:

«فدای روی و موی تو. درد و بلا به هیچ.»

پس نمی‌خواست باور بدارد که زندگانی دایم، باز هم شکفتن عشق به تاراج خواهد برد. در حال، شیرو دیده بر هر چه زخم و خواری بسته بود. متبرک باد جمال و وصال یار. فردا روزی دیگر است و امشب شبی دیگر. شب در چشم شیرو از میان دوشقه می‌شد؛ نیمی تا ماه و نیمی از ماه ـ آن‌سوی ماه دیدنی بود. سرخی شوق. اما این‌سوی ماه که شیرو در آن مهار بود، غلیظ و سنگین و تیره و گرفته بود. دل‌آشوبه. همواره چنین است. کشندگی لحظه‌های پیش از آغاز ـ درد زایمان ـ ترسی پنهان و امیدی مجهول در رحم دارند. آبستنِ تردید و درد. لحظه‌های آغاز چنین نیستند. لحظه‌های آغاز زایندهٔ عمل و اراده‌اند. انباشته از موج موجِ جنبش. پر از خواهش رهایی. دزیا. خودِ زایش. دیر می‌رسند. امّا. ارزش خود می‌دانند و بهایی کلان می‌طلبند. بهایی به وزن درد. اما می‌آیند و پیشتاب آمدن خویش پیامی دارند؛ صبوری:

«باید چشم به راهش بمانی. شانه از بار انتظار خالی نباید بکنی. باید بمانی. آماده بمانی. آرام باید باشی. باید باشی. می‌آیند. به یقین می‌آیند.»

آرامش اما مقدور نیست. دل در تلاطم است. نبض تند می‌زند. خون با شتاب می‌تازد. چشم از بسیار گشوده‌ماندن، درمانده است. پندار در پریشانی دست و پا می‌زند. گوش، ناچیزترین صداها را می‌دزدد. دستها در هم قلاب شده‌اند. هیچت به اختیار نیست. دستها فرمان از تو نمی‌برند. بیهوده با دکمه‌ها، دهانهٔ جیب، با دستهٔ زلفی که از زیر چارقد بیرون آمده کلنجار می‌روند. کمر پاچیّن چرا همین امشب تنگ شده؟ دل آرام نیست. بیهوده پکری. در زمان و مکان انگار جای نداری. بی‌آهنگی. بی‌قراری. بی‌تاب. نمی‌توانی خود را رها کنی. ناچاری خود را ببندی. لبهایت را گاز بگیری. دست روی قلبت بگذاری. چه سخت می‌تپد این قلب. می‌بالد. مجبوری آرام نفس بکشی. چون اگر به تمامی نفس را واهلی ممکن است حنجره‌ات را بدراند. این دیگر نفس نیست، فریادیست مانده در سینه. بیابانی می‌طلبد. تو در قلاب زمان گرفتار آمده‌ای و ماه هم درنمی‌آید. ماه هم درنمی‌آید!

اما این عشوه تا به کی؟ تا به کی؟ عمر تمام می‌شود، پس چگونه شب را تمامی نیست؟ نه، این وهم است. شب در خمی، در کنگره‌ای، در ویرانه‌ای گیر نکرده است. نمانده است. شب روان است. جاریست. لحظه‌ها را از پای درمی‌آورد. تاب ماندن

ندارد، شب. از سایهٔ خود گریزان است. تو شیرو، این را باید بدانی. دل آرام بدار. شتاب مکن. بیهوده شتاب مکن. عطشنا داری. بیش از اندازه عطشنا داری. این می‌آزاردت. بیهوده شتاب مکن. چرخ می‌چرخد. دم از پی دم می‌گریزد و به فنا می‌ریزد. در ژرفنای فنا. ماه، تن از انبوه سیاهی بیرون می‌کشد و خسته بر شانهٔ کوه دوبراران می‌نشیند، منزل می‌کند و تن یله می‌دهد. خود، از تو به جلوه‌کردن بی‌تاب‌تر است. به بند هم اگر دربکشیش باز یک جا قرار نمی‌گیرد. می‌آید. می‌آید. برخیز و خود آماده ساز. تو امشب از پسلهٔ خود بریده می‌شوی. برخیز. برخیز!

شیرو صدای قلب خود را می‌شنود. شیرو زبان قلب خود را می‌شناسد. شیرو فشار زایش فرزند را حس می‌کند. شیرو می‌داند که پای در پلهٔ تازه‌ای می‌گذارد. شیرو با چشم باز قدم برمی‌دارد. شیرو می‌داند عطش عشق او را به دوزخ هم بتواند کِشاند. شیرو پیشاپیش، رنگ خون خود بر خنجر برادر می‌بیند. شیرو مردانه دل به سفر داده است. شیرو خواهر گل‌محمد است. شیرو چیزی از برادر کم نمی‌آورد. شیرو نمی‌خواهد چیزی از برادر کم بیاورد:

«خون تو در من هم هست. سفر بیگانه‌وار خود آغاز می‌کنم. خدا نگهدار زندگانیِ همیشه، زندگانیِ آرام، زندگانیِ تسلیم.»

سلام سرکشی، سلام خروش!

آرام، به گونهٔ ماری که از درونهٔ پوست برون می‌خزد، از جا بیرون خزید. دمی نشست و پایید. نفیر خواب و تیرگی شب، خانه را تنگاتنگ پر کرده بود. اینکه کسی بیدار نیست، یقین بود. زانوها جمع کرد، آرام برخاست و دکمه‌های یلش را بست، پاچین بالا گرفت و بادوَش از کنار مادر گذشت. گیوه‌ها در آستانهٔ در انتظار شیرو می‌کشیدند. گیوه‌ها را برداشت و زیر بغل زد و بار دیگر خفتگان را نظر کرد. پنداری با چشمان هول بدرودشان می‌گفت. گرچه هراس اینکه پلک بگشایند دلش را می‌تپاند. دلهره‌ای بی‌سبب. کار روزانه زنها را کوفته بود و این هنگام که ناف شب بود، زنها در عمق خواب رها بودند. در عمق خاموشی.

شیرو پا از در بدر گذاشت و کنار شتر به درنگی کوتاه گوش خواباند. صدایی اگر بود، می‌خواست به گوش گیرد. اما نه؛ خاموشی بزرگ، شب را پر کرده بود. به شب نظر کرد. خنجرکان درخشان، سوراخ‌سوراخش کرده بودند. تنِ شب، شمع‌آجینِ

ستارگان. ناچیزترینشان هم پیدا بودند. بافت در بافت. چتری نقره‌کوب، گسترده بر آسمان. دیده‌بانانِ شب ودشت. شیرو به آغل رفت، سارغ خود از زیر پوشال و کاه درآورد، بیرون آمد و بی‌هیچ تردیدی سر فرو انداخت و رو به دیوارک خانه رفت. محکم و چیره به خود، ترسهای کُنده‌پاره زیر پاها له می‌کرد. دور و بر را پایید و گذشت. به نگاهی دیگر، سر برگرداند. شتر گل‌محمد نگاهش می‌کرد. شیرو نگاه دزدید و پای بر خاک نرم کوچه گذاشت و سارغ رختها روی سر جابه‌جا کرد.

پشت دیوار، بیابان بود و شیرو روی در بیابان داشت. بیابان بزرگ و پروهم. شب خود را بر او انداخته بود. آمیزشِ تیرگی و زمین. بی‌نوری در هیچ سوی. خاموشی، هراس و شک به دل می‌نشاند. تنهایی به تمامی احساس می‌شد. شیرو خود را می‌دید. تنهایی خود را به چشم می‌دید و وحشت دل را حس می‌کرد. ترس از صدای پای خود. نفس سرد شب بر پوست‌گونه‌ها. تیرگیِ تمام. هر چه از کلاته دورتر می‌شد شیرو، احساس تنهایی‌اش عمیق‌تر می‌شد. با هر قدم، قدمی به قلب ابهام نزدیک‌تر. با این‌همه دور از پندارِ بازگشت. نهیب بر خود می‌زد. فشار دندان بر دندان. شب را لگدمال می‌کرد، دیوار و بامها پشت سر می‌گذاشت و می‌رفت. باد ملایم دشتهای باز در پاچینش می‌پیچید و بته‌های مره را به دور ساقها می‌ساياند. اما شیرو فرزند بیابان بود. زادهٔ کوه. دختر صحرا و دشت. همدم گرگ و سگ و گوسفند و اسب. حال هم کاردی بیخ کمر داشت. گرچه دانسته بود که در این فصل نیازیش به کارد نیست:

نه زمستان بود که گرگ در شکم داشته باشد، نه گرما گرم تابستان که گذرندهٔ بیکاره و قلندر. پایانهٔ تابستان و آغازهٔ پاییز بود. سرمای نسیم نیشابور را می‌شد به تن حس کرد. با این‌همه بی‌گدار نباید بر آب زد. آدم تنها! خطر همیشه به کمین تو درنشسته است. دل باید به چیزی گرم داشت. پشتوانه‌ای باید. دیگر چه باک؟ شب است که باشد. تنهایی، گو باشد. چه بیم؟ بیم پاها را سست می‌کند. آذوقهٔ دل که نیست برای تو، دختر بیابان، ننگ است از شب هراسیدن. دل قرص باید داشت. شب چیزی جز شب نیست. پس، تیزآهنگ‌تر!

بیراهه براه قنات، از ماهور باید گذشت. شیرو سینهٔ ماهور را فراز رفت و از آن‌سوی کله‌پا کرد. پشتِ کاریز. پرهیبِ مردی و اسبی. به صدای پای شیرو، مادیان

روی برگرداند و گوشها به پیش سیخ کرد. همراه مادیان، مرد هم واگشت. شیرو پا سست کرد. تردید. مرد، نام از شیرو برد. صدای آشنا. شیرو قدم تیز کرد. ماه‌درویش افسار مادیان به سوی او کشاند. شیرو رسید. سینه در سینهٔ هم. این قلب خاک بود آیا که می‌تپید؟

جای درنگ، نه. ماه‌درویش سارغ رخت از سر شیرو برداشت و به ترکبند مادیان بست. شیرو افسار از خاک برگرفت. ماه‌درویش پا در رکاب کرد و بر خانهٔ زین جای گرفت و دست به سوی شیرو دراز کرد. شیرو دست در دست مرد و پای بر پای او گذاشت و به یک جهش پای از خاک کَند و تن بر ترک مادیان نشاند. قلاب دستها به دور کمر ماه‌درویش. ماه‌درویش به او روی گرداند. کلامی به شوق و بیم. دَم گرم مرد بر رخ شیرو. بیش از این تاب نیاورد، شیرو. سر بر شانهٔ مردش گذاشت و سینه‌های رسیده‌اش را به پشت او فشرد:

ــ ببرم! من را ببر. بتاز. بتازان. ببرم از اینجا!

ــ آرام بگیر. آرام.

ــ گفتم با ماه می‌آیی. اما هنوز ماه درنیامده!

ــ میا یه!

این هم ماه. برآمد. بر میان دو شاخ کوه دوبراران. پاتیلی از گورماست بر اجاقی سنگی.

شب بر شیرو شکست؛ به دو شقه.

PDF.tarikhema.org

بخش دوم

بند یکم

تنگاتنگ هم، پنج سوار در جلگهٔ ماروس می‌تاختند: خان‌عمو، صبرخان، مدیار، علی‌اکبر حاج‌پسند و گل‌محمد. پنج مرد از تیرهٔ میشکالی. رو به کلیدر داشتند و در این گاه روز پیچیده در غبار سم اسبان و آفتاب، پیش می‌رفتند. خورشید شیب کرده بود و سایه‌های مردان و اسبها، اُریب بر خاک افتاده و پیشاپیش می‌دوید. دستهٔ مردان، خاموش، هموار و ناهموارِ راه از زیر پای در می‌کردند.

گل‌محمد نمی‌خواست پیشاهنگ بتازد، اما این به فرمان او نبود. این قره‌آت بود که عنان‌گسیخته پیش می‌تاخت و به هیچ اسبی مجال آن نمی‌داد تا با او همبر شود. پستی و بلندی خاک درمی‌نوردید و با سینهٔ فراخ و دست و پای چابک، پیش می‌شتافت. گل‌محمد به دشواری می‌توانست قره‌آت را بجا و براه، و خود را بر زین نگاه بدارد. ازیرا که قره و راه‌پیمودن قره، یورغه‌رفتن و چارنعل تاختنش هنوز برای گل‌محمد آشنا نبود و او نمی‌توانست لگام را در همهٔ‌حال به فرمان خود داشته باشد. پس می‌کوشید با قره کنار بیاید. زیاد مهارش نکند، آزادی‌اش را وانگیرد و اسب را بر سر خشم نیاورد. به مدارا می‌کوشید. هیچ خوش نداشت قره‌آت جلوی چشم خان‌عمو،خالو، خاله‌زاده‌اش، و صبرخان داماد خان‌عمو، او را از زین برکند و بر زمین بکوبد. خوش می‌داشت همچنان‌که افراشته بر پشت اسب جای گرفته بود، افراشته بماند. او در میان دسته، جوان‌تر از همه بود. پس می‌باید بیشتر در بند کردار خود باشد. جلف و جنگ جلوه نکند؛ سرافکنده نیز نشود. نه می‌باید زیاده سینه جلو بدهد

و خود را به رخ بکشد، نه می‌باید خود را ببازد و از دست بدهد؛ چندان که نتواند اسبی را ــ گرچه قره باشد آن اسب ــ زیر ران و به فرمان داشته باشد. می‌باید بتواند همراه و هماهنگ دسته، اسب بتازاند. نه کُندآهنگ‌تر، و نه نیز تیزآهنگ‌تر. می‌باید بتواند همگام و هماوای همراهان خود باشد. از این روی کوششی پنهان می‌داشت تا بتواند قره‌آت را همخوی دیگر اسبان کند. دشوار. کاری بس دشوار بود. چنان بی‌تاب و حسود، قره پیش می‌جهید که دیگر اسبان با همهٔ شتابی که بدان می‌کوشیدند، از غبار پسلهٔ قره‌آت پیشتر نمی‌توانستند رفت.

برآشفته‌تر از همه، اسب مدیار می‌شتافت مگر خود را با قره هم‌پهلو کند. تلاشی عبث! به ندرت می‌توانست پوزه تا خم گرده‌گاه قره برساند. اسب مدیار، با پوست شکری و خال‌مخالهای کمرنگ گلگون، تنی کشیده و باریک و ساق و سمی ظریف و زیبا، چالاک و تیزرو بود. خوش و هموار می‌تاخت. به ترکیب هیچ کم نداشت. عروس را می‌مانست. گردن کشیده، گوشها کوتاه و نازک، چشمها هوشیار، و سر و پوزه فراخور. کم‌شکم و اندکی لاغر، اما نه‌چندان تکیده. سبک‌پای و جَلد؛ با دمی دراز که مدیار آن را دو بار گره زده بود و با یالهای بلند که هنگام تاخت بر پیشانی پریشان می‌شد.

مدیار، عاشق و عیار ــ از آن‌گون مردم کمیابی که انسان با همهٔ کاستیها که در ایشان می‌شناسد بسیار می‌خواهدشان ــ سبک‌بال و چابک بر اسب تیزتک خود نشسته بود و نگاه از پیش روی برنمی‌داشت. نشئه از چیزی در پندار خویش، نگاهش در نقطه‌ای خیره مانده بود. چیره بر اسب و لگام، روی زین بند نبود. پرنده‌آسا، در تاخت؛ بالاتنه روی یال اسب خمانده و بالهای قبایش در نسیم می‌رفت و این او را به شاهینی در پرواز مانند می‌ساخت. تیز و سبک. جویای طعمه، تُندروار. چهره‌اش نیز چنین بود. گونه‌ها تیز، چانه کشیده، سبیل سیاه با دُم باریک و کمی برگشته به بالا؛ نی‌نی‌هایی به رنگ عسل، نشسته در قدحی از شراب کهنه که اینک در برابر باد کمی مورب می‌نمود. ابروها، با خمی ملایم که گوشه‌ها کمی به بالا می‌رفت. پیشانی باز و خوشایند با یکی دو چین‌خوردگی کمرنگ؛ که پنداری از گیر گذر زمان نتوانسته است گم بماند. موی و کاکل، شبق. نرم و انبوه. پاره‌ایش از بر کلاه بیرون مانده و رقصان.

نه‌چندان پرسال‌تر از خواهرزادهٔ خود، گل‌محمد بود، مدیار. شاید پنج یا شش سال. او، همچنان‌که پیشتر گفته‌ام، خُردی‌ترین برادر بلقیس بود. اما بر و بالایی کشیده‌تر از گل‌محمد داشت؛ نیز زیباتر و رشیدتر از او بود. شاداب‌تر و خیره‌سرتر هم. بیابانگردی از آن دست که شکار شاهین و گوزن بیشتر دوست می‌داشت تا چانه‌ـ زدن بر سر آب‌بها و یورتگاه. کمتر پای‌بند داد و ستد مالداری و بیشتر دلخوش گشت و گذار و سبکسری. از آن قماش که دنیا را با همهٔ حواس، و بیش از همه با چشمها می‌خورند. خوش به اینکه بر قالیچه‌ای ریزبافت و قواره، کنار به کنار همدمی و همزبانی در سایهٔ بیدی بر لب جوی باغستانی بنشیند، شراب خانگی بنوشد، خوش بگوید و خوش بشنود، به حکایات و روایات شیرین گوش بسپارد و دل به نوای شورانگیز چگور بدهد. میهمان‌خواه و میهمان‌دوست. سرمست و شاد از اینکه در سیاه‌چادر خود، به فصل مسکه و قیماق، بتواند با گشاده‌رویی و فراخ‌دستی از پس پذیراییهای دلچسب برآید. خوش‌زبان در گفتار و چیره‌دست به کردار. مرد بزم و مرد رزم. برخوردار از ظرافت و، هم خشونت. به جایش بی‌بند و بار و در همه‌حال خودسر. از همه کاری که دستش کوتاه می‌شد، سگهای گله را به جان هم می‌انداخت و به تماشاشان می‌ایستاد تا گوش و گردن خود خوب بجوند، با رغبتی به رنگ خون. پاره‌ای شبها دلش او را به کاکل تپه‌ای می‌کشاند، زیر ستاره‌باران شب می‌لمید و همهٔ بیتهای عاشقانه‌ای که در یاد داشت به آواز می‌خواند؛ شوریده‌سر و بی‌قرار.

دست و دل باز در همه کار. مگر کار. هرگز تن به این نمی‌داد که دمی هم اگر شده مثل گل‌محمد دستکاله به دست گیرد و روی زمین به درو بنشیند. چوبش هم اگر می‌زدی مدیار دست به چنین کاری نمی‌زد. تن تنها در بند نان خود نبود. سال اگر تنگ بود، مدیار «راه‌بگیری» را بیشتر می‌پسندید، تا چون کنه به زمین چسبیدن را. و روزگار اگر تنگش را می‌کشید، ستمگرپیشگی بیشتر می‌پسندید تا خواری‌پذیری را. بیزار از گردنِ کج و دلِ شکسته، به خود بالنده و شیفته بود. در هر فراز و نشیب و در هر پیچ و خم، این طبع و خوی را همچنان برای خود به حرمت حفظ کرده بود. خویشان نزدیک و آشنایان دور، همه او را همچنان که بود می‌شناختند و باور داشتند. با اینکه به دارایی، مدیار در ردهٔ میانه هم جای نمی‌گرفت، اما از بلندپروازی‌ای که داشت با بیشتر سرشناسهای دور سبزوار و نیشابور و قوچان آمد و شد یافته بود.

پروایش نه، که این و آن به او چگونه بیندیشند. پیشاپیش، پاره‌ای پنداشته بودند که مدیار هوای ستاندن دختری مالک‌زاده در سر دارد، اما دیری نپایید که خامی این پندار برایشان آشکار شد. نه، مدیار به هیچ بهایی دل و دست از عشق صوقی، دختر بی‌پدر قلعهٔ چارگوشلی نمی‌کشید. گرچه صوقی خواهرزادهٔ حاج‌حسین گله‌دار بود، اما منش مدیار بر همه روشن ساخته بود که اگر صوقی دست به دست مدیار بدهد، مدیار از دارایی حاج‌حسین و ارث صوقی چشم به یک بزغاله هم ندارد. اما این، همان نگاهی نبود که حاج حسین، به صوقی داشت. حاج‌حسین، صوقی را برای پسر خود می‌خواست:

«نادعلی.»

نادعلی خواهان صوقی بود و حاج حسین دایی صوقی و قیم دختر بود. این بود که می‌خواست صوقی زیر بال و پر او بماند و مال و منالش را هم جدا سر نکند. حاج حسین به این هوا بود که صوقی با دویست میش به زنی نادعلی درمی‌آید؛ خود حاج‌حسین هم صدتایی از گله‌اش بُر می‌زند و قاطی گوسفند صوقی می‌کند و این برای نادعلی گله‌ایست که فراهم می‌آید و نادعلی برای خود سری میان سرها می‌شود. اما تا آنجا که مدیار می‌دانست، صوقی هنوز تن به خواست خالوی خود نداده بود. حاج‌حسین، در این دوساله که پسرش خدمت سربازی را می‌گذراند خواستِ خود را بر صوقی بازگو نکرده بود، تا اینکه نادعلی به خانه بازگشته و کار زندگانی از سرگرفته بود. همین بازگشتن نادعلی انگیزه‌ای بود بر اینکه مدیار به ستاندن صوقی، پای در رکاب کند.

این تاخت، هم بدین خواست بود.

در پی مدیار و گل‌محمد، صبرخان و خان‌عمو می‌تاختند. اسب تنومند و درشت‌استخوان خان‌عمو عرق کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. گویی از سنگینی تن سوار به تنگ بود. اما خان‌عمو، در میان دسته، به کهنه‌اسب خاکستری خود التفاتی نمی‌توانست داشت. تا دسته می‌شتافت، اسب هم باید می‌شتافت. پس دست خان‌عمو تازیانه را به عادت بر کپل پهن حیوان می‌ساباند و وامی‌داشتش تا در هموار و ناهموار بتازد. از دسته واپس نباید ماند. اگر شده اسب پیر خاکستری در سربالایی یک آبکند ببرّد. بالهای بینی‌اش بگذار بذرّند: تاوان غرور سوار.

میان دسته، خان‌عمو ـ گذشته از علی‌اکبر حاج‌پسند ـ درشت‌استخوان‌تر و قچاق‌تر از همه بود. چارشانه، تنومند، درهم‌کوفته و زمخت. استخوان مچ هر دستش به چوب جهاز شتر می‌مانست. گردنی ستبر، میان‌شانه‌های درشت. شانه‌هایی از آن گونه که پنداشته می‌شود بتوانند زیر طاق شکستهٔ دالانی ستون شوند. کله‌ای کلان، پیشانی پهن، بینی درهم کوفته، گونه‌های گرد و بدر جسته. هر کدام نیمهٔ خشکیده جوز. چهره‌اش را دو گوش واگشته قواره‌ای چارگوش می‌بخشید. پوزه‌ای پهن و کمی پیش‌آمده، با دهانی بزرگ که هنگام خنده یا نعره، تا زیر گونه‌ها کشیده و باز می‌شد. کفی خشکیده بر گوشه‌های دهان، رنگ سفید دندانهایش را همیشه بیشتر وامی‌نمود. دندانهای درشت و سخت. این‌همه، همراه ریش کوتاه و زبر و خاکستری‌ای که روی چانه و دو سوی صورت را پوشانده بود، هنگامی که روحیه و رفتارش را به آن درآمیزیم، به خان‌عمو هیبت گرگ می‌داد.

او، خان‌عمو، از رمه و خانمان بار چندانی نداشت. چند تا جُلاّب در میان مالهای برادر، و دختری به خانهٔ صبرخان. خان‌عمو گرچه نه جوان بود و نه ظرافت مدیار را داشت، اما خوی و رفتارش دور از برخی حالات مدیار نبود. سوای عاشق‌پیشگی، که پنداری مدیار چون بیماری‌ای دچارش بود، دیگر نشانه‌هاشان در کنش و کردار، با هم بیگانه نبود. در سختی و سُستی، خان‌عمو آرام و قرار نداشت و دندانش همیشه برای مال غیر، مال مفت، تیز بود. در همین آخرین یورش، که گله‌ای را از دهنهٔ پل ابریشم زده بودند، مدیار هم همپا بود. اما مدیار توانسته بود به چالاکی مارپیچ برود و از گیر برمد و بگریزد. پس مال دزدی به نام خان‌عمو، علی‌اکبر حاج‌پسند و خان‌محمد درآمده بود. خان عمو و علی‌اکبر حبسش را کشیده و بیرون آمده بودند، و خان‌محمد ـ برادر بزرگ گل‌محمد ـ هنوز هم به زندان بود.

اینان، این گروه مردمان بیابان، دلاوران ناداری بودند که نمی‌توانستند چشم بر دارایی‌های بی‌حساب ببندند، سر در لاک خود فرو برند و روزگار با نومیدی و ادبار بگذرانند و شب و روز خود با ثنا و نفرین و دل‌شکستگی بینبارند. توان زانوان، تیزبینی چشمان، اشتهای طبیعی تن و طبیعت زمخت بیابانیشان، آرامشان نمی‌گذاشت. این مردمان هنوز در چاردیواریهای گلی پناه نگرفته و دل به زمینهای دیم و چشم به ابرهای خشک، نداده بودند. یک‌جانشین نبودند و تن و جان در

دیوارهای پست و کوتاه، هم چشم تنگ روستاییان گرسنه، حبس نکرده بودند. این مردان هنوز یارای تاختن و خوی شتافتن‌شان بود. اسبهایشان را هنوز توان آن بود تا در کوه و دشت و بیابان بتازند و سواران را چون باد از این‌سوی به آن‌سوی برند و زمان بر ایشان کوتاه کنند. این روان بودن مداوم و این جنبش بی‌پایان، مجال فرسودگیهای ملالت‌بار کمتر به ایشان می‌داد.

مردان ما هرگاه در هر جای می‌توانستند باشند و مکان و زمان زیر سم اسبهای خود بکوبند. سنگ و دَم، دَم و خاک. نماندن. بر جای نماندن. قرار نیافتن. مانداب نشدن.

شانه به شانهٔ خان‌عمو، صبرخان اسب می‌تاخت. او داماد خان‌عمو بود. سیاه‌چرده، بلندبالا و کشیده، با صورتی دراز، چشمانی مثل مرکب و سبیلهایی به رنگ چشمها. گردنی کشیده، پشتی راست، دست و بازویی دراز، پیشانی باز، ابروهایی گره‌خورده، بینی صاف و کمی خمیده به پیش: منقاروار.

صبرخان بر اسبی سرخ و تسمه سوار بود، همپا می‌تاخت و خاموش بود. خاموش‌تر از همه، همو بود. لبهای کبودش از آغاز راه همچنان که بود، بود. قفل و برهم چسبیده. پس از سلامی به گل‌محمد، این لبها هنوز بسته بود و از هم وانشده بود. حرف و سخن این و آن می‌شنید، اما در بند پرس و جو نبود. کسی هم مانع این خاموشی او نبود. چون هر مردی خود به گونه‌ای خاموش و در اندیشه بود. تنها، مگر علی‌اکبر حاج‌پسند که از پی همه می‌تاخت و گهگاه به شوخی حرفی می‌پراند، لطیفه‌ای می‌گفت و تلاشی هم نداشت که خود را به پای دیگران برساند.

همراه روز، جلگهٔ ماروس نیز داشت به پایان می‌رسید. بر کرانهٔ آسمان، روز در کار آمیزش با شب بود؛ رنگ می‌باخت و جای به تیرگیهای غروب و سپس به سیاهی شب می‌سپرد. همچنین جلگهٔ ماروس در آخرین تکهٔ هموار خود به بالا شیب پیدا می‌کرد و همچو ماری، سر در چین‌خوردگیهای کوه کلیدر می‌گذاشت و راه به دره می‌آمیخت و دره با پیچ و تاب اندام خود، سوار را به باریکه‌راه‌ها، بزروها می‌کشاند و باریکه‌راه‌ها ــ هر کدام ــ از پس خم و خیز پیچاپیچ خود، سوار را به کوره‌دهی راه می‌نمود.

اینک سواران ما از دره بدر شده و باریکه‌راهی را که به قلعهٔ چارگوشلی

می‌انجامید پیش گرفته بودند و رشمه‌وار به دنبال هم یورغه و لُکّه می‌رفتند. نه راه جا می‌داد که بتازند و نه اسبها را ــ که تمام جلگه را یکسره تاخته بودند ــ نفسی چنین بود که در کوره‌راهی سربالا تاخت کنند، و نه سواران را عقل از سر گریخته بود که در بر تنهٔ ناهموار کوه، در بزرو اسب بتازند.

از چین‌خوردگیهای کلیدر، از یال و گردهٔ تپه‌ماهورها، از ژرفای دره‌ها و گودالها، روز روشنایی خود برچیده بود. جای پای روز به جا بود. سایه، سایه‌ای خنک و خوش‌نسیم، دَم خاکستری خود بر همه‌جا، همهٔ پستی و بلندیها، همواری و ناهمواریها گسترده بود. تیره‌تر در ژرفناها و سبک‌تر بر فرازه‌ها. این، خودِ غروب بود. نه روز و نه شب. نه خورشیدی گواه روز، نه ستاره‌ای گواه شب. همانی بود که به گفته‌ای روستایی «گاوگم» خوانده می‌شود. زیرا در این دَم گریزپای، آسمان و زمین رنگ درهم می‌آمیزند. فریبگرانه چندان که رنگ از رنگ تمیز نتوان داد. هر رنگ هست و هیچ رنگ نیست، این آشتی‌کنان روز و شب. چهرهٔ چوپانی به شولایی درپیچیده. چوپان، چوپان است. اما به چهره چوپان نیست. گم است. نمایی گنگ. سنگ، سوار می‌نماید و سوار، سنگ. هر چیز رنگ خود درمی‌بازد. گربه، سمور است. هر جنبنده، سایه‌ایست و هر سایه جنبنده‌ای می‌نماید. در دویست قدمی خود، روباه از گرگ بازنمی‌شناسی. رمنده‌ای را می‌بینی. فقط. چارپای نرم‌اندامی که می‌خرامد، می‌خزد، می‌رمد، می‌جهد و می‌گریزد و در پشت سایه‌ای دیگر روی پنهان می‌کند. سایه به سایه. شب پناه است این دَم. تیرگی فزاینده و روشنایی گریزا. هر جنبنده پنداری شبحی است. اشباح در بیابان، در کوهستان.

سواران، اشباح. مردان و اسبان به گونهٔ اشباح در سربالایی تندی به آرامی در حرکت‌اند. در متن تیرهٔ آسمان و زمین، اینان خود، نمایی غلیظ‌تر می‌نماید. نمایی پررنگ‌تر. فشرده‌تر. لکه‌هایی سیاه بر خاکستریِ تند. لبهٔ کلاه مردها، یال‌گردن و تیزی گوش و خط گردن و شکم اسبها در امتداد ران و کپل و پشت و شانهٔ مردها، کناره‌های پیدای این تودهٔ شبح‌گونه است. شبحی جنبنده، پیش‌رونده که در هر گام، گامی دیگر در کام تیرگی و غلظت فرو می‌نشست و شب، آرام‌آرام آن را در شکم خود جای می‌داد. همسان دریایی در بلع جزیره‌ای کوچک.

چنین بود. اینک، شب بر کلیدر سیاه پوشانده بود و مردان در کله‌پایی کلوت که

می‌رفتند، چشم و روی هم به روشنی نمی‌توانستند دید. پایان راه. گذر از این خم که در پیش بود و سوارشدن بر یال آخرین کلوت، چارگوشلی را در دیده نمایان می‌ساخت. دیدار چارگوشلی: خانه‌هایی تنگاتنگ، خپ کرده و خزیده به هم، لاکپشت‌وار در ملایم‌ترین شیب پایانهٔ کلوت، درپیچیده به شولای شب، به هیئت کوری زمینگیر، با کورسوی فانوسها، پیه‌سوزها و لامپاها از دریچه‌های کهنه و کوچک. جلوه‌گریِ کورترین نورها در تاریکی شب. جرقه‌های زردوش نور، پیرامون چارگوشلی پراکنده بود.

غمی نبود، اگر چنین نبود. سیاهی‌گاه خوشایندتر، و شب هر چه تیره‌تر، خیز و خزش بر شبرو آسان‌تر. غم مرز و پرابست قلعه نیست. این از چشم هیچ یک از مردان پوشیده نمانده. آشنایند و شناسا. آن‌هم گاهی که یکی از ایشان دختری را در خانه‌ای و خانه‌ای را در قلعه‌ای نشان کرده باشد. چنین مردی، خشت چنان خانه‌ای را نیز می‌شناسد. به گریزگاه و درروها، به سوراخ سمبه‌هایش آشناست. در هر آن می‌تواند طرح خانه، کوچه، دیوار و درخت را در یاد نقش زند و خود را در هر کجای آن ببیند. به ستیز و گریز می‌تواند بیندیشد و از هزار دیوار در خیال برجهد و هزار بام و کوچه از زیر پای بدر کند.

پشت پیشانی صاف مدیار را اگر می‌توانستی بکاوی و آنچه در آن می‌گذشت بیابی، می‌توانستی تیزی نگاه او را دنبال‌گیری و راه به کج و راست و شکست و بست دیوارها ببری؛ پهنای خشکیدهٔ جوی پای دیوار را، تخته‌سنگ بزرگ و سیاه کنار جوی، پل خرابهٔ آن‌سوی دیوار، گودال پشت ویرانه، عمق کوچه‌ای که به چپ می‌خمید و در پناه بهاربند حاج‌حسین گم می‌شد، ببینی. حیاط باز و بزرگ را از یال دیوار، چرخ چاه، درهای باز و نیمه‌باز خانه‌ها، ستونهای ایوان و هیزمهای کنار دیوار زیر نگاهت بودند. مدیار حتی لانهٔ مرغهای حاج‌حسین را که در سکُنج دیوار خانه بود، می‌توانست در نظر آورد. هم می‌توانست به خیال دامن زده و پندار کند که در میان خانهٔ حاج‌حسین زندگانی چه‌جور می‌گذرد. گرچه نیازی به پندار نبود. مدیار نشسته بر اسب، همچنان که بر بالای کلوت ایستاده و افسار اسب را به دست گرفته بود، به چشم سر می‌توانست خانهٔ حاج‌حسین و روشنایی پنجرهٔ خانه‌ای را که یک دیوارش به بیابان بود ببیند. اما به راستی نمی‌توانست یقین کند که درون خانهٔ

حاج‌حسین چه می‌گذرد؟!

درون خانهٔ میانی که درش رو به ایوان باز می‌شد و شاه‌نشین به حساب می‌آمد، حاج حسین و پسرش نادعلی و دو جلاّبی، دورِ هم نشسته بودند و گفتگویی داشتند. شب‌نشینیِ روستاییان، میدان گفتگوهایِ هر سر و سویه است. هر کس، از هر کجا، هر چیز می‌گوید. امشب هم در خانهٔ حاج‌حسین هر کس، از هر کجا، هر چیز ـــ اگر مجال می‌یافت ـــ می‌گفت. تنها نادعلی در این میان، خاموش بود. گر چه جلاّبی‌ها هم مفّری به گفتن نمی‌یافتند. حاج‌حسین میدان‌دار بود و نادعلی در خاموشی خود نشسته بود و گاه اگر مجالی می‌یافت کلامی می‌پراند و می‌ماند. نادعلی یکزانو نشسته و چانه‌اش را روی آیینهٔ زانوهایش گذاشته بود و با انگشت شست پایش بازی می‌کرد و به داستانهایی که پدر می‌گفت و او پیش از خدمت سربازی بارها آنها را شنوده بود، گوش می‌داد. اما گوش به پدر و هوش به صوقی داشت که مادرش ـــ مادر نادعلی ـــ یک هفته بود به گوشش می‌خواند و دختر هنوز جواب آخر را نداده بود.

نادعلی از اجباری بازگشته، سدِ جوانی شکانده و حال مثل هر جوان دیه‌نشین دیگر طبعش کشش به سوی برپاداشتنِ یک خانه و یک زندگانی جداگانه داشت. او از امروز می‌خواست خود بال بر کمر زند و پا به میدان زندگانی بگذارد؛ اما صوقی درنگ می‌کرد. با او همراه نمی‌شد. پیدا نبود چرا. جلاّبی‌ها به خریدن گوسفند در خانهٔ آنها بودند، حاج حسین به قصد عروسی پسرش دوازده تا توقولی و شیشک به جلاّبی‌ها فروخته بود، اما کار در جایی که نباید گیر داشت و نادعلی زیر کار را درنمی‌یافت. به خیالش هم نمی‌رسید. چون از سوی صوقی هیچ کردار و کنشی که واگوی چیزی باشد، سر نزده بود. فقط می‌گفت:

«حالا زوده، بگذار صبر کنیم.»

حاج‌حسین مردی کوتاه‌قد و چهارشانه بود. چشمهای گرد و ریز و چهره‌ای پهن داشت. لبهایش در آفتاب پوست انداخته بود و هنگام حرف‌زدن، لبهایش لوله می‌شد و انگشتهای کوتاهش در هوا حرکت می‌کرد. گردن کوتاه و ریش توپی داشت و نمازش ترک نمی‌شد. همان شور و شوق مردمی که دارا در میان مشتی نادار هستند، با او بود. یک‌چشم شهر کوران. پیر و جوانشان در پوست نمی‌گنجند. بیش از حجم خود فضا را غصب می‌کنند. هر چه، به‌کام ایشان باید باشد. هر چه، به میل ایشان باید

بچرخد. تا اینها می‌گویند، هیچکس نباید بگوید. تا می‌خندند، هیچکس نباید بخندد. تا خشم می‌کنند. هیچکس نباید بجنبد. پیشاپیش در همه چیز. حق همیشه از آن ایشان است! حالا هم، حاج‌حسین مجال به هیچکس نمی‌داد. معامله تمام شده، اما حرفش هنوز بود. حاج‌حسین دوازده تا میش و پنج بز به جلاّبی‌ها فروخته و پولش را گرفته بود. پول، زیر قالیچه‌ای بود که همین حالا حاج‌حسین رویش نشسته و زانو بر همان‌جا که پول بود خوابانده بود و دندان خلال می‌کرد. اما زبانش به دو مرد جلاّبی هنوز دراز بود و می‌گفت که خیلی به آنها گذشت کرده و گوسفند به ارزانی به آنها فروخته است!

چوبدارها هم حرفی نداشتند. جوان، و از ولایت کاشمر بودند. ملایم و سر براه، با خوی کاسبکارانه. به امید سود ناچیزی که خواهند برد، هر چه حاج‌حسین می‌گفت، می‌شنیدند و سر می‌جنباندند و چشمهاشان چنان وامی‌نمود که از ته قلب باور دارند. حاج‌حسین هم کلام از کلامش کنده نمی‌شد و مدام می‌گفت و می‌بافت، گز می‌کرد و پاره می‌کرد. چوبدارها گاه به هم نگاه می‌کردند، سری می‌تکاندند و باز سراپا گوش بودند. اما این پرسش در ایشان بود که پس کی حاج‌حسین حرف کوتاه خواهد کرد؟ چون در باب اجباری هم که سخن به میان کشیده می‌شد، او به جای پسر می‌گفت. به دوران رضاشاهی واپس می‌نشست و آنچه شنیده و دیده بود با شرح و بسط بازمی‌گفت.

چه می‌شد کرد؟ دو چوبدار کاشمری روی فرش و بر سفرهٔ حاج‌حسین نشسته بودند و معامله هم که دیگر تمام شده بود و چانه‌زدن در کار نبود. پس، حرفهای حاج‌حسین را با لبخند و بازی گردن وامی‌گرفتند و خود را منت‌دار وامی‌نمودند و در این میانه می‌کوشیدند حرف نو کنند و راه گفتگو به جایی دیگر و چیزی دیگر بکشانند. تنها یک راه باز بود: بیتوته کردن امنیه‌ها در خانهٔ کدخدا که گفته می‌شد پی یک بُر گوسفند دزدزده می‌گردند. گفته می‌شد در دور و حوالی به دنبال «رَد» هستند و جای پایی می‌خواهند بیابند. موضوع خیال‌انگیزی بود. هر که می‌توانست گمانی بزند، خیالی بسازد، پنداری ببافد و بر زبان آورد. از سویی بی‌پیوند هم با دیگران نبود. دو چوبدار جلاّبی این‌جور که داشتند مال می‌خریدند ــ در این سال که مال از رونق افتاده بود ــ تا فردا بیش از صد بز و میش سر هم می‌کردند و هر آن خطر اینکه چهار تا

تفنگ‌به‌دست در تنگه‌ای راه بر آنها بگیرند، شانه‌هایشان را به رشمه ببندند و گوسفندها را با خود ببرند، بود. پس در این باب، افسانه‌سازی و پندارپردازی بازار داشت. خاطره‌انگیز بود و هر که هر چه از دزد و دزدی ـ که کم نبود ـ به یاد داشت واگوی می‌کرد. حاج‌حسین هم، تن به گفتگوی دزدی و گوسفند داد و قاطی شد؛ اما باز هم اول او!

هم در این دم، پشت دیوار شاه‌نشین، درون خانهٔ دیگر، مادر نادعلی با صوقی گفتگویی داشت. روبروی هم نشسته بودند و چراغ لامپای عشق‌آبادی ـ و این چراغ کسانی داشتند که دستشان به دهان می‌رسید ـ پیش رویشان می‌سوخت. مادر نادعلی از هر در می‌گفت. خواهان آنکه مزهٔ دهن صوقی را بفهمد و حرف از زیر زبانش بکشد. اما صوقی دم به تله نمی‌داد. خاموش و بی‌دغدغه می‌گفت:

«حالا بگذار صبر کنیم.»

یک‌پهلویه‌گی صوقی برای مادر نادعلی شناخته شده بود؛ او می‌خواست نیّت صوقی را بفهمد و بداند که در قلب دختر چه می‌گذرد. اما صوقی، همچنان که بیشتر عاشقان، هوشیارتر از آن بود که بگذارد دیگری ـ آن‌هم مادر خواستگار ـ به قلبش رخنه کند. صوقی به هیچ بهایی نمی‌خواست نام «مدیار» را بر زبان، به گوش دیگری نو کند. جای مدیار فقط در قلب او بود:

«او حالا کجاست؟ مدیار حالا کجاست؟»

پای در رکاب کرد مدیار، دهنه را کشید و گفت:

ـ من می‌روم بیارمش!

ـ یکه؟

مدیار رو به خان‌عمو گرداند و به جواب او گفت:

ـ ها بله، خودم!

مدیار، لگام رها کرد؛ اما پیش از آنکه اسب مدیار فرو تازد خان‌عمو دهنه را به دست گرفت و رو به همراهان گفت:

ـ شماها چه می‌گویید؟

مردها، هر سه خاموش بودند. گل‌محمد سر پایین داشت و فکر می‌کرد. علی‌اکبر حاج‌پسند با دهنهٔ اسبش خود را مشغول می‌داشت. و صبرخان همچنان راست و

خاموش کنار پوزهٔ اسبش ایستاده بود و با پلکهای فروافتاده گوش می‌داد. یک بار دیگر، خان‌عمو حرفش را بازگفت و مردها را یکایک نگاه کرد. علی‌اکبر حاج‌پسند، چیزی خواست بگوید؛ اما گل‌محمد مهلت نداد، پای در رکاب کرد و چون مرغی سبک بر زین نشست و گفت:

ــ نه! یکه نه!

قره دُم برافشاند و به خود پیچید. بی‌تاب رهاشدن،کندن بود. اما گل‌محمد دهنه را سخت کشید. گردن قره قوس برداشت و یک بار به دور خود چرخید. صبرخان و پس از او علی‌اکبر حاج‌پسند بر اسبها سوار شدند. پروای درنگ و کُندی و تردید در نگاه و در رفتار پسر حاج‌پسند پیدا بود. خان‌عمو خواست به سواران آرایه بدهد. هر کس به کاری و به جایی. اما مدیار تاب نیاورد، رکاب زد و گفت:

ــ من پیشاپیش می‌روم؛ شما پشت سر بیایید.

گل‌محمد گفت:

ــ راهش هم همین است خان‌عمو. هوای دور و بر را باید داشت. یکی دو تا پیش...

مدیار رفته بود. روی زین چمبر زده بود و سراشیب ناهموار کلوت را یورتمه می‌رفت. آنکه تیزترین نگاه را داشت مدیار را در آخرین نقطهٔ دیدرس، دید که در سیاهی شب پیچیده و از نظر افتاد؛ گم شد.

دانسته و ندانسته، چنین بی‌هوا که مدیار می‌رفت، احساس می‌کرد پشت و پیرامونش دم به دم خالی‌تر می‌شود. دور از همراهان، به قلعهٔ چارگوشلی نزدیک می‌شد. شور و شتابش یک‌دم جای به اندیشه و تردید داد، اما مدیار مرد عقل نبود. گریزان از آن بود و گریخت هم. گم‌باد هر چه تردید. رکاب زد. به دور از تشویش جگرخوار، چیره بر دودلی‌ها، بر زین برافراشت، سینه پیش داد و روشنایی دریچهٔ خانهٔ حاج‌حسین در نگاه گرفت.

تا پناه دیوار خانه بیش از یک تاخت راه نبود. اما راه دزدی چنان باید پیموده بشود که ماری در سوراخ می‌خزد. آرام و بی‌تنش. نه چنان که دریچه‌ها به بیم از چشمها پر شوند. نه به خانهٔ خاله می‌روی و نه به بازی اسب‌دوانی. خپته، آرام و بی‌هوای. شتابی اگر هست در بافت رگ و پی تو می‌تپد. این به بیرون نباید سر کشد.

قدم به خانهٔ غیر گذاشتن، بی‌خواست و بی‌خبر. آنچه تو را نوش، او را نیش است. می‌توان سم اسب در نمد پیچید. اما حال که تو را پروای پختگی کار نیست و باد در سر داری، پس دست کم، بر جلا مباش. آرام‌تر. تاخت اسب وابگیر. پناه دیوار خانهٔ غیر است اینجا. درازنای جوی. پل شکسته. سنگ سیاه. پشت در خانه. سگ حاج‌حسین. صدای درهم برهم و گنگ چند مرد.

مدیار، سرک کشید. پای آخور، دسته‌ای میش و بز تنگ بودند. خسبیده و ایستاده. پایین پلهٔ ایوان، سگ خال‌مخال حاج‌حسین دراز کشیده و پوزه بر دستها گذاشته بود. چند بار مدیار برایش نوالهٔ خمیر انداخته بود؛ سگ نواله‌ها را بلعیده و هنوز به او رام نشده بود. برای همین به دیدن سایهٔ مدیار، پوزه بالا گرفت و پارس کرد. مدیار سر را دزدید و بر یال اسب خمید. پارس سگ خوابید. مدیار دمی دیگر درنگ کرد. راهی نمانده بود. دل به دریا می‌باید زد. مدیار، دهنه به قاچ زین انداخت و تفنگ بر سر دست گرفت و بار دیگر گردن کشید و به آوایی خفه صوقی را خواند. گوش معشوق تیز است. خفه‌ترین صداها را به خود می‌قاپد. اما جوابی، مدیار وانگرفت. این بار سر از پناه دیوار برآورد و سخت‌تر صوقی را خواند. سگ روی پاها راست شد، پارس کرد و تا میانهٔ حیاط دوید. مدیار باز هم سر را دزدید. سگ از پارس افتاد و صدای در برآمد. مدیار چندان که بتوان دید، سر و گردن بالا کشاند. صوقی میان ایوان بود. سرگردان و بیم‌زده به هر سوی سر می‌گرداند. پرنده‌ای بوبرده از خطر. مدیار سر بالاترک کشاند و گفت:

ــ پی چی می‌گردی دختر؟ من اینجایم. مدیار...

صوقی نگاه به سوی آشنا گرداند. اما پارس بی‌امان سگ، خموشی ناگهانی مردها، سایهٔ زن‌دایی، تشویش و اضطراب درون، او را بر جای خشکانده بود و مانع از آنکه دختر قدم از قدم بردارد. قلبش دیوار سینه را داشت درهم می‌شکاند و احساس می‌کرد چیزی مثل یک گلولهٔ پشم راه بر نفسش بسته است. ستون چوبی ایوان را در خم بازو گرفته بود و بی‌آنکه خود بداند نیم‌رخش را سخت بر آن می‌فشرد. خود نمی‌دانست چه‌چیز سنگ راهش شده است. مجال اینکه به چیزی بیندیشد نمی‌یافت. هیچ به خود نبود. دستپاچه، بیم‌زده و هراسان؛ چنان‌که روی پاها بند نبود. یک جور هراس کشنده، گیج و گولش کرده بود. کر و کور. چنین ناتوانی دردناکی را

هرگز در خود نشناخته بود. از جای نمی‌توانست بجنبد.

ـ صوقی، بدکردار معطلم نکن.

کدام صوقی؟ مگر او می‌توانست یا می‌دانست چه کند؟ درماندگی به تمام. حتی توان بیزارشدن از خود را نداشت. تهی‌شده و نابود. این بی‌پدری و زیر بال این و آن بارآمدن، این بی‌پشت و پناهی او را چه پوک کرده بود!

بهانه. بهانه. این بهانه‌ای بیش نبود. آنچه در او ویران شده بود بسته به این بهانه‌ها نبود. بدان آسانی هم نبود که بتوان شناختش. تکانی ناگاه و نابه جا از هم گسیخته‌اش بود؛ چندان که آیا قدمی هم نمی‌توانست برداشت؟ اما این سگ بی‌پیر مگر امان می‌دهد؟ بر بام شده، به رسوایی پارس می‌کند و به سوی مدیار که همچنان در پس دیوار بر زین نشسته یورش می‌برد؛ و صوقی چشم براه صاعقه‌ایست.

مَجال درنگ نیست. نیرویی در قلب صوقی پا می‌گیرد. براه می‌افتد. پریشان و آشفته‌دل پا به زینه می‌گذارد و پایین می‌رود. درونی انباشته از ترس و تشویش دارد. نمی‌داند چگونه خود را به پشت در می‌کشاند. اما سگ دمی از پارس هشدار ـ دهنده‌اش بازنمی‌ایستد. سرانجام کار خود می‌کند. در یک‌آن در هر دو اتاق بر هم می‌خورد و پیش از آنکه صوقی دست به زنجیر در ببرد، مادر نادعلی و یکی از چوبدارها به ایوان می‌آیند. مرد چوبدار نگران گوسفندهایش است. مادر نادعلی فانوسی به دست دارد. دل به‌شک میان ایوان ایستاده و فانوس را تا کنار صورت بالا برده است:

ـ آنجا چه می‌کنی تو، دختر؟ این سگ چی دیده که این‌قدر لک‌لک می‌کند؟

بشکند این پای که جسارت رفتن، هنوز نیافته است!

خاموش و خشکیده و نیمه‌جان، صوقی رو به سوی زن‌دایی گرداند و ماند. سایه‌ای صامت. مادر نادعلی از زینه‌ها فرود آمد و گفت:

ـ تو چیت میشه دختر؟ جنّی شده‌ای؟ این سگ برا چی آرام نمی‌گیرد؟

راستی هم این سگ چرا زبان به کام نمی‌گیرد؟

مرد چوبدار هنوز، همچنان پای ستون چوبی ایوان ایستاده و در کمین خطر، به هر سوی نظر می‌انداخت. او سر به میان در فرو برد و گفت:

ـ حاجی‌حسین، خوب بود گوسفندها را سر به آغل می‌دادیم. شب اینجا امن نیست.

در دم حاج‌حسین و چوبدار دیگر از در به ایوان آمدند. به دیدن صوقی و مادر نادعلی و سگ که بر بام شده بود و پارس می‌کرد، حاج حسین به شک افتاد و پرسید:

ـ شما زنها آنجا چه می‌کنید، نیمهٔ شب؟

مادر نادعلی به صوقی نگاه کرد و گفت:

ـ او زده بیرون. نمی‌دانم چیش شده؟

حاج‌حسین به تشر گفت:

ـ تو آنجا، پشت در چه می‌کنی دختر؟ به کله‌ات زده؟ بیا ور این بر!

صوقی، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست از جایش جنب بخورد. همچنان خاموش و خشک ایستاده بود. همه چیز در سکوتی مردّد دل دل می‌زد. سگ هم از عوعو بازایستاده بود. همه وادرنگیده مانده بودند. به گوش. نادعلی تسمهٔ کمر را در سگک گیر داد و از در به ایوان آمد. شب خاموش و مردها خاموش. بامها و آسمان خاموش. زنها به زیر آسمان و مردها به زیر سقف ایوان. گوسفندها سر به هر سوی خمانده، گوشها به نشانهٔ خطر، تیز کرده. دزدی در پناه است.

مدیار، بی‌پروا بانگ برآورد:

ـ واهمه مکن صوقی. بیرون بیا. ترس ندارد. جرأت کن. بدر آ.

آنچه پنهان، آشکارا شد. باز هم مدیار میشکالی. صدا را حاج‌حسین شناخت و به خشم فریاد برآورد:

ـ تخمهٔ حرام، دزد بی‌غیرت، پشت دیوار خانهٔ من چه کار داری؟ به خیالت نشناختمت؟ می‌دهم خشتک از پات درآرند!

مرد پیر، از زینه‌ها به پایین یورش برد. اما نادعلی ـ جنس جوانی بهتر می‌شناسد ـ بند دست پدر را گرفت، او را به خانه کشاند و تفنگ خواست. حاج‌حسین به این نیندیشیده بود. سر، باز زد. اما نادعلی به خشم از گرانمندی خواری‌ای که بر او می‌رفت، در لرزهٔ پنهان بند بند تن، تنها یک کلام داشت:

ـ تفنگ! تفنگ!

خشم جوانی، جنون با خود دارد. آنچه تا این دم بر نادعلی پوشیده مانده بود، رخ نموده و دیگ جان او به جوش آورده بود. مرد پیر تن داد و بال و بازوی خود از دست نادعلی وارهاند، شتابان به پستو دوید و دمی بعد در حالی که لولهٔ تفنگ را به

بال قبا پاک می‌کرد، بیرون آمد و تفنگ را بر دستهای لرزان جلوی پسرش گرفت. نادعلی، تفنگ بر سر دست، بدر دوید. مادرش دست صوقی را چسبیده و او را به سوی ایوان می‌کشاند. نادعلی بدین کشاکش سر نینداخت، از مرغدانی بالا دوید و پشت دیوارک لب بام، پناه گرفت. چوبدارها، آشنایان ستیزهای چنینی، روی پنهان کردند.

حاج‌حسین، ناتوان و درمانده، بال‌بال می‌زد و به هر سوی می‌شتافت. ناآرامی‌اش هم از ناتوانی او بود. صدای مدیار، با لرزهٔ مضطرب که به خود گرفته بود، هنوز از پناه دیوار می‌آمد. نادعلی، آزمودهٔ تفنگ و تیر، بی‌هرای و خروش، به کار جستن تیررس بود. هر که هر چه، گو بکند؛ گو بپوید؛ تیر به نشانه باید زد!

جیغ صوقی تکانش داد. دختر به شیون چنگ در چهرهٔ مادر نادعلی می‌کشید و می‌کوشید تا تن از چنگول زن برهاند. کار به فغان کشیده شده بود. دختر به شکوه می‌نالید:

ــ نمی‌گذارندم، نمی‌گذارندم. تو برو. خودت را در ببر. دیر شد دیگر.

خشمگین و بی‌محابا، مدیار سر خود از پناه دیوار بالا کشاند و نگریست. صوقی، میان دست و بال مادر و پدر نادعلی پرپر می‌زد. دو مرد چوبدار، دست خالی پناه دو ستون ایوان ایستاده و به این شرنگ نگاه می‌کردند. سگ، بر بام به پارس درآمده بود. مدیار به دیوار پیچید و فریاد کرد:

ــ او را یله دهید گرگها! او را یله دهید و گرنه سوراخ سوراختان می‌کنم!

نشانه رفت مدیار، دختر را رها کردند و پیرمرد و زن به هر سوی تاریدند؛ صوقی از خاک و خُل برخاست، مدیار دل به تب و تاب، چشم به جنب و جوش صوقی داشت. سگ به سوی او هجوم برد. این صدا باید می‌برید. صوقی بدر دوید. مدیار، لولهٔ تفنگ، به سرعت نگاه، به روی سگ گرداند. انگشت بر ماشه. دو انگشت بر دو ماشه. نادعلی ماشه را چکاند. صدا. سگ و مدیار در دم به هوا برجستند. سگ از بام به خانه افتاد و مدیار از اسب به کوچه. صدا در خون خوابید!

شیون صوقی، چوبدارها به خانه تپیدند. صوقی زنجیر از زلفی در بدر کرد و به کوچه دوید. نادعلی خود را از بام به زیر انداخت. فانوس برگرفت و رفت تا نعش را بشناسد. حاج‌حسین به بازوی پسر چسبید، اما پسر پدر را پس انداخت و از در بیرون

زد. صوقی تن بر نعش خیمه کرده و موی می‌کند. نادعلی پنجه در گیسوی دختر فرو برد و او را از نعش واکند و به کنار انداخت. دختر با او گلاویخت، نادعلی به پاشنهٔ تفنگ دختر را به زانو درآورد و دورش انداخت و خود فانوس به دست گرفت تا مگر دادهٔ کار خود بنگرد. ناز شست! در دَم اما باران گلوله بر روشنایی فانوس بارید. صوقی به شیون در جوی غلتید، حاج‌حسین در آستانهٔ در، دشنام به دندان، از پای درآمد. فانوس به هم درشکست، و نادعلی به درون در فروپرید. پناه باید می‌گرفت. شلیک، دمادم فزونه می‌یافت. پندار چپاول. نادعلی را هراس فراگرفت. پس نه یک تن که بیله‌ای هستند. مادر به کنجی خزیده بود و از جگر می‌خروشید و مردم را به یاری می‌خواند. نادعلی، یک تن و یک تفنگ، مانده بود. گریزگاهی می‌جُست. نشانه به جا و گریز به گاه. رزم‌آور زمانه.

مردان میشکالی، در پناه شب، شانه به شلیک، کمانه پیش می‌تاختند.

پشت گودال.

یک تن پیش باید بتازد و مدیار را بیابد. این تن زیر شلیک باید پیش براند. گل‌محمد سر بر یال اسب خواباند و لگام سُست کرد. یقین که مدیار از زین بر زمین افتاده است. اسب رمیدهٔ مدیار بازآمده بود. پناه دیوار خانهٔ حاج‌حسین، گل‌محمد از قره پایین خزیده و خمیده، چاردست‌وپا تقریباً، گرگ‌آسا از بیخ دیوار، دوان شد. پرواز گلوله‌ها از فراز سر، سپرش بودند و گامی دیگر، پیکر پس‌افتادهٔ مدیار، پیش پایش بود.

«این همو بود! مدیار عیار که بی‌صدا شده بود!»

اما در این گلوله‌باران شب، مهلت دل‌سوختن نبود و نه نیز جایی به غم‌آوازخواندن. زانو کنار نعش فروکوفت و کشتهٔ مدیار بر دوش گرفت، قد برآورد و یک میدان یورتمه رفت. قره ــ چه رام ــ آنجا ایستاده بود. گل‌محمد، اندام کشیدهٔ مدیار بر زین خواباند و خود چون بازی هراسان بر اسب جهید و رکاب زد. باران گلوله همچنان بر در و دیوار چارگوشلی می‌بارید. گل‌محمد بر کُشته خمید، و راند. دنبال سر خود، گل‌محمد دویدن پاهایی را حس کرد، زان پس تپیدن نفسی را. واگشت و با راست تفنگ برآورد، پاشنهٔ تفنگ به شانه داد و انگشت بر ماشه، سایه را نشانه رفت. در دَم ترسی زنانه در صدا زبانه کشید:

ــ مکُشم. من را مکُش. با خودت ببرم. من صوقی‌یم!

نمی‌دانست چه باید بکند، گل‌محمد. مهلت اندیشیدنش نبود. پس دختر را بی‌پاسخ به خود واگذاشت و پیش به سوی همراهان تاخت:

ــ سر اسبها راست کنید. آوردمش!

پی‌گرد کردند و سربالایی کلوت پیش گرفتند. صداها، صدای گلوله‌ها در سنگینی شب فرو نشست. اینک به تاخت باید می‌رفتند. هنگام گریز بود. گهگاه تیری به سوی خانه کمانه باید می‌کرد. این بر عهدهٔ چابک‌دستی خان‌عمو. دیگر نه شلیکی به یورش، که پاسخی به شلیکهای پیاپی که از گوشه‌کنار چارگوشلی برخاسته بود. آیین ستیز. چون تو پشت کردی، دشمن رو می‌کند. پرواز گلوله و صدا. تنها خان‌عمو، خبره‌وار پاسخی می‌گفت. هیاهوی مردم، با فانوسهایشان بر سر دست، بر کوچه‌ها و بامها. ستاره‌بارانی ناشیانه.

ــ هوایی شلیک کن خان‌عمو. مردم‌اند!

صدای تیر از هر پناه. پندار اینکه چپاولگران به چارگوشلی هجوم آورده‌اند، مردم را برآشفته بود؛ اما نه به هنگام که گلوله بر بام و درش می‌ریخت. مردم، همواره به همپشتی حمله شتابان‌ترند تا به دفاع در برابر آن. دفاعشان در حمله‌شان معنا می‌پذیرد. ناخبرگان با چراغ از خانه‌ها بدر آمده بودند.

«هوایی شلیک کن.»

فریاد و شیون. ناآزموده مردمان، توانشان در صدایشان بود. هرای و فریاد. شیون و نفرین. خواب‌زدگان به جز این چه داشتند؟ زاری و التماس و خروش، آمیخته به هم. زاری و خواهش دختر در این میان، به گوش بیشتر می‌رسید. صوقی، پی‌درپی سواران می‌تاخت. هنگامه.

ــ او کیست که می‌آید؟

گل‌محمد که همچنان بر نعش خپ کرده و خوابیده بود، تیز سر برگرداند و به پاسخ خان‌عمو گفت:

ــ هموست. صوقی.

خان‌عمو نهیب زد:

ــ واگرد دختر. دیگر می‌خواهمت چه کار؟ واگرد. گم شو از دم نظرم!

میان گفت خود، گلوله‌ای بر فراز سر صوقی پرواز داد خان‌عمو:

ـ کشته می‌شوی، واگرد! از پشت می‌زنندت. خپ کن. همان‌جا خپ کن. خپ کن حرام‌زاده. بخواب!

صوقی، در تیررس از دو سوی؛ چیزی که تا این لحظه اصلاً بدان نیندیشیده بود. خرگوش‌وار خپید و تن در گودالی فروغلتاند.

مردهای چارگوشلی بیرون ریخته و از پی سوارها می‌تاختند. زیر شلیک پراکندهٔ میشکالی‌ها سینه به خاک می‌سپردند و بجا از پناه بدر می‌آمدند. پیاده و سواره. نادعلی پیشاپیش می‌خروشید:

ـ کشتند! پدرم را کشتند!

اما سواران میشکالی بر چارگوشلی‌ها چیره بودند. شب بود و ایشان در بلندی می‌تاختند. هجومی که برده بودند هراسی به دلها افکنده بود. شب، خود چند چندان کرده بود این هراس را. پنهانی، این بیم به دل سواران هم رخنه کرده بود. کشته‌ای داده بودند. این، راست در چشمانشان می‌خلید. با این‌همه کشته بر جا ننهاده بودند. این خود سرافکندگی را سبک‌تر می‌ساخت. اما به هر بهایی می‌باید نعش از میدان بدر برند. این شرنگ چنین نباید پایان می‌گرفت. مدیار چنین نباید از دست می‌رفت.

کجا برم این غم، مدیار؟
کاکل‌ات خونین است.
بی‌یار و بی‌سوار، اسبت رهاست مدیار.
رمیده و بی‌تاب در شب، سرگردان و بی‌قرار یله می‌رود.
به خود نیست مرکب تو.
سر و یال به هر سوی می‌ساید.
چشم به هر سوی می‌گرداند.
سوار! سوار می‌خواهد.
جویای سوار، افسار بر خاک می‌کشاند
به درنگ و دریغ یال می‌تکاند، بیمناک اسب تو:

«کجا بشدی مرد من، سوار من؟ گرده‌هایم زانوهای تو را می‌جویند ـ ای

زانوانت آشنایان گرده‌گاه‌های من ـ لگام من، دستان تو را.»

لگام به دست و پای اسب درپیچیده است. سم بر سنگ و خاک فرومی‌کوبد. شیهه به خشم برمی‌کشد. یال به قهر برمی‌افشاند. سوار می‌جوید. سوار می‌پوید.

«کجایی، مرد من؟»

اسب را، گل‌محمد کنار خود می‌یابد. اسب، سوار را یافته است. بر یال مدیار یال می‌ساید. کاکل بر کاکل. موی سوار را می‌بوید. بوی خون، کاکل مدیار خونین است. اسب، خون می‌گرید.

افسار اسب مدیار را گل‌محمد از خاک برگرفت. او مهلت تیر نداشت. مدیار را می‌باید از میانه بدر می‌برد، اگر تا فراز کلوت گلوله‌ای پشتش را سوراخ نمی‌کرد. دیگران جنگ و گریز داشتند. پوزه به دُم، اسب می‌تاختند و گهگاه شلیک را به شلیک پاسخ می‌گفتند. عرق‌ریزان و شتابان، بی‌هیچ مجالی به درنگ، اسبها کوره‌راه سینهٔ کوهستان را بالا می‌رفتند.

در بلندترین نقطه، مردها از زین به زیر جستند و پشت تیغ پناه گرفتند. حال، بی‌خطر آسیب، می‌توانستند تا آخرین گلوله بجنگند ـ اما خان‌عمو، پخته‌ترین مرد دسته، دست ایشان از این کار وابداشت. به نهیبی خاموششان کرد و از پناه سرک کشید و گوش فرا داد. خموشی. خان‌عمو گفت:

ـ واگشتند. ببینید او چطوره؟

ـ مرده! جا در جا. مغزش پریشان شده!

هر کس، پیش خود توانسته بود گمان برد که مدیار کشته شده؛ اما هیچکس دل آن نداشت تا به این زودی باورش کند. نگاه‌ها، همه به گل‌محمد بود که همچنان بر اسب سیاهش نشسته و مدیار را پیش خود داشت. خان‌عمو پیش رفت، کاکل مدیار را میان پنجه گرفت، سر او را بالا آورد و به چهره‌اش نگاه کرد. نگاهش در پریشانی پیشانی مدیار درنگ کرد، پس رو به مردها گرداند و گفت:

ـ حالا چه کار باید بکنیم؟

علی‌اکبر حاج‌پسند پرسید:

ـ از آنها هم کسی کشته شد؟

صبرخان لب از لب برداشت و گفت:

ـ کسی چه می‌داند؟!

گل‌محمد گفت:

ـ یکی، یک نفر، حاج‌حسین. دیدمش که پناهِ در، غلتید.

خان‌عمو گفت:

ـ دومی هم معلوم نیست که از بین نرفته باشد. چه معلوم که گلوله‌های ما فقط سینهٔ هوا را سوراخ کرده باشد؟

صبرخان گفت:

ـ گیرم که باز هم کسی از پا افتاده باشد؟

علی‌اکبر حاج‌پسند با هراسی پنهان از پسلهٔ کار، گفت:

ـ همین‌جاست حرف! اگر کسانی از آنها کشته شده باشند ما باید فکری به حال خود کنیم!

ـ گل‌محمد گفت:

ـ جای دیگری برای گفتگو یافت نمی‌شود؟ در چارقدمی خونی‌ها ایستاده‌ایم و داریم شور و مصلحت می‌کنیم؟

با خان‌عمو، دیگر مردان هم پا در رکاب کرده و اسبها را یورتمه براه انداختند.

در راه، گل‌محمد جلو بود. خان‌عمو و علی‌اکبر حاج‌پسند کنار به کنار، و صبرخان دنباله. صبرخان، چوپان آرام کلیدر، هنوز دلواپس بود. ترس پشت سر داشت و گاه به گاه در تاخت وامی‌گشت و پی سر را می‌پایید.

خان‌عمو به علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ تو از چه بابت می‌گویی فکری باید به حال خود کنیم؟

علی‌اکبر گفت:

ـ دست کم اینکه آنها نباید ما را بشناسند. نباید بفهمند ماها کی بوده‌ایم.

ـ چطور یعنی؟

ـ یعنی نام و نشان ما را ندانند. غیر از این اگر باشد برامان چاقو دسته می‌کنند.

ـ حالا چه کار باید بکنیم یعنی؟

ـ اول باید ببینیم آنها مدیار را شناخته‌اند یا نه.

ـ خوب، گیرم که نشناخته باشند؟

ـ اگر نشناخته باشند کار ما آسان می‌شود.

ـ چطور یعنی؟

علی‌اکبر آرام گرفت و در پی اندیشه‌ای تند، پرسید:

ـ اول بگو بدانم، او دختر، صوقی می‌دانست که مدیار از میان ما بوده؟

خان‌عمو گفت:

ـ این را من نمی‌دانم.

علی‌اکبر گوشهٔ سبیلش را جوید و گفت:

ـ بی‌خود ورش گرداندی. باید با یک تیر خلاصش می‌کردی!

خان‌عمو غرید:

ـ دختر بی‌گناه! تو هم عجب شمری هستی ها!

علی‌اکبر گفت:

ـ تو فکر دَم را می‌کنی، من فکر دیگر دَم را. اگر بشناسد، فقط او می‌شناسد. او که می‌مرد دیگر کسی نبود مدیار را بشناسد. مدیار مرده بود، او هم مرده. مرده کی می‌تواند گواه باشد؟ ما هم مدیار را همین‌جاها، یک‌گوشه خاکش می‌کردیم، قسم می‌خوردیم و می‌رفتیم پی کارمان. جن هم خبردار نمی‌شد. اما حال اگر صوقی ما را به آنها بشناساند، اهل چارگوشلی می‌شورند و سر یک بزغاله‌دختر غوغایی راه می‌افتد.

خان‌عمو سر بزرگش را پایین انداخت، دمی خاموش ماند و بعد گفت:

ـ فکر بیراهی هم نیست. کاش دختره را خلاص کرده بودم. در تیررس هم بود. حالا تو خیال می‌کنی اگر به گیرشان بیفتد، حرف پس می‌دهد؟

علی‌اکبر حاج پسند گفت:

ـ معلوم هم نیست که خاموش بماند!

خان‌عمو دندان بر دندان سایاند و گفت:

ـ خطا کردم. دادِ بیداد! حالا چه می‌خواهی بکنیم؟

ـ حالا هم... نعش را اول باید سر به نیست کنیم.

ـ یعنی همین‌جا؟ میان بیابان؟

ـ پس چی؟ نکند خیال می‌کنی باید ببریم تحویل پست امنیه‌ش بدهیم؟!

ــ نه همچی خیالی که ندارم.

ــ پس چی؟ خیال داری با این حال و روز ببریمش سر چادرا؟

ــ نه. این هم نه. اما این را هم نمی‌دانم که چه کارش باید بکنیم؟این‌جوری هم که نمی‌توانیم به بیابان بیندازیمش و برویم! آخر ما خویشیم، نه! ها... تو چه داری بگویی گل‌محمد؟

گل‌محمد بی‌آنکه سر برگرداند پرسید:

ــ برای چی؟

ــ حرف علی‌اکبر این است که او را همین‌جا، میان چاله چوله‌ای خاکش کنیم!

گل‌محمد گفت:

ــ او حق دارد این را بگوید. می‌ترسد خون دامنش را بگیرد. اما من نمی‌توانم خویشِ خود را به بیابان بیندازم و بگریزم. باید او را به آبادی برسانیم!

علی‌اکبر حاج‌پسند، خشم خود را جوید و گفت:

ــ کدام آبادی پسرخاله؟

ــ هر آبادی‌ای که شد.

ــ من حالی‌ام نمی‌شود! آبادی برای چی؟

ــ من می‌دانم برای چی. فعلاً تندتر بتازیم. تا ردمان را نیافته‌اند باید زودتر خودمان را به قلعهٔ برکشاهی برسانیم.

خان‌عمو به علی‌اکبر حاج‌پسند نگاه کرد، علی‌اکبر خاموش به گل‌محمد خیره مانده بود. خان‌عمو پرسید:

ــ چه می‌گویی؟

علی‌اکبر خودداری نتوانست، گفت:

ــ او بالاتر از عمرش حرف می‌زند. من نمی‌توانم دنبالش بیایم.

گل‌محمد گفت:

ــ واگرد پسرخاله‌جان! تو همه‌اش پا به گریز داری. از هر چیزی می‌گریزی. پا به داو می‌زنی، اما از نیمه‌های کار نقشهٔ فرار را می‌کشی. سرگردانم چرا خودت را از اول پاپیچ کار می‌کنی! شاید به این هوا که نان و آبی تویش باشد. اما وقتی می‌بینی کاری که پیش‌آمده به سود نزدیک نیست به تقلا می‌افتی که هر جور شده خر خودت را از

گل بیرون بکشی. حالا هم هیچ فکر و ذکری نداری مگر اینکه بهانه‌ای بتراشی تا یک جوری از ما جدا بشوی و رو پنهان کنی. رفاقت‌ها همه نیمه کاره است.

علی‌اکبر این بار، بی‌پروا برافروخت:

ــ تو این چیزها را از کجا می‌دانی که داری بلبل‌زبانی می‌کنی؟ تا حال تو کی با من رفیق همراه بوده‌ای؟

گل‌محمد پرده درانید و گفت:

ــ برار من خان‌محمد، هنوز از قِبَل رفاقت تو پشت دیوارهای محبسه! تو حکم کبک را داری؛ سرت را می‌کنی زیر برف و گمان می‌بری دیگران هم تو را نمی‌بینند. مگر همین تو نبودی که همهٔ گناهها را انداختی گردن او؟

علی‌اکبر در پاسخ پسرخاله‌اش به پرخاش درآمد، اما خان‌عمو راه سخن بر او بست:

ــ حالا وقت و جای این حرفها نیست. دعواها باشد برای بعد. ما این کار را باید تمامش کنیم. نفاق چرا؟ بتاز گل‌محمد. تو هم صبرخان. پیش از سفیده باید نعش را بی‌رد کنیم.

نسیم خاموشی. قلعهٔ برکشاهی در پیش بود. راه هموار می‌شد و برگردهٔ هموار راه، مردها می‌راندند. صبرخان همچنان در دنبال و گل‌محمد همچنان در پیش؛ و علی‌اکبر حاج پسند و خان‌عمو همچنان رکاب به رکاب. علی‌اکبر بر خشم بود و این پنهان از چشم خان‌عمو نبود. روی سخن را علی‌اکبر، خان‌عمو می‌دانست. از او پرسید:

ــ بپرس چه می‌خواهد بکند؟ اینجا آبادیست.

خان‌عمو پیش تاخت و همدوش گل‌محمد، پرسید:

ــ چه خیال داری بالاخره؟ این برکشاهیست. داریم می‌رسیم.

یک میدان دیگر هم گل‌محمد خاموش تاخت. پس بیراهه زد، پای تپه‌ای دهنه کشید و ماند. خان‌عمو بار دیگر پرسید:

ــ ها، چه خیالی داری؟

گل‌محمد از اسب فرود آمد، نعش مدیار را پایین گرفت، بر سینهٔ تپه خواباند و رو به همراهان برگشت:

ــ همراه من، یک نفر باید به برکشاهی بیاید. دو نفر هم اینجا باید بمانند.

علی‌اکبر حاج‌پسند به اعتراض گفت:

ــ این دیگر برای چی؟

گل‌محمد او را بی‌پاسخ گذاشت و گفت:

ــ کمی هم خرج برمی‌دارد. هر کسی باید سهم خود را بدهد.

ــ بابت چی؟

ــ کفن و دفن. گور و کفن.

علی‌اکبر حاج‌پسند رو برگرداند و زیر دندان غرید:

ــ خوب! دیگر خیال داری چه بکنی؟

گل‌محمد بر اسب سوار شد و گفت:

ــ خان‌عمو، تو همراه من می‌آیی؟

ــ برویم!

دو مرد، اسبها را براه راندند. پسر حاج‌پسند دندان بر هم فشرد و گفت:

ــ این مردکهٔ کله‌خر عاقبت دست ما را توی حنا می‌گذارد. اگر نگذاشت تو به صورت من تف بینداز!

صبرخان، کم‌گوی و کم‌شنو، همچنان خاموش و به خود، بازو به گردن اسب تکیه داده و سر به زیر داشت.

علی‌اکبر دهنهٔ اسب صبرخان را گرفت و گفت:

ــ جیبهایش را بگرد!

ــ جیبهای کی را؟

ــ جیبهای نعش را!

صبرخان، گرچه خویشاوند، اما در کار چوپان میشکالی‌ها بود؛ و علی‌اکبر حاج‌پسند گر چه دور از محله، اما گله‌دار و خویشاوند میشکالی‌ها بود. فاصله‌ها آشکار است. پس صبرخان حرف‌شنوی باید می‌داشت. آرام و مطیع ــ اگر چه به دل ناروادار ــ به سوی نعش رفت و دست به وارسی جیبها برد. علی‌اکبر حاج‌پسند به سرزنش گفت:

ــ برنوش را هم لابد برای حاج حسین گذاشته! گل‌محمد خان هم، با همهٔ بادی

که زیر بغل می‌اندازد، از ترس جانش نکرده آن را بردارد و بیارد. پانصد تومن تفنگ!

صبرخان باید می‌گفت «همین که نعش را توانسته از میان گلوله بیرون بیارد خودش کاریست» اما هیچ نگفت. بر گوش کر، نگفته بهتر. از کنار نعش برخاست و آنچه را که در جیبهای مدیار یافته بود پیش علی‌اکبر برد و میان بال او ریخت، دهنهٔ اسبش را از او ستاند و باز ایستاد. علی‌اکبر حاج‌پسند به کار وارسی چیزها شد: دستمال ابریشمی. چاقوی دسته‌شاخی. کمی نان خشکیده. سجل و یک قبضدان.

علی‌اکبر جیب قبضدان را گشود و درونش را به دقت جُست. چند اسکناس کهنه از جیب قبضدان بیرون آورد و کوشید تا در گنگی شب آنها را بشناسد، و چون نتوانست، اندازه‌هاشان را با انگشتها لمس کرد و سپس همچنان که زیرچشمی صبرخان را می‌پایید، اسکناسها را در جیب بغل خود جا داد و گفت:

ـ این‌جور آدمهای بی‌تنبان، پول میان جیبشان کجا یافت می‌شود؟ بیا!

قبضدان را پیش پای صبرخان پرتاب کرد. صبرخان، قبضدان را که پیش پاهایش بر زمین افتاد، ندیده گرفت. دمی ماند، پس خم شد و قبضدان را برداشت، به سوی نعش رفت و آن را درون جیب مدیار جا داد. علی‌اکبر حاج‌پسند چاقو را هم در جیب خود گذاشت و دستمال ابریشمی را برای صبرخان انداخت:

ـ این را هم تو وردار. به کارش خوامد. چیز دیگری نیست که چانه‌اش را با آن ببندند.

صبرخان دستمال را هم درون جیب مدیار گذاشت و سر جای خود برگشت. قوطی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری گیراند. پس افسار اسب را بر سر دست انداخت و کنار نعش، پای تپه لم داد و پاشنهٔ سر بر پاره‌سنگی گذاشت، پا روی پا گرداند و به جلای ستارگان آسمان کلیدر نظر دوخت.

علی‌اکبر حاج‌پسند نمی‌توانست بداند صبرخان در کار کدام پندار است. اما از خاموشی او کمی بیمناک بود. دهنهٔ اسبش را کشاند و آمد کنار صبرخان نشست. رو به اسب مدیار گرداند که بالا سر نعش رفته بود و آن را می‌بویید. علی‌اکبر سیگار صبرخان را از او ستاند و با دو پک محکم به سرفه افتاد. صبرخان سیگارش را پس ستاند و باز به خود، به حال و به خیال خود بازگشت.

علی‌اکبر حاج‌پسند نگران بود و این را نمی‌توانست از چشم صبرخان پوشیده

بدارد. به جایش، صبرخان توانسته بود خوب آرام بماند، و علی‌اکبر را همین بیشتر پکر می‌کرد. خود را در برابر این چوپان بی‌چیز، ناچیز می‌دید. نمی‌دانست خود چه چیز از این مرد که هنوز جوان و بارها ناآزموده‌تر از او بود، کم دارد. چه کاستی‌ای در او بود که خود حسش می‌کرد، اما نمی‌فهمیدش؟ این را نمی‌دانست. نمی‌دانست. اما، می‌دانست و می‌دید که از چیزی بیمناک است. می‌دید که چیزی در اندرونش می‌لرزد. می‌دانست که یک جایش می‌لنگد. اما نمی‌دانست کجایش. شاید هم می‌دانست و نمی‌خواست به روی خود بیاورد. نمی‌خواست به روی خود بیاورد که ناچیزی‌اش از چیزهاییست که دارد: آن گله، آن کلاته، آن بالاخانه، و چند آدمی که در خانه‌اش به کارها می‌رسیدند. و نمی‌خواست به خود بباوراند که آسودگی صبرخان از آن است که «چیز»ش همان چوبست که به دست دارد. که چیزبودن او در چیزنداشتن او است. دلش می‌خواست برخیزد، سوار اسبش بشود و از اینجا، از کنار این نعش، و از میان این سکوت بگریزد، دور شود. جرأت!

برخاست. اما بر اسب خود سوار نشد. بی‌تاب به قدم‌زدن پرداخت. سایه‌وار، در شب می‌رفت و می‌آمد. صبرخان، او را از لای مژه‌های نیمه‌بستهٔ خود می‌دید. ناگهان ایستاد و گوش تیز کرد. به درنگ علی‌اکبر حاج‌پسند، صبرخان هم نیم‌خیز، خود را جمع و جور کرد و گوش فرا داد. صدای گنگ و دور سم اسبهایی بر خاک. صبرخان روی پاها راست شد و آماده ماند.

سوی صدا، راه برکشاهی بود. به‌یقین خودی بودند. گل‌محمد و خان‌عمو. صدا، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از دل شب، دمی بعد، سایهٔ دو سوار نمودار شد. خودشان بودند. گل‌محمد و خان‌عمو. اما نه دو تن. بر پشت هر مرد، دیگری سوار بود. به تپه که رسیدند، هر چهار مرد از اسبها فرود آمدند. پیش از هر چیز، حضور دو بیگانه چشمان علی‌اکبر حاج‌پسند و صبرخان را خیره کرد. یکی‌شان با ریش و عمامه بود و قبای بلندی به تن داشت. دیگری کوتاه و ریزنقش بود و میانه‌سال به نظر می‌رسید. گل‌محمد دو مرد را بالای نعش برد و گفت:

ـ این. این‌هم مزد گور و کفنش.

خان‌عمو به جواب صبرخان و علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ یکی‌شان کدخدا، یکی هم ملای قلعه است.

ملا و کدخدا به هم نگاه کردند. گل‌محمد گفت:

ـ فکر چی هستید؟ این از خود ما است. اما احدی نباید بفهمد که چی به چی است. باید او را خودتان خاک کنید. کسی اگر بو ببرد، آن‌وقت کلاهمان توی هم می‌رود. به اسم خدا قسم اگر لب از لب بردارید، سرتان از خودتان نخوا بود!

کدخدا گفت:

ـ آخر اینجا تا قبرستان چی؟

ـ تا آنجا پای خودمان. صبرخان!

صبرخان پیش آمد و به همدستی گل‌محمد نعش را بر زین بار کردند. گل‌محمد خود بر اسب نشست و گفت:

ـ شما هم هر کدام پشت ترک این و آن سوار شوید.

علی‌اکبر حاج‌پسند همان دور ایستاده بود. خان‌عمو برای ملا زانو گرفت و سوارش کرد، بعد خود سوار شد. کدخدا هم پشت ترک صبرخان نشست. گل‌محمد گفت:

ـ راه قبرستان را نشان بده کدخدا.

ـ زیر قلعه است.

راه و بیراهه، زمینهای آیش، گندمزاران دروشده، بعد گورستان. نعش را پایین گرفتند. گل‌محمد دست به بیل برد. صبرخان هم.

گل‌محمد گفت:

ـ ملا، تو به کار خودت باش.

ملا بالای سر جنازه نشست و دست به کار گشودن دکمه‌ها و درآوردن رختهای تن مدیار شد. پس، میت را به تیمم غسل داد و آن‌گاه کرباسی را که با خود آورده بود به دور تن تازهٔ جوان پیچاند و کلک و انگشت پاها را بست و به نماز برخاست. کدخدا اقتدا کرد و گل‌محمد بیل را انداخت، دهنهٔ قره را به دست گرفت و پا در رکاب کرد:

ـ ما دیگر می‌رویم کدخدا. می‌رویم یک گوشهٔ دیگر عزایش را بگیریم. تو هم صبرخان، آن رختها را بردار. باید آتشش بزنیم!

صبرخان، رختها و گیوه‌های مدیار را برداشت، درون خورجین جای داد و سوار شد. دیگران هم سوار شدند. پشت به قلعهٔ برکشاهی و روی در بیابان. شب، پیش

روی بود.

در پناه شب، آنجا که برکشاهی در سیاهی گم مانده بود، بار دیگر سواران لگام کشیدند، به هم برآمدند تا پیمان حاشا ببندند.

«هیچ خبری نشده، هیچ. همه جا همین را می‌گوییم.»

ـ اما ... اگر خویش و قومها جویای مدیار شدند چی؟

این را علی‌اکبر حاج‌پسند بر زبان آورد. چندان هم بیراه نمی‌گفت. راستی هم؟ اگر خویش و قوم به رد و پی مدیار دررفتند چی؟ خوب، آن‌وقت چی؟

دمی، هم خاموش و دودل ماندند. گویی هر کس می‌خواست پاسخ این پرسش را از خودش بگیرد. برای همین، لحظه‌هایی بلند و کُند، هر مرد سر درگریبان خود فرو برده و جوابی می‌جُست. سرانجام خود علی‌اکبر، چاره‌جوتر از همه، سر برداشت و گفت:

ـ مگر اینکه بگوییم از هم دور افتاده‌ایم. هرکس به سویی رفته. ما چه می‌دانیم؟

گل‌محمد گفت:

ـ عاقبتش چی؟ فکر فردایش را هم باید کرد!

چشم به خان‌عمو دوختند. خان‌عمو بَم و پرخراش و آرام گفت:

ـ نمی‌شود. نه. راهش این نیست!

ـ پس چیست راهش؟

خان‌عمو، خیره به خاک، کاوشگر ذهن خفتهٔ خود، گفت:

ـ همین! در همین خیالم.

دمی بعد، به خستگی سر بر آورد، نفسی سنگین از سینه برکشید و گفت:

ـ اما عقلم کار نمی‌کند. کار نمی‌کند!

گل‌محمد پرسید:

ـ شماها مگر از سر چادرا همراه هم راه نیفتادید؟

ـ چرا.

ـ خوب، حالا هم که خیال دارید همان‌جا بروید، نه مگر؟

ـ خوب؟!

ـ آنجا از شما نخوا پرسیدن مدیار کجاست؟ خوا پرسیدن دیگر، نه مگر؟

خوب، جوابتان چی باید باشد؟

سخنی نبود. گل‌محمد حرف خود را دنبال گرفت:

ـ دروغ می‌شود گفت، اما تا به کی؟ تا چند گاه؟

پرسیدند:

ـ تو می‌گویی چه بکنیم؟

ـ همین! یک راهی باید باشد. اما جلوی همه نمی‌شود حاشا کرد. بالاخره مدیار را می‌خواهند. او کو؟ کجاست؟ خودی‌ها که باید بدانند مدیار کو؟!

علی‌اکبر حاج‌پسند، با حرص و هراسی در گفتار، گفت:

ـ خودی‌ها که بدانند کی نخوا دانست؟ حرف از یک دهن که بگذرد، از هزار دروازه می‌گذرد!

خان‌عمو، عقابی را مانند، از زیر ابروهای پر و زمختش به علی‌اکبر حاج‌پسند نگاه کرد و گفت:

ـ اگر این باشد، پس همین حالا هم یک‌وقت دیدی خبر مرگ مدیار از هزار دروازه گذشت. چون که اینجا هم دهن بسیار است!

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ چرا چندپهلو حرف می‌زنی خان‌عمو؟

خان‌عمو جوابش داد:

ـ حرف من چندپهلو نیست، پسر حاج‌پسند. من دارم بی‌پرده حرف می‌زنم. می‌دانی چی می‌گویم؟ من اطمینان ندارم که به چارگوشلی قتلی نیفتاده باشد. یعنی تو می‌گویی آن‌همه گلوله که از دهن تفنگهای ما بدر رفت، همه‌شان به بیابان ریخت؟ یعنی یکیش هم به پرهٔ سینهٔ یک بخت‌برگشته نگرفت؟ نمی‌شود گفت نگرفت. حکماً گرفت. ها گل‌محمد، تو چه می‌گویی؟

گل‌محمد گفت:

ـ گرفت. من با چشم خود خون دیدم.

خان‌عمو بار دیگر به پسر حاج‌پسند واگشت:

ـ خوب، گیرم ـ دست کم ـ یکی افتاده باشد، آن‌وقت چی؟ لابد امنیه دنبالمان می‌آید دیگر. خوب جُرم کردیم دیگر. آدمی هم که جرم کرده از خودش واهمه دارد.

می‌خواهد یک‌جوری از گیرش دربرود. این هزار راه دارد. یکیش هم این است که بخواهد ـ فقط ـ گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودش را دربرود. اینجا گاهی اتفاق می‌افتد که شیطان برود توی جلد آدم و وادارش کند که برای خلاصی خودش پای این و آن را به تله بیندازد. خوب، اتفاق است دیگر. اگر زد و چنین چیزی پیش آمد، آن‌وقت تکلیف دیگران چی می‌شود؟

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ این گوشه‌کنایه‌ها را به کی می‌زنی خان‌عمو؟

ـ دور از جناب، دور از جناب، به همه‌مان. به خودم هم می‌گویم. چون شیطان توی جلد من هم می‌تواند برود. این است که همین‌جا، پیش از آنکه از هم جدا بشویم باید پیمان کنیم، قسم بخوریم و شرط‌هامان را بگذاریم.

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ـ برای چی؟

خان‌عمو گفت:

ـ برای اینکه نتوانند قتل چارگوشلی را به بال قبای ما ببندند. ما همین‌جا، در این دل شب...

علی‌اکبر حاج‌پسند به میان حرف خان‌عمو دوید:

ـ صبر کن. صبر کن. من از گل‌محمد چیزی می‌خواهم بپرسم. بگو ببینم گل‌محمد، دختره مدیار را می‌شناخت، نمی‌شناخت؟

ـ می‌شناخت. چطور نمی‌شناخت. با هم عاشق و معشوق بودند.

ـ خوب، پس چرا گلوله‌ای حرامش نکردیم؟ حال اگر کار از جانب او درز پیدا کرد چی؟

ـ چطور یعنی؟

ـ آشکار است چطور. می‌برندش پست امنیه و حرف از زیر پاش می‌کشند و می‌فهمند کی بوده که شبانه آمده دنبالش. آن‌وقت ردپا را پیدا می‌کنند. می‌فهمند مدیار کی بوده. وقتی فهمیدند مدیار آدمی رفته دختره را بدزدد، رد را می‌گیرند تا بفهمند مدیار کی بوده. برای اینکه بفهمند مدیار کی بوده و از کدام گوری آمده خیال می‌کنی چقدر وقت می‌خواهد؟ گیرم سه یا چار ماه. وقتی این را فهمیدند، رد دور و

بری‌هاش، خویش و قومش را می‌گیرند. خوب، قوم و خویشهای نزدیکش کی‌ها هستند؟ معلوم است. ما! می‌رسند به ما! بسم‌اللّه. تازه اول کار است! چون ماها یک جرم که نکرده‌ایم. چند تا جرم کرده‌ایم. تازه مدیار را از ما می‌خواهند. مدیار کجاست؟ زیر خاکها. چرا بی‌اجازهٔ دولت او را خاک کرده‌ایم؟ معلوم است دیگر. چون نقشهٔ گل‌محمدخان این بود. این یکی را که نمی‌شود حاشا کرد، می‌شود؟

گل‌محمد به پسر حاج‌پسند برگشت و گفت:

ــ این‌جور که حرف می‌زنی انگار خودت یک پا امنیه‌ای! خوب، اگر به این آسانی که تو می‌گویی باشد، پس ما بی‌خود الان به پست امنیه نمی‌رویم و خودمان را معرفی نمی‌کنیم!

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ به خیالت غیر از این است؟

گل‌محمد گفت:

ــ ها که غیر از این است. به نظر تو آن کسی که گلوله را میان کاکلهای مدیار خالی کرده خودش حالی‌اش نبوده که چه کار می‌کند؟ لابد چرا. می‌دانسته کجا را نشان گرفته. خوب، خیال نمی‌کنی او هم پیش خودش حساب کند یکی داده و یکی واستانده؟ لابد او هم عقل و شعور دارد! او هم نمی‌خواهد از زندگانی بیفتد. پس همو خودش تقلا می‌کند که سر و صداها را جوری بخواباند.

ــ اگر امنیه‌ها بو برده باشند چی؟

ــ گیرم بو برده باشند. وقتی صاحب نعش نخوا پیگیری کند، امنیه دایهٔ مهربان‌تر از مادر که نیست، هست؟ به خیالت آنها همین‌جور سرسری جان خودشان را به خطر می‌اندازند؟ نه، من خیال نمی‌کنم. میانشان بوده‌ام. نظامی‌جماعت می‌رود که شکار کند، نمی‌رود که شکار شود. تو هم بی‌جهت نگرانی. آن دختر هم که اقرار کند کس راه به جایی نمی‌برد. چون در این ولایت به اندازهٔ موهای سر مدیار، مدیار هست. ما چه می‌دانیم کدام مدیار بوده؟ مشکل ما تا وقتیست که رو به قشلاق کوچ کنیم. وقتی که محله‌ها از کوه کله‌پا کنند، هزار تا مفتش هم که رد مدیار بگردند یافتنش نمی‌کنند. اما شرطش این است که ما، هر کداممان دل خود را آرام نگاه داریم. نه انگار که چیزی پیش آمده. در اصل هم چیزی پیش نیامده. یکی داده‌ایم، یکی

گرفته‌ایم. خون پای خون. سر به سر.

خان‌عمو، در سکوتی که افتاد به میانه آمد:

ـ قسم می‌خوریم. به نام ابوالفضل و به شرط سرهامان.

اسبها، زیر ران سواران، گرد هم آمدند. گوش در گوش.

در پرتو مهتاب گنگ و کدر نیمه‌شبانه، مردها نشسته بر زین رو به سوی یکدیگر خم شدند. خان‌عمو دستش را پیش برد. گل‌محمد دست بر دست خان‌عمو گذاشت و صبرخان دست روی دست گل‌محمد؛ و علی‌اکبر حاج‌پسند دست روی دست همه. خان‌عمو بار دیگر به سخن درآمد:

ـ ما چهار مرد، همین‌جا، در این دل شب به نام ابوالفضل همقسم می‌شویم و روی سرهامان شرط می‌کنیم که در هیچ جا و پیش هیچ بیگانه‌ای، از آنچه که امشب پیش آمده زبان نجنبانیم و اگر به تخته‌شلاق هم بسته شدیم مُقِر نیاییم. قسم به ابوالفضل!

یکجا، همه گفتند:

ـ «قسم به ابوالفضل!»

خان‌عمو گفت:

ـ به شرط سرهامان.

یکجا، همه گفتند:

ـ «به شرط سرهامان!

سر اسبها را گرداندند. پراکنده. هر سوار به سویی. گل‌محمد به سوزن‌ده. علی‌اکبر حاج‌پسند به کلاتهٔ کالخونی، و خان‌عمو و صبرخان به یورتگاه.

مردی از مردان ما کم شده بود: مدیار.

***

خسته و مانده و دردمند، بر بستر آغوشمال مهتاب، گل‌محمد می‌راند. می‌راند و ندانسته، با خود می‌خواند. نه با هرای و بانگ، از آن گونه که چوپانان دشت کله‌فریاد می‌کنند. به جان ناله و دردمند می‌خواند، گل‌محمد. آوایی به درد در

ژرفاهای جان، وگاه خروشی به خشم که در تنورهٔ دل درمی‌پیچید. دیگر صدا نیست. تن و هفت بند تن، خود صداست. فریادی خاموش برگسترهٔ شب و دشت. انبانی از هیاهوی درهم فروکوفته. تیرهٔ پشت از درد تیر می‌کشد. غم!

کجا برم این غم، مدیار من؟ کجا برم این غم؟
در اندوه تو، کلیدر سیاه به تن کرده است،
شب، سوگوار جوانی توست؛
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
گوزن کوهی، مدیار من!
جوانم! رشیدم! عیّارم!
عیار بی‌پروایم، مدیار من!
خون تو مدیار، به رویهٔ گیوهٔ پسر بلقیس نشت کرده است.
خونت گرم است هنوز، گرم.
پای من، پای گل‌محمد گرما گرفته؛ گرما از خون کاکل تو، مدیارا!
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
مویهٔ خواهرانت، جوانم!
خواهرانت، دختران بیابان، به مویه، موی برمی‌کنند؛
پیرهن می‌چاکند؛
روی به ناخن می‌خراشند.
بر کنارهٔ رودهای تشنه، دختران کلیدر، به غماوازی نرم، سوگوار راه می‌سپرند،
جوانمرگ من!
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
مرگ تو مدیار، داغیست بر سینهٔ مادران قبیله؛ آتشی به سیاه‌چادران!
فغان مدیار!
ستارگان کلیدر بر خاک تو خون چکان‌اند.
خروش خارستانها را در باد می‌شنوم.
باران خون.
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
یارانت مدیار؛ در سوگ تو قدح دُرد درمی‌کشند.
بی‌تو، ای زلف‌افشان شرنگهای شبانه، شراب گو گوارا مباد!
حرام‌باد بی‌تو، نوش‌خواریهای جوانی، رود و بهار و برگ‌جنبان سپیداران!
حرام‌باد بی‌تو، سایه‌ساران دره‌های کلیدر، شب‌خوانی و اسب‌تازان دشت؛
خروش مستانه و سرودهای بیابان!
گو مرده‌باد بی‌تو جلای جوانی؛ شب‌تابی نگاه مست غزالان!
شب بی‌تو، بی‌ستاره باد، خورشید من!
کاکل‌ات خونین است، مدیار.

کجا برم این غم؟
کجا برد این غم، گل‌محمد؟

خسته، کوفته و دردمند، گل‌محمد شب را به پایان برد.

سپیده‌دم، کنار باریکهٔ جوی آب، مارال و قره، گل‌محمد و مارال به هم رسیدند. قره‌آت پیش پای صاحب پاشست کرد و گل‌محمد، گرچه کوفته‌تن، اما چابک از اسب فرود آمد. مارال و قره رو به هم رفتند. قره پیشانی به شانهٔ مارال مالاند و مارال پنجه میان کاکل قره فرو برد و یالش را نوازش کرد. گل‌محمد لگام به قاچ زین بند کرد، دهنهٔ اسب مدیار را به دست گرفت و کناری به تماشا ایستاد. دیدار دو یار. مارال و قره. چنین می‌نمود که آن‌دو با هم گفتگویی دارند. داد و ستد احساسی گنگ. مارال

از بالای یال اسب نگاهی بر نگاه گل‌محمد گذراند و زود روی گرداند. اما در همین‌دم گذرا، گل‌محمد به چشم، چنگ در چشم مارال انداخت. مارال براه افتاد و گل‌محمد هم. اسبان از پس و سواران از پیش. عرق تن قره باید فرو بنشیند. این خواستنی بود. هم برای مارال و هم برای گل‌محمد. آرام گام برمی‌داشتند و می‌نمودند که آرام‌اند. اما در سینهٔ هر کدام چیزی به زنجیر بود. خبری ناگوار، با کوششی در پرهیز از گفتن. دوش به دوش هم، گرفتار می‌رفتند. گل‌محمد گرفتار اینکه سفر را چگونه بازگشاید: «این اسب کیست که با اوست؟» و مارال گرفتار اینکه خبر شیرو را چگونه باید به گوش گل‌محمد رسانید؟

مارال جای شیرو را خالی دیده بود. جز این چه می‌توانست دیده باشد؟ او خود می‌دانست که شیرو رفته است. با این‌همه، دودلی آسوده‌اش نمی‌گذاشت. به دیده باور باید می‌کرد. جای خالی شیرو این باور را به او داد. لحاف پاره به گوشه‌ای افتاده بود و شیرو نبود. روشن‌تر از این چی؟ پس شیرو باید خیلی از اینجا دور شده باشد؟

اما کجاست، کجاست، کجا رفته است؟

همین بهتر که مارال این را نمی‌دانست. چون هنگامی که چشمهایت بر چیزی بسته باشد،و بدانی که نمی‌دانی، بهره‌ور از جوری آرامش خاطر هستی. همین چشمِ بینا داشتن، گاهی دست آدم را میان رنگ می‌گذارد. با این وجود مارال نگران بود. نگران از آنچه که می‌دانست. نگران دیدارش با ماه‌درویش. نگران پیغامی که آورده بود.

ــ اسب قبراقی است قره، خالوزاده.

ــ زمینت نزد؟

ــ هه! من در قسمت سوار خدمت کرده‌ام.

دیگر کار از کار گذشته بود.

مارال چه می‌توانست بکند؟ خاموشی. فکر کرده بود بماند تا پیش از او بلقیس و زیور از خواب برخیزند. اول آنها باید چشمشان به جای خالی شیرو می‌افتاد. بگذار شور و شین را آنها شروع کنند. مارال باید همیشه دور و بر خانواده بچرخد. حالا‌حالا نباید خودش را میان دست و پا بیندازد. می‌باید همچنان برکنار بماند. پس به زیر جای خود خزیده و بالاپوش را به سر کشیده بود. اما چشمهایش بیدار بودند. پلکها

دیگر به هم نزدیک نمی‌شدند. درون نی‌نی‌ها انگار خار خلیده بود. جایی را نمی‌دید، اما می‌توانست به همه‌چیز پندار کند. گوشهایش هم تیز شده بودند. در انتظار صدایی گویی بود. حال چه خواهد شد؟ سپیده آیا هنوز ندمیده است؟

چرا! سپیده دمیده بود و این و آنی بود که بلقیس برخیزد. باید برمی‌خاست. باد پگاه. بیدار که بشود اول چه کاری خواهد کرد؟ پیداست. شستن دست. اما جای خالی شیرو. شیرو کجا می‌تواند رفته باشد؟ لابد بیرون. چه وقت بیرون رفتن است حالا؟ بلقیس کجا قانع می‌شد؟ برمی‌خاست و به جستجوی شیرو می‌رفت. او را نمی‌یافت. به دهنهٔ کاریز نرفته است؟ خیکها و پیمانه‌ها را وارسی می‌کرد. همه به جا بودند. پکر می‌شد. پس کجا رفته است شیرو؟ او را می‌خواند. جوابی نمی‌آمد. نباید صدایی بیاید. هراس برمی‌کندش. شتاب به خانه. همه را به شیون بیدار می‌کرد:

ـ شیرو نیست!

خودش بود. بلقیس. صدایی بیم‌زده داشت. تردید و ترس. بگذار زیور از جایش بجنبد. مارال بی‌تکان ماند. خمیازه‌ای کش‌دار. بلقیس خروشید:

ـ کر و گیج شده‌اید؟ چقدر خواب به انبان می‌کنید؟

مارال سر از زیر جا بیرون آورده و دیده بود که بلقیس بالاپوش از روی زیور می‌کشد. زیور نیم‌خیز شده بود. مارال به هم برجهیده بود. زیور هم. شیرو نبود.

ـ رفته. گریخته. از اولش بو برده بودم. می‌دانستم. می‌دانستم. چشمهایم کور بشوند. عاقبت کار خود را کرد. چشم برادرش را دور دید. چه خاکی به سر کنم حالا؟ جواب گل‌محمد را چی بدهم؟ کجا رفته ؟ ها ؟ کجا می‌شود رفته باشد؟ با کی ؟ ها، شماها چی ؟ تو دختر، چیزی نمی‌دانی؟ این یکی‌دوروز را دمخور تو بود. حرفی، گپی از او نشنیدی ؟ ها ؟

بلقیس مهلت نمی‌داد. نه به خود و نه به دیگری. یکبند و هراسان می‌گفت و دمی دیگر از همه چیز نومید می‌شد. پس به کنجی نشست و سر را میان دستها گرفت و شیون کرد. سر و دستها و شانه‌ها را در آهنگ ملایم و دردمندانهٔ ناله‌هایش تاب می‌داد. گویه و مویه می‌کرد. رنگش از بیم و غم کبود شده بود. زیور غمگین از رنج و درماندگی زن و مارال درمانده هم از این. زبان یارای گفتار نداشت. هر دو بالا سر بلقیس، ایستاده مانده بودند.

گل‌محمد پرسید:

ــ منزل تازه دیشب چطور بود؟

نمی‌دانستند چه پاسخی به درماندگی بلقیس بدهند. به هم نگاه داشتند و بلقیس به آنها نگاه داشت. پاسخی می‌خواست او، و دو زن ــ اگر شده به دروغ ــ باید امیدی برای بلقیس می‌ساختند.

ــ من می‌روم سوی کاریز، شاید آنجاها رفته باشد برای خود بگردد.

ــ من هم می‌روم دور و بر را نگاه کنم.

ماral و زیور روانه شده بودند. زیور به پناه پسه‌ها و مارال به سوی کاریز.

زیور شتاب چندانی به جستجو نداشت. این‌سوی‌وآن‌سوی پرسه می‌زد و وقت می‌گذراند. سرانجام هم در پناه گودالی نشست و به تماشای پروازهای کوتاه و تیز جَل‌ها و دانه‌چیدنشان چشم چراند. زیور شیرو را می‌شناخت. او شبانه گریخته و حالا ــ شاید ــ فرسنگها از سوزن‌ده دور شده باشد. زیور، بیش‌وکم از رمزوراز عاشقانهٔ شیرو خبردار بود. اما جای و قصدی نمی‌دید که آن را برای گل‌محمد یا بلقیس بگوید. او بیشتر گرفتار خود و گل‌محمد بود. کم‌گفت‌وشنوی و کُندزبانی‌اش هم نمی‌گذاشت تا او هر حرفی را جا و بی‌جا بر زبان بیاورد. برروی هم، زیور بیش از آن گرفتار خویش بود که بتواند پاپیچ دیگری بشود. از سویی دل خوش هم از بلقیس نداشت، پس این به که او جوری دچار رنج و خفّت باشد. دیری بود که آن‌دو با همدیگر اسب چپ بسته‌بودند. زیور، کینهٔ خودرا به بلقیس، زنی که او را برزمین، سبز نمی‌دید؛ در چنین لحظه‌هایی به‌تجلی احساس می‌کرد و می‌شناخت. او هیچ دلبستگی‌ای به آنچه روی داده بود در دل احساس نمی‌کرد. حالا هم انگار هیچ چیز روی نداده است:

«بگذار همه‌چیز ویران شود. در هم بشکند. پریشانی و اندوه چرا فقط برای من؟»

توانْ گفت از رفتن شیرو دل زیور کمی هم باز شده بود. امید اینکه با گور و گم‌شدن او، دست و پا کمی فراخ‌تر بشود. شاید خانواده نیاز فشرده‌تری به او پیدا کند. پس ارزشی بیابد. او را به بود بگیرند. بگذار همهٔ کارها روی گرده‌اش بار شوند، اما او را به حساب بیاورند. ببینندش. حسش کنند. شاید بلقیس را احتیاج مهربان کند. شاید بلقیس کمی از جای شیرو را به او بدهد. اما این هم شدنی نبود. چرا که پیش از

گم‌شدن شیرو، دیگری به جایش سبز شده بود: مارال!

نفرت! باز این نام حواس زیور را دزدید. قلبش سیاه شد. دود کینه. کینه‌ای بی‌اراده. این دختر در هر راه و جای مانع بود. زیور دشمنی با او را به خود باورانده بود. پس بی‌انگیزه‌ای روشن، از مارال بیزار بود. خشمگین و بیزار. به او که می‌اندیشید، چیزی درونش را برمی‌آشفت. سایه‌اش هم دشمن بود!

مارال گفت:

ـ شبها، اینجا ستاره‌ها دوُرترند.

گل‌محمد گفت:

ـ شبها، در کلیدر ستاره‌ها نزدیکند.

مارال به خود گفت:

«باید عمه‌بلقیس را دلداری می‌دادم. چرا به دروغی خودم را دور کردم؟ من که می‌دانم او گریخته!»

آسوده نبود. خود را در آنچه روی داده بود همدست می‌شمرد. در گریز شیرو گناه از او نبود. اما این برای مارال بی‌خیالی به همراه نداشت. آزار دلشوره و تردید. جا و موقع او در این میانه کجا بود؟ همزمان با آمدن او، شیرو رفته بود. چرا نه پیش از این و نه چندی پس؟ این را می‌توانستند به پای بدقدمی مارال بگذارند. همین می‌توانست خانواده را دل‌چرکین کند. هزار جور فکر روا و ناروا را می‌توانست برانگیزد. مایهٔ بیزاری. چه پیش خواهد آمد؟ چی در پیش بود؟

مارال و گل‌محمد که به خانه رسیدند، بلقیس کنار در نشسته و پنداری در بهت بود. به دیدن گل‌محمد از جای برخاست. دستها از دو سوی گشاده به سوی پسرش رفت و بی‌هیچ پیرایه‌ای نالید:

ـ رفت! او رفت! شیرو گریخت و رفت!

خسته و بی‌رمق، بلقیس حرف می‌زد، انگار نفسش به زور بالا می‌آمد. چشمهایش در کاسه‌ها خشکیده و نی‌نی‌هایش انگار خالی از هر حالتی بودند. سرگردان و گنگ. گل‌محمد بی‌اختیار نگاه از مادر برگرفت و مارال را پایید. پیشانی و گونه‌های مارال رنگ باخته بودند و او تاب پرسش نگاه مرد نیاورد و سر فرو افکند.

گل‌محمد، نه از یک تن، پرسید:

ـ کی؟!

ـ دیشب. ما خستهٔ کار بودیم؛ خواب برده بودمان که او رفته.

پس، رفته است او. شیرو گریخته و رفته است. شیطان! هر چه باشد کلمیشی است. جنس خودم را می‌شناسم. بگذار برود. من هم از همان قماش هستم. به چنگ می‌آرمش. آی... دختر. بخت‌سیاه. گیسوبریدهٔ‌پتیاره، کجا می‌گریزی؟ در خاک می‌توانی پنهان شوی؟ نمی‌توانی که؟! باد هستی؟ باد که نیستی؟ مادینهٔ دوپا. مگر به آسمان بگریزی!

زیر دندان، جویده‌جویده، گل‌محمد کلمات را تف می‌کرد. لوک به دیدن صاحب، گردن گردانده بود. گل‌محمد رو به لوک رفت. جهاز بر کوهانش جای داد و تنگ را کشید و بست. زانوبند را باز کرد و خورجین روی جهاز انداخت، افسار را تکان داد و لوک بر دست و پای برخاست. زیور، در دم رسید. پنداری مویش را بر آتش نهاده بودند. گل‌محمد تفنگ را به دست او داد و گفت:

ـ چوبم را بیار، این را هم قایمش کن!

زیور تفنگ را برد و چوب را آورد. گل‌محمد بند چوب را به ساق دست انداخت، زنها را به دور خود فرا خواند و گفت:

ـ همگی می‌روید سر درو. نه انگار که اتفاقی افتاده. من هم دیشب در خانهٔ خود خفته بوده‌ام. حالیتان شد؟

روی سخن بیشتر با زیور بود. به نگاه و تکان سر وانمود که دریافته است. گل‌محمد بازگو کرد:

ـ من دیشب به هیچ گوری نرفته‌ام؛ حالیتان شد؟ برای مبادا می‌گویم.

بیش از این نماند. به گردن لوک پیچید و تن به روی جهاز کشاند. زیور، در پلک بر هم‌زدنی، دستمالی نان برای مردش آورد و درون خورجین جای داد. گل‌محمد چوب را روی شانه و گردن شتر مالاند. لوک پای کند و به تاخت درآمد. زنها بر بام شدند. گل‌محمد، نشسته بر لوک دور می‌شد. دور و دور. دمی دیگر گم می‌شد. زنها از بام به زیر آمدند. اسب مدیار، افسار بر خاک می‌کشاند. بلقیس به سوی اسب برادر رفت و، مارال و زیور دست به دستکاله‌ها بردند.

درو. گل‌محمد چنین خواسته بود.

بند دوم

خروس‌خوان. پای اول باید باشد. خان‌عمو، نیم‌نگاهی به صبرخان انداخت و لبخند ملایمی به گوشهٔ لبهایش دوید. خواب، صبرخان را ربوده بود. بلندبالا و لَخت، صبرخان روی زین لق می‌خورد. دهنه به دستش شل شده و گردن درازش به یک سو خمیده بود. خان‌عمو سقلمه‌ای به گردهٔ دامادش زد:

ــ پیخ خ خ ...

صبرخان، به خود لرزید ــ شرم‌زده ــ دهنهٔ اسب را محکم به دست گرفت و تن راست کرد.

ــ کجا بودی مرد؟!

ــ رسیدیم؟!

ــ خیر باشد!

رسیده بودند. یورتگاه. سیاه‌چادرها در نفس سپیده‌دم، هنوز به خواب بودند. پایانهٔ شب. بانگ خروسی از این‌سوی و آن‌سوی محله، گهگاه برمی‌خاست. صبرخان به لبخند گفت:

ــ به عمرم این‌قدر مانده نشده بودم.

خان‌عمو دیگر سخنی نگفت. دو مرد، نشسته بر اسبهای خسته، به گونهٔ دو سایه، دو افسانه، آرام و به‌قرار از کنار کمند و میخ چادرها می‌گذشتند و رو به خیمه‌های خود می‌رفتند. آنجا، بر سینهٔ ماهور، به فاصلهٔ کمی از چادر صفدرخان، سه خیمهٔ سیاه بر پا بود. سه خیمه، تنگاتنگ. یکی از آن صبرخان و زنش، دیگری از کلمیشی و پسرش بیگ‌محمد، و کوچک‌تر از همه ــ میانهٔ این و آن ــ جای آسود خود خان‌عمو. تنهای تنها. گرگ پیری در کنام.

به صدای پای اسبان، کلمیشی، برادر ارشد خان‌عمو، کلهٔ گرد و کلانش را از

دهنهٔ چادر بدر آورد و صدایش در سکوت فرو افتاد:

ـ ها، بالاخره واگشتید؟!

خان‌عمو از اسب به زیر جست و صبرخان نیز از زین فرو لغزید و تن به شانهٔ اسب تکیه داد. کلمیشی، نگران راه و رد کسانش، جویای گپ و سخن بود، اما برادر مهلت نداد؛ دهنهٔ اسبها را به او سپرد و صبرخان را به چادر راند و در دم صدای تُنبیدن او بر زمین، شنیده شد. خان‌عمو روی از برادر گرداند و گفت:

ـ دم نقد آذوقه‌ای به توبرهٔ اسبها بریز تا روز.

پس خود به هیبت قوچی شانه خماند و به چادر خزید.

خموشی و خواب. آغوش خواب، گوارای خستگان. نفیر صبرخان و خرناس خان‌عمو همهٔ روز را پر کرد.

زن صبرخان و کلمیشی در فروشدن خورشید، دم چادر نشسته بودند. کلمیشی به کار پینه‌دوختن به گیوه‌هایش بود. زن صبرخان بردباری عموی خود نداشت. دست به کاری هم نبسته بود. نشست و برخاستش به دلشوره‌ای آمیخته بود:

«خواب غروب آدم را سنگین می‌کند.»

ـ وخیزید دیگرا

خان‌عمو سر برداشت و پلک گشود و نگاه تار خود از پنجهٔ سُست مژه‌ها به روشنایی رنگ‌باختهٔ پسین روز سپرد. به کشاکش دستها و شانه‌ها کوفتگی از تن دور کرد، بر جا راست شد و دمی دیگر سر از چادر بدر آورد. سر برهنه، با موهای جوگندمی درشت و سیخ‌سیخ، درهم‌شکسته از بالش مالی. با آخرین خمیازه، تن ستبر خود را کش داد، غرش صدا را در گلو شکست و به دخترش، زن صبرخان، گفت که ابریقی آب برایش بیاورد. ماهک آب آورد، به دست و روی پدر ریخت و پس ابریق به کناری گذاشت. در این میان کار پینه‌دوزی کلمیشی هم پایان گرفته بود و پیرمرد به برادر نزدیک می‌شد. چیزی می‌خواست بپرسد. پرسشی از سپیده‌دم با او بود که سرانجام باید جوری واگویش می‌کرد. از کندن برادر و داماد برادر و مدیار، آگاه بود. این خیز ناگهانی. این را هم می‌دانست که آنها بی‌گل‌محمد راهی نمی‌شوند. دیده بود هم که مدیار، همراه خان‌عمو و صبرخان، به یورتگاه برنگشته است؛ همچنین چیزی فزون‌تر از کوفتگی راه در چهرهٔ برادر خود و صبراو دیده بود، اما بی‌فرصتی به

پرس و جو. پس در نظرش همه چیز پیچیده و درهم بود. نگرانی. دلش شور گفتگو داشت، اما آرام و خموش، همچنان که شتری، سر بزرگش را فرو انداخته و منتظر بود.

ماهک چند پیاله و یک کتری چای آورد و جلوی بابای خود و عمو کلمیشی گذاشت. خان‌عمو با انگشتهای کلفتش دستهٔ کتری را چسبید و پیاله‌ها را از چای پر کرده، یکیش را پیش خود کشید و یکی را پیش برادر گذاشت و بی‌آنکه در چشمهای برادر نگاه کند، پرسید :

ـ صفدرخان به محله است؟

کلمیشی گفت:

ـ گمان دارم. او را چه می‌خواهی؟

ـ حکایتی هست که باید برای او نقل کنم. او باید بداند.

ـ فقط او باید بداند؟ من بدانم گناه است؟

خان‌عمو به نگاهی برادر خود را برانداز کرد و به کرنش لبخند زد :

ـ بعد که تو دانستی!

کلمیشی نرمش زبان برادر را وانگرفت و گرفته‌دل، همچنان که پیش، گفت:

ـ خوب، حکایت کن ببینم چطور شد؟ کاری هم از پیش بردید؟ ها؟

خان‌عمو پیالهٔ چای را سر کشید و گفت:

ـ خوش ندارم خبر بد به گوشت بخوانم، اما دروغ هم نمی‌توانم به تو بگویم.

کلمیشی در چشمهای برادر خیره شد و به خشم پرسید:

ـ چرا ورتاب می‌اندازی حرف را ؟ ورگو ببینم چه می‌گویی؟

در دم صبراو با چشمانی ورم‌کرده از دهنهٔ چادر بیرون آمد. خان‌عمو و کلمیشی روی به او گرداندند. کلمیشی در برخورد نگاه برادرش و صبراو دقیق شد. پنداری معنایی از نگاهها می‌جست. معنایی که پنهان نگاه داشته می‌شود. صبرخان سر فرو انداخت و دم در چادر نشست. کلمیشی چشم به دهان برادر ماند. خان‌عمو، خیره به خاک گفت:

ـ کشته شد. خلاص. با گلولهٔ برنو پسر حاج‌حسین چارگوشلی.

کسی به کلمیشی نگاه نکرد. نه خان‌عمو و نه صبراو. هر دو چشم به خاک داشتند. کلمیشی دمی بی‌سخن ماند، پس ناگاه دست و زانو بر زمین ستون کرد و سر

به صورت برادر نزدیک آورد و خوفناک پرسید:

ـ کی را می‌گویی؟ گل‌محمد؟

ـ زبانم ببرد. چرا گل‌محمد؟ مدیار را می‌گویم.

اندوه و خوف، رنگی دیگر یافت.

چشمت نه، دستت را از دست داده‌ای. مدیار مرده است. خوب. خوب. پس، کمرت هنوز نشکسته. گل‌محمد هست. جای غمی نیست. جای غمی بزرگ نیست. برادر بلقیس مرده است، اما نه گل‌محمد من. دیگر؟ دیگر چی؟

ـ یکی هم از آنها افتاد. گمانم خود حاج‌حسین چارگوشلی.

ـ گل‌محمد، او چی؟

رفت سوزن‌ده. در راه گفت سلامت برسانم و بگویم راه بیفتی آنجا، دو من پیخ را که زنها از زمین جمع کرده‌اند بکوبی. می‌گفت حوصله‌اش از این دیمکاری سررفته.

کلمیشی هنوز به یاد خونی بود که ریخته شده بود. در سکوت خود گفت:

ـ کله پرباد! عاقبت از شور و شر افتادی! آنقدر پریدی که بالهات سوختند.

خان‌عمو گفت:

ـ یک چیز دیگر. غریبه نباید بداند. حرف را همین‌جا زیر خاکش می‌کنیم. فقط به صفدرخان می‌گویم. او سر ایل است. باید بداند.

کلمیشی، خاموش برخاست، پاشنه‌های گیوه را برکشید، به چادرها رفت، چوب و توبره را برداشت و بیرون آمد. دمی ایستاد، غروب را نگاه کرد و گفت:

ـ من می‌روم گلّه. اول باید سری به بیگ‌محمد بزنم.

خان‌عمو هیچ نگفت. کلمیشی به پناه چادر رفت، قاطرش را زین کرد، سوار شد و بر سینهٔ تپه راند. خان‌عمو قد راست کرد و دورشدن برادر را پایید و به دخترش نهیب زد:

ـ کلاه و کمر من را بیاور.

صبرخان پرسید.

ـ پیش صفدرخان که نمی‌خواهی من بیایم؟

ـ نمی‌خواهی نیا.

صبرخان به میان چادر رفت. خان‌عمو کلاه و کمر از دختر گرفت، خود را آراست

و رو به سوی چادر صفدرخان براه افتاد. ماهک نگاه از رفتن پدر برگرفت و پا به چادر گذاشت و کنار شانهٔ شویش ایستاد. صبراو از پارگی چادر به دورشدن کلمیشی نگاه می‌کرد. بوی زن واگرداندش.

در دوردست کلیدر، خورشید غروب می‌کرد و سایهٔ کلمیشی و قاطرش به دنبالشان کشاله می‌خورد. از کوره‌راه سینهٔ تپه، قاطر کارکشته و پیر، تن خود و سوار را به کندی بالا می‌کشاند. کلمیشی چهره‌ای درهم و حالی آشفته داشت. چینهای پیشانی و میان دو ابرویش بیش از پیش ته نشسته بودند و چشمهای گردش با آنکه به صحرا باز بود، گرفتاری چشم‌اندازی دیگر داشت. افسار قاطر را به دور ساق کلفت و پوشیده از موی دست پیچانده بود و به دل صبر می‌راند. لبهایش بر هم چفت شده، چنان که شکاف دهان زیر سبیل گم بود. پوست چهرهٔ پیرمرد که بیش از نیم قرن برف و باد و آفتاب را به خود جذب کرده، از دالان سرماها، گرماها و سختی بسیار گذشته بود، در این دم ــ دروغ نگفته باشم ــ مثل چرم شده بود. زبر و زمخت و محکم. از همین‌رو، چنین پوستی می‌توانست انبوه آشفتگیها را در چین‌خوردگیهای خود تاب بیارد و همچنان آرام بماند. آنچه پیش آمده، تنها چینهای کوتاه و راست میان دو ابرو و خط روی پیشانی را کمی ژرف‌تر می‌نمود. پیرمرد، گردن کوتاه خود را میان شانه‌های پهنش فرو برده و خاموش بود. نه حال، که همیشه بی‌زبان و بی‌کلام بود. گاهی، تنها گاهی تک کلمه‌ای از میان لبها به بیرون پرتاب می‌کرد. نه به جهتی و مقصودی. نه. کلمه را در هوا رها می‌کرد. می‌پراند. از خود دورش می‌کرد. مثل اینکه از جانش لبریز شده باشد. فزون از گنجایش. و این بیشتر وقتها نه کلمه، که صدا بود. صدایی نامفهوم. صدایی که خود پیرمرد می‌توانست بداند چیست. اما چه اهمیتی داشت؟ کلمه، صدا، یا هر چیز دیگر، در نظر پیرمرد همان کاربرد معمول را نداشت. تکه‌ای زیادی بود که پیرمرد از روح خود بیرونش می‌انداخت. یک جور واکنش. انگار یک حرکت ناگهانی دست، بالا انداختن شانه، یا تکان دادن سر. پرهیز از خروش بود. دور ماندن از انفجار. سنگ صبوری کو؟

آفتاب خستهٔ غروب، گونه‌ها و پیشانی و برآمدگی شقیقه‌های کلمیشی را به رنگ شراب درآورده بود. هم می‌توانم بگویم به رنگ کوزه‌ای که دو بار در کوره

گداخته شده باشد. رنگی مایل به زنگار. پیرمرد چشمهایش را هم آورده بود، چینهای کنج چشمها تنگ‌تر شده بودند و ابروهای خاکستری روی پلکها فرو افتاده بودند. خاموش، قاطر خود را بر پستی و بلندی‌ها می‌راند، پیش می‌رفت، و قاطر سوار دیرینهٔ خود را، راه و بیراهه، فراز و نشیب، کنار رود و بر یال ماهور، به دوش می‌کشید و می‌برد. حیوان، راه را می‌شناخت و پیرمرد التفاتی چندان به بیرون خود نداشت.

سایه‌های بلند، نرم نرمک آفتاب را می‌روبید و به فرودست کلیدر، در کام خاکستری دره‌ها می‌ریخت. رویش آفتاب را، کلمیشی به ناگاه دریافت. هم این را که او سوار بر قاطرش در کف دست بیابان تنها مانده است. گسترش سایه بر صحرا ــ و اینکه سایهٔ بزرگ دم به دم سایه‌تر، کدرتر، سنگین‌تر می‌شود؛ و ذرات هوا از تیرگی بار بیشتری برمی‌دارند و این پیکر یکپارچه خاکستری، سفرِ خود را بـه دل شب می‌راند؛ و شب، شب با همهٔ پرهیب و بیمهای گنگ خود پیش می‌خرامد و تنوره می‌کشد ــ مرد هر چند کهنه‌کار و روزگارچشیده، باز هم ــ اگر شده برای دمی ــ احساس تنهایی می‌کند.

شب است و بیابان و مرد. مرد و بیابان و شب. خویشاوندترین صدا در شب، صدای نفس چارپاست به زیر ران مرد. پس در خموشی و تاریکی، با چارپای خود، مرد همدم می‌شود. فراز و نشیب راه پشت سر می‌گذارد و نومیدانه نگاه خود را ــ امید یافتن رد آشنا ــ به زحمت در پردهٔ زمخت شب می‌گرداند و گوش را ــ نومیدانه ــ به امید شنیدن آوای آشنا به شب می‌آویزد؛ و دل را به دیدار آشنا نوید می‌دهد تا مگر نشانه‌ای از دور، از ناپیداترین دورها برآید و او را از خود بدر آورد. این نشانه شاید درای گردن میشی باشد. درای گازل گل‌محمد.

جلودار است شاید گازل؟

گلّه در پناه همین ماهور، شاید رهاست و هر گوسفند ــ دانه‌ای دُر ــ بر سینه‌کش تپه افشان است. بیگ‌محمد، تن خسته از بیابانگردی، شاید در پناهی لم داده و آرنج ستون سر کرده و چوب و توبره کنار دست نهاده و کاکلها از زیر کلاه رها کرده و سر به باد سپرده است. شاید هم گله آرام گرفته و بیگ‌محمد فرصت این یافته که چگور بر سر دست به رقص درآورد و کله فریاد سر دهد، که همدم بیگ‌محمد چگورش بود و جوی بدر ریختن دلتنگی‌هایش، کله‌فریادش، همان.

هرای‌ت خوش، بیگ‌محمد!

در میان پسران کلمیشی، بیگ‌محمد کوچک‌ترین بود و خان‌محمد بزرگ‌ترین. گل‌محمد میانی بود و دخترینه، همین شیرو ـ خبرش را بیاورند ـ ته‌تغاری. و کلمیشی از دست این مادینه به تنگ بود. نه اینکه دختر از پیرمرد راه نبرد. چرا. هنوز کمتر از آن بود تا بتواند سرکش باشد. اما پدر از رنگارنگی نگاههای دخترش می‌توانست این را دریابد که او یکرویه نیست. بی‌تاب و چموش است. یک‌ظاهر و صدباطن است. می‌توانست بفهمد که نیرنگی در کار و رفتارش هست. پیچشی هست. کلافی به هم درآمیخته و سردرگم. از این روی بود اگر مهر پدرانهٔ کلمیشی به شیرو، آمیخته به تلخی و تردید بود. تنها بنا به غریزه‌اش او را عزیز می‌داشت، اما از بودی او احساس غرور نمی‌کرد. با فخر در او نظر نمی‌توانست کرد. چه شکوهمند که مردی بتواند از جلوه‌های گونه‌گون فرزند به خود ببالد. این آرزوی کلمیشی بود. اما شیرو، در رفتار و کردار، خواهی‌نخواهی پیرمرد را از چنین دلخواهشی محروم کرده بود. نه به عمد، که به خوی خویش چنین کرده بود. اما کنار شیرو، بیگ‌محمد دلخواه کلمیشی بود. دلاوری بود، او. آرام و خوددار. زحمتکش و مهربان. خبرهٔ کار و عاشق گله. بجا خشمگین و بجا سرمست. خوش آواز می‌خواند و خوب چگور می‌نواخت. خواستنی و دلنشین. کمتر اهل خصومت و بیشتر صفاپیشه. ساده‌دل و کم غل و غش. نگران اینکه دیگران را از خود نرنجاند و نرماند. همواره چشم بدان که گله‌اش مبادا باریکه‌ای از دیم‌زار رعیتی بتراشد.

فرادست بیگ‌محمد، گل‌محمد بود. کم‌گوی و کم‌شنو. جبین‌بسته، تیزهوش، بُرّا و دیرجوش؛ به خوی پلنگان. مردی از آن دست که بدانچه می‌خواست دست می‌ورزید. فرصت این نمی‌داد که راهی دراز میان پندار و کردارش را پر کند. پُرتاب و سخت‌جان. کلمیشی آشکارا می‌دید که جنگ، نگاه فرزندش را دیگرگون کرده است. چیز تازه‌ای با او همراه شده بود. چیزی به روحش افزوده شده بود که برای همهٔ کسانش شناختنی نبود. ای بسا که خود گل‌محمد هم آن را نمی‌شناخت. اما دست‌کم کلمیشی می‌توانست این را دریابد که چیزی در جان پسرش تکان خورده است. چشمان گل‌محمد ـ آنطور که کلمیشی می‌دید ـ حالتی را از دست داده و حالتی تازه یافته بودند. این نگاه، دیگر از آن گونهٔ سه سال پیش نبود. ورزیده و پخته بود.

کارآزموده و چالاک. پیرمرد می‌توانست چنین بیندیشد که گل‌محمدش در دورهٔ دوری از گله و چادر و قبیله، به اندیشه‌هایی تازه وادار شده است. اما اینکه چه بودند آن اندیشه‌ها و راه به کجا می‌بردند، برای پیرمرد گنگ و گم بود.

کهن‌ترین فرزند کلمیشی خان‌محمد بود. مردی در حدود سی و پنج سال. کشیده‌قامت و تندخوی. یک‌پارچه آتش. تیز و تلخ و بدجوش. به جزیی‌ترین ناروایی چون ترقه‌ای می‌ترکید. کلمیشی این برافروختگی خان‌محمدش را میراث مادری می‌شمرد. یک بار زن گرفته و رهایش کرده بود. هر چه را که داشته بود بابت باشلق به زنش واگذاشته و او را از خود رانده بود بی‌آنکه طلاقش گفته باشد. حالا چند سالی می‌گذشت که یکه زندگانی می‌کرد و همپای خالویش مدیار بود. آنها بیش از نزدیکی دو خویشاوند به هم نزدیک بودند. دو رفیق. خِطَب هر دوشان هم کج بود. کردارشان از چشم هر که پوشیده باشد، از چشم کلمیشی پوشیده نبود. این دو، خواهرزاده و خالو، دستشان به مال غیر باز بود. بی‌دنباله و بی‌پروا بودند. تا آنجا که پیش می‌رفتشان، هنگام نیاز، از چپاول حشم این و آن ــ به دور از چادر و محلهٔ خود البته ــ دریغ نداشتند. خان‌محمد، هنوز تاوان یکی از همین چپاولها را در حبس، پس می‌داد. او اگر همچون دیگران، از کار و بردباری معمولی، به دور از تیزتابی‌های چنانی، برخوردار می‌بود، حالا پسر بزرگی باید می‌داشت که بتواند همراهٔ گله برود. نه طفلی بی‌بار، چون تمورا! حال، با عمری که گذرانده بود، از خانمان انگار نه میخ چادری داشت و نه کلوخی که پرنده‌ای بر آن بنشیند. خودش بود و چوخای برش.

کلمیشی به روشنی نمی‌دانست در بارهٔ این فرزند خود چه حسی دارد و چگونه می‌اندیشد. داوری‌اش در بارهٔ خان‌محمد گنگ و پیچیده بود. او را نه‌چندان پرمایه دوست می‌داشت، و نه نیز مایهٔ بیزاری خود می‌دیدش. نه بیزار از او بود و نه دلخوش. اما در ژرفای همهٔ این گنگی‌های شِکن شِکن، حسی بزرگ نهفته بود. چیزی که مایهٔ غرور مرد پیر ایلیاتی بود: سر نترس و دل بی‌باک خان‌محمد! گرگ اگر بود، بود. اما بزدل و خشک‌ناخن و تنگ‌نظر نبود. دستش به مال فقیر و صغیر دراز نمی‌شد. خوی پست نداشت. شاید هم کلمیشی خوش نمی‌داشت فرومایگی‌هایی از این دست را در فرزند خود ببیند. رودهٔ راست در شکم هیچکس نیست. آنچه هست، همان نیست که همگان می‌بینندش. خان‌محمد و مدیار همپای و هم‌عمر یکدیگر

بودند. روزگار چنین خواسته بود که کوچک‌ترین برادر و بزرگ‌ترین پسر بلقیس همپای هم به دنیا بیایند. برای همین کلمیشی با خود خیال می‌کرد که غم خون مدیار، بیش از همه بر دل خان‌محمد خواهد نشست. چون او نه مدیار، که رفیق و مددیار خود را از دست داده بود.

پندار را پایانی نیست. آن‌هم هنگامی که مایهٔ پندار پدر، فرزندان او باشند. با این‌همه صدای درای گازِل گل‌محمد زخمه‌ای به پندار پیرمرد زد. کلمیشی از فراز ماهور چشم به روی گله گشود و پیکر بیگ‌محمد را در فراگرد آوردن گوسفندان پراکنده، توانست ببیند. بیگ‌محمد گله را دسته کرده بود و می‌رفت تا از باریکه‌ای میان دو کشتزار دیم بگذراند. بیگ‌محمد تلاش و تقلایی داشت و با صداهایی در گلو و بر لب می‌کوشید گله را، بی‌آنکه خرابی‌ای به دیم مردم وارد کند، چوبگردان عبور دهد. کار، جایی برای پرس و جو و گفتگو باقی نمی‌گذاشت. پیرمرد از قاطر پایین پرید، افسار را به گردن مال انداخت و چوب بر سر دست به یاری بیگ‌محمد شتافت. بیگ‌محمد بی‌آنکه به پدر نگاهی بیندازد، یا به او سلام فرستد، از دور فریاد کرد:

ــ دنباله را داشته باش، بابا. حواست به تکهٔ خان‌عمو باشد. چشم به هم بزنی آن بی‌پیر یک بیله بز را دنبال خودش به دیم می‌کشاند. ذاتش موذی است، حرامزاده!

هنگام که گله فتیله می‌شود و «چرا»ی عادی و سنگین، جای خود را به سُم‌ضربه‌های تند و شتابان می‌سپارد، نمدی از خاک برمی‌خیزد و گله چنان در غبار پیچیده می‌شود که از دور چیزی به چشم نمی‌آید مگر توده‌ای از خاک روان. پیکر چوپان حتی در این توده گم می‌شود. غبار خاک، زنگ گله را کر می‌کند و گوسفند گرده به گردهٔ هم می‌چسباند و یک‌تخته به پیش می‌شتابد.

گلّه دسته شده بود و به هم درمی‌پیچید.

صدا در صدا، پسر و پدر گله را از باریکه گذراندند و در درازنای رودخانه یله دادند. پس به هم نزدیک شدند و پای یک درخت نشستند. کلمیشی نان بیگ‌محمد و نوالهٔ «ببراو» سگ گله را از توبره بیرون آورد و جلوی زانوی پسرش گذاشت. بیگ‌محمد نواله برداشت و تکه‌تکه پیش سگ که روی پاها نشسته بود و دُم به خاک می‌مالید، انداخت و از آن پس پاتیل را از توبره بیرون آورد و از پدر پرسید:

ــ شام که می‌خوری؟

چرا که نخورد؟ بیگ‌محمد روی زانو چرخید و لنگ اولین بز را میان پنجه‌هایش گیر انداخت و پاتیل را زیر سینه‌های حیوان گرفت و به کار دوشیدن شد. پیرمرد همچنان زیرچشمی پسرش را می‌پایید و نمی‌دانست چگونه به سخن درآمد کند. بوته‌ای مَرهٔ خشک را میان انگشتهای پهن و کلفتش گیر انداخته بود و ریز ریز می‌کرد. ریزه‌های مَره را به دل انگشتها می‌مالید، نرم می‌کرد و گردش را بر خاک می‌ریخت. دمی بعد بیگ‌محمد با پاتیل شیر برگشت. زانو در زانوی پدر نشست و همچنان که مشک گورماست را از ته توبره‌اش بیرون می‌کشید، گفت:

ــ گوسفند دارد شیر می‌خشکاند، بابا.

کلمیشی گفت:

ــ آخرای فصل است دیگر.

بیگ‌محمد سری تکان داد و یک سوی لبهٔ مشک را به دست پدر سپرد، یک سوی لبه را خود میان انگشتهای چپش گرفت و پاتیل شیر را برداشت و به گلوی مشک ریخت. پس، پاتیل را بر زمین گذاشت و گردن مشک را نخ‌پیچ کرد و محکم بست و آن را همچون قنداقی میان دستها گرفت و به کار تکاندن مشک شد. شیر باید با گورماست می‌آمیخت و حال می‌آمد. کلمیشی سفرهٔ نان را گشود، نان را از هم درید و تکه‌تکه‌ها را میان پاتیل ریخت. بیگ‌محمد در مشک را گشود، گورماست را به پاتیل رها کرد. اما پیش از آنکه گلولهٔ مسکه درون پاتیل بیفتد، نخ را به دور گردن مشک پیچاند و در ته توبره جایش داد، زانو به زمین زد، روی پاتیل خم شد و انگشتهای کبودش را در آن خواباند تا لقمه را عمل بیاورد. کلمیشی پیش از او دست به خوردن برده بود.

ــ هنگامی که دو مرد پاتیل گورماست را در میان گرفته باشند، برای هیچکدام کاری واجب‌تر از این نیست که لقمهٔ حریف را با لقمه‌ای جانانه‌تر جواب بدهد. پس هر دو مرد تا آخرین لقمهٔ گورماست را بلعیدند بی‌آنکه گفتگویشان از چند کلمه درگذرد. آخرین تکه را کلمیشی برداشت، تهِ پاتیل را با آن پاک روفت، به دهان گذاشت و پاتیل را کنار توبرهٔ بیگ‌محمد انداخت و خلاشه‌ای از بوته‌ای خشکیده کَند و آن را بیخ دندانهای فرسوده‌اش فرو کرد. پای پیرمرد، زیر رانش خواب رفته بود.

کلمیشی پا را از زیر ران رها کرد و روی زمین یله داد. چهرهٔ پیرمرد از مورمور پا به هم آمد و صدای گنگی از بیخ گلویش کنده شد. بیگ‌محمد زیر لب خندید و کلوخی برای تکهٔ خان‌عمو پراند و به های و هوی گفت:

ـ کی که آرام می‌گیرد این بدکردار؟!

چهرهٔ زمخت پیرمرد از گِزگِزی که در رگ و پی‌اش افتاده بود، هم آمده و پوستش جمع شده بود. بیگ‌محمد به دیدن شکلک‌های چهرهٔ پیرمرد نتوانست از خنده‌اش جلو بگیرد. بی‌پروا خندید. خندهٔ او پیرمرد را هم به خنده انداخت. هر دو با هم خندیدند. قاه قاه! بیگ‌محمد به شوخی، پا به نزدیک پای پدر برد، پیرمرد واترسیده پایش را پس کشید، روی زمین غلتید و خودش را از بیگ‌محمد دور کرد. بیگ‌محمد همچنان بریده بریده می‌خندید و چوبدستش را مثل مار به سوی پای خواب‌رفتهٔ پدر می‌لغزاند. پیرمرد از ته دل می‌خندید، به خود می‌پیچید و پی در پی می‌گفت:

ـ نکه. نکه. بی‌پیر نکه. حرامزاده نکه. نکه با...

اما هر چه پیرمرد بیشتر غش و ریسه می‌رفت، زبونی می‌کرد و به خود می‌تابید، بیگ‌محمد جوان جری‌تر می‌شد و سر چوبش را بیشتر به کف پای پدر می‌سایید. کلمیشی که از بس خندیده، آب از گوشه‌های چشمش روان شده بود، سرانجام راهی ندید جز اینکه سر چوبدست بیگ‌محمد را بچسبد. سر چوب را به هر دو دست چسبید و زانوی راست را، ستون تن، به زمین کوفت و پیچید تا چوب را از کف جوانش بدر برد. خیره، در یک پیچ و تاب تند، تن بیگ‌محمد را فتیله کرد و چوب را از میان دستهای او بدر کرد و زیر پا گذاشت. بیگ‌محمد که در کشمکش به کناری افتاده بود، خود را فراهم آورد و ته‌ماندهٔ سرد خنده به شرم از روی صورتش پرید. با این‌همه، برای اینکه خود را از تک و تا نینداخته باشد، گفت:

ـ باز هم این فن را زدی! عاقبت یادش می‌گیرم.

کلمیشی چوبدست پسر را برای او انداخت و نفس‌زنان گفت:

ـ خودم یادت می‌دهم، اما نه حالا، وقتی که دیگر خودم نتوانم به کارش بزنم!

بیگ‌محمد گفت:

ـ نه، عشقم به اینه که از تو بدزدمش. ارث نمی‌خوام.

کلمیشی جوانش را رنجانده بود. خود را رنجیده حس کرد. دلش خواست که

نتوانسته بود چوب را از پنجهٔ بیگ‌محمد درآورد. اما درآورده بود. راه بازگشت نبود. اگر هم بود، چه معلوم که پیرمرد می‌توانست از خودش بگذرد؟

بیگ‌محمد به بهانهٔ برداشتن پاتیل، پشت به پدر نشست و خود را با توبره و پاتیلش سرگرم کرد. دو مرد، پدر و فرزند، از هم دور شده بودند. تلاشی می‌بایست تا آن را از میان بردارند. کلمیشی بردبارتر از جوان خود، بیشتر تاب خموشی داشت. سر فرو انداخت و روی آرنج تکیه زد. بیگ‌محمد باید چیزی می‌گفت، و گرنه سینه‌اش می‌ترکید. ندانسته و نخواسته پرخاش کرد:

ــ پس کو صبراو؟ این‌جور که رسم رفیق همراهی نیست! امشب دو شبه که نیامده سر گله! پسر حاج پسند آمد او را برداشت کدام گوری بُرد؟

کلمیشی گفت:

ــ شاید امشب بیاید.

بیگ‌محمد به روی پدر برگشت:

ــ مگر تو از سر چادرا نمی‌آیی؟ اگر آمدنی بود که همراه تو آمده بود!

کلمیشی گفت:

ــ ماندهٔ راه شب بود.

بیگ‌محمد پرسید:

ــ پسر حاج‌پسند او را کجا برده بود؟ آمد اینجا یک دم به گوشش پچ‌پچ کرد و برداشت بردش! لابد هنوز از چپاول ورنگشته‌اند؟!

ــ نقل چپاول نبوده. این کارا محض رضای خالومدیارت بوده.

ــ که چی یعنی؟

ــ رفته بودند که دختره را از چارگوشلی بیارند. این کار را مدیار می‌خواسته بکند.

ــ خوب؟ دنباله‌ش؟

ــ پای برادر تو، گل‌محمد هم به میان بوده.

ــ خوب؟ عاقبت؟ ثمرش؟

کلمیشی دمی گنگ ماند، پس سر آورد و در چشمهای پسرش نگاه کرد. مهتاب گنگ روی چهرهٔ بیگ‌محمد پاش خورده بود و چشمهای جوان، مثل دو چاه سیاه،

پیرمرد را نگاه می‌کردند. پاسخی می‌خواستند. کلمیشی دل به دریا زد و گفت:

ــ ثمر تلخ!

بیگ‌محمد، بی‌قرار حرف پدر را برید:

ــ برارم طوری شده؟

ــ نه!

ــ خوب؟

کلمیشی محکم گفت «نه»، چنان‌که گویی به خود نیز می‌گفت. دل بیگ‌محمد آرام گرفت. کلمیشی از آن پس، ملایم و سنگین زبان به گفتار گشود و هر آنچه را که شنیده بود، برای پسر بازگفت و سرانجام از او خواست که این راز ــ باید ــ پوشیده بماند:

ــ او را شبانه خاکش کرده‌اند. یکی هم از چارگوشلی‌ها افتاده.

بیگ‌محمد، شعله‌ای که آرام گرفته باشد، زبانه‌های خود را در چم و چین نیمسوزها فرو برد و از نگاه گم شد. خاکستر. نیمسوزهای خشک و چغر خموشانه درهم شکستند و آتش به دل خاکستر پنهان شد. همه چیز آرام بود. آن‌گونه که گویی هرگز این آتشدان شعله‌ور نبوده است. سر را میان شانه‌ها فرو برده بود. چشم برخاک تیره گون شبانه داشت. درهم گره‌خورده و خاموش. نه پیدا که درونش چگونه می‌گدازد. پدر نگاهش می‌کرد. به سندانی پنداری می‌نگرد. نمی‌دانست چه باید بگوید؟ پروای لب گشودن. آن‌هم با این‌همه تنگدستی‌اش درگفتن. بهتر آن دید که همچنان خاموش بماند و بگذارد تا این دُمَل بسته، خود سر بگشاید. مبادا که حرف پیرمرد نیشتری باشد به برجهاندن خونابهٔ قلب بیگ‌محمد. پس بی‌سخن ماند.

شولای شب، پیکر مردان را در خود پیچانده بود و آن دو از یکدیگر تنها پرهیبی می‌دیدند. دو مرد، در کنار هم بر زمین نشسته بودند. دو سنگ درکنار هم بر زمین نشسته بودند. سنگ، اما تاب می‌آورد. نعرهٔ آسمان و تابش آفتاب و سرمای نیمه‌شبانه را تاب می‌آورد. سنگ بر جای چسبیده است. بی‌جنبشی سرشت آن است،می‌تواند تا پایان دنیا خاموش نشسته بماند. اما آدم؟ تپش و جنبش دمی او را وانمی‌گذارد. چیزی، چیزی شناخته و ناشناخته همواره درون او می‌جوشد. برافروختگی‌اش را برای همیشه نمی‌تواند پنهان بدارد. تاب و دوامش را کش و مرزی

نیست. سرانجام فواره می‌زند و از خود بدر می‌ریزد. چشمه‌گون برون می‌جوشد. یا اینکه آرام، آرام‌تر، قطره قطره، دلمایهٔ خود را واپس می‌دهد. به اشکی، به کلامی، یا به فریادی. به تیغهٔ خنجری، به ارژنی، یا به شلیکی!

در این دم کلمیشی چشم‌به‌راه کنشی از سوی جوان خود بود. اینکه او چه خواهد گفت، چه خواهد کرد؟ در بیگ‌محمد، نرمه‌تکانی پیدا شد. مورمور. چنان چون پوستهٔ زمین که به هنگام رویش گیاه تن می‌تکاند. بیگ‌محمد سر و گردن خود از میان شانه‌ها برآورد و چهره به پدر وانمود. پوست تیره و چغرش گرفته، درهم رفته و خشم‌خورده بود. واگوی گداختگی جان. بینگار که روان را به تازیانه تارکرده باشند. لب گشود و گفت:

ـ او را می‌شناسم. نادعلی چارگوشلی! باشد!

دیگر هیچ، بیگ‌محمد از زمین برخاست، چوبدستش را به دست گرفت، توبره‌اش را به شانه انداخت و به رد گله رفت تا گوسفند را فراهم آورد و رو به دامن کش بدهد. هنوز مانده بود که شب به میانه برسد. تا میانهٔ شب، گوسفند باید بچرد و این چون و چرا برنمی‌دارد. عزای دل بیگ‌محمد را گوسفندان درنمی‌یافتند.

کلمیشی هم افسار قاطرش را به شانه انداخت و در پی بیگ‌محمد رفت و گله که رو به دامن راست شد، کلمیشی هم شانهٔ چپ را گرفته بود. گله دسته‌شده بود: یک تن. درهم فروکوفته و یکدست. نمدی گسترده و جنبان که می‌خزید و بر سینهٔ تپه بالا می‌رفت. کلمیشی باید به سوزن‌ده می‌رفت. اما مانده بود که چگونه از رفتن خود با بیگ‌محمد سخن بگوید. تا گله به چراگاه برسد، تاب آورد. در چراگاه، گله پخش شد، بر دشت افشانده شد و آرام گرفت و پوزه به خاک داد. کلمیشی جای آن یافت که خود را به بیگ‌محمد نزدیک کند. بیگ‌محمد میان گله چوبدستش را ستون تن کرده و کناره‌های گله را می‌پایید. اما هوشش بیشتر در بند خودش بود. چنان که اگر پیرمرد از روبرو نمی‌آمد، بیگ‌محمد ملتفتش نمی‌شد. کلمیشی همچنان که گوسفندها را از سر راه خود کنار می‌زد، پیش آمد و کنار دست بیگ‌محمد ایستاد و گفت:

ـ از یاد کردم بگویمت که گل‌محمد برایم پیغام داده بروم سوزن‌ده. انگار حوصله‌اش از درو دیم سر رفته. لابد خیال دارد برگردد سر چادرا. پیش گله. ترس دارم که حرف شب جایی واگوی شده باشد. از دردسرش ترس دارم.

بیگ‌محمد تکیه‌اش را از چوب واگرفت، نفسی را که در سینه حبس داشت رها کرد و گفت:

ـ پس چرا مانده‌ای؟ برو دیگر!

ـ گفتم ... گفتم حیوان ... نفسی راست کند.

بیگ‌محمد نگاه به سواری داد که از دامن تپه کله‌پا کرده بود و رو به آنها می‌آمد. سوار و اسب در سایه‌روشن مهتاب، شبح گونه پیش می‌آمدند. رگه‌ای تیره و روان. آرام می‌آمد و دم به دم به گله نزدیک‌تر می‌شد. کلمیشی هم چشم به او داشت.

ـ صبراو!

ـ باید همو باشد. اگر رفتنی هستی برو دیگر. برا چی ایستاده‌ای؟

کلمیشی، چیزی هم اگر می‌خواست بگوید، آن را جوید و افسار قاطر را کشید، از گله بیرون برد و کنار سنگی نگاهش داشت و سوار شد. قاطر که براه شد کلمیشی رو به بیگ‌محمد گرداند و آواز داد:

ـ پیغامی نداری؟

بیگ‌محمد چوبش را بالا آورد، در هوا چرخاند و گفت:

ـ به مادرم بگو فرصت کنم می‌آیم به سلامش.

پیرمرد از گله دور، و در شب گم شد.

راه میان‌بُر به عبدالله گیو می‌رسید. به راه قوچان. از عبدالله گیو به سلطان‌آباد. سه‌راهی سبزوار ـ قوچان ـ نیشابور. از سه‌راهی سلطان‌آباد، رو به نیشابور باید می‌رفتی. نرسیده به همت‌آباد. سوزن‌ده زیر راه افتاده بود. بیگانه و نادار.

کلمیشی، قاطر را براه آزاد گذاشت. قاطر کلمیشی، بر هموار و ناهموار زمین، از باریکه‌راهی سلانه سلانه و دل‌آزار قدم برمی‌داشت و به سوی منزل می‌رفت. آشنا و به‌عادت، قاطر راه می‌سپرد، و اگر کلمیشی همچنان در خواب می‌بود، خود یکراست تا پناه دیوار سوزن‌ده می‌رفت و پیرمرد را آنجا از گرده پایین می‌گرفت.

کلمیشی افسار قاطر را به دور مچ دستش پیچانده و پاهایش را در رکابی که خود از ریسمان ساخته بود، جای داده و پیشانی بر دستها و دستها را بر کله‌گی جُل قاطر چسبانده، خپ کرده و به خواب رفته بود. پیرمرد، تمام راه جلگه را گُله به گُله در خواب گذرانده بود. اینک پگاه زیبای نیشابور. پرتو خود را پگاه بر جلگهٔ ماروس

می‌افشاند. صبح زلال چون آب گوارای چشمه‌ها از کرانهٔ خاور برمی‌تراود و روشنایی نیلگون خود را بر زمین می‌پاشاند. اهل بیابان چنین هوایی را «گرگ و میش» می‌نامند. روشن، اما وهم‌آلود و سایه‌وش است. تیره، اما گشاده‌روی و دل‌باز. ثُقرابی‌ایست که دمادم رنگ می‌بازد و به شیرگونه‌گی می‌گراید. دمی‌ست که شب در فراخنای سحر یله می‌شود. گسیخته‌جان. شعلهٔ چشمان رخشان خورشید، آرام آرام از پناه کوه دوبراران برمی‌آید، سپیده پرتو انبوهش را به جان تیرگی نشانه می‌رود و در فشاری ناگزیر هسته از هم می‌گشاید و با تلاشی پیگیر، ته‌ماندهٔ شب را در هم می‌نوردد، زاده می‌شود. کودک صبح. بر دستان صبح، پرندگان به پرواز درآمده‌اند. جَل و چغوک‌ها، در هم سرود صبح می‌خوانند. فوج فوج.

زیباتر از صبح دشت نیشابور آیا دیده‌ایم؟

کلمیشی سر از روی دستها برداشت، چشم به دور و برش گرداند و از آن پس که جا را به جای آورد، به خود آمد، تن آزاد کرد و راست بر قاطر نشست، کلاهش را به سر محکم کرد و کوفتگی بدخوابی را به خمیازه‌ای از خود راند. دشت نیشابور، تا دورترین چشم‌انداز، زیر نگاهش بود، این‌سوی و آن‌سوی، دور و نزدیک، گهگاه مردی، کلوخی جنبنده، بر زمین می‌خزید و پا به پای خرش می‌رفت. گاهی جمعی می‌رفتند. مرد و زن و فرزند و چارپا. جا و بیجا، تک‌مردی بر تکه‌ای زمین چسبیده، خمیده، به‌کار بود. مردم پراکندهٔ دیه‌های دشت، شبگیر از جاخواب خود بدر آمده و روی به زمین، روی به خاک کرده بودند.

درو را صبحدم باید آغاز کرد. این رسمی دیرینه است. کار درو تا وعدهٔ ناشتا بریده می‌شود. از آن پس پناه سایه باید و کوزه‌ای آب گوارا، کتری چای و دود سیگار. پس کسان کلمیشی برای چه هنوز از خانه بدر نیامده بودند؟ تکه‌زمین دیمزار، نیمه کاره مانده بود و کلمیشی خوش می‌داشت وقتی از کنار دیمزارش می‌گذرد، زن و فرزند و عروسش را به کار کشیده بیند. هم برای این راهش را به سوی زمین کج کرده بود. اما حال که روی زمین بود، هیچکس را آنجا نمی‌دید. دمی ماند و بعد هی کرد. نیش آفتاب از میانهٔ دوبراران روییده بود و کلمیشی سایهٔ بلند خود را پیش رو، افتاده دید. پس آفتاب برآمده بود. سینهٔ ملایم ماهور را بالا رفت و سرازیر شد: سوزن‌ده. آفتاب بر دیواره‌ها نشسته و کلاهک بامها را رنگ کرده بود. دو سه زن دور و بر دهانهٔ

کاریز نشست و برخاست داشتند. کلمیشی اندیشید یکیشان باید شیرو باشد؛ زیور هم لابد در میانشان بود. با این‌همه پیرمرد براه خود رفت، وارد کلاته شد و پشت دیوار خانه‌اش از قاطر پایین آمد، افسار را به دست گرفت و پا به حیاط خانه گذاشت. بادی، لوک گل‌محمد سر سفره زانو زده و از خانوار هیچکس بیرون در نبود. کلمیشی دمی ماند. صدایی نبود. گویی همگان خانه را وانهاده و رفته بودند. کلمیشی افسار را به گردن قاطر انداخت و به در سر فرو برد. غریبه‌ای آنجا بود. مارال. نگاه پیرمرد از چهرهٔ دختر گذشت. بلقیس کناری نشسته، پاشنهٔ سرش را به دیوار داده و پنجه‌هایش را روی پیشانی چسبانده، چشم و روی پنهان کرده بود و ـ سوگوار ـ تکانی ملایم به این‌سوی و آن‌سوی داشت. خاموش بود. سوگوار و خاموش. رنجی ته‌نشین‌شده در او بود. پسلهٔ غریوها، خروشها، غیّه‌کشیدنها. بر گونه‌های کبود و تکیدهٔ بلقیس هنوز خراشِ جای ناخنها بر جا بود. اینکه او آرام بود و آرامش یافته بود از این بود که تن خسته‌اش دیگر یارای تلاش و واکندن خود نداشت. خودآزاریهایش را به تمام انجام داده بود. موی‌برکندن و سینه‌خراشیدن. ناله و نفرین. شیون درد:

«برارکم، کجا رفتی؟»

حال، خموشی جنون با او بود. چیزی مثل فرونشستن طغیان رود. آرام گرفتن درد. به ناتوانی زانو زدن. آرامش فرو نشستن بادهای میانهٔ سال. جای پای زجر بر چهرهٔ زن. لایه‌ای از اندوه سترگ:

«برارم نیست شده است.»

چشمهایش را نمی‌شد دید. پنجه از روی چشمهایش پس نمی‌زد، زن. چاههای تاریک جان را در دید کس نتوان گذاشت.

پیرمرد که خستگی راه بر اندوهش چیره بود، گفت:

ـ ماتمش را گرفته‌ای؟

بلقیس پنجه از چهره کنار زد و مردش را خیره نگاه کرد. چشمهایش از گریه سرخ شده بودند. چاههای خون. مژه‌هایش، خارهای بیابان، برهم چسبیده بودند. بیخوابی و درد، گودی زیر چشمها را ژرف‌تر کرده بود. این، خودِ بلقیس بود؟ چرا نه؟ همو بود. انبوه عشق و رنج. کلمیشی نشست و تکیه به قالیچهٔ لوله‌شدهٔ کنار دیوار داد، کلاه از سر برگرفت و به کاکلهای نقرابی و درهم شکسته‌اش دست کشید و گفت:

ــ وخیز دیگر. مویه کردن بسمان‌ست. مرگ برای مَرده.

کلمیشی از راه دور آمده و شب را ناسوده گذرانده و تن کوفته بود. گفتنی نبود که باید خورد و خوراک برایش فراهم کند. زن ایلیاتی این دانسته‌ها را از بَر است. بلقیس به ناتوانی دست بر زمین گذاشت تا از جای برخیزد. اما پیش از او مارال برخاسته و گوش به بلقیس مانده بود. بلقیس به او گفت که سفره را بیارد و کتری را بار بگذارد.

مارال چنین کرد.

بلقیس به حال خود ماند، اما دیگر دست را چتر روی نکرد. همچنان ماند و نگاهش را مثل تکه‌ای سایه به چشمهای کلمیشی انداخت، دمی همچنان خاموش مردش را نگریست، و بعد لبهای خشکیده و تناس‌بسته‌اش را به آرامی از هم گشود:

ــ بیگ‌محمد چی؟ او هم خبردار شد؟

کلیمشی سر فرو انداخت و گفت:

ــ خودم گفتمش.

بلقیس نپرسید که او چه کرد. کلمیشی با خود گویه کرد:

ــ سندان است او. در غم او مباش.

ــ ورآشوب نشد؟

ــ نه، می‌خواستی بنشیند و بگرید؟ نه، اشک مرد قیمتی‌تر از اینهاست. تو هنوز خلق و خوی پسرهای خود نمی‌دانی!

ــ هیچ حرفی، گپی؟

ــ هیچ. خاموش. خاموش.

بلقیس، بیم‌زده و آلوده به درد گفت:

ــ از همینش بیم دارم. همین را نمی‌خواهم. من از کینه‌های بی‌زبان می‌ترسم. از خون. نمی‌خواهم ایلجار کِشی بشود. نمی‌خواهم خون، خون بیارد. من سه تا پسر دارم. گل‌محمد، او هم از وقتی که آمده سر را میان گودی سینه‌اش قایم کرده، خاموش گرفته و لب از لب ورنمی‌دارد! می‌ترسم. من می‌ترسم مرد. خان‌محمد. او هم از شنیدن این خبر الو می‌گیرد! آتش به قلبش می‌اندازد مدیار. آی مدیار، مدیار چرا خودت را به مرگ دادی برارجان؟ چرا خونت را دادی برارجان؟ چرا خواهرت را زمینگیر کردی برارجان؟ چرا قلبم را پاره کردی برارجان؟ چرا برارجان؟

کلمیشی به همسر و همبالینش نگاه می‌کرد؛ اما، بغض در گلو، خاموش بود. سخنی نمی‌توانست بگوید. لالِ لال. گفتار بلقیس نوای ماتم داشت، سر و شانه‌هایش بانوج‌وار به این‌سوی و آن‌سوی کشانده می‌شد. اشک از صدایش، از چشمهایش می‌جوشید و گونه‌های نجیبش را می‌شست و دمادم غریوی از قلبش کنده می‌شد. زن می‌کوشید تا راه بر غمناله‌های خود ببندد، اما این به دست او نبود. دل می‌جوشید. شعلهٔ درد.

گلوی پیرمرد خشک شده بود و لقمه از آن پایین نمی‌رفت. مثل اینکه کلوخی در گلویش گیر کرده باشد. آرواره‌هایش از کار وامانده بود. غم سیاه، اشتها را کور کرده بود. رنج همراهِ سالهای درازش بلقیس، مرد را می‌کاهید. کشنده‌تر آنکه پیرمرد هیچ کاری نمی‌توانست بکند، هیچ گرهی نمی‌توانست بگشاید. مرگ، درد بی‌درمان. لقمه را از دهن بدر آورد، کنار سفره گذاشت و روی از زن خود گرداند. تماشای چهرهٔ درد، آسان نیست. آن‌هم به هنگامی که این چهرهٔ همسر سالیان تو باشد. روزگار، زن و شوی را در پایانهٔ راه یکی می‌کند. پس این، چهرهٔ خود کلمیشی بود که در فشار درد چلانده می‌شد.

بلقیس اشک از روی پاک کرد. خروشش جای به مویه داد. مویه به زنجموره؛ و زنجموره به نیمناله. تکان قلب مردِ خود را گویی حس کرد و چنین وانمود که دیگر زاری را بس خواهد کرد. قدم مارال با کتری چای در دستش، هوا را شکست. پیش آمد، کتری را دم دست کلمیشی گذاشت و رفت تا کیسهٔ کشمش را بیاورد. بلقیس، تا پردهٔ اندوه بدراند، گفت:

ـ دختر عبدوسه. خوش‌اقبالی‌اش اینه که عمویش مدیار را بیش از یک‌بار ندیده... حالا او که بشنود چه خوا کرد؟ عبدوس؟ های، های، جوانم چرا چنین کردی. داغ بر دلم گذاشتی، مدیار!

خشم از اندوه قلب مرد زبانه کشید، روی به زن کرد و گفت:

ـ حالا تو خیال داری به جای همه غصه بخوری؟ چرا نمی‌گذاری یک پیاله چای از گلویم پایین برود؟

بلقیس گفت:

ـ باشد. دیگر نمی‌گویم. لال می‌شوم. هیچ نمی‌گویم. هیچ!

دست بر دهان گذاشت، برخاست از خانه بیرون رفت تا مشتی آب به رویش بزند. مارال پیاله وخلته‌ی کشمش را پیش دست کلمیشی گذاشت، برایش یک پیاله چای ریخت و همچنان که سر به زیر داشت، گفت:

ــ شب تا صبح پلک بر هم نگذاشته. تمام شب خوراکش گریه بوده.

کلمیشی زیرلب غرید:

ــ چاره چیست؟ او دوباره زنده می‌شود؟ نمی‌شود که! کاریست شده. اما نمی‌شود هم گفت که درد ندارد. برادره. مرگش پشت مرد را خم می‌کند، چه رسد به زن. چه می‌توانم به‌اش بگویم؟ اما خوب، خودش هم کله‌پرباد بود. مدیار را می‌گویم. یکی هم بالای دستش بلند شد و باد کله‌اش را خالی کرد. از اول دنیا همینطور بوده. آنکه پنجه در پنجهٔ حریف می‌اندازد باید تاب زمین‌خوردن هم داشته باشد. صید مروارید، دندان نهنگ را هم به همراه دارد. همیشهٔ خدا که باد بر یک سو نیست. هر سربالایی کله‌پایی هم دارد. آدمیزاد همین است دیگر! گوسفند هم شش ماه لاغر است و شش ماه چاق. عموی تو سالها در این دشت و دامن جولان داد، اول آخر باید کله‌پا می‌شد. حالا نه، شش ماه دیگر. برای من مثل روز روشن بود که مدیار عمر به کمال نمی‌کند. قسمت این بود که زنگوله را پسر چارگوشلی به گردن‌گربه کند... اما از حق نمی‌شد گذشت. با همهٔ جوانسری‌هایش خواستنی بود. خوش‌خلق و خوی و آراسته بود. الدنگ بود، اما ناجوانمرد و بی‌حیا نبود.

بلقیس به خانه آمد. خاموش بود، اما صورتش هنوز خیز داشت. کلمیشی بی‌سخن شد. گرچه، بلقیس هم اگر نمی‌آمد او حرف دیگری نداشت که بگوید. بلقیس همراه خود، سایه‌ای سنگین به خانه آورد. این سنگنا راه بر هر کلامی می‌بست. بلقیس کنار دست مردش نشست و رفت تا پیالهٔ او را از چای پر کند. آمادهٔ فراهم کردن آنچه که مرد می‌خواست. پنداری بهتر دیده بود گریه‌هایش را برای خود نگاه دارد و بجا و بموقع، در خلوت، رهاشان کند. در اندوهی که چیره بود، بلقیس پنداشته بود حرف دل او برای شویش هم بیگانه است. پس دیگر نمی‌خواست آن را واگوید. اندیشیده بود بجاست که آرام بگیرد. نباید با مویه‌هایش باری بر دل مردش افزون کند. پذیرفته بود که تنها و در تنهایی خاک غم بر سر کند. اندوه دل در بقچه‌ای باید بپیچد و کناری بگذارد. این درد به دیگری نشت نباید بکند. حال، نوبت او بود که

به کلمیشی آنچه را از گل‌محمد بگوید، که مرد نمی‌داند:

ــ خواب. خستهٔ راه است هنوز.

کلمیشی گفت:

ــ به شیرو می‌گفتی کمی پیخ و پوشال جلوی پوز قاطر بریزد. از دیشب یک کله راه آمده حیوان. پس آن یکی، زیور کجاست؟

زیور، دیگچهٔ آب بر زمین گذاشت و دمی بعد سر درون چارچوب خانه فروکرد و سلام داد. سلام به سلام. زیور خود را از دهنهٔ در واپس کشید و مارال دریافت که زن رفت تا گل‌محمد را بیدار کند و بیاردش. دلها به تپش درآمدند. از آن دم که گفتگو روی از مدیار گرداند و به این‌سوی شد، حس خفگی به بلقیس دست داده بود. حس ناشی از گناهی بزرگ. کلمیشی، آیا پس از شنیدن خبر گریز شیرو چه خواهد کرد؟ بلقیس نمی‌دانست. همچنین نمی‌دانست چگونه در حرف را بگشاید. مددی می‌خواست. کمکی در این تنگنا. به گودالی درافتاده بود و دیواره‌ها به ناخن می‌خراشید. کمکی. کسی که دست او بگیرد. گل‌محمد؟ این هم او! با کاکل پریشان، دست و روی نشسته و چشمان آشفته درگاه خانه را پر کرد و پای به درون گذاشت. سلامی و بعد همان‌جا، در روشنایی دم در، بر زمین نشست:

ــ خیر است! کلهٔ سحر؟

کلمیشی گفت:

ــ تو چرا هنوز خوابی؟

ــ خستگی. بیگ‌محمد چه می‌کند؟

ــ بی‌قرار نیست. اما شماها کی به آدم فرصت می‌دهید با دل آرام سرش به کارش بند باشد؟

گل‌محمد سر را خاراند و گفت:

ــ دیگر هر چه بوده تمام شده. از واگویش چه سود؟

کلمیشی گفت:

ــ تو می‌گویی تمام شده. آنها چه می‌گویند؟ آنها هم می‌گویند تمام شده؟

گل‌محمد گفت:

ــ من که پیش آنها نیستم؛ هر چه می‌خواهند بگذار بگویند.

کلمیشی صدا را بی‌اختیار به خشم بلند کرد:

ــ تو برای چی خودت را قاطی هر کاری می‌کنی؟ به تو چه دخلی دارد؟ یکی دیگر می‌خواهد دختره را بگاید، آن‌وقت تو پیشانی‌ات را می‌دهی جلوی گلوله؟ این عقل کونه؟ ها؟

گل‌محمد لب زیرین به دندان گزید و سر خود از شرم پایین انداخت. پوست گوشه‌های چشمهایش جمع شدند و لاله‌های گوشش گر گرفتند. هیچ خوش نداشت چنین حرفهایی را از زبان کلمیشی، آن‌هم در چشم مارال، بشنود. جواب پدر را نمی‌دانست. تندخویی؟ نه، این بدتر است. خاموشی؟ تاب‌آوردن دشوار است. لب باز کند؟ به چه؟ هیچ. فقط باید دست پایین را می‌گرفت وگرنه حال و دمی بود که فریاد کلمیشی به آسمان برود. پس گفت:

ــ شکر خدا طوری نشده که تو داری یقه می‌جرّانی. دویم از این، برار خودت هم که بوده. خان‌عمو را می‌گویم. از اینها گذشته، وقتی چار پنج تا مرد خانوار به طرفی راه می‌افتند، پای خویشی هم در میانه، از سوی خالویم به من رو می‌اندازند، من می‌توانم سرم را بالا بیندازم و بگویم نمی‌آیم؟ این از غیرته؟ به من چه نامی می‌دهند آن‌وقت؟ می‌گویندم پسر کی؟ جز این نیست که می‌گویند پسر کلمیشی نارفیقه؟ گل‌محمد را به نام کی صدا می‌کنند؟ به نام غیر و غریبه که نمی‌خوانند. به نام بابایم من را صدا می‌کنند. به نام تو. فکر بعدها را نمی‌کنی؟ ما که نمی‌توانیم همدیگر را وابگذاریم؟ می‌توانیم؟ پسان فردا اگر من افتادم زمین چی؟ نباید چهار نفر باشند که دستم را بگیرند؟ لابد تو این را می‌خواهی؟

آرام، پیرمرد گفت:

ــ نه، من این را نمی‌خواهم.

ــ من هم می‌دانم که تو نمی‌خواهی!

کلمیشی، استوار بر عقیدهٔ خود، گفت:

ــ اما مرد کُمای نیست تا برای هر چیز بی‌ثمری خودش را به خطر بیندازد. تا تو را من به این عمر رسانده‌ام، عمر خودم تمام شده. موهای سرم سفید شده‌اند. آدم که همینطوری خودش به قدوقامت نمی‌رسد! جان من و این زن خورشت شماها بوده تا به این قدوبالا رسیده‌اید. نور چشم و رمق زانو ضایع کرده‌ام تا تو بار آمده‌ای. این

است که من نمی‌توانم ببینم جوانم فدای هیچ و پوچ می‌شود. برای چی؟ یک مادینه؟ می‌گویم نسل‌شان از روی زمین وربیفتد. مارها!

گل‌محمد گفت:

ـ حالا که من طوری نشده‌ام!

ـ چه شیرین بود که تو هم طوری می‌شدی! یک مَردَم به محبس، یک هم... آی چه شیرین می‌شد! این حرفها را من به تو نباید بزنم. باید این حرفها را به کلهٔ عموی یالغوزت بکوبم که به اندازهٔ یک مغز خروس هم در آن کلّه مُخ نیست. انگار پسرهای من قشون‌اند که هر وقت می‌خواهد دنبال کونش راهشان می‌اندازد و به هر گوری می‌کشاندشان. لابد حالا که ریشهایم سفید شده من دیگر پدر شما نیستم. اینطور معلوم است! نه؟!

جای گفتگو نبود. گل‌محمد باید جوری شانه خالی می‌کرد. برخاست و گفت:

ـ دست ورو نشسته‌ام.

از در، پا بیرون گذاشت و آنجا درمانده ایستاد. بادی، شترگل‌محمد سر به سوی صاحب گرداند و باز پوزه به سفره برد. گل‌محمد از چیزی نگران بود. درهم کلافیده. چیزهایی بر او هجوم می‌آوردند. روحش داشت ورم می‌کرد. چیزی به وجود می‌آمد. بُن گردبادی در کف کویر. گردباد به هم درمی‌پیچید، گره می‌خورد، تن می‌تاباند، فتیله می‌شد، قد می‌کشید، میل می‌شد و تنوره‌ای از باد بالا می‌رفت و بر یک پای پیش می‌خزید. برکویر دل گل‌محمد، زوزهٔ گردباد شنیده می‌شد:

«آی شیرو، شیرو آیینت بسوزد. آی دختر... کاش از روی زمین ورمی‌افتادی!»

ـ این دختر، شیرو کجایه که خودش را نشان نمی‌دهد؟

صدای پخته و زنگدار کلمیشی، گل‌محمد را به خود واگرداند. پیرمرد درگودی آستانهٔ در، میان چارچوب ایستاده، شانه به دیوار داده و دست بر سر زانو گذاشته بود و دور و اطراف را به نگاه می‌جُست. ناگاه قره‌آت را دید. خیره ماند. گل‌محمد این را دریافت. به پدر نزدیک شد و گفت:

ـ مال نازنینی است. مثل کلاغ پرواز می‌کند. هموار. هموار. مارال با خود آورده.

کلمیشی، چنان که گویی افسون شده است، بی‌آنکه به گل‌محمد گوش دهد،

رو به اسب رفت و در چندقدمی به تماشا ایستاد. حیوان با دیدن غریبه، گوشها تیز کرد، کپل چرخاند و دُم زد. کلمیشی اسب‌شناس بود، پرسید:

ــ یکه‌شناسه، ها؟

ــ بود. اما کشاندمش زیر ران!

حالا پسر و پدر شانه به شانه ایستاده و نگاهی آمیخته به ستایش داشتند. کلمیشی نیم نگاهی به گل‌محمد انداخت و لبخندی به رضایت گوشه‌های گودافتادهٔ لبش را پر کرد. گل‌محمد گفت:

ــ اما کم مانده بود که با سر بکوبدم زمین.

کلمیشی تشنید و گفت:

ــ رخشی‌ست ماشاءالله! هی! از خودِ عبدوسه؟

ــ نمی‌دانم. مارال بهتر می‌داند.

مارال کنار در ایستاده و چشم به آنها داشت. گل‌محمد نگاهش کرد و با تکان سر به او فهماند که پیش بیاید. مارال آمد، دم دست کلمیشی ایستاد و برایش از اسب و از دلاور و عبدوس گفت. کلمیشی هنوز مارال را خوب نگاه نکرده بود. حالا هم کسر و کم خود می‌دانست که چهرهٔ دختر را در نگاه خود بگیرد. پس همچنان که ایستاده بود از بر شانه چشم به او گرداند، حرفهایش را گوش داد و بعد پرسید:

ــ چی نام دارد این اسب؟

ــ قره.

ــ هوم... نفسش چطوره؟

مارال به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد گفت:

ــ پرنفس، پرنفس. هم‌اندازهٔ یک جماز. جلگه را یک‌نفس می‌تازد.

ــ هموار هم، نه؟

ــ گفتمت که. مثل ابر. هیچ اسبی را هم پیشتر از خود نمی‌تواند ببیند.

ــ با همین به چارگوشلی رفتی؟

ــ هوم.

ــ میان جدال چطوره؟ رموک نیست؟

ــ اینجا که بی‌تابی نکرد.

کلمیشی واگشت. زیور را دید که خورجین از روی قاطر برمی‌دارد. زیور خورجین را بیخ دیوار گذاشت و افسار از کلهٔ قاطر باز کرد. کلمیشی گفت:

ــ نمی‌خوا لختش بکنی. هنوز عرق دارد. گفتم به این دختر بگو دسته‌ای پیخ جلوش بریزد.

جواب کلمیشی را کسی نداد. او باز هم بر جا و حرف نماند، براه افتاد و گفت:

ــ خوب، هر چه بود تمام شد. دیگر باید راه بیفتیم طرف دیمه‌ها. صبح از کنارش رد شدم. خیال می‌کنی چند روز دیگر کار می‌برد تا آن چارتا خلاشه را از زمین جمع کنیم؟

گل‌محمد به انکار، گفت:

ــ چه می‌دانم؟ اینکه محصول نیست! نه میان قبضه جا می‌گیرد، نه به دم دستکاله می‌آید. از من اگر می‌پرسی می‌گویم واگذارش کنیم و گله را میانش سر بدهیم. این بهتر است تا خودمان را گلاونگ‌ش کنیم. بوته رمق که ندارد. نه دانه دارد نه کاه. فقط عمر آدم به پاش تمام می‌شود. من که دیگر نمی‌توانم مثل خاله‌زنک‌ها روی ساقهایم بخزم و با نشیمنم زمین را جارو کنم! درو که این‌جور نیست. درو، کار مرده. اما این جاروکشی‌ست. برا همین هم پیغام دادم خودت بیایی. من که دیگر، راستش حوصله ندارم. اگر دلخوری برایت پیش نیاید، خیال دارم بگذارم و برم سوی چادرها. می‌روم دنبال گله. همراه بیگ‌محمد و صبراو. همان‌جا که بوده‌ام.

گل‌محمد حرف را تمام کرد، اما پیرمرد همچنان خاموش بود. گویی گل‌محمد او را ــ عمیق‌تر از آنچه می‌پنداشت ــ به فکر واداشته بود. پیرمرد دمی آرام ماند و بعد بیخ دیوار ایستاد و گفت:

ــ یعنی که تخمی را هم که پاشیده‌ایم جمع نکنیم؟

ــ کو تخم که ما جمعش کنیم؟

ــ هر چه که هست. ده من!

ــ جمع کن. اما من دیگر از این کارها نمی‌کنم! خوش ندارم با نیم‌من ریش و سبیلم روی خاک کون‌خیزه کنم و دلم خوش باشد که دارم درو می‌کنم. بعد از این هم من یک دانه تخم به زمین نمی‌پاشم. ما، همان جلو رویمان باید بز باشد و دنبال سرمان سگ. چوپانم من، نه دیمکار. دماغ این‌جور کارها را ندارم. این‌جور کارها به

درد خود رعیتها می‌خورد. همانها که انگار دست و پاهاشان را بسته‌اند، که انگار میخ طویلهٔ افسارشان را در زمین فرو کرده‌اند! صبح مثل مورچه از قالهاشان بیرون می‌خزند و رو می‌کنند به صحرا، تا خود غروب روی خاک جُل‌جُل می‌کنند و غروب، باز هم مثل مورچه برمی‌گردند به قالشان. شب هم یک لقمه نان خشک می‌جوند و سرشان را می‌کنند زیر لحاف پاره‌شان و دست به کار درست کردن یکی مثل خودشان می‌شوند. من این‌جور بار نیامده‌ام. هر چه آنها دست و پا بسته‌اند، من بازم. نه، من میان همچی پیاله‌ای نمی‌گنجم. اهلش نیستم. می‌روم!

کلمیشی کلهٔ بزرگش را بالا آورد و پخته‌وار گفت:

ـ خامی. هنوز خامی. باد جوانی هنوز به کله‌ت هست. گمان داری که ما تا آخر دنیا هم می‌توانیم بیابانگردی کنیم! اول آخر ما باید جامنزل کنیم، یا نه؟ باید یک جا قرار بگیریم. نمی‌توانیم که هر سال هر سال گندم را به دو برابر قیمت بخریم. می‌توانیم؟ زورمان می‌رسد؟ از کجا؟ عر چه در بیابانها می‌دویم و به دست می‌آوریم باید یکجا بریزیم به دامن بنه‌دارها. ما کاری باید بکنیم که بتوانیم نان خودمان را از روی خاک جمع کنیم. زمین. محصول. همه چیز را که نباید پول به پاش بریزیم! از کجا بدانیم که چارصبای دیگر این بیابانها را هم قرق نمی‌کنند؟ ما، اول آخر باید جا و ساماتی داشته باشیم یا نه؟

ـ ها که باید داشته باشیم. اما نه این‌جور که حالا داریم. بازیست مگر؟ چهار تا کلوخ چیده‌ایم روی هم و اسمش کرده‌ایم خانه! قلعه! چهارتا تخم روی زمینهای بایر و شورِ پاشیده‌ایم و اسمش کرده‌ایم زراعت! دیم! آن کس که جایی سامان می‌گیرد، اول نیم‌روز آب یک کلاته را می‌خرد تا بتواند با آن زراعت کند. دوتا گاو سر هم می‌آورد. نه که ما زمین را به همین شتر شخم می‌زنیم، تخم را دوبها می‌خریم و چینهٔ جل و چغوک می‌کنیم؛ بعدش هم چشمهامان را به سقف آسمان می‌دوزیم و به حسرت دوچیگ باران می‌مانیم. حالا بنشین تا ابرها بیایند و بروند. بیایند و بروند! محصول را این‌جوری برمی‌دارند! گندم مثل ریش بز! هی که ما هم از نمدمالی پف نم‌زدنش را یاد گرفته‌ایم! چه جایی آمده‌ایم کلاته درست کرده‌ایم. روی چه خاکی تخم می‌پاشیم. چه محصولی هم که برمی‌داریم. کسی به ما زهرچشم نریزد خیلی است!

ـ آن ملک و آب و گاوی که تو اسمش را می‌بری می‌دانی چند کرور پول می‌خواهد؟ ما که نداریمش. خوب، پس ناچاریم اینجا قرار بگیریم.

ـ چرا ناچار؟ که نام ما هم روی چارپارچه کلوخ باشد؟ می‌خواهم نباشد. تو اگر می‌خواهی همین‌جا بمان. من برمی‌گردم سر گله. کار من همان است!

ـ آخر کدام گله؟ مگر ما چندصدتا گوسفند داریم که تو این‌قدر به آن می‌نازی؟ آن‌قدر که ما داریم بیگ‌محمد هم براشان زیادیست. خودت می‌بینی که بیگ‌محمد هم تازه مزد چوپانی از چکنه می‌گیرد. پس چه گله‌ای؟! ما پسرجان، عده‌مان بیش از دارایی‌مان است. حالا تو اگر سیاه‌چادرها را دوست داری و دلت به همان خوش‌ست، راه بیفت برو.

گل‌محمد گفت:

ـ رفتن که می‌روم. خواستم گفته باشم.

کلمیشی گفت:

ـ من هم که شنیدم. اما این هم هست که تو از خدمت قشون که برگشته‌ای سر به هوا شده‌ای. دیگر سر به خرده‌کاری نداری.

گل‌محمد بی‌جواب ماند. کلمیشی افسار قاطر را بست، حیوان را با خود به در خانه کشاند و گفت:

ـ بلقیس، ورخیز بیا بیرون. بسه دیگر. هر چه به گودال خانه بنشینی دلت سیاه‌تر می‌شود. راه بیفت برویم. اقلاً در بیابان دیوار جلوی رویت نیست.

پیرمرد نماند. رفت. پشت دیواره که رسید روی گرداند و گفت:

ـ آن دختره را هم بگو نان و آب ورداره و دنبال سر بیاید.

بلقیس که پا از در بیرون گذاشته بود، بر جا میخکوب شد و چهره در چهرهٔ گل‌محمد ماند. درمانده بود و یاری می‌طلبید. گل‌محمد به مادرش گفت:

ـ یکبارگیش کن. بگو رفته‌اند پیش ملا و به عقد هم شده‌اند. حالیش کن که کار از کار گذشته. این را بهاش بگو. کمی ریش ورمی‌کند و بعد آرام می‌شود. برو. من هم دست‌وپا را جمع می‌کنم و همراه زیور راه می‌افتم طرف کلیدر. خدانگهدار.

ـ خدانگهدار.

بلقیس به دنبال مردش رفت. گل‌محمد سر به خانهٔ خودش فرو برد و به زیور

گفت که هر چه را به کار دارد بردارد. مارال، هنوز پا نکنده بود. این‌دست آن‌دست می‌کرد و به دور خود می‌چرخید. غلط نکنم نگران رفتن ـ نرفتن گل‌محمد بود. زیور، همچنان که پشت به مارال داشت، گفت:

ـ بابا گفت که نان و آب ورداری و ببری.

مارال و هم زیور می‌دانستند که اشارهٔ کلمیشی به شیرو بوده. اما هر دو، هر کدام در جهتی، پذیرفته بودند که جای شیرو مارال باید برود. پس مارال، به تنگ از خاری که در کلام و در نگاه زیور بود، دست به مشک خالی آب برد، آن را به شانه انداخت و بیرون آمد. برای اینکه به سر کاریز برود از دم در خانهٔ گل‌محمد گذشت و دزدانه نگاهی بر سیاهی درونِ خانه گذراند. گل‌محمد را ندید. زیور زهر نگاه بر رد مارال ریخت و دشنامی زیر دندان شکاند:

ـ پتیاره! چه دنبه‌ای هم ورمی‌تاباند!

مارال از پناه دیوار گذشت و روی به کاریز رفت. لب جوی، مشک را از آب پر کرد و به شانه انداخت. می‌توانسته بود سفرهٔ نان را نیز به همراه برداشته باشد و حال، بی‌نیاز از بازگشت به خانه، از سر کاریز میان‌بُر به سوی درو برود. اما مارال، دستی چنین نکرده بود. نه‌چندان آگاه و موذیانه، که به غریزه چنین کرده بود. کششی پنهان به سوی آنچه گنگی که در وجود می‌جنبد. سر که برآورد کلمیشی را دید که سرکنده به سوی خانه بازمی‌گردد. پیرمرد، قاطرش را در نیمه‌راه رها کرده و قدم‌کش بسوی گل‌محمد می‌شتافت. مارال، برانگیخته شد که تندتر برود. قدم تیز کرد. با این‌همه نتوانست بهنگام برسد. به پناه دیوار که رسید، فغان پیرمرد به آسمان رفته بود. انگار بر آتشش گذاشته بودند؛ کف می‌ریخت، مشتهایش را در هوا تکان می‌داد و نعره می‌زد:

ـ دیدی؟ دیدی؟ می‌روی دختر مردم را بدزدی، خواهرت را می‌دزدند. من به امید تو خانه‌ام را می‌گذارم و می‌روم، و تو این‌جور امانت‌داری می‌کنی؟ ها، این‌جور، برایت چی می‌ماند؟ ها؟ خواهر گل‌محمد را بردند! کی برد؟ کی برد؟ دختر کلمیشی را کی برد؟ کی دختر از میشکالی‌ها برد؟ ها؟ به جای همهٔ شما من باید سرم را میان گور فرو کنم؟ برایم چی باقی ماند؟ چی؟

پدر دیوانه شده بود؛ عقل گم کرده. به این نمی‌اندیشید که صدایش را کسانی

خواهند شنید. گرچه به زودی همه به آنچه پیش آمده بود، پی می‌بردند. با این وجود گل‌محمد رسوایی را، بیش از آنچه خودبه‌خود بود، دوست نمی‌داشت. شانه‌های پدر را زیر بغل گرفت، دست بر دهانش گذاشت و او را به درون خانه برد و در را بست. ماراال به میان محوطه رفت. صدای پیرمرد از پشت در می‌آمد:

ـ ننگ! ننگ! ننگ و خواری! های ... این ننگ را چه‌جور از دامن خود پاک کنم؟

حرف و سخن گل‌محمد بی‌اثر بود. او می‌گفت که ردشان را گرفته و رفته، اما پیداشان نکرده است. قول می‌داد که پیداشان خواهد کرد. قسم می‌خورد، اما بیهوده بود. ماراال، های‌های گریهٔ پیرمرد را شنید، و خود را به کنجی خیزاند. در این دم، بلقیس رسید. به تنگ آمده و درمانده، قاطر را یله داد و بی‌هوا ایستاد. به نظر می‌رسید که توان هیچ کاری را ندارد. آمیزه‌ای از دریغ و درد. گناهکار. بلقیس خوب می‌دانست که این با مادران است تا دختران چموش خود را بپایند. اما چه کند؟ خستگی کار او را از پای درآورده بود. درست. اما کجا می‌توان این را به پیرمرد پذیراند. چه توقعی می‌رود که پیرمرد این را قبول کند؟ اصلاً چرا باید قبول کند؟ اهمیت آنچه روی داده بود هزار بار سنگین‌تر از این بهانه‌ها بود. گرچه، همه می‌دانیم که این بهانه نیست. به راستی چنین بود که خستگی بلقیس را به زانو درآورده بود. اما نه فقط همین. چابکی و سبک‌پایی شیرو را هم باید بر آن افزود. او چنان مارگونه خزیده بود که خاک هم صدای پایش را نشنیده بود. چه سود؟ چه سود؟ این‌همه چه مشکلی را می‌گشود؟ درمان کدام درد بود؟ پیرمرد زبون شده بود.

زیور، ماراال و بلقیس هر کدام به کنجی سر در گریبان خود داشتند. در، آرام گشوده شد و گل‌محمد، خسته و گرفتار بیرون آمد. بلقیس رو به فرزند رفت. گل‌محمد به مادرش نگاه نکرد. شرم از شرم او. گفت:

ـ من می‌روم. دست زنم را می‌گیرم و می‌روم. هوایش را داشته باش. به سرش نزند. دلش را یک‌جوری گرم کن. بگو دخترش را برمی‌گردانیم. آرام نگاهش دار.

بلقیس، بیم‌زده و پاترسان به خانه رفت، و گل‌محمد به کارِ بستن تنگ شتر شد. زیور، از خداخواسته، خورجین را آماده کرده بود. عگال را که گل‌محمد از زانوی بادی واکرد، زیور خورجین را پیش آورد. گل‌محمد خورجین را روی جهاز انداخت و

به سوی اسب مدیار رفت. اسب را زین کرد و به زیور نهیب زد که بر شتر سوار شود. قره‌آت برگشته و به گل‌محمد که افسار اسب شکری را به دست گرفته بود، نگاه می‌کرد. گل‌محمد پا در رکاب کرد و بر زین نشست. زیور نیز سوار بر شتر، حیوان را از زمین برخیزاند. مرد و زن آمادهٔ رفتن بودند. مارال، همچنان ایستاده به گوشه‌ای، نگاهشان می‌کرد.

رفتند.

مارال بر زمین نشست و مشک آب را بیخ دیوار گذاشت.

دمی دیگر، بلقیس شوی را از خانه بدر آورد و هر سه: مارال، بلقیس و کلمیشی، ـ بناچار ـ رو به دیم‌درو رفتند. کار.

روزهای کار، کند و سنگین، خاموش و بی‌سخن می‌گذشت. هر روز مثل هر روز. کلمیشی که خاموش بود، همه خاموش بودند. پیرمرد در منگنه‌ای از درد و شرم کز کرده بود. چیزی به روی خود نمی‌آورد، اما کور باید می‌بودی تا نتوانی آنچه را که بر او می‌گذشت، بر جبینش ببینی. پلنگ تیرخورده. یک مرد ایلیاتی، دردی چنین را تا کی تاب تواند آورد؟

دیرگاه بود که از روی زمین بازگشتند. کلمیشی و بلقیس، به دنبال قاطر می‌آمدند. مارال، در پی زن و مرد، دهنهٔ قاطر را به شانه انداخته بود و خرامان می‌آمد. خاکستر، گویی در هوا پاشیده بودند. غروب، انباشته از دود و غبار و تیرگی بود. چهره‌ها را همین تنگ‌تر، تیره‌تر و خسته‌تر می‌نمود. در محوطهٔ جلوی در خانه، کلمیشی و بلقیس اولوقی گندم را پایین آوردند. کلمیشی بار را به کنار دیوار کشاند و کمر راست کرد. کم‌ثمری کار پردوام روزانه خسته‌اش کرده بود. یک مرد و دو زن از سپیده‌دم تا غروب روز با دستکاله‌هاشان زمین را خراشیده بودند و همه‌اش یک چادرشب پیخ و پوشال جمع کرده بودند. شانه‌ها کوفت رفته، رگ و پیها به درد آمده، اما نماز دگر که دست‌آورد روزانه را نگاه می‌کردند، افزون بر کوفتگی رنگی از شرم بر چهره داشتند. با این‌همه کلمیشی نمی‌خواست به رو بیاورد. جبین در هم کشیده و به کس مجال سخن نمی‌داد؛ گرچه مارال و بلقیس زبان دراز نداشتند. این خود کلمیشی بود که نارضایی‌اش را پنهان می‌داشت و به دل می‌خورد. بیهوده گل‌محمد نگفته بود

که دل آن ندارد تا به جمع کردن گندمهای یک‌وجبی زانو بر زمین بساید. باشد. کلمیشی هم مردی نبود که پا روی حرف خود بگذارد. او می‌خواست گندم را، هر جوری که شده، حتی دانه به دانه، از روی خاک برچیند. نه هیچ، دست کم تخمی که پاشیده شده بود، جمع می‌شد. در این موسم هم کاری واجب‌تر نبود. پس شانه باید تا کرد و این خلاشه‌های رمق‌رمیده را درو ید.

مارال افسار قاطر را گرفته بود و به سر آخور می‌کشاندش. کلمیشی پس رفت و پای دیوار نشست و دنبال سر مارال را نگاه کرد. مارال می‌رفت و شلیته‌اش غربالک می‌خورد. سه‌گوش چارقد روی تخت پشتش افتاده بود و شیب شانه‌ها با خمی ملایم در ماهی بازوهایش می‌لغزید و محو می‌شد. کلمیشی پنداشت:

«زنیست! چه آرام! خوی میشی دارد که دو سه شکم زاییده باشد. آن سبکسری‌ها در او دیده نمی‌شود. خوب، به هر تقدیر به این خانه و میان این محله پا گذاشته است. بارش هم روی دوش ما است. ما باید جمع‌آوریش کنیم، ما باید مراقبش باشیم. اما به کدام مرد او رکاب خواهد داد؟ زن است دیگر! همو که دارد پیش چشم من مثل کبک می‌خرامد و چشمهایش جز از بی‌زبانی و غربت نمی‌گویند، روزی می‌تواند بدل به کره اسب چموشی بشود. طبع زن ! این طبع زن است. هر کدامشان می‌توانند به آنی از این رو به آن رو بشوند. به آب دریا و باد صحرا می‌مانند. بی‌قرار. بی‌قرارند و اگر به روی خود نمی‌آورند برای این است که نصیب از یک هوشیاری ذاتی دارند. آی ... که هیچ نمی‌شود دانست در پناه این شیشه‌های درخشنده چه‌ها خفته است!»

چای. چی بهتر از این. بلقیس دست به کار شده بود. هوا آرام و ملایم بود. می‌شد همان‌جا، بیرون در لم داد و پیاله پشت پیاله چای هورت کشید. مارال پلاسی بیخ دیوار انداخت و کلمیشی خود را روی فرش خیزاند، گیوه‌ها را از پا کند، کلاهش را بالا زد و شاخه‌های خاکستری کاکل را خاراند و تکیه به دیوار داد. خسته، پلکها را برهم خواباند و پاشنهٔ سر را بر چوبهٔ کنار درگذاشت. بدخوابی شبانه و خستگی روز خیالات را از سر تارانده و پیرمرد انگار در بستری از ابر یله شده بود. یک‌جور رخوت دلپسند و خوشایند، از آن گونه که همهٔ بافت تن وامی‌رهد و پنداری پنبه می‌شود. سبک، کم‌وزن و رها. جان آسوده و آرام در تن روانست، هیچش بند و گرهی نیست.

خود، آب زلالیست در گرمای تموز. بی‌گردبادی بر گونه‌اش، و بی‌خار و خسی تا بخراشدش. بی‌شُم گاوی که به گل بیالایدش. بی‌ژالهٔ پرشتابی که برآشوبدش. بی‌گذرنده‌ای ـ درویشی حتی ـ که کنارش بنشیند و غبار روی بشوید. اما این دم خوش، دمی بیش نپایید. تا پلکها گرم بشوند، چای دم کشیده بود. دست بلقیس بر زانوی مرد. کلمیشی تنبلانه تن راست کرد و پیاله پیش کشید.

مارال، حالا سرگرم اسب خود بود. زین از پشتش برداشت، کنار دیوار گذاشت و کله افسار را روی زین جای داد. پس کنار یال بلند قره ایستاد و با سرانگشتها و ناخنها پوست براق اسب را خاراند و پر کاه و خسی اگر به زیر دُم و شکمش چسبیده بود، روفت و کف ملایم دست را به پشت و گرده‌های حیوان کشید. به این نوازش، تن کشیدهٔ قره قوسی ملایم برداشت و لرزه‌ای در پره‌های بینی‌اش افتاد. حالی خوش. حیوان گردن و گوش به بازوی مارال مالاند، مارال هم زیر گلوی اسب را قلقلک داد و از آن پس کُپهٔ علفی را که از کناره‌های جوی برکنده بود جلوش ریخت و به تماشا ایستاد تا حیوان پوزه به سبزینه ببرد.

نه اما، این نه علفی بود که قره بدان سیر شود. علف کم‌آب. بی‌رمق. رنجی در نگاه مارال بود. او می‌دانست چنین آذوقه‌ای قره‌آت را بس نیست. نه! روز و شب اگر همچنین می‌گذشت و در اگر بر همین پاشنه می‌چرخید، چه زود که اسب رشید او گرده‌هایش فرو می‌نشست، گوشت کپلهایش می‌ریخت و استخوانهایش بیرون می‌زد، گرم گردنش خالی می‌شد و پاهایش دوک و پوک می‌شدند. این پندار، دل مارال را گریان می‌کرد. کاری هم از او برنمی‌آمد. برکنده شده از کوه و دشت، در کنارهٔ کویر گیر افتاده بود. زمین چون چشم یتیمی حسرت‌زده بود. پهن، بی‌پایان و بی‌گناه. پاسخ هر نیاز بادی بود که سینه بر سینهٔ بیابان می‌مالاند، خار و خسش را می‌روفت و به همراه تا هر سوی می‌برد. هم در این خانه که او پای گذاشته بود بیش از هر چه ناداری بود که در اندوه چهره‌ها ته‌نشین شده، و خشم بود که زیر دندانها جویده می‌شد، و پای بد بود که از در و دشت بر آن می‌تازید. این بود که فردای خانه را، مارال کدر می‌دید. آسمان، چرا دم کرده بود؟

قامت خود راست کن ای زن! کدام چیز جهان پابرجای است؟

ـ حالا بیا یک پیاله چای بخور. چندی آنجا داری رازونیاز می‌کنی؟

بلقیس بود. مارال روی به او گرداند و لبخندی سوخته ته چهره‌اش را روشن کرد. چشمها به شرم فرو انداخت و به سوی صدا رفت و کنار دست عمه‌بلقیس، خاموش نشست. بلقیس برایش چای ریخت و پیرمرد از زیر ابروهای زبر و تیزش دختر را پایید.

مارال به‌ظاهر آرام بود. اما با کمی تیزبینی می‌شد دریافت که موجی از آشفتگی زیر جلدش در جنبش است. تنهایی، گویی از هر سوی او را در هم آورده بود. چنین هم بود. مارال به هر جانب خود که نظر می‌کرد چیزی به جز سایه و پرتو خود نمی‌دید. پیرامونش خالی بود. هیچ نبود که او پنجه در آن بیفکند. امروز بیش از هر روز این حال به دلش چنگ انداخته بود. جای خالی گل‌محمد و زیور را ــ با آن کشمکش مطبوع باطن ــ کلمیشی پر کرده بود. پیرمرد به خودی خود بی‌مهر نبود. اما بودنش انگیزه‌ای بود تا بیشترین فرصت بلقیس وقف کار و رفتار با او بشود. مارال در این رفتار عمهٔ خود رمزی هم می‌دید. اینکه بلقیس از مهربانی به او پرهیز داشت. گویی از مردش چشم می‌زد که برادرزاده‌اش را در نگاه او عزیز بدارد.

چنین حالتی انگار در آدمیزاد طبیعی‌ست و هر زن بهره‌ای از آن دارد. زن نمی‌خواهد مردش ــ مردی که عمری با او به سر برده ــ ببیند که زنش سهم مهربانی او را دارد به دیگری می‌بخشد، یا آنچه را که از اوست دارد با دیگری تقسیم می‌کند. مگر اینکه زن عمدی در این کار خود داشته باشد. همچنین مرد، مردی مثل کلمیشی، باور دارد که همه چیز زن خود، حتی پنهان‌ترین عواطفش را هم خریده است. آن را تماماً از خود می‌داند و باید که در اختیار خود داشته‌اش باشد و مهر جز به تروتازه نگهداشتن مرد، از چشم و دست و زبان زن نباید که بتراود.

مارال این را خوب حس می‌کرد، و سرمای ناشی از این پیوند هنگامی تنش را می‌تکاند که گرمای نگاه دزدانهٔ گل‌محمد، حالات و رفتار گل‌محمد، جای خود را در کنار او خالی کرده بودند. برخوردهای پنهانی نگاهها و جانی که گفتگوهای گهگاهی داشت، هرچند هم پیش‌پاافتاده، شور و کشمکشی در درون مارال انگیخته بود که گرچه دل‌آزار، اما خالی از شوق نبود. غم و آشفتگی و شوق و خواهش و خشم و کینه و رهایی به همراه داشت. با همهٔ نقیضها خوشایند بود و دل را به خود وامی‌داشت. زنده می‌داشت. تب اگرچه تن را نزار می‌کند، اما گرمایی دیگرگونه می‌بخشد. ستیز

اگر چه خون با خود دارد، اما جان را برمی‌افروزد و شعله‌ور می‌کند، به تب و تاب می‌افکند، از رخوت برمی‌کندش، باژگونه‌اش می‌کند. هم در چنین لحظه‌هاییست که آدمی دمی از خود را فراچنگ می‌آورد. خود را می‌قاپد، جذب می‌کند، جانی تازه می‌گیرد و برای هستی خود بایدی می‌یابد. عشق، اگر چه می‌سوزاند، اما جلای جان نیز هست. لحظه‌ها را رنگین می‌کند. سرخ. خون را داغ می‌کند. آفتاب است. فراز و فرود جان. کوهستانی افسانه‌ایست. هموار به ناهموار، ناهموار به هموار. کشف تازه‌ای از خود در خود. ریشه‌هایی تازه در قلب به جنبش و رویش آغاز می‌کنند. در انبوه غبار باطن، موجی نو پدید می‌آید. تا کی جای باز کند و بروید و بماند، چیزی ناشناخته است. خود را مگر در گمشدگی خود بازیابد. چگونه اما عشق می‌آید؟ من چه می‌دانم؟ نسیم را مگر که دیده است؟ غرش رعد را چه کسی پیش از غرش شنیده است؟ چشم کدام سر، تاب باز نگاه آذرخش داشته است؟ از کجا می‌روید؟ در کجا جان می‌گیرد؟ در کدام راه پیش می‌رود؟ رو به کدام سوی؟ چه می‌دانم؟ دیوانه را مگر مقصدی هست؟ بگذار جهان برآشوبد!

«مارال... های دختر! کاش به این جهان پا نگذاشته بودی. از مادر، کاش نزاده بودی، مارال.»

این بود آنچه دختر عبدوس به خود می‌توانست بگوید.

چگونه است رخ کلوخین‌خانه‌ای که زلزله آن را جنبانده باشد؟ شکاف در خرابی. شکاف در خاک. ویرانه. زلزله چیست؟ نیرویی مهارگسیخته. دیوانه‌ای به نیرو، گریخته از بند خاک. مارال، موجی از این زلزله بود. رهاشده، گریزان به شتاب. گسیخته به نیرو. نارضا، هم سرشار. بی‌آرام و ویرانگر. در عذاب نیروی خود. طعم گوارای رهیدن هنوز نچشیده بود. زهر فشار را حس می‌کرد. هنوز آن نیروی بندگسل به اراده در نیاورده بود. هنوز نتوانسته بود مهارش کند و راهش ببرد. دیوانه‌وش، سردرگم و پرخاشجو. دریا. بی‌دمی سکون. بی‌آنی خفتن. موج در پی موج. بی‌راهی به جایی. همدم آسمان سرد و تب خورشید.

آی ... مارال، تو کیستی؟ چیستی؟ از کجایی؟ قدم از چه بر زمین گذاشته‌ای؟ در تو، این چیست که می‌جوشد و می‌خروشد؟ در تو این کیست؟ خودت؟ اگر این است، کشمکش‌ات پس از چیست؟ «خود» که بندی دلاوز بود. پس آنچه هست،

چیزی به جز «خود» است. شاید پاره‌ای از خود. شاید هم این دیگریست از درون تو برخاسته؟ شاید. شاید از آغاز چنین بوده است که زن در برابر هر مرد، زنی‌ای دیگر می‌یابد. یا اینکه زنی‌اش رخی دیگر به خود می‌گیرد. اگر این نیست، پس چیست؟ دل تو هوای روی گل‌محمد دارد و در همین‌دم دلاور را در کنج دیگری از قلبت نهان کرده‌ای. او را عزیز می‌داری، اما دل از عمه‌زاده‌ات هم نمی‌توانی ببری و دم به دم او را به یاد می‌آوری. چهره‌ای بریان از آفتاب، با چشمان سیاه و درخشان، و اخم میان پیشانی. غمخنده‌های کناره‌های دهان، و نگاههای خنجرگون. دل چرا از او نمی‌بُرّی مارال؟ به دلت گوارا آمد آن چشمها که تنت را سر تا پا چریدند؟ دلشاد شدی آن دم که گردنت، پستانهایت، شکمت، لمبرهایت، کمرت را آن نگاههای تیز بلعیدند؟ کدام جای جانت والنگیده، مارال؟ این آشوب درونت از چیست؟

نمی‌داند. نمی‌داند. گیج و گنگ است. دل سیاه و کدر. محتاج تنهایی. دور از نگاه این و آن. در وایی از تیرگی غوطه‌ور است. می‌باید به خود بخزد، از پیرامون خود دور بشود، بِبُرّد و به تنهایی بگریزد.

پس مارال، بعد از خوردن و خفتن بلقیس و شوی، همچنان زیر بلندی آسمان ماند، بی‌آنکه حسش کند. او هیچ چیز را پیرامون خود نمی‌دید. سر بر زانوها گذاشته و پنجه به ساقها قلاب کرده و در انبوه غبارآلود پندار شناور بود، بی‌آنکه بتواند هیچ‌چیز، هیچ رشته‌ای را پی بگیرد. زیور کجا بود؟ گل‌محمد چه می‌کرد؟ دلاور، آیا خفته بود؟ عبدوس چی؛ دود سیگار به سوی ستاره نمی‌فرستاد؟ شب است، شب. مارال بیشتر نزد که بود؟ پندار هم یار مارال نبود. تا شب بگردد، تا شب گردید، مارال همچنان سر بر زانو کنار دیوار نشسته بود و وهم می‌تنید. بی‌پاسخی روشن، بی‌درمانی به دلخستگی و غربتش. سرانجام سر از زانو برداشت و به اسبش نگاه کرد. تنها تنی که زبان دل او را می‌شناخت: قره. بی‌اختیار برخاست و رو به اسب رفت، کنار یالش ایستاد و تنه به شانهٔ حیوان داد. قره به صاحب نگاه کرد. تمنایی در نگاهش بود. مارال چشم به آخور انداخت. خالی بود. خالیِ خالی. دلش بر اسب گریست. نمی‌دانست چه باید بکند. به سوی آخور قاطر کلمیشی رفت. آخور قاطر هم خالی بود. اندیشه‌ای در دم، چون برقش خنجری در آفتاب، ذهنش را روشن کرد:

«گناه است که باشد!»

رو به در خانه براه افتاد. گندمهای دروشده در کنج خانه ریخته شده بود. بلقیس و کلمیشی کنار به کنار پیخ و پوشال خفته بودند. مایه‌ای از جسارت و جرأت. مارال پا به خانه گذاشت، پاچینش را بالا گرفت و نرم از کنار زن و مرد گذشت، بال پاچین از پیخ و پوشال گندم پر کرد و سبک، مارگونه از خانه بدر خزید و به سوی اسب رفت، آذوقه را درون آخور ریخت و کناری به تماشای دل‌انگیز جویدن قره ایستاد. آسان نبود. می‌دید و می‌دانست آنچه را قره می‌جود پاره‌ای از آذوقهٔ زمستان یک خانوار است. خانواری که خود هم پاره‌ای از آن است. اما راست اینکه مارال به خانوار آن پیوند را نداشت که به اسب خود داشت. پس همان‌جا، با شوقی آمیخته به هراس، روی خاک نشست و نگاه عاشق خود را به سر و یال قره دوخت؛ تا بعد چه پیش بیاید.

ــ تو هنوز بیداری دختر؟ در چه خیالی؟

مارال سر برآورد و بلقیس را بالای سر خود ایستاده دید. در دم مرد و زنده شد. شرم و گناه. این نمک به حرامیست. در گلو گریست. چابک و بیم‌زده برخاست، کنار دوش عمه‌اش ایستاد و شرمسار سر فرو انداخت. باید بلقیس دریافته باشد که او چه کرده و به چه می‌اندیشد. کاش اقلاً بلقیس به آخور اسب نزدیک نمی‌شد. نشد هم. مارال را به در خانه برد و در راه دست بر شانهٔ دختر گذاشت و گویی به او می‌فهماند که دلگیر مباش. تاب بیاور! اما دل مارال را همین بیشتر می‌تکاند. در چنین لحظه‌ها، مهربانی ریگی‌ست که در برکه‌ای آرام فرو افتد و برآشوبدش. دل مارال آن برکه بود و انگشتان بلقیس همان ریگ. مارال پریشان شد. پریشان‌تر. موج لرزه‌هایی نرم بر پوست. باد سیاهی راه بسته بر دهانهٔ گلوگاه. نفس به زحمت روان بود و او با کلماتی که می‌لرزیدند و شکسته می‌شدند، التماس کرد:

ــ عمه بلقیس، من جاجیم و قالیچه هم بلدم بیافم. نگذارم سرگردان بمانم. راهیِ سر چادرام کن!

بلقیس، دختر را به خانهٔ گل‌محمد برد، او را در روشنایی فانوس نشاند و گفت:

ــ نکند دلت از این خانه‌روزگار ما گرفته عمه‌جان؟ ها؟

ــ چرا باید بگیرد؟ مگر من خودم روی قالی ابریشم بزرگ شده‌ام؟

ــ پس دلگیری‌ات از چیست عمه؟ از اینکه یکه مانده‌ای؟ که شیروی تیر به

جگر این‌جور همهٔ ما را خاک بر سر کرد و گریخت؟ ها؟

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. همین‌قدر می‌دانم که من به چادر و گوسفند خو کرده‌ام. اینجا دوچندان که هستم، غریبم.

بلقیس، شاید، با خیلی حرفهای دیگر می‌خواست مارال را دلداری بدهد، اما کلمیشی مهلت نداد و زن را فرا خواند:

ـ کجایی ؟! بلقیس ! بیا یک جام آب بده دست من. گلویم مثل خار، خشک شده. چی خورده‌ام مگر؟

بلقیس پنجه‌های مارال را میان دستهایش فشرد، برخاست و بیرون رفت.

مارال، تندیس تیره‌گونی در سایه‌روشن نور خمار فانوس، تنها بر جا نشسته ماند. بی‌آنکه تکانی به تن بدهد. انگار افسون‌شده‌ای. نگاهش به ردِ رفتهٔ بلقیس مانده بود و شانه‌هایش با دَم نرمی که فرو می‌برد و برمی‌آورد، آرام بالا و پایین می‌رفت. بماند تا بلقیس بازگردد؟ آیا بازخواهد گشت؟ به خواب رود؟ برخیزد و در به روی خود ببندد؟ فتیلهٔ فانوس را پایین کشد و برای خود جا بیندازد؟ یا اینکه همان‌جا بر گلیم بخسبد؟ چه بکند؟ نمی‌دانست. بیگانه. بیگانه با همه چیز. با هر چه بود. حتی نمی‌خواست نگاهشان کند. انگار ازشان واهمه داشت. ترس اینکه مبادا به او بچسبند! پندار اینکه همهٔ آنچه پیرامونش هست چشم دارند و او را می‌پایند. هر چیز از پشت چشمهای زیور، به بازخواست، نگاهش می‌کرد:

«تو اینجا، روی فرش من چه می‌کنی؟»

مارال نمی‌توانست جواب بدهد. لال شده بود. به زحمت از جا جنبید و بیمناک از در بیرون زد، پاورچین پاورچین به سوی اسبش رفت و همان‌جا، بیخ دیوار زانو زد و گرده‌اش را به زین اسب تکیه داد و چشم در چشم شب نشست. خسته، اما خیره‌سر!

بند سوم

تا مدیار در باد دنیا بود، ماه‌به‌ماه هم بیگ‌محمد نمی‌دیدش. اما حالا که نبود، بیگ‌محمد دمادم جای خالی‌اش را کنار خود حس می‌کرد. نبودِ مدیار برای بیگ‌محمد آزاری شده بود. تاب نمی‌آورد. برجلا و پریشان بود. شب را مثل سگ به اینجا رسانده بود. خواب‌زده و آشفته‌حال. چشم‌به‌راه صبح با لحظه‌ها کلنجار می‌رفت. نگاه به شب کرد. شب کلیدر آرام بود. سینه‌خیز و آرام، ماه پهنهٔ ابرهای پراکنده را می‌نوردید و براه خود می‌رفت. ستاره‌ها در پناه و پسله رخ می‌نمودند و باز پنهان می‌شدند. زمین آرام و خاک آرام بود. شب شکسته بود و نگاه از دیواره‌های کدر شب عبور می‌توانست کرد. بر سینه‌کش ماهور، گرد و درهم، گله خسبیده بود. بز و میش، تکه و توقولی، قوچ و شیشک، نربز و قِپر، همه تنگاتنگ هم، سر بیخ سر، جابه جا و گله به گله آرمیده بودند و به نرمی دم می‌زدند. درای گردن تکهٔ خان‌عمو هم حتی، از صدا افتاده بود. تنها گاهی قورچهٔ گردن شیشک بلقیس بود که خاموشی را می‌خراشید.

صبرخان، زانوها را به شکم چسبانده و چوبدست را میان دستها و لای رانها نگاه داشته و سر بر توبره گذاشته، به خواب بود. سگ بر کناره‌ها پرسه می‌زد. بیگ‌محمد، بی‌خواب، نشسته و دستها به دور زانوها قلاب کرده و چشم به بیابان داشت. به نشان ستاره و شیب ماه، شب از نیمه فرا رفته بود و به صبح می‌غلتید. بیگ‌محمد، بی‌حوصله و کوفته‌تن، برخاست و پوزهٔ پاوزار به نشیمنگاه صبرخان کوفت. صبرخان غرّید و سر از روی توبره برداشت. بیگ‌محمد گفت:

ــ وخیز دیگر! کون خواب را که تو پاره کردی!

صبرخان تن راست کرد و چشمهایش را مالید:

ــ نوبت تو را هم خوابیدم، ها؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ وقت «چرا»ست. دم صبحه. من خیال دارم بروم سوی محله.

ـ حالا ؟

ـ اسب را من می‌برم. کار و پیغامی داری؟

صبرخان برخاست، لیفهٔ تنبان را به کمر صاف کرد و خاموش به بیگ‌محمد خیره ماند. بیگ‌محمد را چی شده بود؟

ـ چرا داری مثل خری که به نعلبندش نگاه می‌کند، نگاهم می‌کنی!

صبراو سر فرو انداخت و بیگ‌محمد چگورش را از خورجین خر بدر آورد و رفت تا تنگ اسب را محکم کند. صبراو بار دیگر به حرف آمد:

ـ چی شده آخر؟ یکباره زد به کله‌ت؟

بیگ‌محمد پا در رکاب کرد و پرسید:

ـ فردا شب وعده کجا؟

صبراو گفت:

ـ طرف ملّق‌دره.

بیگ‌محمد عنان گرداند، پشت به گله تاخت و دمی دیگر در دست سپیده‌دم گم شد. در این یک شبانه‌روز، اسب صبراو دم گرفته و کوفتگی از تن بدر کرده بود و خوش می‌رفت. دیرگاهی بود که بیگ‌محمد هم به این میل و شتاب بر اسب ننشسته بود. خود نمی‌دانست چه‌اش هست، اما این را حس می‌کرد نیرویی در او می‌جوشد. می‌پنداشت چیزهایی هستند که باید از آنها سر در بیاورد. آنچه را هم که صبرخان برایش نقل کرده بود، کم‌اش بود. بیگ‌محمد به دلداری صبراو هم آرام نیافته بود. گل‌محمد را باید می‌دید. تا برادر را نمی‌دید دلش آرام نمی‌گرفت. پنداشت هرگاه گل‌محمد به چادرها نیامده باشد، یکراست سر اسب را بسوی سوزن‌ده بگرداند. اما گل‌محمد آمده بود، بادی کنار یورتگاه می‌چرید و هنگام که بیگ‌محمد پای میخ چادر از اسب فرود آمد، گل‌محمد سر از در بیرون آورد و به برادر «خداقوت» گفت و به چادر بازرفت.

بیگ‌محمد دهنهٔ افسار اسب بر قاچ زین گیر داد و به درون رفت و نشست. تخت پشتش عرق کرده بود. کلاه از سر برداشت و دور گردن و پیشانی را به کف دست مالاند

و سرانجام به گل‌محمد نگاه کرد. معنای نگاه برادر را، گل‌محمد دریافت، اما به خود ندید که برای او هم یک بار دیگر داستان شیروی را که به کشتار کشانده شده بود، بازگوید. برای همین، هنگام که بیگ‌محمد از او خبر پرسید، گل‌محمد گفت:

«همو که شنیده‌ای.»

و به زیور گفت که نان ناشتا بیاورد.

بیگ‌محمد هم بیش از این حرف را کش نداد. خاموش و در خود ماند و به گنگی دریافت که گیر تازه‌ای درکار برادر پیدا شده است. زیور را نگاه کرد. زیور لب به دندان گزید و کتری را پیش برادرشوی خود گذاشت. بیگ‌محمد کتری را خالی کرد، نان و کمه را بلعید و کناری نشست. گل‌محمد از گله پرسید. بیگ‌محمد به جوابش گفت:

ــ گوسفند سیر نمی‌شود. خاک بی‌علف است. مره هم خشک و خاک شده. گوسفند می‌دود، پوزه به خاک می‌مالد، اما سیر نمی‌شود. شیر دارد کم می‌شود. بزمرگی به جان مالها نیفتد خوب است. لب آبچر چوپانی را دیدم که می‌گفت طرف کوه شاجهان بزمرگی آمده.

ــ گوسفند ما چطور؟

ــ هنوز نه. ان‌شاالله که نه. من چیزی ندیده‌ام.

گل‌محمد گفت:

ــ دیشب خواستم بیایم گله، اما به چشم خود ندیدم. مانده بودم.

بیگ‌محمد گفت:

ــ من هم دل ورکنده شده بودم. سپیده ندمیده بود که ورکندم و راه افتادم.

ــ خوب کردی. دلتنگ شده بودم. صبراو در چه حاله؟

ــ می‌خواستی در چه حالی باشد؟ او مثال دیو می‌ماند. یا خوابه یا خاموش. گاهی هم میان گله می‌چرد و برای خودش هرای می‌کشد. تو عاقبت چه کارها کردی؟ اول آخر توانستی خودت را از بازی‌بازی میان زمینهای خشک و خالی نجات بدهی؟ بابا که آمد سوزن‌ده، ها؟

گل‌محمد گفت:

ــ پیرمرد آخر عمری دارد جنون می‌گیرد. به کله‌اش زده که ده‌نشین بشود.

بدخیالی ندارد، اما حسابهایش غلط از آب درمی‌آید. به گمان او همین که آدم از چادر پا کشید و زیر سقف گلی نشیمن کرد، می‌شود ده‌نشین! هر چی هم که به گوشش می‌خوانی به خرجش نمی‌رود!

بیگ‌محمد گفت:

ــ خوب بود همراهش یکی به دو نمی‌کردی!

ــ یکی به دو نکردم من هم. به‌اش گفتم این تو، این‌هم گندمزارت! خودت زانو به زمین بسایان و خلاشه‌هایت را از میان خاک ورچین. من زن آویار نیستم تا مثل ملخ به خاک بچسبم!

ــ مادر چی؟ بلقیس؟

ــ او بیچاره چه کار می‌تواند بکند؟ فرمان می‌برد. او هم ماند تا پیخ و پوشالی اگر جمع می‌کنند بکوبند و باد بدهند. شاید چارتا دانه دستشان بگیرد. اما کجا می‌شود به امید همچین محصولی بود؟ چند روز پیش از این زدم رفتم به دهنه، به قلعه‌چمن و از بابقلی‌بندار گندم به سلف خریدم، آرد کردم و آوردم انداختم کنج خانه. شکم نان می‌خواهد. گفتگو که حالی‌اش نمی‌شود. جای نان چاخان هم نمی‌شود تحویلش داد.

بیگ‌محمد گفت:

ــ قرض‌مان هم پیش بابقلی‌بندار دارد بالا می‌رود.

ــ آن هم با نرخی که او جنسش را می‌فروشد! خانهٔ ظلم خراب. سگ‌پدر همچین برایت چتکه می‌اندازد و حساب جور می‌کند که انگشت به دهان می‌مانی. مثل جادوگرها آدم را افسون می‌کند. من که جلوش لال می‌مانم و هر چه می‌گوید فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم. زوالش بیاید! اما چاره‌ای هم نداریم. باید همراهش معامله بکنیم. همیشه میان دست و بالش پول و گندم هست. همینه که ریشمان پیشش گیر است.

بیگ‌محمد گفت:

ــ او هم از آن قحبه‌های این ولایت است. هر چه درویش و دزد و گدا هست سرشان میان دکان بابقلی‌بندار یکی می‌شود. دزد و گدا پیش‌پیش غله به او فروخته‌اند و پولش را خرج کرده‌اند.

گل‌محمد سر به تأیید تکان داد و گفت:

ـ چه می‌شود؟ ایلیاتیِ جماعت همیشه باید یکی دوتا از این قماش آدمها برای خودش داشته باشد. باید به هر قیمتی شده آنها را برای خودش نگاه دارد. روزگار که خبر نمی‌کند! باران که آمد و نامد دارد. کار باد هم که حساب ندارد. بی‌درودروازه تاخت می‌کند. مرض هم به همچنین. زد و افتاد به جان حشم. چه کارش می‌کنی! باید کسی را داشته باشی که دست به دامنش بشوی؟ همچین آدم هم کم گیر می‌آید، مگر اینکه جلوی منقارش چینه بپاشی. چینه‌ای هم که ما می‌توانیم بپاشیم چی هست؟ همان دو قران پنج قرانی که می‌گذاریم روی طلبش و می‌ریزیم به دامنش. خیلی حرف زدم، چای سرد شد. بخورش.

بیگ‌محمد پیالهٔ چای را برداشت و گفت:

ـ او دختر، شیرو را هم به پای آن چار بُته گندم اسیرش کردند؟ چرا او راه نمی‌افتد بیاید ده سیر شیر از سینهٔ گوسفند بدوشد؟ آخر من که کار زنها را نمی‌توانم انجام بدهم! هم بچرانم و هم بدوشم؟ ماهک هم که از کار خودشان به سر نیست!

رگ میان پیشانی گل‌محمد تیر کشید و گفت:

ـ اسمش ور بیفتد. از روی زمین گم می‌شد خوب بود!

ـ چطور؟ چی پیش آورده باز؟

پرسش برادر را، گل‌محمد بی‌جواب گذاشت؛ برخاست و از چادر بیرون رفت. بیگ‌محمد در بُهتی گنگ پیالهٔ چای را بر زمین گذاشت و نگاهش مثل اینکه کدر شد. خیال خالی او را به جایی نمی‌رساند. سر برآورد، زیور را دید که از زیر نگاه دارد رم می‌کند. بیگ‌محمد روی زانوها راست شد و چشمهایش را مثل دو گلمیخ در چشمهای زیور نشاند. زن که کمانه کرده بود تا به گریزی پنهان از چادر بیرون برود، بر جای ماند و سر خود به زیر انداخت. نگاه بیگ‌محمد را هار می‌دید. چشمهایش انگار له‌له می‌زدند. شاید چنین نبود، اما زیور این‌طور حس می‌کرد. حس می‌کرد از حدقهٔ چشمهای برادرشوی بخار برمی‌خیزد. برای چه گل‌محمد او را با برادری بدین خوی یکه گذاشت؟ چندان پیچیده نبود. گل‌محمد توان این نداشت تا راست در چشمان برادر خُردین خود نگاه کند و به او بگوید:

«شیرو گریخت. شبانه همراه ماه‌درویش گریخت.»

پس این بار بر گردهٔ زیور گذاشت و از خیمه بدر رفت. این زهر را حال زیور می‌باید در گوش بیگ‌محمد بریزد.

ـ ها ؟ چرا خاموشی؟ لبهایت را دوخته‌اند؟ چی پیش آمده؟ به چاه افتاده؟

ـ نه!

ـ پس چی؟ چرا از من قایمش می‌کنید؟

زیور نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

ـ رفت. گریخت و رفت!

ـ همراه کی؟

ـ ماه‌درویش، گمان کنم.

ـ همو ناسید؟

ـ این‌جور گویند.

بیگ‌محمد آرام گرفت. لحظه‌ای بعد پرسید:

ـ کسی به ردش نرفت؟

ـ گل‌محمد رفت، اما وقتی به نیشابور رسید آنها به عقد همدیگر شده و از آنجا هم رفته بودند.

بی‌کلام و خفه، بیگ‌محمد خمید و نشسته شد. فروافتادن آرام و سنگین تنهٔ افرایی. آرنج بر آیینهٔ زانو گذاشت و زیر دندان غرید:

ـ همپای آن گدای سر خرمن؟!

و به ناگاه نعره کشید:

ـ این‌جور بدناممان می‌کنند؟!

زیور روی پا لرزید، و گل‌محمد به درون چادر پا گذاشت و گفت:

ـ خروش مکن. آرام بگیر. نباید بگذاریم کسی بفهمد. ناچاریم وانمود کنیم شرعی و خدایی بوده. دختر را به دلخواه خودمان داده‌ایم به شوی.

بیگ‌محمد، خیره به برادر، گفت:

ـ کلاه سر کی می‌خواهیم بگذاریم برادر؟ سر خودمان؟! دختر را به کی داده‌ایم به شوی؟! به یک گدای پاپتی؟ بی باشلق؟ بی‌شرنگ و بی‌وعده‌خواهی؟ کی از ما قبول می‌کند؟ کُردها را خر می‌شماری؟

گل‌محمد، در برابر برادر پیرانه بر زمین نشست و پخته گفت:

ــ چاره چیست؟ دهل و سرنا خبر کنیم و همه جا جار بزنیم که خواهرمان را دزدیده‌اند؟!

ــ اگر جار نزنیم، خیال می‌کنی سری خبر نمی‌شود؟

ــ می‌شوند. می‌شوند. تو می‌گویی چه کار کنیم؟

جای جواب نبود. بیگ‌محمد از جای برخاست، شانه خواباند و از دهنهٔ چادر بیرون زد و دیوانه‌وش به سوی اسب شتافت. گل‌محمد و زیور به دنبال او کشانده شدند و در این کشاکش خان‌عمو از پناه خود بیرون آمد. سر برهنه و ته یک پیراهن به طرف برادرزاده‌های خود رفت. بیگ‌محمد نگاه از چهرهٔ عمو گریزاند، پای در رکاب کرد و لگام کشید. گل‌محمد گردن اسب را میان دستها گرفت و آنچه را که می‌خواست بگوید، شتابان بر هم سوار کرد:

ــ او که رد از خود به جا نگذاشته. کجا می‌روی تو حالا؟ زن شرعی و قانونی‌اش هم هست. چه می‌توانی به‌اش بگویی؟ ها؟ چی؟

بیگ‌محمد گفت:

ــ رد؟ زن شرعی؟ تو دیگر چرا مثل پیرمردها حرف می‌زنی برار؟ می‌خواهی که داغ این درد به دلمان بماند؟ یله ده سر اسب را!

گل‌محمد هم اگر یال اسب رها نمی‌کرد، بیگ‌محمد حیوان را به بازی در ـ می‌آورد، برادر را پس می‌انداخت و می‌تاخت. این را گل‌محمد در چشمهای برادر خواند و خود پس کشید و به خیز اسب و رگهٔ خاکی که دنبال اسب کشیده می‌شد و آفتاب زلال صبحگاه را در خود لوله می‌کرد، خیره ماند:

ــ او رو به کجا می‌رود. اگر بیابدشان چه خواهد کرد؟

بیگ‌محمد به این اندیشیده بود که با ماه‌درویش چه خواهد کرد، اما این را که رو به کدام سوی خواهد رفت، خود نمی‌دانست. نشان دزد را از که می‌توان گرفت؟ از داروغه. تنها این را بیگ‌محمد می‌دانست. در این میان داروغه که بود؟ بابقلی بندار. همو که گندم گدایی، قوزهٔ دزدی، و گوسفند غریب را به نصف نیم‌بها از روی دست این و آن برمی‌داشت، به هم می‌بُرد و به انبار می‌ریخت و از آن دست به دو برابر آب می‌کرد.

بیگ‌محمد از یورتگاه که بدر رفت سایه‌اش همچون نیزه‌ای دراز بر زمین افتاده بود، و به یک‌منزلی قلعه‌چمن که رسید سایه دیگر در هیچ سویش نبود، مگر زیر شکم اسب. خورشید، بالای سر ایستاده و بیابان غرق آفتاب بود. پاره پارهٔ خاک در چشم‌اندازش، زردوش از گندم بود.

بیگ‌محمد تاخت اسب واگرفت و تن به خود رها کرد. تا این دم رگ و پیوندش مثل تسمه کشیده بود، حالا حس می‌کرد توان این را یافته تا بر کشمکش رگ و پی خود چیره شود و به دل صبر نگاه به دور و اطراف بگرداند. مؤمن به کار خود، او می‌خواست که ماه‌درویش را بیابد و می‌دانست که خواهدش یافت. هم‌الان اگر ماه‌درویش جلوی روی او از خاک می‌رُست، بیگ‌محمد حتی لب خود را هم به دندان نمی‌گزید. بی‌شگفتی. چون برایش یقین بود که ماه‌درویش پای از خاک خراسان فرا نگذاشته و در این پهنه، مگر در خاک فرو رود تا بتواند خود از چنگ بیگ‌محمد برهاند.

بر کنار اولین دیمزار، بیگ‌محمد دهنه کشید. مردی ریزنقش و خمیده همپای دختر خود به‌کار برچیدن بوته‌های لاغر گندم بود. بیگ‌محمد خدا قوت داد و پیرمرد به احترام سوار، قد راست کرد و سلام گفت. بیگ‌محمد از ماه‌درویش پرسید. مرد گفت:

ــ او سید این‌طرفها نمی‌آید خان. این محصول بارش کجا بود تا من بتوانم یک بغل پیخ هم به پشتهٔ درویش ببندم؟ ماه‌درویش را هم این قبضه پیخ قانع نمی‌کند! او بیشتر دور و بر زمینهای آبی پرسه می‌زند تا این‌طرفها. دور و بر صحرای اربابها. کلهٔ سحر دیدمش که از این دست می‌رفت. برای ما دستباد کرد و دور شد.

بیگ‌محمد به مرد خدانگهدار گفت و رکاب زد. یک کله راه. بیگ‌محمد کنار چوپان جوانی که دسته‌ای بره بزغاله خلمه را در درازنای جوی می‌چراند، دهنه را کشید؛ خداقوت داد، نشان از ماه‌درویش گرفت. جوانک دستش را بالای ابروها سایبان کرد، به بر و بالای بیگ‌محمد نگاهی انداخت و زیر لب خندید:

ــ سید را می‌گویی؟ هه! او حالا سرش به عشق و عاشقیش گرمه خان. دختره را به دام انداخته آورده میان پستو قایمش کرده و می‌مالاندش. های سید نادرویش!

بیگ‌محمد خود را آرام داشت و در یک کلام پرسید:

ــ کدام قلعه برارجان؟

ــ قلعه‌چمن. طلبکارشی؟

پرسش جوانک بی‌پاسخ ماند و چون سر برگرداند جز غباری که از زیر سم اسب برمی‌خاست، چیزی به چشم ندید. بیگ‌محمد یکسر به سوی قلعه‌چمن تاخت. دمی دیگر، سوار در کوچه‌های قلعه‌چمن بود. دو زن، لب جوی به جامه‌شویی نشسته بودند. بیگ‌محمد روی گرداند و به صدای بلند پرسید:

ــ خانهٔ این ماه‌درویش کجاست خواهر؟ ها؟

ــ پایین قلعه. از آن طرف. به خانهٔ ملاباقر کلاته‌ای می‌نشیند.

پایین قلعه. بیگ‌محمد تند از در دکان بابقلی‌بندار گذر کرد. بهتر این بود که او چیزی از این داستان نداند. بیگ‌محمد نمی‌خواست کسی به میانجیگری پا در میان بشود. باید بی‌مانع، مثل تیغ می‌برید و می‌گذشت. کنار در خانهٔ ملاباقر کلاته‌ای پیاده شد، دهنهٔ اسب را به زلفی بالای چارچوب گره زد و زنجیر در را کوفت. پیرزن کورمکوری ملاباقر به پشت در آمد. بیگ‌محمد نشان از ماه‌درویش گرفت. پیرزن گفت:

ــ خودش نیست. به صحراست.

ــ پس زنش را بگو بیاید دم در پیغامی برای مردش بگذارم و بروم. از اینکه خیلی کار دارم ...

پیرزن رفت و دمی دیگر شیرو لت بستهٔ در را گشود و ماند. رو در روی برادر واخشکید. رخ و رویی که شکفته می‌نمود، در دم رنگ باخت. خاک دیوار. لرزه از درون. پاها را یارای این نه که او را بر جا نگه دارند. دست به چوبهٔ در گرفت. دیگر تکان نتوانست بخورد. حتی نگاه از چشمهای بیگ‌محمد نتوانست بردارد. داشت می‌خشکید. پرنده‌ای افسون‌زدهٔ ماری کهنه. بیگ‌محمد بیش از این برقرار نماند. این رویه که بسته بود، نباید با لب گشودن شیرو بشکند. بیگ‌محمد پای پیش گذاشت. شیرو پس رفت. بیگ‌محمد پا به دالان، در را پشت سر خود بست و نگاه در نگاه، شیرو را سینه کرد. ترس شیرو را واپس می‌راند. پیک مرگ. از دالان به حیاط، کنار گودال، و از آنجا به خانه. درون خانه، شیرو کنار دیوار ایستاد. تهی از خویش، همچون ستونی از یخ به دیوار چسبیده ماند و چشمها فرو بست. بیگ‌محمد خم شد، کارد از

بیخ پاتاوه بدر کشید و رو به خواهر رفت. شیرو، در این دم پلک گشود، خدای من! لبهای تناس‌بسته‌اش به دشواری از هم باز شدند:

ـ می‌خواهی بکشیم؟

پاسخی بر زبان نبود. برادر آرام رو به او رفت. شیرو خود را واپس کشید، اما سکُنج خانه او را در خود گرفت. چاره کو؟ دختر، آهویی در تیررس، خود را هم آورد، فشرد و به دیوار چسباند. کارد بر دست راست، بیگ‌محمد پنجهٔ چپ پیش برد و گیلهٔ گیسوان خواهر به چنگ آورد، آن را به دور دست پیچاند و تیزی کارد بر گلوی خواهر گذاشت و از او خواست که همچنان لال بماند. پس به تندی آذرخش، در یک پلک برهم زدن، گیلهٔ چپ گیسو را برید، زیر سینهٔ قبای خود جای داد، شیرو را کف خانه فرو انداخت و بالای سرش ایستاد و کارد را بیخ پاتاوه فرو برد:

ـ گفتی گریختی، ها؟!

ـ نکشتیم ؟ نمی‌کشیم برارجان ؟ بگذار پاهات را ببوسم برارجان، بگذار دستهات را ببوسم !

بیگ‌محمد نمی‌شنید. شیرو به رو افتاده بود، سر و پوز به پاهای برادر می‌مالید و هق‌هق می‌زد. گویی جرأت گریستن پیدا کرده بود. بیگ‌محمد با پوزهٔ پا به سینهٔ خواهر کوفت، او را پس انداخت و ناگهان تازیانه‌ای از پر کمر برکشید و فروکوفت. شیرو چون مار حلقه زد و جیغ کشید. پیرزن کورمکوری بیرون در پیداش شد. به دیدن شیرو زیر باران خشمگین تازیانه، پیرزن فغان کرد و به در دوید. اما بیگ‌محمد بی‌اعتنا به شیون پیرزن، بار دل خود را با ضربه‌های پی‌درپی شلاق بر پشت و سرین و شانه‌های شیرو فرو ریخت، تن له‌شدهٔ خواهر را که زنجموره‌ای از آن به گوش می‌رسید بر کف خانه به جا گذاشت و بیرون آمد، در آستانهٔ در شانه راست کرد و عرق از جبین گرفت. این هنگام، مردم به حیاط ریخته بودند و بهت‌زده او را نگاه می‌کردند. زنها و بیشتر بچه‌ها بودند. پیدا بود که مردها به صحرایند. بیگ‌محمد شلاق را به دور دست پیچاند، از میان نگاه جمعیت به سوی در رفت و همین که او پا به کوچه گذاشت زنها به خانهٔ شیرو هجوم بردند و پسرها به دنبال بیگ‌محمد از در بیرون رفتند.

میان کوچه، بیگ‌محمد افسار اسب از زلفی باز کرد، آن را به شانه انداخت و آرام و استوار به سوی دکان بابقلی‌بندار براه افتاد. هنوز از خم کوچه نپیچیده بود که بابقلی

ته یک پیراهن پیدایش شد. از روبرو می‌آمد و به نزدیک پسر کلمیشی که رسید قدم سست کرد، پیشتر آمد و بیخ دهنهٔ اسب را گرفت و از فراز یال اسب به بیگ‌محمد تشر زد:

ـ چه قشقرقی راه انداخته‌ای، میشکالی؟ قلعه را ریخته‌ای به هم؟! ها؟ چه خبرته؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ چرا به این ناسید پناه دادی؟ تو با میشکالی‌ها نان و نمک بسیار خورده‌ای، آن وقت...

بابقلی، دراز و دیلاق، با کاکل کم‌پشت و ریش نتراشیده، سفیدی چشمها را گشادتر کرد و گفت:

ـ گیرم این‌جور باشد! چه معنی دارد سرزده به خانهٔ مردم بروی و دست روی زنش بلند کنی؟ او دختر، زن شرعی و قانونی ماه‌درویشه.

ـ او خواهر من هم هست، بابقلی! بیش از این مگذار شور بشود. کدخدایی هم برایم مکن. نکند غریب گیرم آورده‌ای و می‌خواهی ضرب‌شست نشانم بدهی! ها؟

بابقلی، زیرک و وقت‌شناس، دهنه رها کرد و گفت:

ـ همچه چیزی اصلاً نیست، خان! من طرف معاملهٔ میشکالی‌ها هستم. اینکه می‌گویم خوب نیست، محض خودتان می‌گویم. من هم هر چه نباشد اینجا کار و وظیفه‌ای دارم. همین‌جور نمی‌شود هرکی به قلعه‌چمن بتازد، هر کاری دلش می‌خوا بکند، بعد هم راست راست راهش را بکشد و برود! من اینجا مأمورم. هم از طرف دولت، هم از طرف ارباب آلاجاقی. رعیتْ مردم هم به من مزد کدخدایی می‌دهند بالاخره.

بیگ‌محمد گفت:

ـ اگر مأموری رد ماه‌درویش را نشان من بده. اگر هم نمی‌خواهی نشانم بدهی پس از سر راهم کنار برو تا خودم بیابمش.

بابقلی بندار، زیر خنجر چشمهای بیگ‌محمد، واپس رفت. بیگ‌محمد همچنان برافروخته و آرام، بی که گفتگوی بابقلی خللی در خواست او پدید آورده باشد، پا در رکاب کرد و بر اسب نشست و گفت:

ـ بابقلی‌بندار! ما با هم بده‌بستان داریم. به دست‌تنگی امسال ما نگاه مکن. به منفعت تو نیست میشکالی‌ها را با یک گدا تاخت بزنی. تیرهٔ میشکالی، هیچی نه سالی صدهزار تومن با تو خرید و فروش دارد!

جواب نمی‌خواست بگیرد. رکاب زد و حلقهٔ جمعیت نگرنده را شکست و پیش رفت. دست بر قضا، هنوز بیگ‌محمد از پندار بابقلی رها نشده بود که در آن دور، دورتر از زنهایی که به شستشوی رخت بر لب جوی نشسته بودند، شمایل ماه‌درویش را به یک نظر، دید. ماه‌درویش دو پشتهٔ گندم بر دو گردهٔ مادیان بار داشت و خود بر میان دو پشته، روی زین نشسته و هر دو پا بر یک سوی شانهٔ اسب رها کرده بود. بیگ‌محمد رکاب زد، اما نه با شتاب. او نمی‌خواست سید را از خود ترسانیده باشد. اما درویش پسر کلمیشی را از دور شناخت و دمی به تردید دهنه را کشید و اسب از رفتن بازداشت. گویی نمی‌دانست در دم چه باید بکند. مردم، خرد و کلان پشت سر بیگ‌محمد می‌آمدند. پیدا بود که چیزی رخ داده‌است.

ماه‌درویش بیش از این درنگ نکرد، سر اسب برگرداند و رکاب زد. بیگ‌محمد پیش‌بینی این را کرده بود. پس در پی او تاخت. کوچه‌های تنگ پرشیب و فراز به دشواری شتابِ سواران را در خود جای می‌دادند. پیچهای تند و غافلگیر. سکندری اسبها، برخاستن و باز تاختن. قلعه‌چمن، راستی که این بار به هم ریخت. به صدای سم اسبها و های‌وهوی بیکاره‌ها و پسربچه‌های بازیگوش، که هیچ خوش‌تر از این شور و شینی ندیده بودند، مردم را ـ هرآنچه بودند ـ از خانه‌ها بیرون کشید و کنجکاو، به تماشا واداشت. بار گندم ماه‌درویش، در این تاخت‌وتاز پرهول از هم پاشید و فرو ریخت و این فرصتی بود تا پسرکان هوشیار و زنان محتاج، دست به برچیدن خوشه‌ها برند. اما بیشتر خوشه‌ها زیر پاها لگدمال شدند.

بار دیگر، اسب ماه‌درویش به سر در آمد و سید بر شیب کوچه فروغلتید. ماه‌درویش به آخرین تلاش از جا جهید و خود در کام دالان کهنهٔ آب‌انباری فروانداخت و بر پله‌های ویرانه‌اش پایین لغزید. بیگ‌محمد هم، شکارچی ورزیده، چنین کرد. از اسب پایین پرید و رد به رد ماه‌درویش، خود را به دالان فرو انداخت. دالان ژرف، به سیاهی شب بود و در عمقش نی‌نیِ چشمهای زیبای ماه‌درویش، دو ستارهٔ بیمناک، وَل‌وَل می‌زد. سید، گیر افتاده بود و به تشویش و ترس نفس می‌زد.

بیگ‌محمد شانه خماند و کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و آرام‌آرام ماندهٔ چند پله را پایین رفت. ماه‌درویش چسبیده به سکنج دیوار خپ کرده و مشتی کلوخ و خاک و کاه را در پنجه می‌فشرد. این پایان راه بود. نقطهٔ انجام تابهای نرم تن در آغوشمالی مهتاب.

کجا به خاک شدید ای شوخ‌چشمیها؟!

بیگ‌محمد تیغهٔ کارد را به چشمهای او پیش برد و گفت:

ـ بیا بالا!

ـ می‌خواهی بکشیم؟!

ـ سگ را کی می‌کشد؟ بیا بالا!

این خود فرجی بود. ماه‌درویش کمی جان گرفت. نیم‌خیز یکی دو پله بالا آمد و ناگاه هر چه خس و خاک در مشت داشت به صورت بیگ‌محمد پاشید. بیگ‌محمد چشم فرو بست، اما پیش از اینکه ماه‌درویش بتواند از او بگذرد پا پیش پایش داد و سید بر شیب پله‌های ویران، به رو در افتاد. بیگ‌محمد در بیخ گردن سید، لبگرد قبای او را به چنگ گرفت و از دهنهٔ دالان آب‌انبار بیرونش کشید، به رو بر دهانهٔ در انداخت و پا روی گردنش گذاشت.

چشمهای پسر کلمیشی از خاک و خشم سرخ شده بود. به مردمی که حال رسیده بودند چشم گرداند و بر گردهٔ ماه‌درویش نشست و کاردش را به سوی جمعیت گرفت. زبانهٔ کارد به این و آن می‌گفت که پیش نیایید. پس بیگ‌محمد چنگ انداخت، خشتک تنبان سید را گرفت و تیزی لبهٔ کارد را به آن نزدیک کرد. ماه‌درویش هم آرام نبود. زیر تنهٔ سنگین بیگ‌محمد می‌لولید، می‌نالید و یاری می‌طلبید:

ـ مکن. مکن! تو را به آبروی جدم قسم، بی‌آبروم مکن. من دامادتم!

اما خشم و خون، کلهٔ پسر کلمیشی را داغ کرده بود. گوشهایش به فغان ماه‌درویش نبود. کار را پایان باید می‌داد. چشمهای نگرنده برای گواهی رسوایی ماه‌درویش بس بودند. یک چشم که ببیند هزار چشم دیده است و یک زبان که بگوید هزار زبان گفته است. بیگ‌محمد تکه‌ای از خشتک تنبان ماه‌درویش را به کارد برید و از روی گردهٔ او برخاست. کار تمام. اسب سرخ صبراو چشم به راهش بود. به سوی اسب رفت، دهنه را از زمین برگرفت و سوار شد. چشمهای نگرندگان به او بود و

چشمهای او به ماه‌درویش. ماه‌درویش همچنان بر جای خسبیده و خپیده بود. گویی توان برخاستن، دیگر نداشت. خزید. چون کلپسه‌ای بیل‌خورده، خود را به پناه دیوار کشاند، روی در دیوار پنهان کرد و به خود خشکید.

بیگ‌محمد رکاب زد و آرام از جمعیت دور شد. کیست آنکه قامت از غرور پیروزی راست نگاه ندارد؟ تماشایی بود دورشدن بیگ‌محمد. فکر کرد باید شب را به سوزن‌ده بگذراند. پیش پدر خود. اسب را براه رها کرد. بگذار به هر آهنگ که می‌خواهد بتازد. برقصد. بیگ‌محمد سر با خود می‌برد. مستانه می‌تاخت. سرخوش کاری که از پیش برده بود. یک‌تنه به قلعه‌چمن یورش برده، شکار خود به چنگ آورده و داغنشان خود بر رانش کوفته بود و حال به سلامت بازمی‌گشت. کاری کارستان. اما این سرخوشی، در نیمه‌راه، آنجا که خرد در پی آرامش نشان از او گرفت بدل به تردید شد. این کار که او از پیش برده بود جایی گوارا می‌نمود و جایی ناگوار. ضرب‌شستی نشان داده و دلیری خود را به همه نمایانده بود، پس سرمست بود. خواهری را بدان روی خوار کرده و مردی را پیش هزار چشم نابود کرده بود، پس ناآرام بود. دلش دو شده بود. رضا و نارضا. کشمکش درون. جنگ خود با خود، در خود. همان چیز ابدی که هراز گاه خودی نشان می‌دهد.

قوارهٔ ذلیل‌شدهٔ ماه‌درویش دمی از پیش چشمان بیگ‌محمد دور نمی‌شد. همگان تاب تماشای خواری دیگری را ندارند. با این همه بیگ‌محمد نمی‌توانست به نازکدلی خود میدان بدهد. آنچه او این دم به کار داشت سختی جان و قرار دل بود. پشیمانی چنان بود که انگار او از نیمه‌راه کار بازگشته باشد. دلزدگی به کارش نمی‌آمد. باید این مهر نابه‌جا از دل بیرون می‌کرد و به جایش غرور، همچنان برمی‌نشاند. مرز غرور و عطوفت به ناچیزی موییست. این موجاموج هم از این‌رو در بیگ‌محمد سر می‌شکست.

سرانجام نه دلسوزی که همان غرور استوار.

هنگام غروب، پشت دیوار خانه رکاب از پای خالی کرد، فرود آمد و اسب صبراو را به محوطه یله داد. تنور دود می‌کرد و دو زن کنار تنور به کار بودند. مارال را نشناخت. بلقیس رو به پسرش آمد، دست بر شانه‌های ستبر بیگ‌محمد، روی او بوسید. چشمها و پیشانی‌اش را. سر جوان کجا به دل پیر مادر راه می‌برد؟ بیگ‌محمد

خود را از دستهای مادر وارهاند و افسار اسب به او سپرد و به سوی پدر رفت.

کلمیشی هنوز به کار روزانه بود. پیخ و پوشالی که از زمین فراهم آورده بود، یکجا ریخته و گسترده بود و قاطرش را روی گندمها می‌گرداند. پیرمرد، خود در میان ایستاده بود و قاطر را به دور خود می‌گرداند. افسار به دست چپ و شلاق به دست راست. بیگ‌محمد را دیده بود، می‌پاییدش اما هیچ نمی‌گفت: دیگر او چه می‌خواست که گله را به امید صبراو یله داده و آمده بود. آخر این پسرها چه‌شان شده است؟

بیگ‌محمد سلام و خداقوت گفت. کلمیشی زیر دندان جوابش داد و بی‌آنکه دست از کار بدارد گفت:

ـ کجا ان‌شاءالله؟ اوقور به خیر؟

بیگ‌محمد شانه به دیوار داد و گفت:

ـ از دهنه دارم می‌آیم. از قلعه‌چمن!

ـ دهنه؟ آنجا برای چی؟ برارت که همی چندی پیش رفته بود دهنه و گندم از بابقلی‌بندار واستانده بود! تو دیگر برای چی؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من کار دیگری داشتم.

ـ ها، چه کاری؟

ـ این!

بیگ‌محمد از دیوار کند، دست به زیر قبا برد، گیلهٔ موی شیرو را همراه با ته خشتک ماه‌درویش بیرون آورد، و جلوی روی پدرش گرفت. گیسوی دختر را بلقیس شناخت. آن را هزار بار خود بافته بود. پیش دوید و از روی دست بیگ‌محمد برش داشت، میان دستها قایمش کرد، روی گرداند و پنهانی موی را بوییده و به سینه فشرد:

«خدایم شیرو! گیسوبریده شدی؟!»

راست بود؟ این راست بود؟ بیگ‌محمد گیس شیروی چموش را بریده و با خود آورده بود؟ نه، باورشدنی نبود! اما چرا نباید باور کرد؟ باید کلمیشی این را باور می‌کرد. کار بی‌کار. گور پدرش. پیرمرد افسار قاطر رها کرد، از میان پوشال بیرون آمد، لبگرد قبای پسر را میان پنجه‌ها فشرد و خوب به چشمها و چهرهٔ او خیره شد و ناگاه

سر و سینه‌اش به خنده‌ای دیوانه‌وش ترکید. تمام تنش می‌لرزید. چنار پیری در توفانی غریب. اشک از چشمهایش براه افتاد. دست در بازوی پسر به در خانه رفت، با زبانی که به ستایش باز شده بود:

ـ بجا کردی فرزندم. بجا. شیرت حلال. عمرت به کمال. عمرم را به من پس دادی. خدایا، پروردگارا، زندگانی را از من بگیر و به بیگ‌محمدم ببخش. پشتم راست شد. سرم بالا. سرفرازم کردی بیگ‌محمد. اقبالت خوش، برم. بختت باز. طالعت روشن. تنت استوار و روزگارت به. آهای... پیرزن، موی چموش را به مارال هم نشان بده. بگذار بداند که میان کی‌ها زندگانی می‌کند! برایش چای درست کن. برای پسرت چای درست کن. چگورش را هم بیار. کله‌فریاد می‌خواهم. امشب در این خرابه شرنگ است، های!

بخش سوم

بند یکم

کلمیشی‌ها به هم گرد آمدند.

بلقیس، گل‌محمد، بیگ‌محمد، کلمیشی، خان‌عمو، صبراو، ماهک، زیور و مارال. بلقیس و شویش به یاری مارال زمین دیم را درویده، خرمن کرده، کوفته و باد داده، کاه از دانه جدا کرده و هرچه را سر جای خود انبار کرده، دست و پا را ورچیده و درهای خانه‌ها را کلون کرده، روی به چادرها آمده و قرار گرفته بودند. بیگ‌محمد و صبراو همچنان به کار گوسفند و گله‌چرانی بودند، ماهک جاجیم می‌بافت، زیور میان چادرها می‌گشت و به پخت‌وپز و دوخت‌ودوز بود، بلقیس خوراکی را برای مردها فراهم می‌کرد؛ کلمیشی پشم می‌رشت، گوشه و کنار هر کاری را می‌گرفت و پیش اگر می‌آمد و نیاز اگر بود به شهر آمدوشد می‌کرد؛ و خان‌عمو، به گرگ مانند، در چادر خود به سر می‌برد و نان ساجی به دندان می‌کشید و کتری کتری چای می‌نوشید.

خان‌عمو کار روشنی نداشت و هنوز چشمش به همان چندین بز و میش خود بود که آذوقهٔ سالانه‌اش را فراهم کنند. کار بنیادی او همین بود که در سال یک بار پشم گوسفندها را بچیند و به سود اگر می‌دید چندتاشان را پروار کند و سر زمستان به چوبدارها بفروشد. یا اگر پیش آمد، بر کنار یک قلعه شتری را بخواباند، کارد بزند و گوشتش را ریزریز بفروشد. پول چای و توتون و کشمش و پاوزار. یا چارپایی بی‌نام ونشان اگر به چنگ آمد به بهای ارزان از این دست بخرد و از آن دست به خریداری

چون بابقلی‌بندار بفروشد.

گل‌محمد سرگرم بافتن علیجک و پتک زمستان بود. ساعتها کنار چادر می‌نشست و می‌بافت. از بافتن اگر بی‌حوصله می‌شد دست به ریسیدن نخ می‌برد. نخ برای شال کمر، کپان شتر و ریسمان. گاه به دشت می‌زد. به گله می‌رفت و روز و شبش را میان گوسفندها و کنار بیگ‌محمد و صبراو می‌گذراند. برای گله علفچر می‌یافت و از این رو پاره‌ای روزها با اربابها، نیمچه‌اربابها و مباشرهایشان بر سر آب و زمین و علف سر و کله می‌زد. کارش جوری راه‌گشایی محله بود. تنها و گاه دوش به دوش خان‌عمو، پیشاپیش گله اسب می‌تاخت و چراگاه و آبچر را نشان می‌کرد. دل آسوده و آرام نه، اما آزاد و فراخ‌بال بود. آسمان فراز سرش دمادم رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت و زمین زیرپایش با همهٔ نشیب و فراز، ژرفا و کتلها، او را بر شانه‌های خود پیش می‌برد. نان ساجی می‌خورد، آب چشمه می‌نوشید و می‌کوشید به دور از غم روزگار دل خود خوش بدارد. با این‌همه دل بر جلا بود. گرهی در کارش بود. قفل ناگشوده‌ای، تلاشی در اینکه رازش در پشت چشمها گم بماند. مبادا برق نگاههایش، اندوه گهگاهی قلبش، به خروش آمدن گهگاهش چیزی بر کسی روشن کند. زبان دوپای کنجکاو پرچانه‌ای مبادا در او راه بیابد و رمزی از درونش بریابد. کسی مبادا بداند که او را، گل‌محمد را آتشی به جان افتاده است. مبادا. مباد.

مارال کار و راه روشنی نداشت. از گاهی که به چادرها پای گذاشته بود، می‌دید که چشمهای بیشتری نگاهش می‌کنند. درمی‌یافت که بیگانه‌تر است. بی‌پشتوانه‌تر و بی‌همراه‌تر. دریغا روزهایی که بی‌دلبستگی بگذرند. دریغا بیگانگی. امّا آدمیزاد را مگر تاب و توان آن هست که از هر کس و هر چیز ببُرّد؟ دمی شاید؛ یا روزی و ماهی شاید به اراده چنین کند. اما سرشت او چنین نیست. پیوند می‌یابد و می‌پیوندد. جذب می‌شود. شوق یگانگی. خود را به دیگری بست می‌زند. خود را به دیگری می‌سپرد. خود از آن او، او از آنِ خود. می‌خواهد، پس خواها دارد. خواها دارد، پس می‌خواهد. هست، پس چنین است. مگر نباشد تا نپیوندد. مگر بمیرد.

اما مارال در باطن، خود را به کی می‌تواند سپرده باشد؟ دلاور؟ دیگر کی؟ جوان یکهٔ خانوار کلمیشی، بیگ‌محمد؟ نه. به دل ننشسته بود. گیلهٔ گیس شیرو را که مارال میان دستهای او دید، دیگر نتوانست به خواهش دل در او نگاه کند. پندارش هم مارال

را می‌آزرد. پس کدام‌یک؟ زبانم لال، گل‌محمد؟ ها، همو! این کار هزار عیب در بر دارد!؟ گو داشته باش! کو چشم بینای مارال تا بتواند ببیند؟ چشم بینا در خرمن آتش و دودی که از دل زبانه می‌کشد، گم می‌شود. چشم آنگاه میدانی برای دیدن دارد، که آتش و دود فرو نشسته باشد؛ که جنون فروکش کرده باشد و بر گورهای سوخته، آرامش بال انداخته باشد. چشم بینا، درون دودِ سودا کور است. بگذار پلکها فروبسته بمانند. بگذار این سرشت گدازان بخروشد، تنوره بکشد، به غوغا درآید تا مگر با عشق دیداری کند، حتی اگر غرقابی‌ش پیش روی دهن گشوده باشد. کدام نابودشدنی از این شکوهمندتر؟ چشم بینا به بینایان واگذار!

ماران را چنین حالی بود. مستانه و غمزده. اما به این حال نمی‌توان و نباید بیش از اندازه مجال و میدان داد. دریای ژرف، تن را به‌سان جزیره‌ای ناچیز در کام می‌کشد. نیست می‌کند. پس برای باقی‌ماندن باید واپسش زد. به گرد خود باید بارویی برکشید. خود را باید نگاه داشت. خود را برای آن باید نگاه داشت. هم بدین خواست، ماران، خاموش و سر براه، خود را کنار ماهک به کار بافتن جاجیم سرگرم کرده بود. هر صبح به چادر ماهک می‌رفت و خود را همراه او به کار وامی‌داشت. ماهک هم بخل و غرضی در کارش نبود یا ــ دست کم ــ در برابر ماران چنین نبود. با او خو گرفته بود. بدی‌هایش در چشم ماهک کم جلوه کرده و خوبی‌هایش بیش. از اقبال خوش، ماران چندان بهره‌ای از طبیعت داشت که در چشم این و آن خوشایند جلوه کند. کمتر کسی یافت می‌شد که از او بیزار باشد، یا کینه‌ای به دل بگیرد. در این میان، همچنان که پیش از این، تنها کسی که ماران را مخل خود می‌شمرد و سنگینی سایهٔ او را بر زندگانی خود حس می‌کرد، زیور بود. هم او، هم او بود بیزار از همهٔ مقبولی ماران. اما این روزها کینهٔ او هم در پیله‌ای از مِهر رخ پوشانده بود. چنان می‌نمود که هرگز مرگ و نبود ماران را نمی‌توانست آرزو بکند.

زیور ــ همین‌دم که ماران و ماهک دوش به دوش هم کنار دستگاه بافندگی نشسته بودند و چشم و انگشتهاشان در کار نخ و رنگ بود ــ آرام، همچون ماری معصوم به درون خزید، کنار آنها چمبر زد و چشمهای سیاه و گودافتاده‌اش را به پنجه‌های دو زن دوخت. ماران و ماهک، گذرا نگاهش کردند. ماهک به او گفت:

ــ خوش آمدی!

زیور گفت:

ــ از کارتان نینداخته باشم؟

ماهک گفت:

ــ گوش و زبانمان که نمی‌بافد. برامان تعریف کن!

زیور گفت:

ــ میان محله دو تا امنیه را دیدم که پرسه می‌زدند.

مارال و ماهک بی‌آنکه به هم نگاه کنند، دلهاشان لرزید؛ اما هیچکدام به روی خود نیاوردند. پنداری هیچکدام نمی‌خواست بازتاب گفتهٔ زیور را در چهرهٔ خود بنماید. برای همین هر دو، هر کدام به شیوهٔ خود، بیشتر سر در کار خود فرو برد و کوشید تا آنچه را که در او می‌گذرد پیش خود پنهان نگاه دارد. به جای خود، زیور هم نگران بود و می‌خواست که این نگرانی را پنهان بدارد. اما نتوانسته بود. برای همین پی‌جوی همزبانی بود تا خبر امنیه‌ها را با او در میان بگذارد. با بلقیس نمی‌توانست. جرأتش را نداشت. ممکن بود بلقیس چون پلنگی به او بپرد و حرف را در دهانش پس بکوبد. زیور خوی مادرشوی خود را می‌شناخت. مادر کلمیشی‌ها از چشم و زبان کسان خود، هیچ رفتار ترس‌بار و بزدلانه‌ای را تاب نمی‌آورد. از آنچه روی داده و گذشته بود، هر زن تب‌وتابی داشت. اما هیچکس به خود نمی‌دید آنچه در جانش می‌گذرد، برای دیگری بازگوید. چون چنین واگویه‌ای، اگر با پریشانی هم آمیخته باشد، دیگر جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد که گوینده‌اش کم گنجایش است. اما به هر روی زیور نتوانسته بود پیش خود تاب بیاورد. به چادر خزیده و حرف را واگو کرده بود. زبانش بریدنی بود؟! چرا او نباید نگران شوی خود باشد و همزبانی اگر یافت از دلواپسی خود سخن بگوید؟ و حالا که گفته بود، دیگر گریز و پرهیز برای چه؟ پس بگذار پی گفتارش را بگیرد:

ــ گمان دارم نشان از مدیار می‌گیرند. دارند به هر چادری سر می‌کشند و پرس‌وجو می‌کنند ببینند خانوارها مرد زخمی دارند یا ندارند. یک دم دیگر هم لابد به اینجا می‌رسند. خواستم ببینم اگر یکه گیرمان آوردند و پیچاندنمان چی بگوییم؟

مارال و ماهک دست از کار واداشتند. زیور نگاهشان کرد. آنها هم گیج و گنگ به او چشم دوختند. نمی‌دانستند به یکدیگر چی باید بگویند. مارال برخاست و از چادر

بیرون رفت و دمی دیگر همراه بلقیس به درون آمد. بلقیس به زیور گوش داد و از پی درنگی کوتاه گفت:

ـ ما که مرد گمشده یا زخمی نداریم. پس چرا دلتان آب شده؟ به کارتان باشید!

زن، بی‌آنکه چشم براه حرف و سخنی بماند، پاچین پیراهنش را به چنگ گرفت و از در بیرون رفت. اما هنوز بلقیس از دهنهٔ چادر دور نشده بود که دیدند او ایستاد. دمی خاموشی‌ای آمیخته به بیم فراگرفتشان. همین‌دم صدای سمهای درهم دو اسبان که آرام‌آرام نزدیک می‌شدند، شنیده شد. از آن پس سایه‌هاشان به پیش‌آستانِ چادر خزید و بعد خودشان رسیدند و ایستادند. دو امنیه سوار بر دو اسب. یکی‌شان صورتی پراستخوان داشت. موهای شقیقه‌اش خاکستری شده بود، سبیلهایش سیاه و پوست صورتش کبود از آفتاب بود و عرق بیخ گوشهایش برق می‌زد. دیگری جوان و خام‌چهره و گرمه‌شکل بود و بیشتر به فرادست خود چشم داشت. بلقیس جلوی سینهٔ اسبها ایستاد و با پرسشی در چشمها رو در روی امنیه‌ها ماند. امنیهٔ میانه‌سال، بی‌التفات به بلقیس، روی زین خمید و با چشمهای تیزش درون چادر را کاوید. بلقیس دست بالا و پایین برد و بالهای دهنهٔ چادر فرو افتاد. امنیه چشم از در بستهٔ چادر گرفت، کمر راست کرد و خیره به چهرهٔ چروک و سالخوردهٔ بلقیس ماند:

ـ مردهاتان کجایند؟

ـ بیابان! می‌خواستی کجا باشند؟

ـ همه‌شان؟

ـ می‌بینی که! همه‌شان.

ـ همه یکجا؟

ـ پس چی؟ دخترینه نیستند که زیر چادر بمانند. آشکاره که همه‌شان.

امنیه رکاب خالی کرد و فرود آمد، به شانهٔ اسب حنایی‌اش که تفنگی بر آن حمایل بود، تکیه داد و گفت:

ـ یک کاسه آب می‌دهی بخوریم؟

ـ چرا آب نمی‌دهم؟ مگر کافرم؟ بیا به سایه بنشین تا برایت چای تیار کنم.

ـ آب بیار.

بلقیس به چادر رفت و در دم با قدحی آب بیرون آمد و آن را به دست مرد داد.

سواری از دور به تاخت می‌آمد. خدا کند که خودی نباشد. بلقیس نمی‌خواست که مردی از خانوار، ناگهانی با مأمور رویاروی شود. مرد گفت:

ــ او با ما است!

پس قدح آب را یک‌نفس نوشید و خالی‌اش را به دست بلقیس داد. سوار رسید، دهنه کشید و کنار شانهٔ سرجوخه ماند. بلقیس نگاهش کرد. جوان بود، با سر تازه تراشیده و چهره‌ای که پیدا بود هنوز رنگ آفتاب به خود نگرفته است. نادعلی. سرجوخه با اشارهٔ دست جوان را نشان بلقیس داد و گفت:

ــ پسر حاج‌حسین چارگوشلی‌ست. دنبال خونی باباش می‌گردد.

بلقیس، به دل لرزان و به زبان استوار، گفت:

ــ خوب، اینجا چرا؟

سرجوخه گفت:

ــ رد را تا اینجا آورده. تا این محله.

ــ خوب، حالا بفرما بگرد. تفتیش کن. هر کاری باید بکنی بکن.

سرجوخه خود را به سایهٔ چادر کشاند و پای دیرک، بر خاک نشست و بستهٔ سیگارش را از جیب بیرون آورد، سیگاری گیراند و پس، آرام پرسید:

ــ شما در این چادرها چند تا مرد دارید؟

بلقیس نزدیک پای امنیه نشست و گفت:

ــ پنج تا شش تا.

ــ همه‌شان سالم و سرجا هستند؟

ــ همه‌شان، شکر خدا.

ــ کی هستند؟

ــ پسرهام‌اند. شویم هست، برادرشویم هست، دامادش هست...

ــ همه‌شان همین‌جا، میان محله‌اند؟

ــ گفتم که، همه‌شان به بیابان‌اند.

ــ پس اینجایند؟

ــ ها بله. فقط برارم و یکی از پسرهام به حبس‌اند. یکی‌شان به مشهد، یکی هم به سبزوار.

ـ آنها که به حبس‌اند چی نام دارند؟

ـ برارم عبدوس، پسرم خان‌محمد. برارم سر مرافعهٔ علفچر به زندان افتاده، پسرم هم سر معاملهٔ گوسفند به‌اش تهمت زده‌اند و اسم دزد روش گذاشته‌اند.

ـ در این ماه و روز هیچ خبر بدی به شما نرسیده؟ هیچ پای بدی براتان پیش نیامده؟

بلقیس سر به گوش امنیه برد و حکایت شیرو را دزدانه به دو کلام برای او گفت. پس، از او خواهش کرد که این راز پیش خودش بماند:

ـ آخر ما هم آبرو داریم برادر. دختره چموش بود و جوانک هم الدنگ.

سرجوخه پرسید:

ـ از پسرها یا برادرهایت کسی هواخواه دختری نبوده که شبی به قصد دزدیدنش روانه شده باشد؟

ـ نه. نه برارجان. او دختر کی و کجا بوده؟

ـ از کجا بدانم که به زیر زبانت چیز دیگری نیست؟

بلقیس گفت:

ـ میان ما این کار عیب نیست برارجان. اگر بود پروایی نداشتم، برایت می‌گفتم. او عاشق چی نام داشته؟

سرجوخه گفت:

ـ همین! همین را می‌خواهیم بدانیم.

بلقیس به دل شیر شده، پی حرف خود را گرفت:

ـ دختره که لابد عاشق خود را می‌شناسد، نه؟

سرجوخه به نادعلی نگاه کرد و گفت:

ـ دختره مقر نمی‌آید. لب از لب ورنمی‌دارد.

پسر حاج‌حسین سر فرو انداخت و روی گرداند. احساس شرم، هم از رفتار خود با صوقی، هم از درماندگی خود در برابر او. لاله‌های گوشش پرخون شدند. این، آرامشی به بلقیس داد. پس صوقی بند را آب نداده است. مهر صوقی ـ هر که بود ـ به دل بلقیس نشست. کار پرس‌وجو را تمام‌شده دید. گره همچنان کور. سرجوخه از جا برخاست، خاک از شلوار تکاند، ته سیگارش را دور انداخت و دهنهٔ اسب به دست و

دست به قاچ زین، پای در رکاب کرد و بر زین نشست و کلاه را به سر محکم کرد. پس روی به نادعلی گرداند و گفت:

ـ کلید این کار، پیش خودت است. به خانه‌ات. همو دختر. ما هم، زیر این آفتاب، بی‌خود داریم میان بیابان می‌گردیم. حالا هم تا تو اسم حریف را از زبان آن دختر بیرون نکشی، ما مدرکی به دست نداریم که ردش را پیدا کنیم.

سرجوخه عنان گرداند و به دنبال حرفش گفت:

ـ خاله بی‌بی، تو هم بعد از اینکه ما را دیدی دهنهٔ چادرت را نبند. ما آدمخوار نیستیم!

نماند. رکاب زد و پشت به چادرها رفت. همراهانش هم، امنیهٔ جوان و نادعلی، در پی او تاختند. و بلقیس تا فرونشست غبار پس پاهای اسبان و سواران و گم شدنشان در پناه ماهور، ردشان را نگریست و از آن پس سر میان چادر فرو برد و ذلّه از انبری که تا این دم او را در فشار نگاه داشته بود، کنار نشست و پلکها بر هم گذاشت و ناله‌ای خسته در گلویش شکست:

ـ آتش به گورت حاج‌حسین چارگوشلی! آتش به گورت. همنشین شیطان جهنم بشوی. پولهایی را که بابت آب‌بها و علفچر از ما مردم گرفتی، انشاالله خون بشود و از سر ناخنهایت چکه‌چکه بیرون بریزد. هم عزیزم را گرفتی، هم جانم را می‌خواهی بگیری!

زیور بال چادر را پس زد، نور به درون تابید و او نفسی راست کرد و بیرون در، کنار دیرک چادر نشست. مارال و ماهک به کار بافتن شدند و بلقیس ته ماندهٔ قدح آب را بر خاک جلوی در پاشید و گلوی مشک به دست گرفت تا برای خود آب بریزد. خواهی‌نخواهی راه گلویش خشک شده و غصه و دلهره همچنان در او می‌جوشید. آب شفا بود و او قدح را سر کشید.

بیرون از محله، بر خط بیابان، آغشته به خاک راه و عرق تن، خان‌عمو اسب می‌راند. اندوه و خشم می‌شوراندش. عبوس و جبین درهم کشیده، چشمهای تیزش را به پیش روی دوخته بود و دم به دم لب زیرینش را به دندان می‌گزید و ریشهای زیر لب را برمی‌کند و تف می‌کرد. دستی به لگام اسب داشت و دستی میان پشمهای کوتاه میش فرو نشانده بود و حیوان را جلوی زین نگاه می‌داشت. میش سپید، جلوی

رانهای کلفت خان‌عمو، به شکم روی زین افتاده بود، له‌له می‌زد و زبان از کامش آویخته بود. اسب را خان‌عمو هموار می‌تاخت و می‌کوشید تا میش را پیش از آنکه تلف شود به چادرها برساند. مرد، با همهٔ پختگی، باد به کله انداخته بود و بی‌آنکه در بند دَم اسب خود باشد، می‌تازاندش.

سوار را زیور از دور، در دودلاخی که از زیر سمهای اسب به هوا می‌رفت، پایید؛ از جا جست و هراسان سر به چادر فرو برد:

ـ یکی از ما دارد می‌آید. گمانم چیزی شده!

بلقیس و به دنبالش مارال و ماهک کار بافتن رها کردند و بیرون دویدند و چهار زن چشم براه ایستادند. ماهک، پدر را شناخت و بی‌اختیار پیش دوید. بلقیس همچنان خیره براه مانده بود و مارال به این دلهره که دمادم یورش می‌آورد، می‌اندیشید، و زیور دندان بر هم فشرده بود و خود را از درون می‌جوید.

خان‌عمو تاخت اسب را گرفت، پیش پای زنها دهنه را کشید و خود را از اسب به زیر انداخت، میش را پایین گرفت و در دم، بی‌نگاهی به این و آن، آستین بر زد و کارد از بیخ کمر کشید و نعره زد:

ـ قدح آب! بگذار حلالش کنم. آب!

ابریق آب را ماهک پیش برد و خان‌عمو دندانهای قفل شدهٔ میش را به زحمت از هم گشود و گفت:

ـ بریز!

ماهک لولهٔ ابریق میان دندانهای میش فرو برد و به جرعه‌ای آب زبان حیوان را تر کرد. مرد، دست دختر را پس زد، پا روی پای میش گذاشت، گلویش را به چنگال چپ گرفت، کارد بر گلوگاه میش گذاشت و به یک ضرب آن را برید. شمر! خون تیره، خون بیمار، از دم تیغهٔ کارد فواره زد و بر خاک ریخت. خان‌عمو در کاکل میش پنجه زد، کله را پس شکاند و تتمهٔ گردن را برید، سر از تن گوسفند جدا کرد و آن را جلوی در چادر پراند. پس کمر راست کرد و کناری ایستاد. از نوک کارد خون چکه می‌کرد. چشمان میش مرده بود. رمق نگاه حیوان پیش از رسیدن کارد، فروکش کرده و فسرده بود. خان‌عمو غمخوار و خشمگین، گوسفندی را که هنوز جان در بدن داشت و به ناتوانی دست و پای می‌تکاند نگاه کرد. خون غلیظ و تیره، چندان فشار نداشت. نرم

نرم، چون زالو بر خاک می‌مُخید. خان‌عمو غم به دور انداخت، به خشم زانو خواباند و کارد را تا بیخ دسته میان جناق سینهٔ گوسفند فرو نشاند و به پایین، جرش داد. پس کارد از تن حیوان بدر کشید و دست را تا بُن آرنج به درون شکم میش فرو برد و به یک کَند دل و جگرش را بیرون آورد و آن را در روشنایی خورشید گرفت و دل و سرخ‌جگر را برید و درون شکم میش انداخت و جگر سفید را در دست نگاه داشت.

تا این دم زنها کنار دیرک چادر، چسبیده به هم، خیره به کردار شگفت خان‌عمو مانده بودند. مرد را چه شده بود؟ خان‌عمو سر برآورد و نگاهشان کرد. بیش از دیگران، بلقیس با مرد همنگاه بود. زبان کردار خان‌عمو را او بهتر می‌شناخت. خان‌عمو زانو راست کرد، جگر سفید را پیش روی بلقیس گرفت و گفت:

ـ سیاه به سر کن بلقیس. حشم کرم به‌جگر شده. بگیرش!

این گفت و سفیدجگر را میان پنجه‌های بلند و کبود بلقیس انداخت، خود به کناری رفت و در سایهٔ چادر نشست، سر به زیر انداخت و آرنجها بر سر زانوها گذاشت تا خون از پنجه‌ها و تیغهٔ کاردش بر خاک بچکد. ماهک به چادر رفت، ابریق از آب پر کرد، بیرون آمد و ترسان به نزدیک پدر رفت و خم شد تا آب بر دستهای خونین او بریزد. خان‌عمو کج نگاهی به دختر افکند. ابریق را به دست پس زد، نوک کارد در زمین کاشت و به بلقیس نگاه کرد.

بلقیس پیش آمد و نشست:

ـ حالا چی؟ چه کار خوا کردیم؟

خان‌عمو گفت:

ـ گوشتش هم خوارا نیست. باید بیندازیم پیش سگ! فغان. فغان از این بی‌آبی! همه‌شان کرم به جگر نشوند خیلی‌ست. چراکه نگیرند؟ آب ماندهٔ باران، آبهای پلشت ته راه، ناداری بیابان، کم آذوقگی! همه چیز مهیاست تا مال بمیرد. می‌بینی جگر حیوان چه‌جور سوراخ سوراخ شده؟ غربال! چشم بر هم بزنی گله نابود شده.

انگشتهای کشیدهٔ بلقیس در جگر سفید فرو نشسته بودند چنان که گویی در کفاب. اندوه و خشم، زن را از درون داشت فرو می‌پاشید. بلا بر بلا و غم بر غم. اگر این چار سر بز و میش هم لنگشان به هوا سیخ بشود، دیگر چه می‌ماند؟ در این میان چیز گنگی نبود که بلقیس از خان‌عمو واپرسد. هر چه بود روشن و آشکار بود. پیش چشم.

چون خط کف دست. به لاشهٔ میش نگاه کرد. لاشه، خاموش بر خاک افتاده بود. گویی گوری می‌طلبید.

ناگاه، خان‌عمو برخاست، خیز برداشت و کنار لاشهٔ میش زانو در خاک فرو کوفت و به کار کندن پوست حیوان شد. بلقیس گفت:

ـ بگذار سه‌پایه بیاورم. آونگش کن.

خان‌عمو، سر به کار خود، بریده‌بریده گفت:

ـ قابل سه‌پایه را ندارد. همی‌جور چوپانی پوستش را می‌کنم.

بلقیس دیگر حرفی نزد. همچنان خاموش ایستاد و به نرمش مارگونهٔ دست برارشوی خود که زیر پوست گوسفند می‌لغزید، خیره ماند و گوش به صدای خرتاخرت کارد بر پوست سپرد. سگ سیاه و یک‌چشم محله بوی لاش شنیده و به نزدیک چادر آمده بود و داشت موس‌موس می‌کرد. خان‌عمو به سگ نهیب داد، سگ میدان خالی کرد و کمی دورتر از لاش با تنها چشمش به تماشا ایستاد. خان‌عمو زیر دندان غرید:

ـ بو می‌کشد حرامزاده، به گمانش لاشه را جلوی او می‌اندازم که بخوردش!

بلقیس جگر را پیش سگ انداخت، سگ روی گوشت پرید، آن را به دندان گرفت و به کمک چنگالها از هم واکندش. خان‌عمو که ناگهان سفیدجگر را زیر دندان سگ دید از جا جهید و پیش از آنکه سگ پا به گریز گذارد، تکه‌هایی از جگر را از لای چنگال و دندانهایش بیرون کشید، آنها را به دست بلقیس داد و گفت:

ـ چرا می‌اندازی برای سگ؟! این به کاره. بیندازش میان تاوه ببینم چی می‌شود؟

بلقیس پاره‌های جگر را به چادر برد و خان‌عمو به کندن ماندهٔ پوست دست برد و کاردش را به کار انداخت و تا کلاهت را بچرخانی پوست از تن میش برکند و فریاد کرد:

ـ جاگا برای گوشت بیار!

بلقیس لگن را آورد و کنار دست خان‌عمو گذاشت. خان‌عمو دست و لنگ گوسفند را گرفت، از روی سفرهٔ پوستش برداشت و درون لگن جایش داد و گفت:

ـ می‌بینی؟ ناخوشی استخوان حیوان را کاهیده! نیم من گوشت به همهٔ تنش

نیست! استخوان خالی. استخوان پوک و خالی!

بلقیس کهنه‌پارچه‌ای روی لاشه کشید و گفت:

ـ حالا چه کارش کنم؟ سوغات نگاهش دارم؟ این گوشت که خوارا نیست! پس برای چی نگاهش دارم؟

خان‌عمو روده‌ها را جمع کرد، بالهای پوست را روی هم گرداند، برخاست و همچنان که رو به چادر خود می‌رفت گفت:

ـ نباید که حتماً بخوریمش! بگذار دیگران هم بیایند، سرمان که یکی شد، یک کاری باهاش می‌کنیم.

پوست و روده را به کنار چادر انداخت و جلوی در، گرگی نشست. دستهایش هنوز خونین بودند و لکه های خون تیره روی ساق دستهایش خشکیده بود:

ـ حالا آب بیار دخترو!

ماهک آب آورد و مرد دستها و کاردش را زیر لولهٔ ابریق گرفت، شست و برخاست و به درون چادر خود رفت و بلقیس را فراخواند. بلقیس که لگن لاشه را به درون چادر کشیده بود به چادر آمد. خان‌عمو با نگاهی از زیر ابروهای زبر و زمختش ماهک را بیرون راند. از آن پس سیگار سرسوخته‌ای از قوطی سیگار حلبی خود بیرون آورد، گیرا کرد و با چند پک محکم دودش را درآورد و بعد، آرام و کمی نگران گفت:

ـ آن یارو با امنیه‌هاش از اینجا داشتند می‌رفتند؟

بلقیس سر جنباند. خان‌عمو پرسید:

ـ حرف و گپ چی بود؟ چه گفت و شنودی؟

بلقیس گفت:

ـ چیزهایی گفتند، چیزهایی هم شنفتند.

ـ آخرش چی؟ رد و پی که نبردند؟

ـ تا حالا که نه. این‌جور که پیداست، دختره هنوز سخت‌سری می‌کند. اسمی هنوز از مدیار نبرده.

ـ بنازم به او. دمی مانده بود که سینه‌اش را سوراخ کنم! شکر، آخر او مثل آهویی دنبال ما می‌دوید.

ـ گمان کنم شیردختری باشد. گمان دارم می‌ارزیده که مدیار خود را فداش کند.

خان عمو گفت:

ـ ترسم از اینه بالاخره نتواند تاب بیارد. آن پسر چارگوشلی که من دیده‌ام کلهٔ پرگوشتی داره. ترس دارم هر جوری شده از زبان دخترو حرف بیرون بکشد.

صدای کلمیشی برآمد:

ـ کجا خودت را قایم کرده‌ای بلقیس؟

قاطر مرد پوزه به خاک می‌مالید و افسارش را بر زمین به این‌سوی و آن‌سوی می‌برد و کلمیشی پیدایش نبود. مارال به بلقیس نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:

ـ خالو کلمیشی ور خشمه! میان دستهایش یک پوست بز بود. حالا میان چادره.

جلوی در چادر، بلقیس با زیور که داشت بیرون می‌آمد سینه به سینه شد. بلقیس لب جوید و پا به چادر گذاشت. مردش غم به چشم، پشت به لحاف و جاجیم‌ها داده و به پیش رویش خیره مانده بود. پیش پاهایش پوست سیاه و خس‌آلود بزی، چون گربه‌ای بی‌جان بر زمین افتاده بود. بلقیس با مشتهای درهم فشرده پیش آمد و خیره به پوست بر زمین‌ماندهٔ بز، روبروی مردش ایستاد. حرفی خواست بزند. اما زبانش یارای سخن گفتن نداشت. سخنی هم نبود. چه می‌شد گفت؟ پس خاموش و خشک، خود را کناری کشاند و ماند تا کلمیشی لب بگشاید. دمی دیگر، کلمیشی سر بالا آورد و به زنش نگاه کرد و گفت:

ـ بنیادمان دارد ور می‌افتد! داشتم می‌آوردمش سوی چادرا، میانهٔ راه جانش ته کشید و به لنگ و لگد افتاد. من هم از قاطر پایینش گرفتم و حلالش کردم. جگرش مثل غربال سوراخ شده بود!

بلقیس پرسید:

ـ پس گوشتش کو؟

ـ کدام گوشت؟ چار پاره استخوان میان پوستش مانده بود که آن را هم انداختم کنار راه تا سگ و گرگی یا لاشخوری به دندان بکشدش. آن گوشت را که آدمیزاد نمی‌تواند بخورد؟!

بلقیس بر زمین نشست و گفت:

ـ پیش پای تو هم خان‌عمو یکی را آورد و همین جا حلالش کرد. یک میش. خون ریخته‌ش هنوز خشک نشده.

کلمیشی گفت:

ـ خودم دادم جلوی اسبش. خیال کردیم او می‌ماند تا برسانیمش شهر. همچون بی‌رمق هم نبود!

بلقیس گفت:

ـ به اینجا که رسید دهنش یک‌بغل واشده بود. چشمهایش برگشته و زبانش بیرون افتاده بود. له له می‌زد. به عمرم کم دیده‌ام که گوسفند این‌جور له له بزند. سگ تشنه در گرمای تموز.

کلمیشی گفت:

ـ این ماه آخر تموز بالاخره دامش را جلوی پای ما پهن کرد! گفتم امسال را هم جستیم، اما نشد لاکردار! اگر پا به پاییز گذاشته بودیم، این مرض از بالای سرمان رد شده بود. اما حالا از دنبال، پاچه‌مان را چسبید و به این زودی هم ولمان نمی‌کند. تا اشک از چشممان راه نیندازد دست از سرمان برنمی‌دارد. امسال، سال نکبته. سال ستم.

خان‌عمو، برادر کلمیشی، شانه خواباند و پا به درون چادر گذاشت؛ به پوست بز نزدیک شد و آن را به چنگال گرفت، بالا آورد و بر زمینش انداخت و گفت:

ـ چقدر بزغاله‌عزیز بود، حیوان! وقت شیر بزغاله که می‌شد مثل زنها زاری می‌کرد و پی بزغاله‌اش می‌گردید. درست مثل آدمیزاد این‌طرف و آن‌طرف را می‌پایید و سگ‌دو می‌زد. چه جور چشمهایی داشت! درست مثل چشم آدمیزاد. حیف که حیوان نتوانست امسال را به آخر برساند! عمرش کفاف نکرد، کجا به کارد آمد؟

کلمیشی به جواب برادر گفت:

ـ در همان سربالایی ملق‌دره. ناخوشی بدکردار جوری به تاو آورده بودش که نفهمیدم چطور کارد را به گلویش انداختم. حیوان با چشمهایش التماس می‌کرد که زودتر بکشمش. دیگر به تنگ آمده بود. ذله شده بود. من هم کشاندمش پایین و خرخره‌اش را یک‌ضرب، بریدم. این هم جگرش. گفتم شاید لازم باشد ببریم شهر نشان بدهیم. می‌خوای وردار نگاهش کن. مثل جگر زلیخا، تکه تکه شده. دم آفتاب که

می‌گیری از سوراخهایش نور رد می‌شود!

خان‌عمو سفیدجگر را از لای پوست بز برداشت و بیرون برد، وارسی‌اش کرد و باز به چادر برگشت. آن را سر جایش انداخت و گفت:

ـ مرض از روز هم روشن‌تره. مگر برای علاجش رو به شهر کرد، و گرنه شناختن که خودمان می‌شناسیم. حالا باید دید چه کاری باید بکنیم؟

کلمیشی گفت:

ـ بگذار گل‌محمد پیدایش بشود. عقل‌هامان را روی هم می‌ریزیم و راهی پیدا می‌کنیم.

زیور با کتری چای و پیاله‌های آب کشیده شده به درون آمد، آن را کنار دست بلقیس گذاشت و خود بیرون رفت. برادرها در اندیشه بودند. از بلقیس کاری برنمی‌آمد. چای را دم دست خان‌عمو خیزاند و خود برخاست و خاموش بیرون خزید.

زنهای میشکالی، کنار دهنهٔ چادر خان‌عمو گرد هم آمده، زانو در زانو نشسته بودند و چیزی را با همدیگر گویه می‌کردند. بلقیس کنار دیگر زنها بر زمین نشست و زانوها را بغل گرفت و غمناک، چانه بر زانوها تکیه داد و نگاه به پیش روی دوخت. حرف گنگی در ته چشمهایش سرگردان بود. چیزی که به بیان درنمی‌آمد. گرهی گم در روح. چهره‌ای پراندیشه. اندیشه‌هایی که شکوهشان همانا در بیان‌نشدن است. اندیشه‌هایی همه درد. درونه و کُفرِ شوکتِ دردمندانه. همان‌چه که در دیگری حسی از سپاس برمی‌انگیزد و به خاموشی وامی‌دارد، مگر نابخردی بی‌تاب آن را برآشوبد.

بلقیس اگر نه همهٔ جهان، که سراسر زندگانی و پیرامون خود را دیده و طعم روزگار چشیده بود. او و رنج دو خواهر بودند. با همهٔ جلوه‌های طبیعت و زندگانی ایلی و گله‌داری آشنا بود. با مهربانی‌ها و خشم‌ها، خسّت‌ها و گشاده‌دستی‌ها و گاه سرشاری‌هایش. هم با تنگسالی‌ها و فشارهایش. با این‌همه در برابر آنچه که نو از راه رسیده بود نمی‌توانست آرام بماند. مرگ گوسفند. برای زن ایلی چه بلا به جان گوسفند بیفتد، چه به جان خودش. توفیرش چندان زیاد نیست. پس نظارهٔ جگر سوراخ‌شدهٔ گوسفند، جگر او را می‌سوزاند. و نگاه مبهوت مردها، چشمان او را هم به رنج درمی‌آمیزد.

بلقیس نمی‌خواهد به فال بد بگیرد. اما از گیر پندار تیره و وهم‌آلود خود هم نمی‌تواند برهد. بد بر بد می‌آید. او این را می‌بیند. سلسلهٔ زنجیر. حلقه‌حلقه پیوستهٔ درد و پای بد. ناخوشی و بدشگونی. مرگ و نکبت. انجامش چه خواهد بود؟ بلقیس گوش به خطر دارد. آن را حس می‌کند. موج زلزله را، مادیان تیزهوش، پیش از رویداد درمی‌یابد. باد سیاه در کار وزیدن است!

بلقیس، زیور را به باد تشر گرفت:

ـ تو چرا مثال جغنه آنجا کزکرده‌ای؟!

زیور دست از زیر چانه برداشت و گفت:

ـ چه کنم؟ ورخیزم برقصم؟

ـ نمی‌خواهم برقصی! اما دیگر چرا ماتم گرفته‌ای؟ نان و آبت لنگ شده؟

زیور جوابی نداد. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. گویی تیز دریافته بود که بلقیس می‌خواهد با بیرون ریختن چنین حرفهایی خود را سر جا نگاه دارد. می‌خواهد خودِ باخته‌اش را واپس بگیرد. در حقیقت حرفهایی را که به خودش باید بزند، دارد به او می‌زند. یعنی که خود را در زیور گیر انداخته و در او چنگ می‌زند، به او سیلی می‌زند، درشتی می‌کند تا سر پا بداردش. آنچه را در خود نمی‌خواهد باور کند، به زیور می‌بندد؛ در او باور می‌کند. خود را در او شلاق می‌زند.

زیور برخاست و خود را از چشم بلقیس گم کرد. پشت چادر، روی خاکهای نرم نشست و چشم براه شب ماند.

خورشید رفته بود و زردی خونین خود بر فلق به جای گذاشته بود. پاره‌های پودهٔ ابر در رنگبازار آشفتهٔ غروب پوش می‌شدند؛ و سینهٔ روز، دمادم رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. کبودان تار آسمان بر همه جا می‌لمید و کناره‌های روشن را فرو می‌بلعید. پسلهٔ روشنایی هم از باریکه‌های ته آسمان برچیده می‌شد و به نیستی می‌نشست. شامگاه آن را می‌چرید. چرید. آخرین رمق.

شب، آرام و پرصلابت بر همهٔ آسمان دمید و ستارگان، تک و توک پراکنده و دور از هم، پاره‌های خنجر، روی از پرده بدر آوردند. از آن پس، چادرهای محله، زیر شب، چون هر شب، به گونهٔ لانه‌هایی سیاه درآمدند. لانه‌هایی سیاه و کوچک و وهم‌آمیز.

با شب، گل‌محمد آمد. بلندبالا، سیاه و هیولاوش ـ یکی شده با بادی ـ آمیخته به شب، برگردهٔ ماهور نمودار شد. زیور، شوی را پیشواز رفت:

ـ خدا قوت بده!

ـ خدا عمر بده.

بر بالای شتر، گل‌محمد یکبر نشسته، چوبدستش را بیخ خطّب جا داده بود و کلاه را تا چنگ ابرو پایین کشیده بود. بادی رو به چادرها پای می‌کشید و تن مرد، بر آن بانوج‌وار می‌جنبید، زیور کنار شانهٔ شتر قدم برمی‌داشت و بازویش به ساق پای گل‌محمد مالیده می‌شد. گل‌محمد از بالای جهاز، تخت سر و همهٔ چارقد زیور را می‌دید و تنها هنگامی که زیور به گفتن، سر بالا می‌گرفت، گل‌محمد می‌توانست چهرهٔ تکیدهٔ او را پوشیده در تیرگی خام شب نگاه کند و برقش چشمهای او را حس کند.

کنار سیاه‌چادرها، گل‌محمد خود را از بادی به زیر انداخت و افسار لوک به زیور سپرد. زیور شتر را به میدانگاهی برد تا بخواباند و سفره برایش بیندازد. گل‌محمد سر و شانه به درون چادر برد و پیش از سلام، گفت:

ـ برای چی خودتان را تپانده‌اید این زیر، هوای به این خوبی؟ گل عرق می‌کند!

پدر که همچنان در خود چمبر زده بود، سر برآورد و چشمهای گردش را به او دوخت و باز سر فرو انداخت. خان‌عمو از کنار شانه، به گل‌محمد برگشت و گفت:

ـ دیر کردی این‌قدر؟!

گل‌محمد قدم شکست و به چادر درآمد:

ـ ها؟ باز خبری شده؟

خان‌عمو به برادر نگاه کرد. کلمیشی واکنشی نداشت. خان‌عمو پوست افتادهٔ بز را به چنگال گرفت و آن را پیش پای گل‌محمد انداخت. گل‌محمد زانو زد، پوست را از هم باز کرد و جگر را برداشت، آن را در روشنایی چراغ نگاه کرد و پس سرجایش انداخت و خاموش گرفت. دمی بعد پرسید:

ـ از کی؟!

ـ همین امروز.

ـ چند تا؟

ـ تا ما به گله بودیم دو تا. آن میش مرینوس را هم من حلالش کردم.

کلمیشی رو به گل‌محمد کرد و پرسید:

ـ حالا تو چه می‌گویی؟ سر جوان و پایِ راهوار داری بالاخره. چه باید بکنیم ما؟

گل‌محمد پرسید:

ـ فقط میان مال ما افتاده این ناخوشی؟

پدر گفت:

ـ هر کی از خودش خبر دارد. ما چه می‌دانیم؟ شاید باشند کسانی که زمستان پیش دست‌تنگ نبوده‌اند. داشته‌اند و آذوقه به مال داده‌اند. این زغَوریت است که حشم را می‌کشد. مرض لانهٔ خودش را میان حشمِ کم‌قوّه پیدا می‌کند.

گل‌محمد سر به زیر و پژمرده، به نومیدی گفت:

ـ امید داشتم که از امسال بجهیم!

پدر گفت:

ـ ما هم امید داشتیم. اما غافلگیرمان کرد!

خان‌عمو از گل‌محمد پرسید:

ـ تو راهی به عقلت نمی‌رسد؟

ـ چرا نمی‌رسد؟ هر مشکلی بالاخره راهی هم دارد. اما... یا... چی بگویم؟ اگر دلمان نخواهد که ببینیم گوسفندمان، یکی‌یکی جلوی چشمهامان زمین می‌افتد و می‌میرد، باید سرانه پول بگیریم، روی هم بریزیم و برویم شهر دکتر دام بیاریم. سرشکن، از هر که به اندازهٔ گوسفندی که دارد.

کلمیشی گفت:

ـ چارهٔ دیگری هم نمی‌بینم. مرض واگیر دارد. زود باید دست به کار بشویم.

خان‌عمو به برادر خیره شد و گفت:

ـ ها، با کدام پول؟ از کجا؟ خود تو چقدر مایه ته کیسه‌ات یافت می‌شود؟

کلمیشی گفت:

ـ می‌فروشم. هر چه دارم می‌فروشم. من باید بتوانم جلوی مرگ و میر گوسفندم را بگیرم!

ـ چی را می‌فروشی؟ مالی را که ناخوشی به جانش افتاده کی از روی دست ورمی‌دارد؟ نه که خیلی هم بیابان پرعلف است!

کلمیشی گفت:

ـ هنوز دو تا قالیچه کنج چادرم دارم. قالیچه‌ها را می‌فروشم. پول حکیم را که کفاف می‌دهد! همین فردا قالیچه‌ها را می‌برم به شهر و می‌فروشم. تلاش و تقلاّیم را می‌کنم. تو چه می‌گویی گل‌محمد؟

گل‌محمد گفت:

ـ علاج دیگری هم مگر هست، بابا؟ همین کار را باید کرد. غیر از این هم پول به کار داریم. من از دیروز به چهل قلعه سر کشیده‌ام تا توانسته‌ام نه‌رَد گیر بیارم و اجاره کنم. ما هنوز یک ماه ـ یک ماه و نیم دیگر باید بتوانیم گوسفند را در اینجا نگاه داریم. چرا می‌خواهد گوسفند. چهل پنجاه جفت زمین اربابی تا فردا ظهر درو گندمش تمام می‌شود. ما فردا غروب می‌توانیم گله را سر به نَه‌رَد بدهیم. بیعانه هم به‌اش دادم. امشب باید گله را به آن‌سوی کش بدهیم. یکی‌مان باید برود گله و به صبراو خبر بدهد و راهشان بیندازد، الاّ تا فردا غروب گله به چرا نمی‌رسد، نَه‌رَد به نزدیکهای جوین است.

خان عمو گفت:

ـ این کار را من می‌کنم، اما اگر راهمان ندادند چی؟ تو خودت باید آنجا باشی، نه!

گل‌محمد گفت:

ـ حالا که این‌جور پیش آمده، من دیگر نمی‌توانم همپای گله بیایم. باید راه بیفتم رو به شهر. به مباشر که اسم خوبی هم داشت، سپردم و نشانی‌ها را هم دادم که اگر خودم با گله نبودم کی‌ها هستند و چی و چی. کاغذ هم دارم. کلاته‌ای هست مال حاجی آقای جغتایی. سر راه قوچان. بالادست عبدالله‌گیو. چند فرسخی مانده به اسفراین. به کلاته سیاه می‌شناسنش. نه‌رَد هم زیر پای کلاته است. دست آفتابغروبش. آبگاه را هم روی نَه‌رَد قرار بستم. یاد آوردم، مباشر حاجی آقا جغتایی، محمد نام دارد. به محمد شتر می‌شناسنش. او خودش به همان کلاته جامنزل دارد. نشانی ها را به او بگویید و گله را یله دهید میان نَه‌رَد.

خان‌عمو پرسید:

ـ تو چی؟ چه خیالی داری؟

ـ من کلهٔ سحر راه می‌افتم سوی سبزوار. بابا هم می‌ماند سر چادرها تا ببینم چند روزی می‌توانیم در کلاته سیاه بچرانیم. شاید چادرها را کشاندیم آنجا. قالیچه‌ها را هم خودم می‌برم شهر و به قیمت به تاجر می‌فروشم. بازار خرید و فروش سبزوار پررونق‌تر از نیشابوره.

خان‌عمو گفت:

ـ خیال ما این بود که گوسفند را بشوریم. غوطه بدهیم. این چی می‌شود؟

گل‌محمد گفت:

ـ همان‌جا این کار را می‌کنیم. قناتش کم‌آب نیست. آبگیرکی هم دارد. من دست یک خبره‌ای را می‌گیرم می‌نشانمش ترک اسب و یکراست می‌آرمش همان‌جا. های... زیور، بیا این کتری چای را گرمش کن.

زیور به درون آمد و کتری را برد. گل‌محمد به دنبال سر او گفت:

ـ همان‌جا، بیرون پلاسی بینداز تا بیایم آنجا.

زیور گفت:

ـ انداخته‌ام.

گل‌محمد تن راست کرد، بیرون رفت و زیر آسمان ایستاد.

چه باری بر دوش مرد بود؟! دستها به کمر زد و بالاتنه را پس انداخت، خرده‌های کوفته‌شدهٔ پشت را به صدا درآورد و خستگی را در هم شکست. پس، پای تنها درخت بید، بر پلاسی که زنها گسترده بودند نشست. پشت به تنهٔ خشکیدهٔ درخت، پا روی پا انداخت، کلاه به روی ابروها کشاند و زیر لب به زمزمهٔ آوازی کُردی پرداخت. این خستگی آمده که آمده باشد. همچنین این کار، همچنین این گرفتاریهای بی‌امان. بگذار بیایند. بگذار ببارند. مگر به باران توان گفت مبار؟ مرد است و کار، گردهٔ مرد است و بار. خوش‌یُمن باد این زحمت. دل قوی باید داشت!

از پناه لبهٔ کلاه، در سیاهی ملایم شب، گل‌محمد زنها را می‌دید که جلوی در چادر صبراو نشسته و با هم به نجوا بودند. در خاموشی بال‌گستردهٔ شب صدای دندانهای بادی را می‌شنید که خوراژ می‌کرد. گهگاه هم گل‌محمد گوش به حرف و

سخن پراکندهٔ پدرش با خان‌عمو داشت و به آنچه می‌گفتند و جسته گریخته به گوش می‌خورد، پندار می‌کرد. حرف، حرف بود. تعریف آنچه روی داده بود چندان حرف نمی‌بُرد. گرنچه دو برادر هم پرگویی نمی‌کردند. پس گل‌محمد فردا را در خیال طرح می‌زد. کجا باید رفت و چه باید کرد؟

ــ هنوز از شام خبری نیست؟

این کلمیشی بود که از چادر بیرون آمده و پرسش می‌کرد. بلقیس جوابش داد:

ــ شام چی؟ برو بنشین آنجا تا سفرهٔ نان را بیارم.

کلمیشی گفت:

ــ زحمت می‌کشی که سفرهٔ نان خشک را می‌آری! گدابازیهایت باز شروع شدند؟ اقلاً وردار یک تکه کمه میان پنج سیر روغن، جوش بیار. نان خالی که از گلو پایین نمی‌رود؟!

بلقیس همیشه درگیر خوش‌اشتهایی مرد خود بود. پس بهتر آن دید که نشنیده بگیرد و کار خود کند. اما خان‌عمو اندیشه‌ای دیگر داشت. پای از چادر بیرون گذاشت و دخترش را فرا خواند:

ــ های... ماهک، وردار آتشی درست کن. همین حالا من اینجا بوی کباب را به آسمان می‌فرستم!

ــ چی؟ کدام کباب؟

ــ کباب همین میش عزیزم. من نمی‌گذارم گوشتش گیر کرکسها بیاید. هر چه نباشد خوراک امشب ما می‌شود. یالا دختر!

ماهک برخاسته و آماده بود، اما نمی‌توانست از جا بجنبد. تا دیگران چه بگویند؟ خان‌عمو به او تشر زد:

ــ پس چرا گرنگ ایستاده‌ای؟ داری دندانهای من را می‌شماری؟

ــ ماهک به بلقیس نگاه کرد. بلقیس سفرهٔ نان را به دختر داد و به سوی خان‌عمو برگشت و گفت:

ــ کدام میش؟ آن گوشت که خوارا نیست!

ــ خوارا نیست؟! این حرفها را از خودت درمی‌آری؟ گوشت به آن پاکیزگی چه‌اش است؟! اهه!

بلقیس گفت:

ــ آن گوشت پر از مرضه! آدم که نمی‌تواند بخوردش!

خان‌عمو گفت:

ــ من می‌خورمش تا ببینی چطور می‌شود خوردش!

بیش از این، خان‌عمو کلاونگ گفتگو نشد و به چادر هجوم برد. بلقیس دمی در میدان نگاه نگران زنها، لب به دندان گزید و ماند تا خان‌عمو از چادر بدر آید. مرد، انباتی از خشم و دلواپسی، بیرون آمد و همان‌جا، در دهنهٔ چادر ایستاد و نعره زد:

ــ کو؟ میشم کو؟

همه، دمی در خموشی نگاهش کردند. این به خشم خان‌عمو بیشتر دامن زد. خروشید و به ماهک تاخت برد، ماهک گریخت و خود را در پناه کلمیشی قایم کرد. خان‌عمو، میان زنها و مردها سرگردان ایستاد و گرسنه نگاهشان کرد:

ــ میشم را چه کارش کردید، ها؟! چه کارش کردید؟

بلقیس، استوارتر از این و آن، هم خوددارتر و متکی به حرمت خویش، پا پیش گذاشت و نرم گفت:

ــ آن گوشت خوارا نبود، مرض خورده‌اش بود. من انداختمش پیش سگ!

ــ سگ؟! چی؟ سگ؟!

خشم از دندانهای مرد می‌چکید، لبها به هم فشرده و مشت گره کرده، چشم از چشم بلقیس برداشت و فریاد زد:

ــ آخر چرا این کار را کردی بلقیس؟ حالا من به تو چی بگویم؟ آن میش مال من بود آخر... آخر... حالا کجاست آن کور یک‌چشم تا من شکمش را جر بدهم!

استخوان زیر دندان سگ صدا می‌کرد. کورچ و کورچ. خان‌عمو چوبی از جهاز شتر بیرون کشید و به تاریکی دوید. سگ سیاه و یک‌چشم، تنها نبود. رفیق هم پیدا کرده بود. زوزهٔ سگها بلند شد. چرب بر سر این و پوزهٔ آن. گریختند. دمی دیگر، خان‌عمو با لاشهٔ تکه‌پاره و دندان‌خوردهٔ میش به روشنایی آمد، چوب را به کناری انداخت و بی‌نگاه به کسی، دشنام به دندان، رو به اجاق سنگی رفت و کبریت به هیزم زد و آتش برافروخت.

بند دوّم

دامپزشک مرد نیکی بود. خوشبین و خنده‌رو. خیلی هم مردم‌دار بود. پزشک سلاخ‌خانهٔ شهر سبزوار بود. به خوشرویی گل‌محمد را پذیرفته و با یک ماشین جیپ کرایه‌ای، از آن جیپهای جنگی براه افتاده بود. گل‌محمد سوار بر اسب و دکتر سوار بر ماشین جیپ. رسیده بودند. دکتر دامپزشک، یکی دوتا میش و بز را معاینه کرده بود و حالا، لب آب‌باریکهٔ جوی دستهایش را می‌شست تا روانه شود. دریغ را از چهره دور نمی‌توانست بکند. در صدایش نیز نشانی از همدردی بود. هم حسرتی از اینکه نتوانسته بود برای ناچارهای بیابانگرد کاری بکند. در همهٔ دوره‌ها مردم نیک یافت می‌شوند، اما در آن سالها، روزگاری که داستان ما در بستر آن روان است، از این دست مردمان بیشتر یافت می‌شدند. چشمهای مراقب هنوز مهلت نیکی سادهٔ مردم را به خود، از آنها نگرفته بود. نیز نیکی گناه نبود. کردار نیک، جسارت می‌خواهد. و آن دوران هنوز، این جسارت خجسته درهم نشکسته بود، گر چه قوام هم نگرفته بود. پس دامپزشک ما می‌توانست به اندازهٔ توان و خرد خود با مردم گفتگو کند و به آنها یاری رساند. توان آن مرد نجیب که همه با قلبش می‌زیست، در این بود که گوسفند را معاینه کند و مزدکار از مرد نادار نستاند. و خردش در اینکه به او راست بگوید، تا حدودی رو در روی فاجعه بایستاندش، و کم و بیش راه و چاه را نشانش بدهد. پس، دست شست و از لب جوی برخاست، کمر شلوار گشادش را که اغلب پایین می‌افتاد بالا کشید، موهای نرم و لغزنده‌اش را از روی پیشانی پس زد و گفت:

ــ برادر، حرف اول و آخر این است که به گوسفندهای شما باید سوزن زد. به همه‌شان. از دم. ناخوش و تندرست. بعضی گوسفندها هستند که بنیهٔ بیشتری دارند. آنها دیرتر از پا می‌افتند. اما بالاخره مرض آنها را هم به زانو درمی‌آورد. خیلی شور دارد مرض. خیلی داغ است. هر چه زودتر باید قدم پیش بگذارید. کاری که از دست

من ساخته است همین است که به شما می‌گویم این‌جور است. دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست. من یک نفر هستم. فقط می‌دانم که دام چه‌اش هست. اما هیچ‌کاری که بتواند دام شما را درمان کند، از دستم ساخته نیست. مایع سوزن و نفر می‌خواهد. شما باید از دولت کمک بخواهید. باید زودتر بروید دنبال این کار. دیر می‌شود ها! شاید لازم باشد بروید به مشهد. چون از حیث دوا و دامپزشک، سبزوار و نیشابور و اسفراین، تقریباً مثل هم‌اند. کمبود دارند. هر چه زودتر. هر چه زودتر. وگرنه خانمانتان می‌سوزد! همین. من دیگر می‌روم!

این گفت و کیف بزرگ و کهنه‌اش را از دست صبراو گرفت، یک بار دیگر موهای سیمجش را از روی پیشانی پس زد و بسوی ماشین جیپ براه افتاد. هنوز انگار کلمیشی‌ها باورشان نشده بود. چشمها را، بهت زده، به رفتن حکیم دوخته بودند و بی‌اراده دنبال او می‌رفتند. گل‌محمد، پیشتر از دیگران، تقریباً دوش به دوش دامپزشک می‌رفت. آنها به پای رکاب ماشین رسیدند. دکتر در ماشین را باز کرد و پیش از اینکه پا به درون بگذارد، کیفش را در پشت صندلی جای داد و برگشت و برای خداحافظی دست به سوی مرد دراز کرد. گل‌محمد، دست آقای دکتر را میان هر دو دست خود گرفت و محکم فشرد، سر و شانه‌هایش را کمی روی دست او خم کرد، بعد دست را رها کرد و انگشت سبّابه را به لب و ابرو برد و پا پس کشید تا ماشین براه افتد. ماشین به صدا در آمد و گل‌محمد، یک بار دیگر هم برای آقای دکتر کلاه باد داد و در غبار غلیظ پـِـلهٔ ماشین یکه ماند. ماشین دور شد و گل‌محمد به سوی مردهایی که همچنان روی بلندی ایستاده بودند برگشت و قدمهای آرام و سر فروافتاده رو به ایشان رفت.

چهرهٔ مردان میشکالی در هم بود. گرهٔ کوری بر هر پیشانی. شیار چینها گودتر شده و چشمها، راوی هراسی عمیق بودند. کم به هم نگاه می‌کردند. زیرا آنچه را که می‌باید از دیگری دریابند، از خود درمی‌یافتند. در خود می‌دانستند. پیچشی یگانه در کار افتاده بود. باران بلا. گل‌محمد به مردها رسید. خاموشی. خاموشی همه گیر بود. هیچکس سخنی نداشت. درد را که دانستی دیگر سخن به چه کارت می‌آید؟ کار به کار است. راه آشکار، رفتن می‌طلبد. پس همان به که لب فروبندند. آرام. اما از دندان این انبر چگونه رها توان شد؟ جان خود، باید از این بند رهانید. بغرنج بود. گمشدنی

بغرنج. هر یک بنا به گنجایش خود، رویداد و برابر ایستادنش را، و فردا را پیش خود می‌سنجید؛ و هر یک به گونه‌ای پیچ و تاب و شتابی در خود داشت.

صبراو، بلندبالا و کشیده، همچنان آرام و بی‌سخن، کناری ایستاده و تکیه به چوب چوپانی خود داشت و به خاک خستهٔ ظهر نگاه می‌کرد. او کمتر از دیگران پریشان بود. شاید ـ نه، به‌یقین از این‌رو که نادارتر از همه بود. چند لنگ بز و میش و یک چوب چوپانی. به پاهای خود که می‌اندیشید، درمی‌یافت هنوز نیرویی پردوام در آنها هست تا بتوانند هموار و ناهموار زمین از زیر پاوزارها درکنند. به دهان خود و زنش که می‌اندیشید، می‌دید روزی چهار کلف نان، خوارایند. به دارایش که می‌اندیشید، می‌دید چیزی به جز کوله‌باری نیست که می‌توان تا پایان عمر بر دوش کشید. آنکه بامی‌ش نیست، برفی هم بر بامش نمی‌نشیند. اما این نیز هست که آوار همسایه، لانهٔ تو را هم می‌لرزاند. پس پریشانی. اما نه به همان اندازه که در لابه‌لای خشت و خاک خانه‌ات، زیر ریزش آوار به تنگنا افتاده باشی. تو را بامی نیست صبراو، پس بیمی نیست.

خان‌عمو، کُنده‌وار، در زمین نشسته و ریشهٔ هیزمی را زیر دندانهای محکم و سفید خود گرفته بود، می‌جوید و تف می‌کرد. چشمها، دو تغار خون. چه می‌خواست بشود؟ چه داشت می‌شد؟ هر چه بود و هر چه می‌شد، خان‌عمو به خود باور داشت که نابودی را تاب نخواهد آورد. ناتوانی هزار بار باید پیش پای او زانو بر زمین می‌زد. ناتوانی خود خوارتر از آن است که بتواند در جان سنگی خان‌عمو چنگ بیندازد: گوگم شود این دلشکستگی! جای تو نیست جان من، ای ناله‌های زنانه. دور از من؛ دور از من بایست! گزلیکی اگر به دست داری در چشم من بنشان؛ اما سایه‌ای پژمرده اگر هستی به گورستان برو. خانهٔ قلب خان‌عمو میدانگاه تازش خون است. فواره می زند از من، فریاد. بگذار خاک زیر و زبر شود. توفان را گو که بیاید. در هر چشم خنجری دارم آه... دنیا را گاییده‌ام!

خشم، جان مرد را می‌جوید. دندان بر دندان می‌ساید و می‌غرید این افعی خاکهای کبود. برق خنجری خاطرش را برمی‌آشفت که از جای برجهد، آستین بر زند، کارد از بیخ کمر بدر کشد و میان گله بیفتد ـ جلاّد! جلاّد ـ هر آن میش و بز که داغنشان خان‌عمو بر گوش دارد، بر زمین بکوبد، سر ببرد و پوست برکند. خون! خون

بر خاک روان کند. فواره‌های خون در چشم آفتاب. بیابان بگذار سر به سر به خون سرخ شود. از گلوگاه کلیدر، خون می‌ریزد.

چشمهای مرد، تر شده بودند. دود اندوه پیچان در قلب. نگاه گوسفندان. نگاه خاموش گوسفندان. نگاه معصوم:

«شیرت داده‌ام.»

ـ شیرم داده‌ای.

«پشم و پوشاکت داده‌ام.»

ـ پشم و پوشاکم داده‌ای.

«نان و مسکه‌ات داده‌ام.»

ـ نان و مسکه‌ام داده‌ای. داده‌ای. داده‌ای. چرا چنین نگاهم می‌کنی عزیزم؟ کبابم می‌خواهی بکنی؟ آه... زبان‌بسته، چه کنم؟

«مرا مکش، پدرم. مرا مکش!»

ـ نمی‌کشمت نورچشمم، نمی‌کشمت. فقط نگاهم مکن. نگاهم مکن. گریه‌ام می‌گیرد. گریه‌ام می‌گیرد. نگاهم مکن!

«همه رفتند، برخیز!»

همه رفته بودند. برخاست. مژه‌های خیس را به کف دست، تکه‌ای گونی کهنه، پاک کرد. رفته بودند. مردان میشکالی به سوی تک‌چادری که بر پا کرده بودند، رفته بودند. دور از هم و پراکنده رفته بودند. صدایشان بلند بود. پدر می‌گفت:

ـ این‌هم گوسفند، گل‌محمد! باز هم کله‌شقی کن و حرفی را که از روی عقل به تو می‌زنم به گوش نگیر و به جوابم شانه‌هایت را بالا بینداز. بگو نمی‌توانم مثل پیرزنها کون روی زمین بخیزانم و موی از سر کَل ور کنم. بیا! نگاه کن. این هم مال بادی! به باد بسته است. اگر مرض همه‌شان را برداشت و برد، خودت را به چی بند می‌کنی؟ به باد بیابان؟! ها، چه جایی داری که رویش بایستی؟ هوا؟ روی هوا می‌ایستی؟ چی می‌خوری؟ خاک؟

در سایهٔ چادر، کلمیشی بر زمین نشست. صبراو کناری ایستاده و سایهٔ درازش برخاک افتاده بود. بیگ‌محمد دست به مشک آب برد و گل‌محمد نزدیک پدر، ماند. گل‌محمد بی‌زبان بود. خاموش و در خود. می‌توانست بفهمد که کلمیشی، مرد پختهٔ

کوهپایه و بیابان ، انبانِ آزموده‌های چوپانی و گوسفند، چه می‌گوید و فغانش از کجای جان برمی‌خیزد. از کندهٔ سوخته است این دود که برمی‌پیچد، و هر کلام مرد سمندریست بر آتش دل خود. پاره‌ای از خود اوست، هر کلام. دارایی ناچیزش، گوسفندها، یکی‌یکی پیش چشمش داشتند تلف می‌شدند و پیرمرد، تنها می‌توانست نگاهشان کند و دندان بر هم بکروچاند و اشکها را از پناه چشم به دل فرو بمکد، مبادا که به بیرون چکه کنند.

گل‌محمد می‌توانست دریابد هنگام که به خیمه‌ای آتش درمی‌افتد، هر چند خردینه‌ها بیشتر شیون می‌کنند، اما خدای خیمه، آنکه عمر و جانش در تار و پود خیمه بافته شده است، گر چه خاموش و بی‌خروش مانده باشد، دردمندی‌اش را کرانه‌ای نیست. خردینه‌ها سرانجام آرام می‌گیرند. اما خدای خیمه، درد را به جان درکشیده، به درون برده و در کنج قلب خود جایش داده است، تا مگر روزی روزگاری به عربده‌ای، به اشکی، یا به خروشی شادمانه، از دل بیرونش بپراکند. گل‌محمد حال و روز پدر را درمی‌یافت. کلمیشی مردی بود که آرام‌آرام، داشت در خاکستر خود می‌نشست و فرومی‌نشست. پس با او به نرمی گفتگو باید کرد. به مهربانی باید کنارش آرام گرفت و خشمش را ــ اگر بشود ــ فرو نشاند و به گشودن گرهی که در آن گیر افتاده، پنجه به کار برد. بر دل او مرهمی باید بود، نه نیشتری. دشوارترین مردان هم بی‌نیاز از نرمش و مهر نیستند. چنین است که گاه نباید شاخ در شاخشان گذاشت. این گاوان زخمی، انگشتانی می‌طلبند تا به نرمی پیشانیشان را بخارانند؛ و لبانی را می‌خواهند که نوای نرمی را بیخ گوششان نجوا کند. پس، گل‌محمد کنار بابای خود نشست و به او گوش داد و آنگاه به آشتی گفت:

ــ کی می‌گوید که تو بی‌راه می‌گویی بابا؟! ما هم اگر حرفی می‌زنیم همان است که از دهان تو شنیده‌ایم. یا از کارهایی که تو کرده‌ای یاد گرفته‌ایم. کارهای ما و حرفهایمان که «من در آری» نیست. بالاخره ما هم چشم و گوش داریم و به وزن عمرمان عقل به کله‌مان هست. با خودمان که لج و لجبازی نداریم! تو می‌گویی زمین و زراعت، خوب اینکه چیز بدی نیست. اما چه جورش؟ مگر من بدم می‌آید که یک تخم بکارم هفتاد تخم بردارم؟ اما کجا؟ در کدام زمین؟ با کدام آب؟ آخر مرد عاقل که ــ گندم برکت خدا را ــ در هر زمینی نمی‌پاشد و بعدش هم مثل جغنه روی خرابهٔ

خانه‌اش کز کند و چشم به ابرهای خشک و خالی‌شکمبه بدوزد. خودت که داری می‌بینی، ما همین حالا داریم چوب آسمان را می‌خوریم. اگر پشت سر هم دو سال خشکسالی نمی‌آمد که ما حالا این حرف و گپها را با هم نداشتیم! آسمان اگر بخل نکرده بود که حالا این‌همه بیابان خدا خالی و تشنه اینجا نیفتاده بود! لابد چپ اندر راستش تا زانو علف بود و پستان میشهای ما هم پرشیر می‌شد و هر کدامشان یک غربال دنبه در کونشان می‌جنبید. نه که حالا مرض میانشان بیفتد و یکی‌یکی جلوی چشمهامان دَم فراموش کنند! خوب، گیرم که به جای گوسفنددار، دیمکار بودیم؛ ان‌وقت چی؟ خدا از آسمان برامان گندم پایین می‌ریخت؟ یکیش را که دیدیم! ده روز، پانزده روز روی خاکهای داغ خزیدیم، آخرش چند من گندم عایدمان شد؟ یا این‌همه دیمکارهای دیگرا نمی‌بینیشان مگر؟ تنبان به پاشان ندارند. همه‌شان کون‌لخت‌تر از ماهستند. زمستان امسال باید کلوخهای خانه‌هاشان را دندان بزنند، یا ـ اگر گیرشان بیاید ـ یونجه بجوند! برای ما اقلاً این امید هست که چارتا بز لنگ باقی بماند تا سرشان را ببریم و استخوانهاشان را بخوریم و خودمان را از زمستان به ماه نوروز برسانیم، اما آنها چی؟ اربابهاشان اگر جو را دو برابر قیمت گندم به‌اشان نفروشند، یا باید سر بگذارند و بمیرند یا... چه می‌دانم؟ شنیدم در شهر سبزوار، اربابی به یک حلاج که ده تا فرزند داشته، گفته که امسال از آن سالهاست، باید زمستانی بچه‌هایش را یکی‌یکی سر ببرد و بدهد بچه‌های دیگرش بخورند. می‌بینی؟ حال و روز کسبه هم بهتر از ما نیست. دیمکارها هم همین‌جور. شده دیگر. چه کنیم؟ نباید که عزاخانه باز کنیم و زانوی غم بغل بگیریم؟ یعنی باید خودمان را دقمرگ کنیم؟ پیش از گوسفندهامان؟ بالاخره همهٔ راهها به روی ما بسته نشده است! تو می‌گویی خاک به چشمهٔ رزق ما ریخته‌اند؟ بالاخره راهی برای خود باز می‌کنیم! اگر هم نشد خشکه‌خار می‌خوریم. ما که درنمی‌مانیم!

کلمیشی آرام گرفته بود. اما کلامش در بستری از اندوه می‌لغزید. سنگ‌پاره‌های کف رود. نرم و گله‌مند، گفت:

ـ دیگر چه راهی؟ حرفهای این بیطار را هم که شنیدی؟ ما کجا زورمان می‌رسد برویم آدم دولتی بکشیم بیاریم به این بیابان که به گوسفندهامان سوزن بزنند؟ بیکارند مگر؟ یا دلشان به حال ما سوخته؟

گل‌محمد گفت:

ـ چرا به زور؟ همه کار که به زور نمی‌شود! خواهش تمنا می‌کنیم. ما هم اول آخر جزو همین سرزمینیم. تا نرفته و خواهش نکرده‌ایم چرا باید پیش خودمان خیال کنیم آنها نمی‌آیند؟ من گل جوانی‌ام را که بیخودی در اجباری نگذرانده‌ام. سینه جلوی گلوله سپر کرده‌ام و در سرمای گرگ کُش آذربایجان سینه‌خیز رفته‌ام برای همین روزها. پس جان من برگ چغندر بوده که همین‌جور بریزمش سر راه؟ هزار هزار گلوله از بیخ گوشهایم رد شده که اگر یکیشان به پیشانی‌ام می‌گرفت معلوم نبود حالا استخوانهایم به کدام گودالی ریخته بود. زیر برفهای آن سر مملکت! کی یک قران خون‌بهای من را به تو می‌داد؟ هیچکس. نباید هم! چون من مال همین مملکت بودم و خونم هم در همین مملکت زمین ریخته بود. پس حالا هم که زنده‌ام حق دارم بروم جلوی رئیس فلان اداره سینه‌ام را سپر کنم و بگویم «آقا آن‌روزها همین من بودم که سینه به سینهٔ گلوله می‌رفتم و حالا هم سینه به سینهٔ شما ایستاده‌ام و حقم را می‌خواهم. گوسفندهامان دارند از دستمان در می‌روند، تلف می‌شوند. حالا وقتش است که شما ـ آقایان ـ زیر بغلمان را بگیرید. ما سر براه شما داده‌ایم.» تو خیال می‌کنی چی جوابم می‌دهند؟ می‌توانند بگویند نه؟ من آنجا گلوی خودم را جر می‌دهم! « چرا نه؟ من برای شما که بتوانید در رختخوابهاتان آسوده بخوابید، گله گله آدم کشته‌ام. نشانه‌زن نمرهٔ یک! من مسلسل‌چی شما بوده‌ام. در آن کوهها، میان برف و یخ، گوشت قاطر خورده‌ام. حالا شما می‌گویید نه؟»

پیرمرد خاموش به گوش بود. خوش نمی‌داشت پندار پر امید و خروشان جوانش را در هم بریزد. دیگران نیز چنین بودند. خان‌عمو، نشسته بر خاک چشمها را به ستایش به دهان برادرزادهٔ خود دوخته بود. گویی گل از آن لبها می‌ریخت. بیگ‌محمد و صبراو هم، چنین به گل‌محمد نگاه می‌کردند. همه به ستایش شجاعت و جنگ. این است قلهٔ عروج مرد، در چشم مرد. مردان ما از وجدانی پرخاشجو برخوردار بودند. پس پسندیدهٔ ایشان، دلاوری در نبرد بود. گل‌محمد را چرا نباید ستود؟

کلمیشی دم به دم فرزند داد:

ـ نه تو. ما هم این کارها را کرده‌ایم. پدرهای ما هم این کارها را کرده‌اند. هر کس

به جای خود و به توان خود. تو خیال می‌کنی چرا ما در اینجا ماندگار شده‌ایم؟ ما را، یا تبعید کرده‌اند، یا برای جنگ با افغانها، ترکمنها و تاتارها به این سر مملکت کشانده‌اند. ما همیشه شمشیر و سپر این سرزمین بوده‌ایم. سینهٔ ما آشنای گلوله بوده، اما تا همان وقتی به کار بوده‌ایم که جانمان را بدهیم و خونمان را نثار کنیم. بعدش که حکومت سوار می‌شده، دیگر ما فراموش می‌شده‌ایم و باز باید به جنگ با خودمان و مشکلهامان برمی‌گشته‌ایم. کار امروز و دیروز نیست. ما در رکاب نادر شمشیر زده‌ایم، همپایش تا هندوستان اسب تازانده‌ایم. چه می‌دانم، چند صد سال پیش که شاه عباس ما را از جا کند و به اینجاها کشاند یکیش هم برای این بود که با سینهٔ مردهای ما جلوی تاتارها بارویی بکشد. از دم توپهای عثمانی ما را برداشت آورد دم لبهٔ شمشیر تاتارها جا داد. همیشه جان‌فدا بوده‌ایم ما. شمشیر حمله همیشه اول سینهٔ ما را می‌شکافته. اما بارکه بار می‌شده هرکس می‌رفته می‌نشسته بالای تخت خودش و ما می‌مانده‌ایم با این چهارتا بز و بیابانهای بی‌بار، ابرهای خشک و اربابهایی که هر کدامشان مثل یک افعی روی زمینهای چپاولی خودشان چمبر زده‌اند تا به قیمت خون پدرشان بابت علفچر و آبگاه از ما اجاره بگیرند. اما تو که هنوز جوانی و خامی نمی‌خواهی به گوش بگیری که ما همیشه بار شکم این مملکت بوده‌ایم. آذوقه! خورده شده‌ایم. همان چُغُلک‌ی که زمستانها جلوی بز می‌ریزند تا از تنگسالی بیرونش بکشند. چُغُلک! هر وقت تنگسالی بوده، ما را به آخور ریخته‌اند. بعدش ما چی شده‌ایم؟ پشمِلِک! این است که ما باید خودمان را بکشانیم روی زمین و در خاک ریشه کنیم و قوت بگیریم. نرخ گندم و جو سال به سال بالا می‌رود. ما باید کاری کنیم که بتوانیم آذوقهٔ خود و مالهامان را از دل زمین بیرون بکشانیم. غیر از این اگر باشد سرتاسر سال باید بدویم، عایدی جمع کنیم و ته سال دودستی بدهیمش به تاجر، یا پیله‌ورهای سلف‌خر. مثل همین بابقلی بندار.

پیرمرد انگار به قهر، چنین به سخن پایان داد:

ــ از امروز هم من دیگر خودم را دخیل و کفیل نمی‌کنم. مثل یکی از شماها فقط کار می‌کنم. کاری پیشم بگذارید تا بکنم. برادر ارشد تو به زندان است، پس کارها را به مُخت تو می‌گذارم. خود دانی!

گل‌محمد از جا برخاست، خاک از تنبان تکاند و گفت:

ـ من هم هر چه دارم می‌گذارم تا گوسفند را از تنگسالی به ماه نوروز بکشانم، اگر شده جانم را بگذارم این کار را می‌کنم.

کلمیشی بار دیگر گفت:

ـ خود دانی!

خان‌عمو همچنان نشسته بود. گل‌محمد به سوی برادر رفت و هر دو براه افتادند. گله، کنار جوی پاوال کرده بود. بیگ‌محمد گفت:

ـ هر چه عمرش بالاتر می‌رود، بیشتر عادت مردها را از دست می‌دهد. دلش بیشتر می‌خواهد یک گوشه بنشیند و پشم بریسد. دارد ترسو می‌شود.

گل‌محمد، چنان که برخورنده نباشد، به برادر گفت:

ـ مبادا یک‌وقت حرف نتراشیده‌ای به او بزنی و اوقاتش را تلخ کنی! نبینم یک‌وقت چهره در چهره‌اش بایستی! این خانوار با بودن او چادرش سرپا می‌شود. چارتا میش و بزی هم اگر هست همو با هزار خون جگر سر هم کرده. او حق دارد دل بسوزاند. او برای همهٔ ما دل می‌سوزاند. حالی‌ات هست؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من چی دارم که بگویم؟ همین را می‌دانم که مال مرض هم می‌گیرد. اما کُلّ مال از میان نمی‌رود. اگر این‌طور باشد، پس همهٔ دامهای خراسان باید امسال تلف بشوند. این مرض که نوظهور نیست! از اول دنیا با گوسفند بوده، حالا هست، بعد از این هم خواهد بود. مثل یک چله باد می‌آید، می‌رود و صد تا میش همراه خودش می‌برد. غول هم اگر باشد نمی‌تواند همه‌اش را سینه کند و ببرد. این‌جور اگر بود تا حالا نسل گوسفند باید از روی خاک ور افتاده باشد. نه. نه. به عقل کوتاه من جور نمی‌آید که گوسفند، تماماً از بین برود. این خیال است و ما اگر می‌ترسیم از این است که بزدل شده‌ایم.

یک میش، کنار دهنهٔ کاریز به پهلو غلتیده و دست و پا می‌زد. شیشک خان‌عمو. داغنشان او را بر گوش داشت. گل‌محمد کنار گوسفند ایستاد و گفت:

ـ حلالش کن.

بیگ‌محمد برادر را نگاه کرد. گل‌محمد گفت:

ـ مگذار حیوان بی‌زبان عذاب بکشد، حلالش کن!

بیگ‌محمد گفت:

ـ بگذار خودش بیاید و حلالش کند. دستم به کشتار نمی‌رود. های... صبراو؛ به خان‌عمو بگو بیاید بالا سر شیشکش. بگو حیوان خیلی بی‌تابی می‌کند.

صبراو به سوی خان‌عمو دوید و در دم دو مرد، قدمکش و پرشتاب خود را بالا سرگوسفند رساندند. کلمیشی هم به دنبال آنها آمد. حالا هر پنج مرد، مثل پنج نیزه، دور گوسفند ایستاده بودند و نگاه به شیشکی داشتند که پیش چشمهاشان جان می‌کند. حیوان بی‌آرام دست و پا می‌زد و کلّه بر زمین می‌کوفت و با نفس نفسهای پرشتاب خود، کفاب از بینی و کنج لبها بیرون می‌ریخت. چشمهایش شیشه شده بود و با منجول‌هایش خاک را به هر سوی می‌پاشاند.

کلمیشی به مردهایش نگاه کرد. همه مانده بودند. پیرمرد نهیب زد:

ـ چرا ایستاده‌اید؟ یکی‌تان حلالش کند. مگر نمی‌بینید دارد تلف می‌شود؟!

مردها سر برآوردند و در یکدیگر نگاه کردند. نگاهها بی‌دوام بود. شیشک از آن خان‌عمو بود. به او رو کردند. خان‌عمو تاب نیاورد، روی گرداند و پشت به مردها و گوسفند، دور شد. کلمیشی، گنگ و گیج، دورشدن برادر را نگاه کرد. چی شده بود؟ پس، روی به پسرهایش و صبراو گرداند؛ پاسخ این رمز، پنداری از آنها می‌خواست. جوانها نیز خاموش و خفه بودند. پیرمرد به تردید پرسید:

ـ چی پیش آمده مگر؟ روزگار وارونه شده؟ چپه‌رو؟ ها؟ چرا او سر گوسفند خودش را نبرید؟ یعنی نمی‌تواند؟ برادر من یک‌پا جلاد است، آن‌وقت نمی‌تواند سر یک شیشک را ببرد؟ خوب! خوب! اما... شماها! چرا ایستاده‌اید و دارید همین‌جور نگاه می‌کنید؟ همه‌تان وامانده‌اید؟ ها؟

بیگ‌محمد هم روی گرداند، پشت کرد و رو به عمویش رفت. کلمیشی، صداشکسته و آزرده گفت:

ـ خدایا! چی پیش آمده؟ مردهای میشکالی دارند از بلا می‌ترسند؟! چه حالی پیدا کرده‌اند؟ خوار شده‌اند؟ ای داد! کارد را به من بدهید! بدهید به من آن کارد را! یالا دیگر!

کارد را، گل‌محمد از بیخ پاتاوه‌اش بیرون کشید و در کف دست پدر گذاشت. پیرمرد می‌لرزید و لبها و صورتش تکان می‌خورد. نمی‌گریست، اما در کنج

چشمهایش قطره‌های سرد آب جمع شده بود. آستینها را بر زد و زانو در خاک خواباند و گلوگاه شیشک را میان انگشتها گرفت و سر حیوان را از خاک بلند کرد. همین دم، تن شیشک که از تقلا باز مانده بود، از جنبش ایستاد و جان داد. کلمیشی، خبرهٔ کار، این را دریافت، اما به روی خود نیاورد. بالای سرش را نگاه کرد. گل‌محمد ایستاده و خیره به رفتار پدر بود. آن‌طرف‌تر، صبراو روی کپه‌ای خاک نشسته بود و چشم به شیشک مرده داشت. کلمیشی می‌دید و یقین داشت که پسرش و صبرخان دریافته‌اند که پیشاپیش جان از تن شیشک رفته است. با این همه نباید پوست و رودهٔ حیوان از بین برود. پس کارد را بر گلوی شیشک گذاشت و سر را برید. خون خسته و بی‌رمقی از گلوی میش بر خاک ریخت. کلمیشی برخاست. خون دم کارد را با سینهٔ دستش پاک کرد، رو به دهنهٔ کاریز براه افتاد و لب آب، به شستن دستهایش نشست و زیر لب به خود گفت:

ــ ای کاش جرعه‌ای آب به حلق حیوان ریخته بودم، اقلاً!

بند سوم

میان قلعهٔ عبدالله گیو، سر کوچهٔ پاسگاه، نادعلی دو امنیه‌ای را که تمام دو روز و دو شب پا به پایشان رفته بود، خدانگهدار گفت و راه چارگوشلی پیش گرفت. شب و دشت و تپه و ماهور، دستکندها و بلندیها، همه درهم گم شده بودند. تنها ستاره‌ها چشم و چراغ شب بودند. شب تار. اما آنکه دشت و کوه و راه و بیراه چون کوچهٔ خود می‌شناسد، پروایش از تاری شب نیست. با چشمهای بسته نیز راه خانهٔ خود می‌یابد؛ و از آنچه بر او وارد آمده، گم و گیج و گنگ اگر باشد، چارپای زیر ران، تن صاحب تا پای آخور با خود می‌برد. غم گمشدنش نیست.

نادعلی اما، نه گنگ بود و نه گیج و نه گم. افروخته بود. شعلهٔ کین. خشمگین و خسته و خوار. تنگ‌حوصله و خون‌به‌چشم بود. سراپایش، گویی به هُرمی داغ آغشته بود. هرم دهنهٔ تنور. لجوج، دلگیر و بی‌امان بود. تاب خود نداشت. در رختهایش نمی‌گنجید. اسفند بر آتش. دم به دم جرقه‌ای از درون، او را به خروش و خشمی بیشتر وا می‌داشت. به هر چیز و کس که می‌اندیشید، در خود نفرت و کینه و بیزاری می‌یافت. همه کس دشمن او؛ همه چیز خار او. خار در پای. خار در چشم. خار در قلب.

تازیانه بر هر آنچه در نظر می‌روید. آتشماری به دست، پوشیده در شولایی سرخ، آستینها برزده، چرخان و خروشان بر هر چه فرو می‌کوبد. تازیانه‌ای از مار. از آتشمار. جلادی در مسلخگاه. خون از نوک تازیانه، خون از نوک انگشتها، خون از نوک مژه‌هایش فرو می‌چکد. خونی خوشرنگ. پوست تن، پوست چهره، پوست پوتینهایش سرخ است. سرخِ سرخ. گل تاجخروس. بخاری غلیظ، به رنگ و به طعم گوگرد، از دهانش بیرون می‌زند. چاهی آتشفشان برگرده گاه قلّه‌ای سترگ. دندانهایش،

همه سر به سر خونین است و ریشه‌های خام گوشتی زمخت درلای دندانهایش گیر کرده است. همین دم از جویدن گوشت تن آدمی آسوده شده است. طعم خام گوشت هنوز روی زبان و بیخ دندانها مانده است. چه طعمی است این؟ چه کسی نادعلی را خورده است؟ چه کسی را او خورده است؟

نمی‌دانست. خودش هنوز نمی‌دانست؟ دستهایش که هنوز خشک و همچنان کبود بودند؟ کمی کبودتر از پوست گرده‌ها و بازوهایش. شولایی اصلاً به تن نداشت؛ نه نیز چوخایی. چه بودند این خیالات که او را در تنهایی گیر انداخته و فراگرفته‌اش بودند؟ این وهم و پندار، پس چه بود؟ او که هنوز چیزیش نشده، نباید چیزیش شده باشد؟ خشمگین بود. فقط خشمگین. غضب و غصه. اما نکند طوریش شده باشد؟ هراس خفه‌ای از درونش سر برداشته بود. هراس چرا؟ از چی؟ هراس از کی؟

پریشان بود، احساس درماندگی می‌کرد. چرا؟ چرا نمی‌توانست بر اسب چیره و راست بنشیند؟ این ناروایی چرا دوشها و کمرش را لق کرده بود؟ او دهنهٔ اسب را حتی نمی‌توانست محکم به دست بگیرد؟ دهنهٔ رها از دست نادعلی، در قرپوس زین گیر کرده بود و اسب تنبل و بیزار قدم از قدم برمی‌داشت و تن سوار را چون رزمیِ زخم‌خورده‌ای به دوش می‌کشید.

نادعلی تن به سستی خماند، پیشانی بر زین خواباند، پلکها فرو بست و در صحرایی از تیرگی درون یله شد. تن مچاله‌شدهٔ او را تکانِ کُند قدمهای اسب، چون جوال غله‌ای می‌جنباند و نادعلی احساس می‌کرد در بانوجی، کجاوه‌ای خفته است و رو به جایی می‌رود که نمی‌داند. آیا تب نکرده بود؟ یا استخوانِ عرق کرده، غوطه زدن در آب زمهریر کوهپایه؛ این، آیا تب نیاورده بود؟!

اسب نادعلی راه را پیمود، فراز و نشیب از زیر سم بدر کرد، شیب کوهپایه را پایین رفت و زیر شکم قلعهٔ چارگوشلی، کنار جوی خشکیدهٔ آب و روی پل خرابه، پشت در خانه ایستاد و پوزه به زنجیر در مالاند. زنجیر به صدا در آمد و نادعلی آوای گنگ زنجیر را شنید و توانست بپندارد که به خانه رسیده است. اما جوان را یارای آن نبود تا پیشانی از زین بردارد و تن افراشته نگاه بدارد.

مادر! صدای لخالخ پای مادر برآمد، پشت در ایستاد و پرسید او کیست و چه می‌خواهد؟ نادعلی به ناله زیر لب چیزی گفت و اسب، بادی به پره‌های بینی انداخت.

لت در از هم گشوده شد، اسب سر در میانگاه چارچوب فرو برد تا بگذرد. مادر نادعلی در دم پوزهٔ حیوان را بغل کرد، واپس فروکوفتش، در را پشت سر خود بست و هراسان به سوی پسر که همچنان روی زین خمیده بود، شتافت. دمی اگر غافل مانده بود، اسب به حیاط پا می‌گذاشت و پیشانیِ نادعلی به چوبهٔ بالای درکوفته می‌شد و بر سنگفرش در حیاط فرو می‌افتاد و چه بسا که دست یا شانه‌اش می‌شکست. حال، پسر را به سختی پایین گرفت، اسب در را با سر خود گشود و به حیاط رفت و مادر نادعلی پسر را به روی سکوی کنار درکشاند، عرق پیشانی او را با بال چارقدش پاک کرد و از آن پس پایین پایش نشست.

مادر نگران این بود که زخم یا ضربه‌ای، پسرش را از پای درآورده باشد. اما این نبود. نادعلی دست به دیوار گرفت. تن راست کرد و پا به حیاط گذاشت و با کمی لرزش و لغزش در رفتن، خود را به سایه‌بان جلوی در خانه کشاند و آنجا، پای ستون ایوان نشست، آرنجها را بر زانو، ستون تن کرد و آب خواست. مادر، پوشیده در پیراهن سیاه عزا برای نادعلی آب آورد. جام آب را نادعلی سر کشید و به جواب پرسشهای پیاپی مادر، گفت:

ـ هیچ کاری نتوانستم از پیش ببرم. دو روز و دو شب است که از پشت اسب پایین نیامده‌ام. لرز و نوبه؛ گمانم لرز و نوبه‌م گرفته باشد. از باطن دارم می‌لرزم. استخوانهایم تیر می‌کشند. کله‌ام داغ شده. بدنم شُسته. چشمهایم درد می‌کنند. کوفته‌ام. حال سگ را دارم. مُچ مُجایم می‌شود. جایم را بنداز تا سر مرگم را بگذارم. چه سال پلشتی بود امسال! این امنیه‌ها هم... ای... دل کی به آدم می‌سوزد؟ چشمها، همه به کیسهٔ آدم است!

مادر، جا را برای نادعلی پهن کرد. نادعلی بی‌آنکه رخت از تن بدر کند، به زیر جا خزید و در حالی که دندانهایش کم و بیش بر هم می‌خورد، گفت:

ـ این غوطه‌زدن دیروزی دال‌کندم کرد! غَچ عرق بودم و خودم را انداختم میان آب سرد دل کوه. سرما دوید به استخوانهایم. رگ و ریشه‌ام، ناگهان یخ زد.

مادر می‌دید که نادعلی چون بید می‌لرزد و می‌توانست دریابد که بر او چه گذشته است. لحاف روی او کشید و به فکر دوا درمان برخاست و به پستو رفت. دمی دیگر با یک کتری جوشانده، یک پیاله و چند حبه نبات بالای سر نادعلی آمد و

نشست، عرق بیخ گوشها و گردن پسر را به دستمال گرفت و در گوش او گویه کرد:

ــ همین خونی که ریخته شد بسمان است پسرکم. غیر از تو من کسی را ندارم. بابای تو فقط تو را برایم گذاشته و رفته. زبانم لال، به هفت پشت کوه، اگر شبی، نیمه‌شبی گلوله‌ای از تاریکی میان سینه‌ات بنشیند و اسب بی‌تو به خانه برگردد، چه خاکی من به سر بریزم؟ خانه‌سیاه و روزگارسیاه می‌شوم من. دیگر هیچکس و هیچ چیز برایم باقی نمی‌ماند. دار و ندارم را به مفت باید بفروشم، سیاه به سر کنم، سر مزار تو زمینگیر شوم و تا عمر دارم مویه کنم. به حال من رحم کن نادعلی! آنکه بابای تو را کشت، خودش هم از این عالم نصیبی نمی‌برد. جوانمرگ می‌شود. یک روز به سزای کار خودش می رسد. من و تو کسی را نداریم. دایی‌ات بابقلی بندار هم که بیش از خودش به سر نیست. او کی توانسته یادی از ما بکند! با پدرت همیشه کارد و پنیر بوده‌اند. حالا تو مانده‌ای و من. تو دیگر باید به فکر کشت و کار باشی. فصل کاشتن دارد می‌رسد. زمینها را باید شیار بزنی. به فکر بذر باید باشی. اینها کار می‌برد. گوسفندها. باید به فکر گوسفندها باشی. پدرت عمری را سر فراهم کردنشان گذاشت. همه‌اش که ارث به او نرسیده بود! می‌گویند مرض به میان گوسفند افتاده. از علف که بدر رفته و به خشکه افتاده، مرض هم زور پیدا کرده. فکری باید بکنی. خودت باید بروی به گله. هوای کارت را خودت باید داشته باشی. به امید چوپان که فقط نمی‌شود بود! هر سال این موقع آذوقهٔ زمستان گوسفند به انبار بود. شُم‌ها پاکیزه شده بود؛ اما امسال همهٔ کار را تو زمین گذاشته‌ای و داری به راهی می‌روی که عاقبتش بدتر از امروزش است. چرا یک آن پیش خودت فکر نمی‌کنی؟ پسرکم، نادعلی جانم، مگر تو عقلت را گم کرده‌ای؟... ورخیز... ورخیز این پیالهٔ جوشانده را بخور تا استخوانهایت ملایم بشوند. مثل چای می‌ماند. ورخیز!

نادعلی نیمخیز شد، آرنج بر بالش گذاشت و پیالهٔ دوا را سر کشید. چهره‌اش درهم رفت، چشمهایش تنگ شدند و پشتش به مورمور افتاد؛ شانه تکاند و ته‌ماندهٔ بدطعم آب دهن را به بیرون تف کرد، نم گوشه‌های چشم را با سرآستینها برچید، آرنج از زیر تن پس کشید و بر بالش فرو افتاد و گفت:

ــ این اجباری حال و طبع من را عوض کرد؛ شده‌ام مثل جیران چگوری ها. و گرنه پیش از این، من کی به یک غوطه زدن میان آب سرد، از پا می‌افتادم! عادتهایم از

یادم رفته‌اند. نمی‌دانم چطور باید زندگانی بکنم؟ چیزی که اجباری یادم داد ـ نه که یادم بدهد ـ در آن خبره‌ترم کرد، همین تیراندازی بود. اما دستم بشکند که نتوانستم چارتاشان را از بالای اسب کله‌معلق کنم. یکی را انداختم، آن هم نیمه کاره. شب بود. هوا تار بود، امّا من کورشده باید می‌توانستم از صدای سُم اسبها، ردشان را بشناسم و نشانه بگیرم. می‌شکست این دستهایم خوب بود! کور می‌شدند این چشمهایم!

این حرفها را نادعلی به نجوا، درهم و تب‌آلوده واژگویه می‌کرد؛ و مادر آنها را به دردمندی و مهر می‌شنید و در پشت چشمهایش می‌گریست. تازه دریافته بود که آنچه به گوش جوان خوانده بود، نادعلی نشنیده، یا اگر شنیده دل به آن نداده است. زن، تازه داشت درمی‌یافت که هر آدم نهری است که کله به خاشاک و سنگ می‌کوبد و راه خود می‌رود؛ همهمه و آوای دیگر نهرها نه که راه او برگردانند، بلکه آهنگش را کندتر یا تندتر می‌کنند. داشت درمی‌یافت که گرچه او و پسرش بر یک خاک و زیر یک سایه‌بان زندگانی می‌کنند، زندگانی کرده‌اند، اما هرکدام دنیایی جداگانه در خاطر خود دارند. خواست هر کدام، راه هر کدام با هم، از هم و نیز دور از هم است. پس و پیش است. کنار به کنار، این‌سوی و آن‌سوی و گاه به هم برخورنده و رخ در رخ. گاه، حتی ستیزه‌جویانه. دشمنانه. بُرندهٔ یکدیگر. باری...داشت می‌پذیرفت که هر انسان نهری خودرونده است به هر سوی که نیروها و خواستهایش می‌کشانندش؛ که هر آدم رودیست، که هر آدم جهانی است. نه مگر که در هر آدم روانی می‌جوشد؟ و چیست روان در تن؟ بازتاب غریوی در دالانی هزارخم. گم. دور. نالان. خروشان. تار. ناپیدا. ناشناخته. خاموش. ژرف. باژگون شونده. فورانی و بی‌امان. به کشمکش و پیچ و تابی دایم. نهفتی از آشوب و غوغا.

پس، زن خاموش ماند تا جوانش به خواب رود، آرام بگیرد و مگر کوفتگی راه و تب نوبه تنش را وانهد. دلش چنین می‌خواست که ناخوشی و ماندگی، چون بخاری از دهن دیگی بر اجاق، از تن فرزند برخیزد و به هوا برود. بهبود و تندرستی.

ـ خدایا، او را برایم نگاه دار!

ـ او کجاست؟

ـ کی؟

ـ صوقی.

وای از او و بر او. وای از این تخمهٔ جلب! این قطرهٔ زهر که خانمانی را تلخ کرده است. که ویران کرده است و می‌رفت تا آن را بر باد دهد. مادر چه می‌توانست به جواب نادعلی بگوید؟ آیا بگوید که صوقی در این دو شبانه‌روز در به روی خود بسته و لب به قوت و غذا نزده است؟ بگوید که جان او را به لب آورده؟ نه! این حرف و سخنها، بی‌گمان نادعلی را برآشفته‌تر می‌کند. پریشان‌تر. هیزم خشک بر این آتش درگرفته نباید افکند. مادر این را نمی‌خواست. پس گفت:

ـ خوابیده. به خواب رفته. تو هم آرام بگیر علی‌جان. بخواب دورت بگردم. بخواب مادرت به قربان سرت. بخواب.

نادعلی خاموش شد، مادر لحاف را روی سر او کشید تا مگر گرما به جانش بنشیند، تنش عرق کند و رگ و پیوندش نرم شوند. پس برخاست، سوی اسب نادعلی رفت، زین و برگش را پایین گرفت، کاه و جو به آخورش ریخت و به زیر سقف ایوان آمد. فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و بالای سر پسر، روی جایش دراز کشید و چشمهای درمانده و نگرانش را به جایی، در قلب شب کلیدر گم کرد.

شب خاموش و آسمان وهم‌آلود بود. ستاره‌ها، تیغکان برهنه و براق خنجری، فروآویخته از شب، به خیره‌سری می‌درخشیدند. پاک و درخشان و بلورین. اما هراس‌آور.

دل عاشقانه اگر می‌بودت، می‌شد بر گنبدی بام بایستی و هر کدام را که می‌خواهی، چون غوزه‌ای که از دشت پنبه، بچینی. ستاره به دست. چنین شبانی بیهوده نیست اگر که پلنگان بر یال بلندترین قله فراز روند و پرغرور پنجه در آسمان افکنند تا درشت‌ترین ستاره از قلب آسمان برکنند و به زیر درآورند. بسا که در این برجهیدن شکوهمند و ستیزه‌جو، از قله فرو درغلتند و سنگ‌وار بر تنهٔ کوه بلغزند، به ژرفاهای درهٔ تاریک فرو افتند، بشکنند و بمیرند با زوزه‌هایی چون شیون زنان سالخورده. بیهوده نیست رمز لوندی این دخترکان سپیدروی، زیبایی شگفت شب پرستاره.

اما این نیز هست که چشمان پرپریشانی زنی شوی‌مرده، نشسته در عذاب جوان خویش، با بار غمی بر دل، زبان زیبایی شب را نمی‌تواند بفهمد. شب عاشقان است این و پناه دلیران. نه شب ماه‌سلطان. ماه‌سلطان در هر چیز مرگ شوی و زندگانی خود

می‌بیند. پیوندهای خود، فرزند و خانمان خود می‌بیند. هم از این‌روست اگر از چشم هر ستاره بر گونهٔ او اشکی می‌چکد و شب بر او می‌گرید و سایه‌هایش چیزی به جز هول در دل او نمی‌انگیزد. کلافه است و او را به خواب گذری نمی‌افتد، اگر چه مژه‌هایش در تشنگی خواب بدل به خارهایی شده‌اند. خارهایی خشکیده و گزنده. خارهایی که تنوری را می‌توانند شعله‌ور کنند. خارهای چشم. پس نگاه ماه‌سلطان همچنان ناآرام، پروهم و نگران است. دم‌به‌دم سر از بالین برمی‌دارد و به تن خسبیدهٔ نادعلی نگاه می‌کند و بی‌امان و ترسان گوش به شب می‌دارد و پاورچینهای لحظه‌های خفگی‌بار شب را می‌شمرد. در دلش بیمی سنگین جای باز کرده است و این ناآرامی گویی سر آن ندارد که واهلدش.

ماه‌سلطان، همچنین در دلهرهٔ پنهان خود می‌سوخت که بر پوستهٔ بالاپوش نادعلی جنبشی دید. به گونهٔ تکان تن گاوی، بالاپوش به لرزه درآمد و دمی بعد، نادعلی لحاف از روی خود پس انداخت و میان جا نشست، جام آب از کنار دستش برداشت، یک‌نفس نوشید و آن را به سویی لغزاند. خود نمی‌دانست چه حالی دارد! تنش به عرق چسبیده و الفچی آغشته بود. از کله‌اش بخار برمی‌خاست. چشمهایش، کاسه‌ها را می‌خواستند بدرانند. چشمها را، هر کدام به درشتی یک تخم‌مرغ حس می‌کرد. پیشانی‌اش تیر می‌کشید و استخوانهایش کش می‌آمدند. انگار زیر جامه‌کوبهای ده زن کوبیده شده بود. رگ و پیوندش می‌نالیدند. تب‌آلود و دردمند، در هاله‌ای از بخار دیگ شلغم. حس آب شدن. روغن مغز استخوانهایش، انگار چکه‌چکه از روزنه‌های پوست تنش بیرون می‌زدند. سرش یک خروار شده بود.

مادر به یاری او برخاست. باید نادعلی کار واجبی داشته باشد. مثل قضای حاجت. اما نادعلی دستهای مادر را از بازو و شانهٔ خود واکند و خیره برخاست، بر پا ایستاد و کوشید تا تن بر جا نگاه دارد. دشوار. دشوار بود. سرش تاب می‌خورد و چشمهایش سیاهی می‌رفت. احساس اینکه شب به دور سر می‌چرخد. ستاره‌ها می‌چرخند. کش می‌آیند. مغشوشند. با این‌همه، نادعلی به کوشش بسیار، پاها را چون دو گلمیخ در زمین فرو نشاند و تن راست نگاه داشت. دشوار بود. دشوار. نمی‌توانست. پاها از درون می‌لرزیدند و پیکرش سست و لق شده بود. احساس می‌کرد نیمتنه‌اش به تن سنگینی می‌کند. آن را بدر آورد و کناری انداخت. پیراهن

سفید آوغانی را که آغشته به عرق، به تخت شانه‌اش چسبیده بود، از تن واگرفت و بالهایش را تکاند تا مگر نسیمی پوستش را بنوازد. پس لیفهٔ تنبان را بالاکشید و دست به ستون ایوان گرفت، خودش را به آن بندکرد و شانه به ستون داد. احساس می‌کرد از چشمهایش خون داغی فرو می‌چکد. از بینی‌اش صداهایی غریب، خرناسه‌مانند، بیرون می‌زد و لای انگشتها وکف دستهایش از عرق لزجی خیس بود.

ماه‌سلطان پشت سر فرزند ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند؟ توان و دل هیچ کاری در خود نمی‌دید. چشم به این داشت که نادعلی چه خواهد کرد! جوان، ناگهان پیکر خود از تنهٔ ستون واکند، از پله‌ها فرو دوید و به کنار چرخ چاه رفت. دلو پرآب بود. نادعلی دکمه‌های یقهٔ پیراهن را بازکرد، کنار دلو زانو زد و سر و گردن را تا بیخ شانه‌ها در آب فرو برد؛ نه یک بار، چند بار. پس، کناری نشست و دست بر موهای کوتاه و زبر پوست سرش کشید. کف دستش را موهای کوتاه و زبر خاراندند.

نادعلی آرام نماند تا آب از سر و رویش بتیجد. برخاست و به سوی زین اسب دوید، تازیانه از پر زین بدرکشید و در حالی که آب، همچنان از لاله‌های گوش، نوک بینی و کنج ابروها بر شانه‌ها و یقهٔ پیراهن سفیدش می‌چکید، هتره‌هتره‌خوران به سوی پله‌ها رفت، دست به ستون گرفت و خود را به زیر طاق ایوان کشاند و آنجا، با گامهای پراکنده و ناقواره ــ جوری که پاها فرمان نبرند ــ خود را بدر اتاق رساند و دست به دیوار گرفت. پشت در، دمی درنگ کرد و پس زنجیر در به دست گرفت و کشید. در از درون بسته شده بود. نادعلی با نیرو و گرمای تب در تن، در را تکانید؛ اما کاری از پیش نتوانست ببرد. زانو زد و شانه بدر، یک لت را از پاشنه درآورد و به کناری یله‌اش کرد و قدم به درون گذاشت. قامت پوشیده در سپیدی پیراهن، سیاهی دهنهٔ در را پر کرد. اتاق دراز و تاریک را تنها نور مردنی لامپای کوچکی روشن می‌کرد.

کنج اتاق، صوقی کز کرده و سر در گریبان فرو برده بود. و چشمهایش در سایه‌روشن نور، برقی گذرا داشتند. دختر، نادعلی را که در آستانهٔ در دید به او ــ همچنان ــ خیره ماند. خاموش و در خودگره‌خورده. پنداری همه چیز را توانسته بود پیشاپیش ببیند. پس چشم براه همانچه بودکه می‌دید: پیکر درهم کوفتهٔ نادعلی همهٔ نگاهش را پرکرده بود. در پس شانهٔ نادعلی، مادر او، پوشیده در سیاهی ــ ماری بر آستانهٔ در ــ ایستاده بود و بال چارقد به دندان می‌گزید. نادعلی به سوی دختر رفت.

صوقی همچنان نگاه به او داشت. پیش ـ سینه و شانه‌های مرد در پیراهن سفیدش، چون سپری پیش می‌آمد و صوقی احساس می‌کرد زیر هیبت او دارد دم به دم جمع‌تر و گره‌تر می‌شود. می‌دید که دستها و پاهایش بیشتر درهم می‌روند. کنده‌های زانوانش بیشتر در گُرده‌گاهش فرو می‌نشینند و ناخنهایش بیشتر در دل گوشت فرو می‌روند. حس می‌کرد لبهایش به لرزه درآمده‌اند و دندانهایش بر هم می‌خورند. صدای دندانهای خود را، صوقی می‌شنید.

نادعلی با قدمهای گشاد و شانه‌های پیش‌خمیده ــ همچنان که هنوز گهگاهی قطره‌ای آب از بینی و چانه‌اش فرو می‌چکید ــ چشم درانیده و خشمناک، به حالت دیوانگان، بالای سر صوقی ماند ونگاهش را ــ نیزه‌های به زهرآلوده ــ خیره به او دوخت. نه، این همان نادعلی نبود؛ صوقی آشکارا می‌دید. با این همه نمی‌خواست از جای خود بجنبد و مانده بود ببیند او، نادعلی چه خوا کرد و چه خوا گفت. هم در این هنگام پیکر نادعلی در هم شکست، همراه تاب و تبی در تن، تازیانه‌اش تیرگی را درید و بر سر و پشت دختر فرود آمد. نعره‌ای از قلب صوقی برکنده شد و او به‌گونهٔ کبوتری بال بال زد و پیچ و تاب تنش چند تازیانهٔ دیگر را واگرفت، جیغهایش در دل خانه پیچید و دمی دیگر نفس برید.

ماه‌سلطان دل این نداشت که به نادعلی نزدیک شود و از این خروش بازداردش. پس، برای اینکه شیون دختر از خانه بدر نرود، در را بر پاشنه جا داد و خود به چربزبانی گوشه‌ای ایستاد تا مگر خشم پسر را فرونشاند. اما نادعلی گوش به زبان مادر نداشت. به آنچه می‌کرد اندیشیده و پسیخهٔ کار از پیش دیده بود. او می‌خواست هم امشب کار را با دختر یکسره کند. پس، تن ناساز به دیوار تکیه داد، عرق پیشانی با سر آستین گرفت، نم چشمها را به برهم بستن پلک و مژه از پیاله وا پس زد، و در نفس‌نفس‌زدن خستگی و لرزش شانه‌ها، زبان به دشنام گشود:

ــ چه خیالی داری، پتیاره؟ که خانه‌خرابم کنی؟ که دار و ندارم را بسوزانی و به باد بدهی؟ تو، ای عایشه، با نان سفرهٔ پدر من بزرگ شده‌ای، بند تا بند استخوانت از نان و روغن حاج‌حسین چارگوشلی قوت گرفته، اما حالا که به قد رسیده‌ای می‌خواهی بروی زیر ران غریبه بخوابی؟! به خیالت می‌گذارم گوشتی به تنت بماند که تو آن را به رختخواب دیگری سوغات ببری؟ می‌کاهمت، سوهانت می‌زنم و

جانت را می‌گیرم. تو، زندگانی ما را بر هم زدی! آتش به خانمان ما کشاندی. پدرم را به کشتن دادی. مادرم را سیاهپوش کردی. من را به جنون کشانده‌ای. روز و شبم را نمی‌فهمم. از خورد و خوراک افتاده‌ام. کار و زندگانی‌ام را لنگ گذاشته‌ام و مثل خرکسها دنبال قاتل پدرم راه افتاده‌ام و بیابانها را گز می‌کنم. گیجم کرده‌ای. غافل از این مانده‌ام که هیچکس قاتل پدر من را به خوبی تو نمی‌شناسد! چون قاتل حاج‌حسین کسی جز عاشق تو نیست. این را مرد امنیه به من گفت. حالا اگر جان خودت را می‌خواهی، برایم راستش را بگو. گلوله‌ای که جگر بابای من را سوراخ کرد، از لولهٔ تفنگ کی بیرون آمده؟ بابای من را کی کُشت؟ از کدام قلعه، کدام قبیله ، یا از کدام محله بود؟

صوقی به خواری گفت:

ـ هر که بود و از هر کجا که بود، حالا دیگر نیست. تو بی‌خود جوانی‌ات را داری به هدر می‌دهی! او دیگر نیست. تو او را کشتی!

ـ من نکشتمش! نه! من فقط زخمی‌اش کردم، دستهایم بشکنند. من فقط زخمی‌اش کردم. اگر کشته بودمش دلم آرام می‌گرفت. اما اطمینان دارم که او هنوز زنده است. اگر او مرده بود همراهاش جان خود را برای بردن او به خطر نمی‌انداختند. می‌دانم. می‌دانم که او فقط زخم برداشت. شاید زخمِ کاری، اما او نمرد. می‌دانم!

ـ او مرد. من دیدم که او مرد. گلولهٔ تفنگ تو، پیشانی‌اش را ورداشت. کاسهٔ سرش پریشان شد. دست‌به‌تیر تو خوب است. تو او را کشتی!

ـ پس به من بگو! کی بود او، از کدام طایفه؟

ـ نمی‌دانم.

ـ نمی‌دانی؟

ـ نه، نمی‌دانم.

ـ تو نمی‌دانستی می‌خواهی بروی زیر کی بخوابی؟

اشک نه، چشمه‌ای بگو که از دل کوهی روزن به بیرون گشوده باشد. صوقی گریست. آرام و دردمند گریست. زنجموره. نه از ضربه‌های تازیانهٔ نادعلی، از پندار پیشانی پریشان و خونین مدیار، گریست. او از دل می‌گریست.

نادعلی به تشر، دنبالهٔ حرف خود گرفت:

ــ برایم بگو بی‌آبرو! او کی بود؟ می‌خواهم بشناسمش. برایم بگو.

ــ دیگر برایت چه سودی دارد؟ او که دیگر به دنیا نیست!

ــ قوم و خویشهایش که هستند؟ می‌خواهم بشناسمشان. می‌خواهم اسمشان را بدانم. دیدمش، اما می‌خواهم بشناسمشان، کی هستند، کجایند؟ دهن باز کن!

ــ نمی‌توانم. نه. نمی‌توانم از او نام ببرم. زبانم می‌لنگد. نمی‌توانم.

ــ نمی‌توانی؟ حالا خودم کاری می‌کنم که بتوانی.

نادعلی روی دختر خیمه زد و تازیانه را به دور گردن او قلاب کرد، پس قد برآورد و به بند تازیانه سر و گردن و سینهٔ صوقی را بالا کشاند و صورت او را به باد سیلی گرفت. باز هم صوقی جوابی که باید به او نمی داد. شیون می‌کرد، زخم زبان می‌زد و می‌نالید، اما حرفی را که نادعلی می‌طلبید به او پس نمی‌داد. جوان را، همین به خشمی دیوانه‌وار دچار کرده بود. در پرسشهای پیاپی خود مثل سگ زوزه می‌کشید و گاه به درماندگی التماس می‌کرد. با این‌همه صوقی پاسخی نمی‌داد. چیزی بر زبان نمی‌آورد. پس نادعلی بی‌تاب‌تر از پیش، او را به کف خانه انداخت، جوالی از بیخ دیوار برداشت و دختر را میان جوال تپاند و دهنش را با چارقد بست و جوال را ریسمان‌پیچ کرد و از در به ایوان و سپس به حیاط کشاند. تنها سر و گردن صوقی از دهنهٔ جوال بیرون بود و باقی تن با ریسمان پیچیده شده بود؛ چنان که تکان نمی‌توانست بخورد. هر چه بیم در چشمهایش جمع شده و آنها را وادرانده بود. او به هر چه اندیشیده بود، جز به چنین رفتاری. گودالی تیره پیش روی. نمی‌دانست با او چه خواهند کرد.

نادعلی مادر را به کمک خواست و ماه‌سلطان رضا و نارضا پیش آمد و در باز کردن چنگک ریسمان چرخ چاه از دلو به پسرش کمک کرد. نادعلی چنگک را از دست مادر گرفت، آن را به ریسمان پیچیده به جوال بند کرد. پس به پشت چرخ رفت و روی سکو جای گرفت و پا بر پرهٔ چرخ گذاشت و فشرد. صدای خشکی از چرخ برخاست و صوقی از زمین کنده شد و چون بقچه‌ای روی دهنهٔ چاه ماند. دیگر هیچ نمی‌دید و هیچ نمی‌شنید. چشمهایش سیاهی رفت و احساس کرد به گلوی مرگ فرو می‌رود.

نادعلی هیچ از خود نبود. نمی‌دانست چه می‌کند. دست و بال زدن مادر هم

بیهوده بود. نادعلی بار دیگر داغ شده بود. غرق تب و عرق. قطره‌های درشت و چسبناک عرق از پیشانی روی پلکها می‌چکید، در چشمهایش فرو می‌رفت و شیارهای آب از چانه به زیر یقه‌اش می‌خزید. لب و دندانهایش می‌لرزید و از سر و تنش بخار برمی‌خاست. خشم و دلهره، ترس و بیزاری و رحم، یکجا فرا گرفته‌اش بود. دمی به شک درنگ کرد. اما تواناتر از هر نیرویی، در او خشم بود. پس به ناگاه پا از روی پرهٔ چرخ چاه برداشت و جوال را آرام و بیمناک به‌گلوی چاه فرو داد. بار دیگر پا برداشت و یک پله. باز پا برداشت و دختر بیشتر در چاه فرو رفت. نادعلی، هر پا که از پرهٔ چرخ برمی‌داشت جرأت و دلهره، آمیخته به هم، بیش از پیش در قلبش زبانه می‌کشید. سرانجام چیزی مانده به ته چاه، ریسمان را به پایهٔ چرخ پیچاند، گره زد و صوقی در میانهٔ راه آونگ ماند. دور آخر ریسمان اگر از چرخ واگردانده می‌شد، جوال به ته چاه می‌نشست، و نادعلی چنین نمی‌خواست. او می‌خواست که دختر آونگ بماند. این عذاب‌آورتر بود. ضامن چرخ را سوار کرد، از سکو پایین آمد و سر در چاه فرو برد و گفت:

ـ باز هم نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟!

هنوز شاید نادعلی چیزی داشت که در چاه بگوید، اما صدای زنجیر در حیاط برآمد و او را پکر کرد. ماه‌سلطان مبهوت و لب‌بسته، چون جغدی پسرش را نگاه می‌کرد. نادعلی دستپاچه پای دلو نشست و یک بار دیگر سر را درون آب فرو برد و بدر آورد:

ـ کیست این‌وقت شب؟

صدای خشک و خراش‌برداشته‌ای از پشت در گفت:

ـ واز کن در را پسرحاجی. من از برکشاهی می‌آیم. خبری برایت دارم.

نادعلی به مادر گفت:

ـ در را برایش واز کن ببینم کیست! بعد هم یکراست ببرش به اتاق.

ماه‌سلطان در را گشود، مردی پا به حیاط گذاشت. نادعلی همچنان کنار دلو آب، یکزانو نشسته بود و غریبه را می‌پایید. مرد، چوبدست کج و کوله‌ای به دست داشت و پشتش کمی خمیده بود. یک قبای دراز و راه‌راه، از آنها که بیشتر جوینی‌ها می‌پوشند، به بر داشت و مندیل سفید و کهنه‌ای به دور سر پیچیده بود. چهره‌اش در

تیرگی شب هنوز گم بود و نادعلی نمی‌توانست از دور به روشنی او را ببیند. هیئت کلی مرد، می‌نمود که درویشی است. نادعلی، نه‌چندان مطمئن، برخاست و به طرفش رفت. سلام و حالپرسی نسیه‌ای بینشان گذشت و مرد، کنار نادعلی رو به ایوان براه افتاد و نرسیده به پای ستون بر زمین نشست، یکی از پاها را درازکرد و تن به دیوار داد و به خستگی آه کشید. نادعلی گفت:

ـ برویم روی فرش، اینجا که خوب نیست.

مرد، بی‌قید چوبدستش را کنار گذاشت و گفت:

ـ همین‌جا خوب است پسر حاج‌حسین. همین‌جا خوب است. همه جا زمین خداست. ما هم، همه از خاکیم و بر خاکیم. من گورکنم. همیشه میان خاک می‌لولم. خدا به شما صبر بده مادرجان. دنیا همین است دیگر! خداوند به عمر جوانت عزت و برکت بده. من دعا می‌کنم که هر چه خاک آن مرحوم است، عمر شما باشد.

نادعلی هنوز از درون می‌لرزید. ماه‌سلطان نیمتنهٔ پسر را آورد، روی دوش او انداخت و کناری ایستاد. مادر هم نگران بود و نمی‌توانست بفهمد این میانه‌مردِ آرام و پرگو به چه کاری در خانهٔ آنها را زده است. نادعلی پرسید:

ـ گفتی خبری برام آورده‌ای، چیه آن خبر؟

مرد با نرمش یک روباه دور و بر خود را نگاه کرد، بعد ریشش را خاراند و گفت:

ـ صدقش اینکه اول از هر چیز من با نیاز بدر خانهٔ تو، پسر حاج‌حسین آمده‌ام. بعدش هم خبری دارم که برایت نقل می‌کنم. بگذار اول برایت بگویم که من هفتا اولاد دارم. هشتمی هم آخر این ماه به دنیا آمد. نیازم هم از همی بابته. مادر بچه‌ها دیگر ناتوان شده. رمق به تنش نمانده. نفسش مشکل بالا و پایین میره. چشمهاش گود افتاده و نی‌نی‌هاش ته کاسه‌ها گم شده. دیگر نمی‌شود او را به جا آورد و شناخت. شوخی نیست هشت شکم زاییدن. تا حالا بنیه داشت و می‌توانست ایام «زاچ»ی را با اشکنه و کمه‌جوش بگذراند. اما امسال برایش مقدور نیست. زن زاچ را روغن زرد از رختخواب بیرون می‌آورد. اگر نتوانم نیم من روغن دست و پا کنم و به حلقش بریزم، باید پاهایش را رو به قبله کنم و گوش به زنگ بمانم که کی نفسِ آخر را می‌کشد! مرگش حتمی‌ست. بعد هشت تا صغیر را من چطور اداره کنم؟ چطور برایشان آب و دانه فراهم کنم؟ پس من هم ناچارم خشتی به سر خودم بکوبم و دستم را از دنیا کوتاه

کنم. یا اینکه سر بگذارم به بیابان و بروم خودم را ردگم کنم. اما تو می‌گویی خدا را خوش می‌آید، خانواری از هم بپاشد؟ تو، پسر حاج‌حسین، ماشاالله نام خدا، گوسفندداری، مالداری، دستت به دهنت می‌رسد، بابایت آنقدر که سیرت کند برایت گذاشته و رفته. تو، یک جوال گندم و نیم من روغن زرد به من همراهی کن تا من هم دست این امنیه‌ها را از سرت کوتاه کنم. غیر از این اگر باشد، پرپر می‌شوی. این و آن دیوارهای خانه‌ات را هم می‌جوند و یله‌ات می‌دهند؛ اما باز هم از بابت قتل مرحوم حاج‌حسین ـ که خداوند گورش را غرق نور کند ـ راه به هیچ ده کوره‌ای نمی‌بری. اما اگر در راه خدا، آن هم در راه خدا، نه به خاطر چشم خلق خدا، کمکی در حق من بکنی و خانوادهٔ من را از این زمستانی که در پیش است بیرون بکشانی، شاید من هم در عوض دستت را بگیرم و راهی نشانت بدهم که از سرگردانی خلاص بشوی. ها! همّت کن. برای تو آن‌قدرها تمام نمی‌شود. از گاو ـ بلانسبت شما ـ مویی کم. باری به گرده‌ات نیست. خدا به مال و حشم تو برکت بده. خداوند آب و ملکت را برایت حفظ کند. تو هنوز اول جلوس جوانیته. هم خیری کرده‌ای، هم راهی پیدا کرده‌ای. دیگر کلاف سر درگم نیستی.

عرق به تن نادعلی یخ کرده بود. احساس سرما می‌کرد. دندانهایش به هم می‌خوردند. به بال نیمتنه‌اش، عرق سرد پیشانی و دور گردن را خشک کرد و گفت:

ـ برام بگو. اما با این سال و ماهی که می‌بینی، یک جوال گندم زیاده. یک تایچه گندم می‌دهم و نیم من هم روغن.

مرد گورکن گفت:

ـ خودت که بهتر می‌دانی، عیال و اولاد من مثل جوجه‌های چلچله دهنشان وا مانده است تا من براشان چینه ببرم. امشب، هر جوری شده، لقمه‌ای نان به آنها برسانم. می‌دانی که!

ـ می‌دانم مرد! تو چرا این‌قدر سق‌سیاهی می‌کنی؟ خوب، همین حالا می‌گویم دبّه را برایت روغن کنند.

مرد گورکن، از میان توبرهٔ خود غلفی بیرون آورد، به دست مادر نادعلی داد و گفت:

ـ خودم جاگا آورده‌ام مادر. به زحمت شما راضی نیستم. بیا مادرجان. خدا به

مالت برکت بده.

دست ماه‌سلطان برای ستاندن غلف از مرد پیش نمی‌رفت. نادعلی غلف را از دست مرد گرفت، به مادر داد و گفت:

ــ برایش روغن جاکن بیار. معطل مکن.

ماه‌سلطان، رضا و نارضا به خانه‌پستو رفت تا روغن بیاورد و نادعلی و گورکن، زیر طاق ایوان تنها ماندند. نادعلی گفت:

ــ بالاخره دهن وا می‌کنی دُر بیرون بریزی یا نه؟

ــ چرا نه، پسرحاجی‌جان؟ چرا نه؟ تو حالا داری من را می‌شناسی، اما من عمریست که تو و ایل و تبارت را می‌شناسم. به قولت اطمینان دارم. صد باز هم بیشتر من از سفرهٔ بابای تو سبیلم را چرب کرده‌ام، چرا حرف راست را به تو نگویم؟ من اهل برکشاهی هستم. آنجا آفتاب‌نشین و دست‌تنگم. نه آب و زمین دارم و نه مال و حشم. تا رمق به زانوهایم داشتم روی زمین این و آن فعلگی کردم، بیل زدم، درو کردم، دنبال بز و میش این و آن دویدم، هیزم‌کشی کردم. اما بنیه‌ام که ته‌کشید و گیر این عمل لاکردار افتادم دیگر نتوانستم کارهای سنگین بکنم. این است که سر و کارم با مرده‌ها افتاد. با گورستان. شدم مرده‌شور و گورکن. حالا همهٔ روز و شبم با مرده‌ها می‌گذرد. گور می‌کنم، خشت لحد می‌گذارم و از تصدّق سر مرگ و میرها زندگانی می‌کنم. روزگار همین است دیگر! اما نانی که از توی گور و لای کفن دربیاید کجا به تن آدم می‌نشیند؟ گیرم که بنشیند، کو مرده؟ دم‌به‌دم که آدم نمی‌میرد. گاه گداری. سال وبایی که نیست. الغرض... این چیزها را برای این گفتم که بدانی من همان نزدیک گورستان برکشاهی لانه‌ای دارم. چار خشت روی هم گذاشته‌ام و با بچه‌هایم سرمان را کرده‌ایم زیرش. میان یک آغل کهنهٔ قدیمی.

دستپاچه نشو. به اصل مطلب هم می‌رسیم. می‌خواهم از آن شب بگویم، شبی که به درد کار تو می‌خورد. آن شب مادر بچه‌ها را درد گرفته بود. داشت پا سبک می‌کرد. بالاخره هم خدا دختری به ما داد. نزدیک اذان صبح بود که بچه به دنیا آمد. اما چه جور دختری؟ شکل و قوارهٔ مرده‌زمای را دارد. نوس‌ش را بگیری جانش درمی‌آید. کاری به اینش ندارم. خدا داده، روزی‌اش را هم خودش انشاالله برساند. داشتم این را می‌گفتم که من تاب دردکشیدن زنکه را نداشتم. نمی‌توانستم زوزه‌هایش

را تحمل کنم. این بود که در را به رویش بسته بودم و رفته بودم به علفر بام نشسته بودم و برای خودم چپق می‌کشیدم و زیر زبانم دعای توبه می‌خواندم. در همین حال و احوال بودم که دیدم دو تا سوار تاختند به میان قلعهٔ برکشاهی و نیم ساعت بعد، هر کدامشان یک مرد را پشت ترکشان نشاندند و زدند بیرون. ملاّ را توانستم از مندیلش بشناسم، اما آن یکی را نتوانستم. با خودم گفتم این حکایتها به من چه؟ اما نیم‌ساعتی بیشتر نکشید که دیدم سوارها چهار پنج تا شدند و تورپ‌تورپ سر رسیدند. این بار به قلعه نرفتند. یکراست آمدند به گورستان و یک‌گله جا جمع شدند و مشغول شدند به کندن گور. من همین‌طور مات و مبهوت مانده بودم که خدایا کجای کار عیب و علت دارد که من را خبر نکرده‌اند تا بروم کار خودم را بکنم! برای همین به شک افتادم، اما حقیقتش را بخواهی جرأت این را نداشتم که از بام پایین بیایم و طرفشان بروم. هر چه بود همان‌جا منتظر شدم و دیدم که گوری کندند، کسی را توی گور خواباندند و رویش خاک ریختند و به تاخت دور شدند.

من دیگر چیزی نفهمیدم. چون داد و فغان زنکه نمی‌گذاشت یکجا قرار بگیرم. اما صبحش، کلهٔ سحر راه افتادم و رفتم بالای گور. آنها خیلی تقلا کرده بودند که خاک نو را بمالانند و کهنه‌اش کنند، اما خاک طبیعتی دارد که به این آسانیها رنگ خود را نمی‌بازد. آفتاب باید بخورد تا کهنه شود. یعنی روزگار باید بگذرد. عدل، حکم آدمیزاد را دارد. باید لگد بخورد، توی آب و آتش بسوزد تا رنگ و رویش پخته شود. حالا این را داشته باش تا فردا. خبر تیر و تفنگی که اینجا به چارگوشلی شده بود فردا به برکشاهی رسید و در دم شست من خبردار شد که ای دل غافل، این شب‌بازی میان گورستان یکجوری به تیر و تفنگ چارگوشلی بست می‌خورد. گوشهایم را تیز کردم، گفتند حاج‌حسین میان معرکه کشته شده و یکی از آنها هم تیر خورده. دیگر برایم یقین شد که آنکه تیر خورده در نیمه‌راه جان داده و ایلجار هم برای گم‌کردن رد، شبانه جنازه را آورده‌اند به گورستان برکشاهی تا سر به نیستش کنند. اما، خدای من شاهد است که این حرف را هنوز به احدی نگفته‌ام به جز خود تو. این اولین جاییست که من دارم لب باز می‌کنم. آن هم برای اینکه هم‌اندازهٔ چشمهایم به تو که پسر حاج حسین هستی، و والده‌ات اطمینان دارم. بماند این حرفها. همین‌جور پی‌جو بودم که خبر رسید پسر حاج‌حسین دارد پی قاتل می‌گردد و هر چه بیشتر می‌جوید کمتر پیدا می‌کند.

مردانگی یقه‌ام را گرفت. گفتم من خدمتی را که می‌توانم انجام بدهم، باید انجام بدهم. آخر من سر این سفره نان و نمک خورده‌ام. گفتم حالا موقع خدمتگزاری من است. تا که امروز غروب، یک بار سرکَن کردم و توبره را به پشتم بستم و گفتم به امید خدا می‌روم در خانهٔ نادعلی‌خان و آنچه را که می‌دانم، مو به مو برایش می‌گویم و نیازم را هم از او می‌ستانم. هر چند اگر هم این اتفاق نیفتاده بود، باز هم رو نداشتم به در خانهٔ غیر و غریبه بروم. من نادار هستم، بی‌بار و بی‌آذوقه هستم، اما پسر حاج‌حسین، به خاک حاجی قسم، بی‌آبرو نیستم. سال تنگ است، دستم به دهنم نمی‌رسد. همهٔ این عرق و آبرویی که دارم به پایت می‌ریزم محض این است. من از این زمستانی که در پیش دارم پشتم می‌لرزد. می‌ترسم بچه‌هایم همدیگر را بخورند! این ده من بار تو را از بیخ و بنه درنمی‌کند، اما کمکی به حال من است. می‌دانی، به حقانیت خدا دارم ایمانم را از دست می‌دهم. این هشت ـ نه سر عائله را من چه کارشان کنم؟ نمی‌توانم هم دندان روی جگر بگذارم و حرف نزنم. سرت را دارم درد می‌آورم. اما چه کنم؟ همه کس که به درد دل آدم گوش نمی‌دهد. ناز شستت. گلوله‌ای که او را از پا انداخته از لولهٔ تفنگ تو در رفته. ناز شستت. اما به خدایی خدا اگر من حرفش را جایی زده باشم. سینهٔ من صندوق اسرار مردم است، نادعلی‌خان.

نادعلی، تهدید پنهان حرفهای محمد جمعه را شنید و به گوش نگرفت. گفت:

ـ خوب، گیرم نعشی را میان گورهای تو سر به نیست کرده باشند، چی دستگیر من می‌شود؟ از کجا بفهمم که او کیست و کی بوده؟

محمد جمعه حرف را از دهن نادعلی واگرفت و گفت:

ـ ها! این هم حرفیست. اما فکر این را هم من کرده‌ام. تو مگر نمی‌خواهی رد پیدا کنی؟ مگر نمی‌خواهی بفهمی از کدام طایفه، قلعه یا خانواده بوده؟ این مثل آب خوردن است. وقتی تو او را ببینی این را می‌فهمی دیگر!

ـ کی را؟

ـ همویی را که زیر خاک خوابیده.

ـ یعنی نبش قبر؟

جمعه، دور و اطراف خود را مثل موش بو کشید، صدایش را پایین‌تر آورد و خفه گفت:

ـ پیش خودت اگر بماند! من می‌دانم، این کار گناه است؛ اما گناه‌تر از این کاریست که آن بی‌دینها کرده‌اند! پیغمبر خدا در کجای قرآن حکم داده که میت را بی‌نماز و بی‌غسل و بی‌کفن، دزدی دزدی میان گور بگذارند؟ تو شنیده‌ای؟ از اینها گذشته، پای حیثیت شماها در کار است،گناهش با من. خودم مثل آب روان این کار را برایت می‌کنم.

ـ یعنی مرده را از گور در می‌آوری؟ گیرم که...

ـ تو به اینش چه کار داری؟ من صورت میت را نشان تو می‌دهم. وقتی او را شناختی باز سر جایش می‌خوابانمش. اصلاً چه معلوم که آنها با قانون شرع مرده را خاک کرده باشند! تازه من مطابق شرع او را میان گور می‌خوابانم.

ـ او را یک نظر دیدم و نشناختم؛ چه معلوم که حالا او را بشناسم؟

ـ امیدش که هست. او هر که بوده، از آن سر دنیا که به هوای دخترعمهٔ تو نیامده بوده! بالاخره شاید یک بار هم که شده او را دیده باشی. در جلگه. در کوه. یا در سه‌شنبه‌بازار نیشابور. شاید هم عزایمی به بازویش باشد که اسم و رسمش توی آن نوشته شده باشد. اصلاً چه معلوم که او را با رخت و پختش خاک نکرده باشند؟ تیریست به تاریکی! اگر هم نشناسی اقلاً جای گلوله‌ات را روی تنش می‌بینی و دلت آرام می‌گیرد. میل خودت!

نادعلی گفت:

ـ می‌رویم. همین حالا می‌رویم. تو که چارپا همراهت نداری؟

ـ من پای پیاده آمده‌ام.

ـ خوب، پس تو راه بیفت برو بیرون قلعه، سر راه باش تا من بیایم. یا اینکه خوش‌خوشک برو من خودم را می‌رسانم. من اول باید اسبم را زین کنم.

جمعه برخاست، غلف روغن را از مادر نادعلی گرفت، آن را میان توبره‌اش جا داد، دعا کرد و رو به در حیاط براه افتاد. نادعلی اسب را زین کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و به سوی چاه دوید، روی سکو جا گرفت و با هر چه نیرو که در تن داشت پا بر پره‌های چرخ کوفت و جوال را ـ که صوقی در آن پیچیده بود ـ بالا کشید.

ماه‌سلطان به کمک آمد و جوال را بیرون دهنهٔ چاه کشاند، کنار دختر زانو زد و با ترس و لرز، دستمال از دهن او باز کرد. نادعلی تند و پرشتاب ریسمان را از دور جوال

واگرداند، تن نیمه‌جان دختر را از آن بیرون کشید، مچ دستش را چسبید و چون لاشهٔ گوسفندی او را به درون اتاق کشاند، به گوشه‌ای پرتابش کرد و نیمتنه را به تن کشید و به مادر گفت:

ـ کمی آب به سر و رویش بزن تا برگردم.

بی‌آنکه به تک و نال مادر گوش بدهد، نادعلی دهنهٔ اسب سفید خود به دست گرفت، از در بیرون رفت، پا در رکاب کرد و زانو بر گردهٔ اسب کوبید. محمد جمعه هنوز از دهنهٔ آخرین کوچه پا بیرون نگذاشته بود که نادعلی به او رسید، پشت ترک خود سوارش کرد و تاخت. محمد جمعه، در راه جرأت پرگویی در خود نمی‌دید. پنجه‌های بلند و خشکیدهٔ خود را محکم در بیخ تسمهٔ کمر نادعلی فرو برده و سینه‌اش را به تخت پشت او چسبانده بود. نادعلی همچنان در تب می‌سوخت، اما به خود نمی‌گرفت و به سوی برکشاهی می‌تاخت. محمد جمعه پلکها برهم گذاشته و چانه به استخوان کتف نادعلی چسبانده بود و می‌کوشید تا ترس از تیزتازی را از خود بدر کند. نادعلی بی‌ملاحظه می‌تاخت و باک از دستکند و جوی و گودال نداشت.

خروسخوان به برکشاهی رسیدند. کنار گورستان، محمد جمعه از ترک اسب پایین آمد و در حالی که بندهای توبره را به شانه‌اش محکم می‌کرد پیشاپیش سوار، در لابه‌لای گورها براه افتاد. نادعلی اسب را آرام کرده بود و خود را به زحمت روی زمین نگاه می‌داشت. از تخت شانه‌اش عرق کش برداشته بود و زیر بغلهایش غچ آب بود. دور گردنش خیس بود و ابروهایش بی‌سبب می‌پرید. محمد جمعه که همچنان با پشت کمی خمیده پیشاپیش می‌رفت، ناگهان برگشت و گفت:

ـ همین‌جاست. خودت را بینداز پایین. تا سپیده نزده باید کار را تمام کنیم. من الانه می‌دوم به خانه و بیل و کلنگ و فانوس می‌آورم. تو دهنهٔ اسب را تا وقتی به شاخهٔ آن درخت ببند. من حالا سر می‌رسم.

نادعلی مرد را دید که چون شغالی از لابه‌لای گورها به طرف دیوار خانه‌اش می‌دود. محمد جمعه گورستان را که به پایان رساند در سایهٔ تیرهٔ دیوار گم شد. نادعلی اسبش را رو به درخت کشاند، دهنه‌اش را به شاخهٔ خشکیده بند کرد، دست به روی سینه و زیر بغلهایش کشید و عضلات شانه‌ها و رانهای اسب را مالش داد. تن اسب آغشته به عرق بود، اما نادعلی به خود نمی‌دید که حیوان را روی گورها بگرداند

تا عرق تن حیوان کم‌کمک خشک شود. مهلت چنین کاری نداشت و جرأت هم نمی‌کرد. حال و هوای گورستان کمی دلش را لرزانده بود و حال هم که خود را با اسبش سرگرم می‌داشت برای این بود که خیال از پریشانی دور بدارد. یک‌جور هراس پنهانی، از آن حالتها که همیشه همراه آدم و همیشه از دید او گم‌اند، در نادعلی بیدار شده بود:

«چه کاری است این؟ تا کجا آدمیزاد کشانده می‌شود؟ برای چه؟ چی هست در نهفت روح آدمیزاد که او را به هر جای می‌کشاند؟ کی راضی می‌شود این اژدها؟ آخر این چه کاریست این؟! گورستان! شب! گورکن! من به چه کاری دارم دست می‌زنم؟ دیوانه‌ام؟ دیوانه شده‌ام؟»

چه بسا که اگر محمد جمعه اندکی دیرتر سر رسیده بود، نادعلی دهنه از درخت وامی‌گرفت، بر زین می‌پرید و از گورستان می‌گریخت. اما جمعه رسید. بیل و کلنگی و فانوسی خاموش به دست گرفته بود و به سوی نادعلی می‌دوید. به نادعلی که رسید بیل را به دست او داد، فانوس را کناری گذاشت، به کف دستهای خود تف انداخت و دستهٔ کلنگ را چسبید و گفت:

ـ معطل نشو. خاکها را پس بریز. به امید خدا نیم ساعتی بیشتر کار ندارد. فقط تقلا کن. تقلا کن خاکها را بیرون بریزیم. خالی که شد، پر کردنش با من.

سفارش جمعه هم اگر نبود، نادعلی تقلای خود را می‌کرد. تب و ترس او را چنان در چنگال گرفته بودند، که او با هر چه نیرو بیل در خاک نو فرو می‌کرد و بدر می‌ریخت. بی‌امان کار می‌کرد. بی‌دمی درنگ. عرقریز و تب‌آلود. تنها سربازان می‌توانند بدین شتاب که او داشت، سنگر بکنند. نادعلی، سرباز دیروز، گور می‌کند. نفس نفس می‌زد و خاک بدر می‌ریخت. در همهٔ لحظه‌های پیوسته، تنها یک بار کمر راست کرد، خوابِ دستهٔ بیل از این دست به آن دست عوض کرد. تیزی دم بیل به خاک لحد خورد، محمد جمعه خود را به درون گور فرو انداخت، نادعلی را بالا فرستاد و فانوس را از او خواست. نادعلی فانوس به دست جمعه داد و مرد، میان گور چمباتمه زد، فانوس را گیراند و همان گوشه، سوراخی برایش درست کرد و در سوراخی جایش داد. پس دست به کار خشت لحد شد، آن را آرام برداشت و به نادعلی گفت:

ـ بخیز پایین!

نادعلی، نرم به گور خزید و چشم و گوش به دهن جمعه دوخت که چه خواهد

گفت. گورکن گفت:

ــ فانوس را وردار. اما زیر بالت بگیرش. بال نیمتنه‌ات را رویش خیمه کن. نباید نور بیرون بتابد.

نادعلی چنان کرد. گورکن گفت:

ــ حالا بنشین! من خشت را کنار می‌زنم، تو فانوس را همان‌طور که زیر بالت گرفته‌ای پایین بیار و در روشنایی روی میّت را نگاه کن. اما اول سه بار بگو بسم اللّه و به دورت فوت کن. بعد هم که رفتی غسل میّت باید به جا بیاری. حالا بنشین!

نادعلی کنار مرد گورکن زانو زد و فانوس را پایین گرفت، طوری که چنگالهای کبود و خاک گرفتهٔ مرد را به روشنی می‌توانست ببیند. گورکن بسم‌الله گفت و پس خشت لحد را با زحمت از جای درآورد و کناری گذاشت. نادعلی که حرفی جز بسم‌اللّه، بسم‌اللّه بر زبانش نمی‌گذشت فانوس پیش برد تا روی میّت را ببیند. دید و دلش به ته چاه ریخت. گلوله همان‌گونه که دیده بود آن شب، میان دو ابرو نشسته و همهٔ پیشانی را برده بود. چشمها به خاک پر شده و کاکلها هنوز نم خون داشتند. گورکن به ناگاه تکان خورد و پس نشست. نادعلی پیش خمید. شگفت! ماری در کاکلهای مدیار و بر گردن او پیچیده و سر درون کاسهٔ سر فرو برده بود! ترس و چندش و ادبار. بیزار از همهٔ زندگانی، نعره‌ای از قلب برکند، تن از گور بیرون انداخت و فانوس بر سر گورکن کوفت و در آتش گریه و عربده، دهنهٔ اسب از شاخهٔ خشک واگرفت و خروشان و خسته پای در رکاب کرد:

ــ خدا خوارترت کند مرد! جوانی‌ام را سیاه کردی!

این تنها سرآغاز ویرانی نادعلی بود. پیش از آنکه او سر اسب بگرداند، نعرهٔ گورکن از عمق گور برخاست:

ــ سوختم وای! سوختم! سیاهم کرد! پسر حاج‌حسین گندم بچه‌هایم... خدا جوانی‌ات را نگیرد!

نادعلی دیگر نماند. اسب، چون باد به تاخت درآورد، گوروگورستان پشت‌سر گذاشت و خود در شب گم کرد. یقین داشت که گورکن در گور خواهد ماند؛ همیشه. مار زده‌اش بود.

بخش چهارم

بند یکم

صوقی با هر نفس، گام در گودالی از هول می‌گذاشت. هولی خفه و مرموز. شب، همه هول. با این‌همه او پروا به دور انداخته، سینهٔ بیابان می‌شکافت و پیش می‌رفت. در گردابی از بیخودی و پریشان‌خویی گام برمی‌داشت. دستها به هر سوی گشاده؛ داغ به دل، گسیخته و دیوانه‌وش. مردانه می‌گذشت؛ بی‌بیمی از سایه‌های شبانهٔ کوه و کلوت و بیابان. بی‌راهی به خستگی پای؛ بی‌امانی به کوفتگی تن. به خشم راه می‌پیمود. خون در چشم و کف بر لب، پیچ و خم راه و بیراه درمی‌توردید، خس و خار بیابان از زیر پای در می‌کرد و پیش می‌شتافت.

رقص پاچین و کشالهٔ سربند در باد.

پرسان پرسان تا بدین جا آمده بود و بنا به گفت مردی که زن بیمار خود بر خر نشانده و به عبدالله گیو می‌برد، تا یورتگاه میشکالی‌ها راه چندانی نبود، و صوقی پیش از پایان شب، خود را باید به چادر کلمیشی می‌رساند. امشب دو شب بود که صوقی از خانه بدر آمده بود. شب پیش، دمی پس از آنکه نادعلی و گورکن گورستان برکشاهی از خانه بدر روند، صوقی هم پا بیرون گذاشته و به قلب شب زده بود. ماه‌سلطان راه بر او بسته بود، اما صوقی چندان زخمی و از خود بدر بود که پیرزن بر سر راه او چندان دوام نیاورده بود. ماده‌ببر به چنگول چهرهٔ زن خراشیده، او را به کناری افکنده و در به رویش بسته و خود کَندپا کرده بود. شب تا روز و روز تا شب راه

پیموده بود. اینک تن بر دنبالهٔ راه می‌کشاند تا پیش از آنکه دم در سینه‌اش ببندد، گره بخورد، خود را به زیر خیمهٔ کَلمیشی برساند.

دیگر چیزی به بیابان کلاته سیاه نمانده بود.

زنهای میشکالی دور فانوس نشسته بودند که سایهٔ ژولیده‌ای نگاه آنها را به سوی خود کشاند. سرهای زنان به سوی دختری که در پاچین خاک‌آلود و چارقدش فتیله شده بود و پیش می‌آمد، واگردید و همچنان خیره ماند. صوقی پیشتر آمد، روبرویشان ایستاد و مات و درمانده نگاهشان کرد. همه، در یک آن وادرنگیدند. میهمان، برهم آشفته، ژولیده و بیش از اندازه خسته به نظر می‌رسید. خاشاک و خاک، روی و مویش را پوشانده بود. پلکها ورم‌کرده و تخم چشمهایش خونین بود. لبهایش تناس‌بسته، ریشه‌های چارقدش درهم گره خورده و صورتش انگار کشیده شده بود. بیش از این، صوقی در نگاه سرگردان زنها تاب نیاورد. لبها و چانه‌اش به لرزه درآمد، گوشه‌های چشمهایش نم برداشت و گفت:

ـ هیچکدامتان نمی‌خواهید بگویید بنشینم؟!

مارال به زیور نگاه کرد. چشمهای زیور به دهان مادرشویش دوخته شده بود.

بلقیس، همچنان خیره و در بهت، نیمخیز شد، دقیق‌تر به چشمهای دختر نگاه کرد و چنان که گویی در دیرآشنایی می‌نگرد گفت:

ـ تو دیگر کی هستی مادرجان؟ این‌وقت شب، در این بیابان! خودی که نیستی، یقین غریبی؟! ها؟ بنشین. بیا. بیا پیشتر. بیا اینجا، دم نور بنشین بگذار بهتر ببینمت. تو کی هستی دیگر؟

صوقی دست در دست بلقیس، به نزدیک فانوس کشیده و نشانده شد. بلقیس هم کنار دختر نشست و قبضه مویی که از زیر چارقد او بیرون زده و روی چشمش ریخته بود، پس زد و با صدایی که آهنگی از نوازش داشت به او گفت:

ـ خوب، بره جانم، ورگو ببینم چطور گذارت از این‌طرفها افتاده؟ آن هم چنین وقتی از شب! راه‌گم‌کرده‌ای یا دنبال‌گم‌کرده‌ای می‌گردی؟ هوای زیارت به سرت زده یا از خانهٔ شوی آواره شده‌ای؟ از غافله وامانده‌ای یا...

ـ هیچکدام. نه این و نه آن و نه آن یکی. اول به من بگویید ببینم به خطا نیامده‌ام؟ من می‌خواستم به یورتگاه کلمیشی بیایم.

ـ همین‌جایه.

ـ پس مردهاتان کو؟

ـ سر گوسفندها. کدامشان را تو به‌کار داری؟ خوبه اول برامان بگویی از کجا می‌آیی؟ چه کار داری؟ قصد و نیت‌ات چیه؟ چی نام داری؟ پیغام از جایی، کسی داری یا...

صوقی بیش از این زنها را در گره باقی نگذاشت. گفت:

ـ پیش از این لابد اسمم را شنیده‌اید؟ من صوقی نام دارم. من...

نیازی به پرگفتن نبود. شب به یاد مدیار خراشیده شد، زنها در خود فرو رفتند و خاموش گرفتند. حالا صوقی، دختری که در بودی مدیار، هر کس به قواره‌ای او را در نظر آورده بود، پیش رویشان بود. نیلوفری سوخته؛ به غم آغشته، پریشان و آشفته. واماندهٔ سودایی نافرجام. دیدارش خاطرهٔ مدیار پرخروش را زنده می‌کرد. هم از این‌رو، دختر عزیز و نیز دلگزا بود. خوشایند و زهرآگین. خشم‌آور و مهرانگیز. بلقیس او را می‌خواست. بهتر است بگوییم او را خواسته بود. بارها دلش هوای دیدن این دختر را کرده بود.

که می‌تواند باشد آن دختری که مدیار را فریفته باشد؟ این را هزار بار خواسته بود که بداند. اما حال که او را می‌دید چیزی جز غمی سیاه در دل حس نمی‌کرد. یاد برادر. همین بود که احساسی سرکش خیالش را برمی‌انگیخت و در خیال، گوشت و استخوان دخترک را زیر دندانهای خود می‌دید که می‌جودش، می‌شکندش. چلچله‌ای بی‌پناه زیر دندانهای یک افعی.

زنهای دیگر هم به او روی خوش نداشتند. چون در نظر آنها، همو بود که مدیار را به دم گلوله داده بود. با این‌همه، دور از این پیوند، دلشان برای صوقی می‌سوخت. پنداری پیوندی میان خود با او حس می‌کردند. یک‌جور یگانگی درد. چرا که هر کدام خود را به جای او می‌گذاشتند، نمی‌توانستند بدش را بگویند. او عزیزی را خواسته بود و از بسیارخواستن، آن را از دست داده بود. باخته بود و حال، بی‌گمان غم هیچکس از نبود مدیار به پایهٔ اندوه دل او نمی‌رسید. آنچه از او برکنده شده بود، هیچکس را به اندازهٔ همو نگدازیده بود. قلب صوقی تنور بود و دیگران به دور شعله‌اش حلقه زده بودند و دستی بر آتش داشتند. پس بخلشان به او ـ اگر بود ـ

بیهوده بود. بی‌مایه. تنگ‌چشمی و کوردلی بود. چنین نمی‌بایست.

صوقی به سخن کشانیده شد:

ـ آمدم خبر بدهم که اقلاً کاری کنید تا مردهٔ او را میان گور آرام بگذارند. نادعلی پیله کرده که هرجوری شده باید قاتل باباش را پیداکند. من را به هزار خواری کشانده تا بلکه بتواند نام مدیار را از زبانم بیرون بکشد.اما من به هر مشقتی که بوده خودداری کرده‌ام و حرفی به او نزده‌ام. من را به چاه آونگ کرده، دشنامم داده، شلاقم زده، حرف ننگ بارم کرده، گفته که خفه‌ام می‌کند، اما من باز هم طاقت آورده‌ام. دم نزده‌ام . تا اینکه غروب پریروز در خانه را زدند. گورکن گورستان برکشاهی بود. به خانه آمد و خبر آورد که رد قاتل را یافت کرده. نادعلی را برداشت و همراه خود به گورستان برد تا گور را بشکافد و میّت را از خاک بدر کشد و نشان نادعلی بدهد. بعد از آن دیگر نمی‌دانم چی شده؟ حالا خودتان می‌دانید و مرده‌تان. گورکن بابت کراپاش گندم و روغن می‌خواست. آدم گرسنه و بی‌ایمانی بود. میان چاه که آونگ بودم حرفهاش را می‌شنیدم. از آنچه می‌گفت و گیری که داشت ورمی‌آمد که هر کاری بکند. این‌جور نگاهم نکنید. اگر به اینجا نمی‌آمدم و این درد را میان سینه‌ام حبس می‌کردم، خفه می‌شدم. خفه می‌شدم. به خدا من تقصیری ندارم. گفتم بیایم و به شما بگویم. می‌دانم شما را هم ورمی‌شورانم، اما چه کنم؟ نتوانستم تاب بیارم، نتوانستم.

ـ که یعنی گورکن برکشاهی او جوان را ورداشت و برد سر جنازه؟ میان گور؟ برد بالای سر میّت؟!

بلقیس بود که واخورده، در بهتی آلوده به رنج چنین می‌پرسید و پنداری هر کلمه از بیخ دلش کنده می‌شد. صوقی جوابش داد:

ـ همین که گفتم. حرفهایشان را با گوشهای خودم شنیدم. دیدمشان که رفتند. یعنی نادعلی اول گورکن را روانه کرد بیرون، بعد من را از چاه درآورد به توی خانه انداخت و خود بالای اسبش جست و دنبالش رفت. حالا التماس می‌کنم. اقلاً کاری بکنید تا مردهٔ او میان گور عذاب نکشد. من... من طاقت این خواری را ندارم. گور مدیار مزار من است!

بلقیس گفت:

ـ خوب، دخترکم! تو با آمدنت به اینجا کارها را خراب‌تر کردی که! اگر بفهمند

که تو راه افتاده‌ای طرف ما، براشان یقین می‌شود که هر چه هست به زیر چادرهای میشکالیست! تو فکر دردسرهای بعدش را نکرده‌ای؟ آن‌هم در این سال تنگ و نکبت! ما را مصیبت خودمان بسمان نیست؟ حالا اگر آنها رد تو را وردارند و به اینجا راه پیدا کنند، پاپی ما می‌شوند! آن‌وقت ما چه چاره کنیم»؟

صوقی گفت:

ـ من چه چاره کنم؟ هنوز پا به بیست‌سالگی نگذاشته ذلیل شده‌ام! او پسردایی‌ام با من مثل اسیرها تا می‌کند. کاش اقلاً حرمت یک کنیز را داشتم. همهٔ اینها را برای چی می‌کشم؟ برای کی؟ برای دل خودم و برای مدیار. گوارایم باد. منّت به کسی ندارم. خودم خواسته‌ام، چشمم کور، طاقت می‌آورم. باید طاقت بیاورم. اما اقلاً باید حق داشته باشم به حال عزیزم دل بسوزانم یا نه؟! وقتی می‌بینم دو تا جانور می‌دوند بالا سر او تا گورش را بدرند جگرم آتش می‌گیرد. چه کار کنم؟ خوشحالی کنم؟ یا همین‌جور بمانم و نگاه کنم! آخر نمی‌توانم که! می‌توانم؟ شما خودتان باشید چه کار می‌کنید؟

سخنی نبود. کسی چیزی برای گفتن نمی‌یافت. پس خاموشی. هر کس به کار خود شد. مارال که از دیگران نزدیک‌تر به روشنایی نشسته بود و جورابی می‌بافت، انگشتها را به کار واداشت و نگاه به بافتنی خود دوخت. ماهک برخاست و به چادر خزید؛ و زیور همچنان که دستها گره کرده و چانه‌اش را بر آن تکیه داده بود، آه کوتاهی از سینه سرداد، واپس نشست و به جایی در تاریکی نظر دوخت. گویی غم عالم در قلبش ریخته بود؛ غمی که بُنش گم و ناپیدا بود و آمدن صوقی، گفتگویش و حالی که داشت، در سینهٔ زیور بیدار کرده بود. جنبیدن زبانه‌های انبوه و تفت‌زدهٔ ماران. گدازنده و تاب‌بُر. برخاست تا دور شود و خود را در سیاهی شب گم کند. بلقیس هم با او هیچ نگفت. گذاشت تا برود. زیور رفت و در پناهی از نظر افتاد.

بلقیس نگاه از روی دختر برگرفت، نالهٔ کندی از لای دندانها و بینی‌اش کندهٔ شد، برخاست و به چادر رفت، تکه‌ای نان و کمی ماست خشکیدهٔ خیکی آورد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

ـ بخور، چیزی که لابد نخورده‌ای؟ بخور!

ـ آب. یک کمی آب به‌ام بده. تشنه‌ام. زبانم از خشکی ترک ورداشته.

مارال، پیش از آنکه بلقیس بجنبد، برخاست و کاسه‌ای آب برای دختر آورد. صوقی به یک نفس آب را نوشید، کاسه را بر زمین گذاشت و گفت:

ـ یک کله راه آمده‌ام. نمی‌دانم چطور در میانهٔ راه از حال نرفته‌ام! گرسنگی را از یاد برده بودم. حالا...

ـ حالا یک دم این چیزها را فراموش کن. آرام بگیر و نانت را بخور. بخور. برایت یک پیاله چای هم تیار می‌کنم.

بلقیس تکهٔ نان ساجی و پیالهٔ ماست خشکیده را بیشتر دم دست او خیزاند و برخاست پی کتری رفت و بعد از آن اجاق راگیراند و همان‌جا، کنار اجاق، دست زیر چانه زد، نشست و به دودی که از اجاق بالا می‌لغزید چشم دوخت و نمی‌دانم در اندیشهٔ کدام مشکل خود فرو رفت.

در این دم، صوقی و مارال به هم واگذاشته شدند. مارال همچنان که به کار خود بود، زیرچشمی دختر را پایید. پیدا بود که نان کلوخی ساجی با فشار از گلویش پایین می‌رود و برای همین او همراه هر لقمه‌اش جرعه‌جرعه آب می‌نوشد. مارال سر فرو انداخت تا مبادا دختر دریابد که او دارد لقمه‌هایش را می‌شمرد. چنین پنداری هرگاه پیش بیاید به مهمان برخورنده و برای سفره‌دار شرم‌آور است؛ اگر چه جز پاره‌نانی کلوخین چیزی در سفرهٔ او نباشد. از این‌رو مارال بیشتر خود را دلمشغول کارش وانمود کرد. صوقی، که جنبش آرواره‌هایش کند شده بود، ناگهان به نحوی بیمارگونه و بیمناک چشم به مارال دوخت و دمی همچنان ماند. چنان که انگار گرگی چشم به بره‌ای دوخته و این و آنست تا خود را به سوی او پرتاب کند. از نگاه هار و بی‌تعادل صوقی چنین برمی‌آمد؛ اما سینهٔ او سخن دیگری داشت. او با همان دلواپسی پرهراسی که در چشمخانه داشت می‌پرسید:

«جای کسی را که تنگ نکرده‌ام؟»

ـ ها؟ چه باید بکنم؟ راستی بد کردم که به سر چادرهای شما آمدم؟

مارال چه می‌توانست به او بگوید؟ چی جوابش بدهد؟ چادرهای شما؟!

ـ خواهرم اینجا چادرهای ما... چادرهای ما... چه بگویمت؟ اینجا چادرهای کلمیشی‌هاست. من هم مثل تو غریبم. اینجا میهمانم. نمی‌دانم چه‌جوری برایت بگویم؟ من برادرزادهٔ بلقیسم. یعنی از ناچاری آمده‌ام به سرپناه عمهٔ خودم. تو را

نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم خوب کرده‌ای که آمده‌ای یا بد کرده‌ای. نمی‌دانم. هر چه هست که آمده‌ای. لابد نمی‌توانستی نیایی که آمده‌ای. اول آخر... چه بگویم؟ خودت که گفتی دلت تاب نیاورده و آمده‌ای. حالا هم طوری که نشده! آمده‌ای دیگر. من هم درد تو را می‌فهمم. عمهٔ من هم زن کج‌خلقی نیست. این حرفها را هم از ترس جان پسرهاش می‌زند. خودت که می‌دانی. مردم این ولایت امسال میان نحسی گیر کرده‌اند. گوسفندها بیله‌بیله سر می‌گذارند زمین و می‌میرند. این پیشامد هم همه را ماتم‌زده کرده. همه چیز به هم ریخته. من هم... چه می‌دانم! شاید براشان سنگین باشم! حرف دشواری اگر می‌زنند از اینه. حالا هم...

ـ می‌دانم چه می‌گویی. می‌دانم. اما خوش می‌داشتم پسرعمهٔ تو، گل‌محمد را ببینم. مدیار چیزهایی از او برایم گفته بود. دلم می‌خواست این حرفها را به او بزنم. تو می‌گویی او امشب می‌آید؟

ـ چه بگویمت؟ شاید بیاید، شاید هم نیاید. او هم همپای مردهای دیگر رد گوسفندهاست. ما تازه مال را کشانده‌ایم به نه‌زَد. باید پیداش بشود. چه می‌دانم؟ خیال سفر که داشت!

صوقی دست از سفره کشید، شکر گفت، زانو را بغل گرفت و چانه‌اش را بر آیینهٔ زانو تکیه داد. مارال نمی‌دانست دیگر چه به او بگوید؟ دلش می‌خواست بتواند او را دلداری بدهد، اما به چه زبانی؟ نمی‌دانست.

چنین پیدا است که به این آسانیها نمی‌توان باری از دل دختر برداشت. او آرام نیست. گاه به گاه می‌لرزد، تنش تکان می‌خورد و سر را بی‌اختیار به این‌سوی و آن‌سوی می‌گرداند. لبها را به دندان می‌گزد. پنجه‌های درهم قلاب کرده را می‌فشرد. انگشتها را ورمی‌تاباند و پیشانی به آیینهٔ زانو می‌کوبد. دمی آرام می‌گیرد و باز دچار لرزش می‌شود. روی جایش می‌جنبد. زانو به زانو می‌شود. نفسهای کنده‌پاره از سینه بیرون می‌دهد و باز در خود می‌پیچد. جمع و بسته می‌شود. بی‌تاب است. همان ماری که جفتش را کشته باشند. می‌نماید که درونش غوغاییست. سر که برمی‌دارد و نگاه به جایی یا چیزی می‌دوزد، موهای تن مارال سیخ می‌شود. مثل این است که زهر در رگهایش می‌دود. اگر هم مارال چیزی به یاد می‌آورد که به او بگوید، نمی‌تواند. دختر راه به گفتگو نمی‌دهد. حالی واژگونه دارد او. رگه‌هایی از یک‌جور ناخوشی

گنگ. انگار از دیاری دیگر، با حال و روزی دیگر آمده است.

پیش از این چنین نبود! ناگهان!

ــ می‌گویند خانهٔ دیوها ته چاهه، ها؟ تو این را نشنیده‌ای؟ ته چاه چه کار می‌کنند دیوها؟ ها؟

ــ من... من نمی‌دانم... ندیده‌ام تا حالا.

ــ من... من خیال می‌کنم دیدمشان. همان ته چاه دیدمشان. همان شب. صداهاشان را هم شنیدم. از چارگوشلی هم که بیرون آمدم سایه‌هاشان دنبالم بودند. پابه پایم می‌آمدند. دم به دم صدام می‌زدند. صداهاشان مثل زنگهای شتر بود، وقتی که از دور می‌آید. من وانگشتم، اما دیدمشان. پشت کردم و دویدم. به من می‌گفتند بیا عروس ما بشو. بیا عروس. من دویدم. پشت کردم و دویدم. دویدم و از ته رودخانهٔ خشک بالا آمدم و خودم را براه رساندم و گفتم بسم‌الله. من که طوریم نشده، ها؟ طوریم شده؟ آنها که به من آزاری نرسانده‌اند؟ رسانده‌اند؟ من الانه ناخوش که نیستم، هستم؟ ها؟ من طوریم هست؟ تو می‌بینی؟ ها؟

مارال را هراس فراگرفت. مثل چیزی که زبانش بند آمده باشد. دلش می‌خواست برخیزد، بدود و فریاد بزند. صدای دختر آهنگی دیگر و نگاه او حالتی دیگر یافته بود. نه ناگهانی، بلکه آرام‌آرام واهمه‌ای گنگ به روح مارال خلیده بود. مثل اینکه در دندان منقاشی گیر کرده باشی. نمی‌دانست در برابر او چه باید بکند؟ پکر بود و نمی‌دانست چه حالی دارد؟ دست و پایش راگم کرده بود. می‌خواست برخیزد، اما انگار دستهایی او را به زمین دوخته بودند. می‌خواست رو به بلقیس بگرداند، اما پنداری در چارچوب تنگی مهارش کرده بودند. می‌خواست صدایی برآورد، اما انگار راه گلویش بسته شده بود. پس همچنان درمانده، باژگونه‌حال، گنگ و گیج و بیم‌زده، بر جا خشکیده و به چشمهای وادریدهٔ صوقی خیره شده بود. درست‌تر اینکه در بند نگاههای دختر گیر کرده بود و احساس می‌کرد هرگاه از جای بجنبد، چنگالهای صوقی گریبانش را خواهند چسبید. به راستی هول برش داشته بود و هنوز نمی‌توانست به خود بباوراند این همان دختریست که کله‌ای پیش از درون تاریکی سر برآورد، به نزدیک آنها آمد و چمباتمه زد! چطور یکباره از آن رو به این رو گشت؟

ــ تو می‌گویی باز هم می‌آیند؟ ها؟ تو چه می‌گویی؟ ها؟ من... من چی

جوابشان را بدهم؟ یک‌وقت می‌بینی اگر من با آنها نامهربانی کنم می‌روند به هوای مدیار و او را آزار می‌دهند! آن‌وقت... آن‌وقت پیش خدا، من گناهکارم، نه؟ تو... تو به من یاد بده چه کار بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است؟ ها؟ نکند پیش خودت خیال می‌کنی که به سرم زده، ها؟ نه، به خدای بالا سر قسم عقل و هوش من سرجاش هست! به خدا! اما من سایه‌هاشان را دیدم. مثل مادر نادعلی بودند. سیاهپوش. من... من می‌ترسم یک‌وقت طوریم نشده باشد؟ ها؟ ببین، دستم را بگیر ببین یک‌وقت تب نکرده باشم؟ ها؟ ببین!

دختر دست خود را به سوی مارال دراز کرده و جلوی او نگاه داشته بود؛ اما مارال حتی نمی‌توانست مژه بزند. واخشکیده و مات مانده بود. به خود فشار می‌آورد مگر بتواند دست صوقی را به دست بگیرد، اما شدنی نبود. گویی دستهایش از شانه فلج شده بودند، یا کسی آنها را به سختی بسته بود. لب به دندان گزید، نفس بلندی از سینه بیرون داد، تن رها کرد و مهار اندامهایش را به اراده گرفت و به دشواری توانست پلکهایش را دمی برهم بگذارد و از هم بگشایدشان و نگاه عادی خود را بازیابد. همچنین توانست چهرهٔ دختر را آن‌طور که بود ببیند.

ـ از من گریز و پرهیز داری؟ واهمه داری از اینکه دست من را بگیری؟ می‌ترسی بوی آنها هم به تو اثر کند؟!

پیدا بود که صوقی به سختی رنجیده است. مارال دست پیش برد تا دست او را بگیرد، اما دختر ناگهان دست را به قهر واپس کشید، آن را زیر بغلش قایم کرد، روی بر سینه و بازو خواباند و همچنان‌که ممکن است کبوتر بیماری سر به زیر بال برد، پژمرده و آرام ماند. مارال در پی حرفی گشت تا مگر بتواند از او دلجویی کند و از شکستگی برهاندش، اما پیش از آنکه کلام ملایمی بیابد، عمه‌بلقیس با چای آمد، نشست و پیاله پرچای کرد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

ـ بخور دخترکم. بخور دخترک سیاه‌بختم. بخور بگذار خستگی از تنت بدر رود... ها! چی شده؟

تازه بلقیس درمی‌یافت که در نبودش چیزی روی داده است. از اینرو که دختر همچنان سر در گریبان داشت و پنداری حرفهای او را نمی‌شنید. بلقیس به مارال رو کرد، مارال روی بر خاک انداخت و سر به اندوه تکان داد. بلقیس هاج و واج ماند و

نگاهش به سرگردانی در میانهٔ سرهای صوقی و مارال یله شد. چی پیش آمده بود؟

ـ ها؟ چی پیش آمده؟

صوقی سر بالا آورد، نگاه آرامش را به چهرهٔ زن دوخت و با سماجتی باورنشدنی گفت:

ـ من، از اینجا نمی‌روم. اینجا مدیار جایی داشته. من از اینجا نمی‌روم!

ـ اینجا؟

بلقیس به مارال نگاه کرد. جوابی در چشمهای مارال نبود. دختر را نگاه کرد. او بار دیگر روی در آستین پنهان کرده و خاموش گرفته بود. بلقیس باز هم بی‌اختیار به مارال نگاه کرد. گویی به هر دشواری می‌خواست کلامی از زبان او بیرون بکشد. حال و روز صوقی را مارال، تا آنجا که توانست به رمز و کنایه بازگفت و چنین وانمود که دختر بیمار است. پس، بلقیس آرام گرفت، به دختر نزدیک شد، دست روی بازوی او گذاشت، آرام و مادرانه تکانش داد و به همدردی گفت:

ـ هرجور که دلت می‌خوا، مادرجان. همین‌جا بمان. بمان. حرفی نیست. حالا چایت را بخور. بخورش. برایت خوبه. حالا هم جا را می‌اندازم که بخوابی. باید بخوابی. راه سخت بوده. ضربات زده. بخور. چایت را بخور، مادرجان، بخور تا من...

صوقی بار دیگر، چون ماری یخ‌زده سر از چمبرهٔ خود برداشت، نگاه آرام و بیم‌آور خود را به روی بلقیس دوخت و گفت:

ـ من این حرفها را باید به گل‌محمد هم بزنم. او حالا کجایه؟

ـ به بیابان. حالا چایت را سر بکش. برای کوفتگی تنت خوبه. ملایمت می‌کنه. من هم برایت جا می‌اندازم تا بخوابی.

بلقیس برخاست و به چادر رفت تا خوابگاهی برای دختر فراهم کند. صوقی پیالهٔ چای را آرام برداشت و به لب برد. مارال در خود برانگیخته و آمادهٔ رفتار ناساز دختر شد. اما صوقی هیچ کنش نابهنجاری نداشت. پیالهٔ چایش را سر کشید و پیش از آنکه بلقیس بخواندش برخاست، رو به چادر براه افتاد و در سیاهی فرو رفت و مارال در تنهایی و پندار خود غرق شد. دمی دیگر بلقیس از دهنهٔ چادر بدر آمد، نزدیک مارال بر زمین نشست و نفسی کشید، پیاله‌ای چای برای خود ریخت و زیر لب گفت:

ـ از کجا پیدایش شد این؟!

مارال برایش گفت:

ـ ناخوشه! ترس خورده. خیالات ورش داشته. براش باید دعا عزایم گرفت. من را با حرفهاش ترساند. مثل اینکه همان میان چاه هول کرده! کله‌پا شده! امام رضا مددش کند. جوانه.

بلقیس به خود گفت:

ـ زینب بلاکشم من. زینب بلاکش! چی به پیشانی من نوشته شده؟ چی؟!

مارال پرسید:

ـ خوابش کردی؟

ـ رفت زیر جا. خسته و مانده است. خواب می‌بردش. کجا رفتند اینها؟

ماهک از چادر بیرون آمد، تکه‌ای نان و کمی روغن دستش بود. پیش آمد، نشست و روغنی را که به انگشت داشت روی نان مالید، آن را به سوی مارال و بلقیس گرفت. گفتند گوارا؛ و ماهک به جویدن نان روغنی مشغول شد. بلقیس، پیالهٔ چای راکه نوشید، گفت:

ـ کاشکی ما هم یک لقمه نان به سوراخ سرمان می‌انداختیم و می‌خفتیم. صدا کن ببین کجا رفت این زیور؟ های... کجایی دختر؟ بیا نان و آبت را بخور.

زیور، چون سایه‌ای از درون سیاهی پیدایش شد، خرامان و آرام پیش آمد، به جای خالی صوقی نگاه کرد و ناگهان بر زبانش گذشت:

ـ او رفت؟

ـ نه اینجایه. تو کجا گم شده بودی؟

ـ رفته بودم چارواها را بیارم دم چادرها. خیلی دور رفته بودند. یک وقت می‌بینی راهگذر خدانشناسی سینه کرد و بردشان.

بلقیس دیگر حرفی نزد، از جا برخاست و رفت تا سفرهٔ نان را بیاورد و در راه گفت:

ـ یکی‌تان هم دستش را بشوید و یک کلوخ ماست از خیک دربیاره خورشت نان کنیم.

مارال برخاست و دمی دیگر سفره گسترده شد و زنها به دورش نشستند. همه به

زبان خاموش بودند، امّا آنچه خیال همگی را به خود واداشته بود، پیداشدن ناگهانی صوقی بود و نیامدن مردها به سر چادرها. در پناه این بهانه‌ها پنداری دیگر در مغزها می‌جوشید. مرگ گوسفندها. چنان پنداری که هیچکدام دل برزبان‌آوردنش را نداشتند. خاموشی و بی‌زبانی تنها شفای دلها بود. با این‌همه خاموشی چندان دوام نیاورد. ماهک زیر لب ـ گویی با خود ـ گفت:

ـ دلواپس هستم. سر آب، زنهای شادقلی هم می‌گفتند کرم به رودهٔ گوسفندهاشان افتاده.

گوشهای بلقیس تیز شد و پرسید:

ـ نگفتند آنها چه خیالی برای چاره‌اش به سر دارند؟

ـ می‌گفتند مردهاشان دور هم جمع شده‌اند ببینند چه کار می‌توانند بکنند. اما می‌گفتند صمصام‌خان حکیم از مشهد آورده و گله‌های خودش را سوزن زده.

بلقیس با لحنی که خالی از بغض نبود، گفت:

ـ صمصام‌خان می‌تواند. او ایلخانه. چرا بگذارد گله‌هایش از دست در برود؟ معلوم است که این کار را می‌کند. او با آدمهای جا، جاگادار و کلانی دست و داو دارد. همانها که هر بهار با ساز و دنیک به کلیدر می‌آیند و برهٔ سرخ کرده با شراب می‌خورند، باید هم حالا برای گله‌هایش حکیم و دوا بفرستند. بالاخره هر دادی ستدی دارد! اگر گوسفندهای صمصام‌خان میانهٔ سال زانو بزنند و تلف بشوند، دیگر قالیچه‌ها و پوستینهای آنتیک را کی برای آقایان پیشکش ببرد؟ کی جلوی رئیس امنیه‌ها قوچ قربانی کند؟ کی خیک‌خیک مسکه و ماست و قیماق بدر خانه‌هاشان راهی کند؟ اگر حشم صمصام‌خان تلف بشود آنها سر سفرهٔ کی برّه‌ای بخورند که شکمش را با مغز بادام و پسته و بلوط و کشمکش و ادویه پر کرده و پخته باشند؟ های... های...

کسی روی حرف بلقیس، حرفی نزد. چنین بود که انگار همه، هر چه او گفته بود پذیرفته بودند. دست از سفره که کشیدند، بلقیس گفت:

ـ ورخیزید، ورخیزید. هر کی سر زیر بال‌اش بگیرد و بخوابد. ببینیم فردا چی پیش می‌آید!

زنها سفره برچیدند و هر کدام رو به چادر خود براه افتادند. بلقیس که ایستاده بود و سفره را میان دستهای خود داشت، به صدایی آنها را خواند:

ـ تو زیور، برو به چادر ماهک و با او یکجا بخواب. تو هم مارال، برو پیش او دختر و جایت را همان‌جا، پیش او بنداز. خود من هم اینجا، بیرون چادرها سرم را می‌گذارم و چشمهایم را باز نگاه می‌دارم تا یکی از مردها پیداش بشود. یکیشان حتماً می‌آید. شما بروید و راحت بخوابید. من بیدار می‌مانم. بروید. چرا معطل مانده‌ای دختر؟

روی سخن بلقیس با مارال بود. ماهک و زیور به دل چادر خود فرو رفته بودند؛ اما مارال همچنان کنار دیرک چادر وادرنگ مانده بود و سر به زیر داشت. بلقیس به او نزدیک شد و گفت:

ـ ها؟ برا چی استخاره می‌کنی؟ می‌ترسی با او زیر یک خیمه بخوابی؟

مارال دل به شک، پرواهمه و آرام سر بالا آورد و با نیم‌نگاهی به عمّه، خواست سر خود را به نشانهٔ «آری» تکان بدهد، اما در خوی و شأن خود ندید. حس کرد چنین اگر بگوید در چشم بلقیس خواهد شکست. چه بیم؟ مگر می‌خواست پای در بیشهٔ پلنگان بگذارد یا در قفس شیران؟ این دختر بیش از یک دختر که نبود! هر انگشتش، خنجری هم اگر می‌شد، باز نمی‌توانست با او که مارال بود رویاروی شود. آخر برای چه؟ به چه خصومتی؟ مارال مگر با او چه کرده بود؟ هیچ. پس چی؟ از اینکه دختر آشفته بود؟ باشد. باشد!

مارال به خیمه خزید و بلقیس پای درخت، جاجیمی به دوش انداخت و همان‌جا پریش کرد و چشمها را چون چشمهای جغدی به شب دوخت. نگران، بیمناک و دل اندروای. پنداری پرنده‌هایی شوم به گرد سرش در پرواز هستند و غریوهای نابهنجار سر می‌دهند. دچار یک‌جور گنگی بود. دل برکنده مثل اینکه خبر شومی شنیده باشد. فردایی تیره انگار پیش رویش بود. هراسی از فردای خود و کسانش داشت. هراسی پنهان. آنچه تا این دم پیش آمده و داشت پیش می‌آمد، همه ناگوار بودند، غم‌افزا و بیم‌زا. جان و دل آشوب می‌کرد و سپس می‌پژمرد.

روال زندگانی بر هم خورده بود. موج از پس موج برمی‌آمدند، بر دوش هم فرو می‌کوفتند و چون کوهی از یال یکدیگر بالا می‌رفتند و ناگهان فرو می‌ریختند. دلهره! دلهره! نکند شیرپاک‌خورده‌ای بر آنها نفرین فرستاده باشد. نکند زوال فرا رسیده باشد؟ زندگانی، نکند خیال از هم گسیختن داشته باشد؟ فرو ریختن؟ آوار؟ روز مرگ آیا

نزدیک است؟ به سوی که دست باید برآورد؟ به کی پناه باید برد؟ فغان در گوش که باید کرد؟ چنگال تیز خود در گریبان کدام دوزخی باید افکند؟ در گلوی کدام خونخوار دندان باید فرو برد؟ سر بر کدام دیوار باید فرو کوفت؟ دل به کدام دلبند باید بست؟ نان از دست کدام‌کس یا ناکس باید ستاند؟ شکوه به کدام آستانه؟ دریغاگنگی. دریغا کوری. نابودی. به هر بار در مرگ گوسفندی مردن. جان‌دادن با مرگ هر بز، هر شیشک، هر توقولی، هر تکه. چاره کدام، مددی کو؟ داد، ای بیدادا بلقیس، بلقیس، کدام‌کس به تو می‌اندیشد در این پهندشت کلیدر؟ در این‌همه ستاره و سیاهی. اندوه تو، کدام‌کس به خانهٔ خود راه می‌دهد؟ نگاهی کو، به سوی تو؟ گوشی کو، به ضجه‌های تو؟ تو پنهانی، مادر. زاری می‌کنی، در نهفت خود می‌گریی، درد در جان تو تیر می‌کشد، غم گران محلهٔ کلمیشی بار بر دل تو است؛ با این‌همه تو پنهانی، مادر. تنها و پنهان. چشم‌اندازت ستارگان تنهایند.

ستارگان کلیدر، امشب چه تابشی دارند؟ چشمان گرگها، امشب چه زلال‌اند. نجیب‌شبی است. خدا چراغانی کرده است. کجایی تو، ای پندار داد؟ تو آیا می‌توانی بلقیس، این گرهٔ غم را، که در تنهایی عمیق خود چمبر خورده است ببینی؟ او ـ راکه پای ساقهٔ خشکیدهٔ درخت توت، در خود فرو خزیده است می‌بینی؟ بلقیس به تنهایی، اندوه هزاران‌سالهٔ زن بیابانگرد ما است. گرهٔ غم، بنهٔ رنج، دست کار، پستان فرزندان؛ مادر. بلقیس، آنکه از زنی به خاره‌سنگی بدل شده است.

سنگی از قعر آسمان برکنده شد ــ خنجری ــ خطی بر سینهٔ سیاه شب کشید و به جایی، شاید بر یک گورستان قدیمی فرو افتاد. پوست شب از خنجر شکستهٔ ستاره خراشی برداشت. بلقیس روی از آسمان گرداند و سر در گریبان فرو برد. گویی می‌خواست ندای دل خود بشنود. اما دلش به او چه می‌گفت؟ هیچ! خاموش بود این دل. اجاقی که شعله‌هایش جای خود به انبوهی خاکستر داده باشد. قلبش خاکستری بود. تیره و گنگ. جرقه‌ای هم اگر بود، درون خوریژ خاکستر پنهان بود. گم از چشم. گدازشی بود. این خود گواه کُپّه خوریژی در ژرفاهای جان مادر. چشمه‌ای جوشان از عطش آتش که به انبوه خاکستر کور شده بود و حال، شاید راه و روزنی دیگر می‌جست تا از آن فواره بزند.

کی؟ این را نمی‌دانم. اما تب و تابی درون بلقیس را می‌تکاند. دیرکهای چادر

داشتند در نظر بلقیس سست می‌شدند. پایداری خود را از دست می‌دادند. یک‌جور از هم گسیختگی در همهٔ پیوندهای خانواده رسوخ کرده بود. چیزی داشت از دست می‌رفت. خرمنی داشت بر باد می‌شد؛ و روان مادر تیره بود. فردا اگر نه پرتگاهی ژرف، اما سرزمینی آلوده به دود و تیرگی بود. فردا، خود فرداهایی دیگر در پی داشت. زمانه پیش روی بود. برای مردها این ـ شاید ـ چندان هراس‌انگیز نبود. آنها گره در ابرو می‌انداختند، به خاک تف می‌کردند و در شب خطر می‌کردند، به هر سوی در جنبش و پیکار می‌بودند و در پی نان و آذوقه تا به سمرقند هم می‌شتافتند. اما از این‌همه آنچه نصیب زنها می‌شد، بیم بود و دلهره بود و اندوه بود و دل‌اندروایی. و میان زنها بلقیس میدان فاجعه بود. پس همو، پیشاپیش به ماتم نشسته بود. ماتمی خاموش. ماتم در خویش. با خود در شب خلوت کرده بود و به همه می‌اندیشید. زمینه‌های پندارش چه بارخیز بودند؟ به‌کدامش بیندیشد؟ برای دل خود از عبدوس بگوید یا از خشکسالی؟ از خان‌محمدش بگوید یا از دیمها؟ از مدیار بگوید یا از آسمان؟ بیم گل‌محمدش را واگویه کند یا جگرسوزای گله را؟ از روزگار بنالد یا بر این دختری که بیمار، آهویی از تیررس گریخته، به چادر او روی آورده و حال به کنجی خفتیده است؟ از چه بگوید و به کدامش بیندیشد؟ هم‌اندازهٔ یک آسمان‌ستاره، نقل و حکایت در سینه‌اش فراهم آمده بود. کدامشان به او نزدیک‌تر بودند؟

مادر سرش را به تنهٔ درخت تکیه داد و کوشید تا از لرزش لبهایش بکاهد. برای همین لب به دندان گزید و بال چارقد را بالا آورد و روی پوشاند. پنداری کسی داشت نگاهش می‌کرد و او نمی‌خواست چشمانی، مگر چشم باطن خود، چهرهٔ رنجورش را ببینند. پوشاندن روی به هنگام برآشفتگی و اشک، خوی زنان ما است. بلقیس خود را قایم کرد. از شب و از بیابان. زیرا، بی‌گمان کسی از دخترها بیدار نبود تا از درز چادر دزدانه نگاهش کند. بلقیس می‌پنداشت همه را خواب برده است. اما این پندار او بود!

درون چادر صبراو، زیور و ماهک کنار هم دراز کشیده و همچنان بیدار بودند. چشمهای واخشکیده‌اش را زیور به سیاهی شب درونهٔ چادر دوخته بود و به ریزترین پیشامدها و لحظه‌ها می‌اندیشید. خیال بر خیال می‌افزود و پندار می‌بافت. اما گل و جقهٔ خیالات او، شویش بود. گل‌محمد. دنیا بر باد رود، اماگل‌محمد برای او بر خاک بماند. لیک این چه شک و ناایمنی بود که در خاطر او پیدا شده بود؟ در پیوند با

گل‌محمد چه چیزهایی داشت عوض می‌شد که زیور به روشنی نمی‌دیدشان؟ نمی‌دیدشان، اما سایه‌شان را دورادور در غباری تیره حس می‌کرد. در این چند ماهه، چرا زیور فکر و ذکری به جز گل‌محمد نمی‌داشته بود؟ چرا از هر کجا و هر چه شروع می‌کرد؛ خیالش به او ختم می‌شد؟ مادیان آموخته‌ای که در هر پهندشتی رهایش کنی سر از چراگاه محله درمی‌آورد! چه پیش آمده بود؟ کجا جنبیده بود؟

ـ تو از مارال هراس داری، نه؟!

ـ ها؟!

پرسش بی‌پروای ماهک، او را از خود کند و زیور چون شاهینی رم‌برداشته به دل‌دل افتاد، دستپاچه شد و بی‌اختیار و بریده‌بریده گفت:

ـ نه. نه. چرا؟ برای چی از او؟ مگر... چرا او؟ ها؟ تو چرا همچین خیالی می‌کنی؟ برای چی؟ از کجا؟

ماهک گفت:

ـ از آنچه تا به حال دیده‌ام. از وقتی که او به سر چادرها آمده گرهٔ جبین تو وانشده! دل و دماغ گفتگو نداری. کار شست و رفت را هم به زور و نارضایی می‌کنی! نگاهش نمی‌کنی. از او پرهیز داری. مردها شاید حالیشان نباشد، اما من از سر خود تو هستم. این چیزها را زود می‌فهمم. هر زنی می‌فهمد. تو به خیالت بلقیس بو نبرده؟ او هم فهمیده. منتها به روی خودش نمیارد. برا اینکه او بیش از قرساقش هم دردسر و گرفتاری دارد! خود مارال هم همین‌طور. می‌داند و به روی خود نمیارد!

ـ چطور؟ او چطور؟

ـ دیدی گوشهایت چه تیز شدند؟ آدم که تا قیامت نمی‌تواند چیزی را از چشم نزدیکانش گم نگاه دارد! اول آخر یک روزی این نقاب پس می‌رود. عیان می‌شود. من که همان سه‌چهار روز اول فهمیدم چی به چیه! حالا تو...

زیور، بی‌پرده پرسید:

ـ ها؟! او چه می‌گفت؟ چه می‌گوید؟ خیالش چیست؟ چی به سر دارد، ها؟ تو را به موی صبراو قسم برایم نقل کن. می‌خواهم بدانم.

ـ چیزی نمی‌گوید او هم. اما من از نشست و برخاستش می‌فهمم. از نگاه‌کردنهایش. چشمهای مارال، یک‌جور چشمهایی هستند که همه چیز را

می‌گویند. مثل آیینه. می‌شود همه چیز را در آنها دید. بدخواه تو نیست، اما...

ـ اما چی؟ خیالی دارد؟ نه! نه گمانم. اصلا تو می‌دانی که او نومزادی به حبس دارد؟ این را می‌دانی؟!

ـ چطور نمی‌دانم؟

ـ خوب، باز هم؟!

ـ این را نمی‌دانم.

ـ من می‌خواهم بدانم. تو برایم ته و تویش را دربیار. تو را به جان صبراو، تو را به کاکل علی‌اکبرحسین این‌کار رابرایم بکن. من‌دایم به‌لرزه ودلهره‌ام. هیچ شبی خواب راحت ندارم. خو کرده‌ام که به همه چیز کج نگاه کنم. کج. می‌ترسم ناخوش بشوم. در حقّ من خواهری کن. بزرگی کن ماهک! تا عمر دارم کنیزی‌ات را می‌کنم. پاپوشهایت را جلوی پاهات جفت می‌کنم. منتت را دارم. ماهک، تو را به کی قسم بدهم؟

ـ خوب دیگر! شنیدم. صدات را این‌قدر بلند نکن؛ همه حالیشان می‌شود. باشد، من همراهش حرف می‌زنم. شاید بتوانم چیزهایی از زیر زبانش بیرون بکشم. مزهٔ دهنش را شاید فهمیدم. برایت مفتشی می‌کنم دیگر! از آن کارها که تا حالا نکرده‌ام. هه! می‌نشینم زیر پاش. شاید سر قلبش وابره. اما اگر همین‌طور که خیال می‌کنی بود، آن‌وقت چی؟

ـ نه، اینطور نیست. نیست. می‌دانم یک بار هم خودش رودررری خودم گفت که خیال ندارد شوی من را از دستم در ببرد. این را به خودم گفت... اما نمی‌دانم برای چه باز هم دل من آرام نگرفت. چرا دلم آرام نمی‌گیرد؟ وهم برم داشته! خیالاتی شده‌ام! نمی‌دانم. نمی‌دانم.

ـ حالا آرام بگیر. پلکهات را هم بچسبان بلکه بخوابی!

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم.

ـ دیگر چرا ورخاستی نشستی رو جا؟ اقلا دراز بکش! دراز بکش.

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم. کاش یک جام آب بود سر می‌کشیدم.

ـ همانجا، تُنگلی بیخ سنگه. دست کن ورش دار.

زیور کوزهٔ آب را از بیخ سنگ برداشت، آن را سر کشید، گذاشت و باز روی جایش نشست. خوابش نمی‌آمد. از چیزی بیم داشت. بیمی که ریشه در اولین قدم

مارال بر خاک سوزن‌ده داشت؛ و امروزه همچنان که ماران در خانوار کلمیشی داشت جا باز می‌کرد، این بیم هم در قلب زیور جا باز می‌کرد. ماران، درست مثل خربوزه‌ای که در تور میوه، جای خود را در این خانمان باز کرده بود. حالا با او چه می‌شد کرد؟ چه کاری؟ تا ماهی دیگر شاید جاخواب زیور را هم از او می‌گرفت! شاید هم گرفته بود، اگر گل‌محمد سربند کلافگی کار و روزگار خود نبود! چرا؟ فقط برای اینکه او نازا است؟ نه. نباید!

ـ ها؟ فقط برای همین؟

ماهک گفت:

ـ نمی‌دانم. خودت باید بهتر بدانی.

ـ من چه می‌دانم؟ گل‌محمد که از این بابت چیزی به من نگفته است! نمی‌گوید! لابد برای همین دیگر؟ ها؟

ماهک زیرکانه گفت:

ـ شاید هم نه فقط برای همین! برای چیزهای دیگر هم شاید. آخر مـارال چیزهای دیگری هم...

ـ دارد که من ندارم؟ چه چیزهایی مثلاً؟ یعنی او چارتا سینه دارد که من دوتاش را دارم؟

ـ نه، او هم دوتاش را بیشتر ندارد. اما هنوز دست نخورده‌اند. بِکر! قرص و محکم! ریز و خشکیده هم نیستند. قبضه‌های مرد را پر می‌کنند! شور دارد. نگاه‌هایش را نمی‌بینی؟ به غزال مست می‌ماند. شیرین است. دل مرد را می‌لرزاند. لبها، روی، ابرو، زلفهایش. کدامش ناجاست؟ صورتش به شکل می‌ماند. خدا همه چیزش را در او تمام کرده. اما تو چی؟ من چی؟ تو هم شاید یک روزی زیر پوستت خون بود، اما حالا که نیست! از غصه و خون‌به‌جگری مثل نی شده‌ای. خودت را نـمی‌بینی؟ خشکیده‌ای. پوست صورتت چین برداشته، پیر شده. چشمهایت ته‌گودی افتاده‌اند و فقط به آدم نیش می‌زنند! دماغت تیر کشیده. از شانه‌هایت دو تکه استخوان مانده. لبهات از خشکی ترک ورداشته. میان موهایت تارهای سفید پیدا شده. بهارت تمام شده. خودت تمامش کرده‌ای. دایم غصه می‌خوری. هند جگرخوار خودت شده‌ای. خودت را مدام عذاب می‌دهی. قوت و آذوقه که نیست؛ اگر هم باشد به تـنت

نمی‌نشیند. پوست به استخوانت چسبیده. من هم همین‌طور. اما حساب شوی من با گل‌محمد جدا است. گل‌محمد هنوز شتاب جوانی‌اش را از دست نداده. دلش خفه نیست. دایم به جنب و جوش است. پاتخت را چرخیده، برای دولت خدمت کرده، جنگیده، دنیا را دیده. او ورای صبرخان است. یکی هم اینکه تو از خودشان نیستی. از میشکالی‌ها نیستی. یعنی از ما نیستی. عوضش مارال از خودشانه. از ما است. به اینجا روآورده. اینجا هم باید یک‌جوری پناهش بدهند و زیر سایهٔ خودشان بگیرنش.

زیور بیش از این نتوانست تاب درشتی نهفتهٔ حرفهای دختر خان‌عمو را بیاورد. نمی‌خواست هم خاموش بماند و نیشهای ماهک را به تن بگیرد. نیش و درشتگویی. زنها خوب می‌توانند زیر و بالای حرفهای همدیگر را بفهمند، پشت و روی نگاه‌های همدیگر را حس کنند و آنگاه خاموش بمانند یا به روی خود بیاورند. ذهن زن در پاره‌ای زمینه‌ها انعطاف نیش مار را دارد. به هر سوی می‌خمد، می‌لغزد، نقب می‌زند. ذهن زیور ریشهٔ حرف و سخنهای ماهک را می‌جست. چنین بی‌پروا، با مایه‌ای از کینه، چرا ماهک او را آزرده بود؟ دشنام در لفافه. آیا از این نبود که ماهک، خود می‌خواسته زن پسرعمویش بشود؟ چه معلوم که همین خواستهٔ پنهان، زبان او را در گفتگوی با زیور زهری نکرده باشد؟ آنچه پنهان است که نمی‌میرد. پنهان برای این است که روزی، آشکار شود. آیا همین حالا، حالا که ماهک زیور را ناتوان دیده بود، آن یاد کهنهٔ پنهانی را آشکار نمی‌کرد؟ همین بود و جز این نبود. وگرنه چرا باید این همه سرکوفت، این‌همه تلخی در حرفهایش باشد؟! همین‌دم باید پسش داد. از میدان بدر نباید رفت. نه، هنوز رمقی در تن هست. زیور بی‌آنکه خروش دل خود پنهان بدارد، گفت:

ــ حرف خودت را از دهان دیگری می‌زنی؟! پناهش بدهند؟! خوب پناهش بدهید! اما کجا؟ میان رختخواب من؟ زیر لحاف شویم؟ دو تا عمه‌زادهٔ دیگر هم او دارد که هر کدامشان برای خود نره غولی هستند. زن بیگ‌محمد بشود. یا بماند تا خان‌محمد از حبس بیرون بیاید و با او برود زیر یک چادر. فقط شوی من را باید از بغلم بیرون بکشید؟ این را کی گفته؟

ماهک، چابک و جسور به زیور روی گرداند و از بیخ گلو، خفه گفت:

ــ می‌خواهی با این دُرفشانی‌هایت همهٔ عالم را خبردار کنی و به اینجا بکشانی؟

آرام بگیر دیگر! اصلاً به من چه این حرفها! روی حساب تو با من که نیست! با من چرا داری تشر توشور می‌کنی؟ مگر من ضامن زندگانی تو هستم؟ چه دخلی به من دارد؟ خودت می‌فهمی اصلاً؟!

زیور خاموش شد، آرام گرفت و سر به زانوی خود گذاشت. اما دختر خان‌عمو دید که شانه‌های زن می‌لرزند. دریافت که زیور دارد می‌گرید. پس، ماهک روی جای خود آرام گرفت و به دلجویی گفت:

ـ خوبه دیگر! نمی‌خوا خودت را جوشی کنی. من که به تو بد نگفتم! من حقیقت را گفتم. اگر می‌دانستم از ته پیرهن درمی‌روی، این را هم نمی‌گفتم. من که با تو دشمنی ندارم!

دمی هر دو بی‌گفت و شنود ماندند. بعد، زیور سر خود را بالا آورد، از پشت تیرگی ماهک را نگاه کرد و به زبونی گفت:

ـ من ناخوش شده‌ام ماهک. حالم جا نیست. بی‌خودی به روی تو جیغیدم! قصد بد نداشتم. دلم گرفته است. خیال می‌کنم دارم آب می‌شوم. دارم مثل شمع آب می‌شوم. یواش یواش. می‌ترسم عمرم به آخرهاش رسیده باشد. دلتنگم ماهک. دلتنگم. تو دیگر نباید جانب من را وابگذاری. من چند سال عمر عزیزم را میان این خانوار تلف کرده‌ام. حالا نباید تارانده بشوم. نباید تقاص گناهی را که نکرده‌ام پس بدهم؛ آخر من که گناهی نکرده‌ام. از روز اول سر به خط شویم داشته‌ام. من خواهای شویم هستم ماهک. غمش را دارم. عشقش را دارم. دلم پیش اویه. اما چه می‌توانم بکنم حالا که می‌بینم روزگارم دارد سیاه می‌شود؟ به جنگ خدا که نمی‌توانم بروم! من چی بگویم؟ هر جور خودش می‌داند، همو کار را بکند. مرد، اویه. من زنم. اما تو نیشتر به قلب من مزن ماهک. من به اندازهٔ خودم داغ به دل دارم. گل‌محمد به من سرد شده. میان دل دیواره کشیده. همین غصه من را بسه. تو دیگر آتش به زخم مزن. من بدِ کسی را نمی‌خواهم.

دل ماهک هم شکست. همراه لرزه‌ای که صدایش به خود گرفته بود، گفت:

ـ به موی صبراو قسم، اصلا همچی قصدی نداشتم. من خوی کژدم ندارم. تو یا او برای من چه گفته؟ چه توفیری دارد؟ هیچ واللّه! شاید خاطر تو را من بیشتر بخواهم تا خاطر او. حالا هم که گفتمت. شاید بتوانم رأیش را بزنم. شاید بشود بیندازمش به

دام بیگ‌محمد. تو بی‌خودی این‌قدر به خودت زهر نریز. تمام می‌شوی. مگر آدمیزاد چیست؟ می‌گویند از سنگ سخت‌تر است، اما از گل هم نازک‌تره. تو خودت را کاهیده‌ای! سوهان عمر خودت شده‌ای. برا چی؟ گیرم گل‌محمد او را هم به عقد خود کند، تو را که به بیابان سر نمی‌دهد!

ـ مگو. مگو ماهک. چنین کاری اگر بکند، من خودم دیوانه می‌شوم و سر به بیابان می‌گذارم!

ـ برای چی؟ مگر مثلش را کم دیده‌ای؟ اول باره؟ نه. بی‌خودی خودت را می‌رنجانی. بیا بگیر بخواب؛ خیالات را از کله‌ات بدر کن.

زیور برخاست. اما نه که برود و بخوابد. به نزدیک ماهک رفت و چون دختربچه‌ای سر بر زانوی او گذاشت و آرام گریه کرد.

کجا بود گل‌محمد؟ چه می‌کرد و به چه می‌اندیشید؟ مارال چی؟ چه می‌کند؟ در خیال او چه می‌گذرد؟ بیدار است یا خواب رفته؟ بیدار اگر هست، پندارش پیش کیست؟ خواب اگر هست،خواب چه کسی رامی‌بیند؟کدام‌مردش؟ دلاور یاگل‌محمد؟

درون چادر بلقیس، کنار دختر ناخوش چارگوشلی، مارال روی جای خود نشسته، زانوها را بغل کرده و چانه‌اش را بر آیینهٔ زانوها گذاشته و از درون تاریکی، چشم به صوقی دوخته بود. او، صوقی هم به آسودگی دراز نکشیده بود. بالاپوش به دور تن پیچیده و یک گوشه چمباتمه زده بود. مثل چیزی که گره خورده باشد. مارال نمی‌توانست باور کند که او خواب باشد. دلش آرام نمی‌گرفت. بیهوده بیمناک بود و خواب به چشمش نمی‌آمد. حالش به جا نبود. از خوابیدن پرهیز داشت. نمی‌دانست چرا صوقی او را می‌ترساند. چه هولی او را فراگرفته بود؟ نمی‌دانست. فقط این را می‌توانست بداند که سینه‌اش، قلبش تاریک شده و دمی دیگر اگر در چادر بماند خفگی به‌اش دست خواهد داد. بیم از این داشت که مبادا با فریادی ناگهانی خود را از چادر بیرون بیندازد و رسوایی به پاکند. پس تا تابیش بود از جا برخاست، سر از دهنهٔ چادر بیرون برد، عمه بلقیس را پایید، یقینش که شد پیرزن پای درخت آرام گرفته و به خواب رفته، بالاپوش خود به دست گرفت، پاورچین پاورچین بیرون رفت، به پناه چادر خزید و آنجا، خاک را به اندازهٔ خفتگاه خود هموار کرد، چمبر زد و چشم براه خواب ماند.

همه‌جای شب، اینک خاموش بود. تب و تاب زنهای خانوار کلمیشی فروکش کرده بود. ستاره‌های کلیدر، جلا و جرقهٔ خود را داشتند. از دوردست چادرها، شاید از یورتگاه صفدرخان، آوای گنگ دیله‌ی درهم سگهایی به گوش می‌رسید؛ و اینجا کنار محلهٔ کلمیشی‌ها سگ یک‌چشم گوشه‌ای خسبیده و پوزه بر دستهای پرپشم خود گذاشته بود و با تنها چشم باز و نگاه تیزش، انبوه تاریکی را می‌کاوید و به کمترین جنبشی در هر سوی، سر برمی‌آورد و به دور تا دور چادرها نگاه می‌تاباند. گاه برمی‌خاست، چرخی و گشتی به دور محله می‌زد و سپس روی پسینش می‌نشست، دستها را ستون سینه و سر می‌کرد، پوزه‌اش را به هوا می‌گرفت، دیله‌ای سر می‌داد و باز آرام می‌گرفت و منتظر گذار لحظه‌ها، از شب به سپیده می‌ماند.

به آخرین دیلهٔ سگ، بلقیس به خود آمد، چرتش شکست و پلکها را از هم گشود، خمیازه‌ای کوتاه کشید و چشم به این‌سوی و آن‌سوی گرداند و گوش به سکوت شب داد. پس برخاست، به سوی مشک آب رفت، قدح از آب پر کرد، عطش دهان و زبان گرفت، آن را بیخ مشک گذاشت و به جای خود برگشت. هنوز ننشسته بود که جنبنده‌ای در نزدیکی‌های چادر حس کرد. وهم و خیالش پنداشت؛ اما چنین نبود. کمر راست کرد و نگاه کم‌رمق خود را به دشواری تا فراسوی چادرها دواند. هیولایی پیش می‌آمد. جنبان و کُند. هیولا سیاه و شب سیاه. تنها جنبیدنش از شب جدایش می‌کرد. بلقیس، بی‌اختیار به سوی آنچه پیش می‌آمد کشیده شد. سگ پیش از او پیشواز سیاهی رفته بود. پارس کرده و رفته بود و اینک دم می‌جنباند. سگ، صاحب را شناخته بود. بلقیس هم او را شناخت. گل‌محمد بود. نشسته بر شتر، از طول شب می‌آمد، به میدانگاهی محله که رسید، خود را از روی گردن بادی پایین انداخت و یکسر به پای درخت خشکیدهٔ توت رفت و آب خواست. بلقیس شتر را به زانو خواباند، مشک و قدح آب را به دست پسر داد و گفت:

ــ هولم دادی ننه‌جان. اقلّ کم بی‌وقت اگر می‌آیی زمزمه‌ای بکن. آوازی زیر لب بخوان. بگذار پیش از خودت صدایت را بشناسم. اول به گمانم دیوی دارد سوی ما می‌آید!

گل‌محمد، سیراب، دهن از لب مشک برداشت، آن را زمین گذاشت و گفت:

ــ دل و دماغ آوازخواندن برایم مانده که بخوانم؟ مثال اسبهای سال قحطی

وامانده شده‌ام. دندانهایم روی هم چسبیده و انگار به هم قفل شده‌اند. لبهایی که از غصه خشکیده باشند، کجا هوای آواز می‌کنند؟ صبح تا حالا بیشتر از انگشتهایم گوسفند جلوی چشمهایم تلف شده. همین‌جور دارند می‌میرند! مثال برگ خزان، زمین می‌افتند و می‌میرند. حیوان جلوی رویت آب می‌خورد، آب می‌خورد، آب می‌خورد، این‌قدر آب می‌خورد که باد می‌کند، شکمش می‌شود مثل طبل سکندر، بعد می‌آید این‌طرف‌تر، دور خودش تاو می‌خورد، تاو می‌خورد، می‌چرخد، زمین می‌افتد و لنگ و لگد می‌پراند، خاک می‌پاشد و یک دم بعد از نفس می‌افتد و چشمهایش شیشه می‌شوند. از صبح نزدیک بیست تا پوست کنده‌ایم. میان خورجین است. ببرم به شهر، شاید خریدند. درمانده، همه‌مان درمانده شده‌ایم. خان‌عمو که اصلاً دست به کارد نمی‌برد. شوخی نیست! آدم به چشم خودش ببیند که دارد نابود می‌شود، اما نتواند کاری از پیش ببرد. نمی‌دانم آخر کار چی می‌شود! نمی‌دانم.

بلقیس که گویی صدا در گلویش خشکیده بود، گفت:

ـ یعنی هیچ کاری؟ ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم؟

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. شاید هم توانستیم. فردا راه می‌افتم برای مشهد. شاید بتوانم از جایی کمک بگیرم. نمی‌دانم.

گل‌محمد باز هم دست به گلوگاه مشک برد، آن را برداشت و سرکشید. بلقیس مشک را از دهن پسرش واگرفت و گفت:

ـ عرق داری، همین‌طور آب به شکمت می‌بندی! مگر چی خورده‌ای تو؟

ـ هیچ. هیچ نخورده‌ام.

ـ پس برایت اول یک لقمه نان بیارم.

ـ نه، اشتها ندارم.

ـ یک‌وقت ناخوش نشده باشی؟

ـ نه، طوریم نیست. تو برو بگیر بخواب. من به جایم.

بلقیس دمی به دست‌وپا گردید، خود را معطل کرد و سرانجام؛ دودل گفت:

ـ خبر دیگری هم هست. می‌خواهی همین حالا بگویمت یا بماند برای صبح؟

ـ دیگر چه خبری؟ خیر باشد!... پس چرا ایستاده‌ای و داری استخاره می‌کنی؟ بگو دیگر؟

ـ خیلی شر نیست. اما... سرشب، آن دختر، چی نام دارد؟ صوقی، آمد اینجا...

ـ خوب؟!

ـ گفت که گورکن قلعهٔ برکشاهی آمده نادعلی پسر حاج‌حسین چارگوشلی را برده سر گور خالویت تا جنازه را نشانش بده!

ـ یعنی گور را بشکافند؟ ای بزغاله مارها! آن پدرسگ دیگر از کجا شستش خبردار شده؟! تف به ذاتتان! خوب، دیگر؟

ـ دیگر اینکه دخترک هم از دست نادعلی به عذابه. می‌گوید از چاه آونگش کرده و شلاقش زده. حالا هم می‌گوید همین‌جا می‌مانم. دیگر جایی نمی‌روم!

ـ چی؟ اینجا؟ که دست ما را پیش همه باز کند؟ آخر ما گیر چند تا دیوانه افتاده‌ایم؟ نه. نه. او نمی‌تواند اینجا، پیش ما بماند! ما نمی‌توانیم پیش خودمان نگاهش داریم. اگر او اینجا ماندگار شود، همه می‌فهمند که چی به چی بوده. این دختر قوم و خویش ما که نیست! تا حالا خودمان را از کونهٔ هزار سوزن رد کرده‌ایم تا توانسته‌ایم آن شب بدیمن را بپوشانیم! حالا او می‌خواهد اینجا بماند؟! نه. نه. کجا هست حالا؟ به کدام چادر؟

ـ چادر ما!

گل‌محمد گیوه‌ها را از پا کند، کناری گذاشت و گفت:

ـ نه. نمی‌شود. این نمی‌شود. هر طوری شده باید راهش بیندازی برود. صبح شبگیر. به او حالی کن که حالا موقعش نیست؛ بگذار آبها از آسیاب بیفتند بعدش می‌آریمت پیش خودمان. شاید آوردیمش. اما حالا نه. به او بفهمان که اگر خاطر ماها را می‌خواهد، باید بگذارد و از اینجا برود. ما تا حالا توانسته‌ایم رو پنهان کنیم، اما حالا... همین حالا تو ورخیز برو. اما نه. نمی‌خوا شبانه اسیر و ابیرش کنی. بگذار برای صبح. بگو خودم برا پسر حاج‌حسین پیغام می‌دهم که دست از آزارش وردارد! بگو خودم از دور مراقب حالش هستم. اما امساله را باید بتواند همان‌جا، در چارگوشلی تاب بیارد. برو. برو بخواب حالا. یک زیرسری هم برا من بیار.

مادر، بالشی برای گل‌محمد آورد. گل‌محمد بالش به زیر سر گذاشت، دراز کشید و گفت:

ـ پوستها را از خورجین دربیار، بگذار هوا بخورند. فردا صبح راه می‌افتم برای

مشهد. دوتا نان به دستمالم ببند و بگذار دم دست.

ـ می‌بندم. راحت کن.

بلقیس این گفت و به چادر خالی گل‌محمد خزید. گل‌محمد تسمهٔ کمر را بازکرد و کنار دستش گذاشت؛ کارد را از بیخ پاتاوه بیرون کشید و زیر بالین گذاشت و تن یله داد. خواب خستگی پیشاپیش فرا رسیده بود.

بلقیس هم گرچه هزار خیال در سر داشت، خواب‌آلود شدهٔ بود و دمی بیش نکشید که خواب بردش. از چادر زیور و ماهک هم صدایی برنمی‌آمد. نه نیز از چادری که دختر چارگوشلی در آن به خواب رفته بود. تنها ـ به گمان مارال ـ مارال همچنان بیدار بود و از پناه چادر، آمدن و گفتن و نشستن و خفتن گل‌محمد را پاییده بود و حالا هم داشت اندام کشیده و آرام او را که در تیرگی شب محو شده بود، در خیال نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بیم و شوقی به دل دارد و چه‌چیز حجاب خواب او شده است! دلش می‌خواست توانسته بود به گل‌محمد «خداقوت»ی گفته و از زبان او «خدانگهدار»ی شنیده باشد؛ اما این پیش نیامده بود و دیگر محال بود که پیش بیاید. فقط صبح، پیش از دمیدن سپیده باید برخاست و تا گل‌محمد از محله دور نشده رویش را دید، نگاهی به چشمهایش انداخت و باز در پناهی گم شد. پس اگر تا صبح هم بیدار بنشینی تنها دق به دل خودکرده‌ای. اما خواب مگر به ارزانی می‌رسد؟ نه. مارال را خواب فرا نمی‌گرفت. خواهش خطا، کشمکش، گرهی که از هر سوی کشیده می‌شد. چه سودی از این کشاکش؟

چه سودی؟

صوفی برخاست. بالاپوش به یک سوی انداخت و از چادر بدر رفت. نه، اینجا هم نه. تا این دست ـ کدام دست؟ ـ او را به کجا بکشاند؟ شب پیش روی بود. صوفی به درون شب پای گذاشت. مارال پنداشت که صوفی بیدار بوده و حرف و سخنهای گل‌محمد را در بارهٔ خودش، شنیده است. چنین بود. شنیده هم بود. مارال شنید که صوقی به خود گفت:

«شنیدم. حرفهایت را شنیدم گل‌محمد!»

و دید که دختر به سوی گل‌محمد رفت؛ دمی ایستاد، به خفتهٔ او نظر کرد و گذشت. دور شد، دور؛ شب، بلعیدش. مارال سر گذاشت.

بند دوم

نادعلی تنش می‌لرزد. لرزه‌ای پنهانی در بافت عصبها. آرام نگرفته است. آرام نتوانسته بگیرد. به چارگوشلی بازتاخته، اسب به آخور یله داده و خود به زیر جا خزیده. پناه برده. مادر را همچنان بی‌جواب گذاشته است. دو روز و دو شب. شاید هم بیشتر. زمان را گم کرده است. خاموش و هوش‌باخته. گورستان در روح نادعلی جوان حفره‌ای باز کرده است. مدیار، دیگر نه در گور که در روح او خفته است. مدیار و گور و گورکن، یکجا در روح او دفن‌اند. اولین قتل. آزمون کشتار، بسیار کرده بود. اما خود کشتار؟ این اولین بود و گمان می‌برم، آخرین هم. سر، دارد می‌ترکد، پریشان می‌شود. چشمها در کاسه‌ها جای نمی‌گیرند. دستها می‌لرزند. گفتگوی با خویش آرامش نمی‌گذارد. هر کلام خاموش، نیشتری است که در قلبش می‌نشیند؛ کابوس.

«خدای من! خدای من! مردی را کشته‌ام. جوانی را کشته‌ام. او دیگر نیست. زنده نیست. عجیب نیست، این؟! چرا. من او را کشته‌ام. من گورکن را هم کشته‌ام. آن سیاه‌روز را هم من کشته‌ام.»

«نه.نه. گورکن را من نکشته‌ام. گورکن را خودش کشته‌است. خودش، خودش را.»

«او را هم من کشته‌ام.»

«من نکشته‌ام. بچه‌هایش او را کشته‌اند. زنش، تنگدستی‌اش او را کشته است.»

«این نیست. این نیست. من اگر رو را نمی‌دیدم، نمی‌رفتم. هوس من او را کشته است. دل من، غرور من، خودپسندی من او را کشته است.»

«خود او اگر نیامده بود خوش‌خبری بگیرد، نمرده بود.»

«اما این خوش‌خبری را من به او وعده دادم. می‌توانستم روی خوش نشانش ندهم. می‌توانستم بیرونش کنم. از خود برانمش. می‌توانستم دنبال این بازی را نگیرم. می‌توانستم رویش را به آتش بدهم.»

«نمی‌توانستم. نمی‌توانستم. چه‌جور می‌توانستم؟ او من را وسوسه کرد. من را به جنایت کشاند. جنایت شد!»

«نه. نه! نمی‌توانم. نمی‌توانم گناه را به گردن او بیندازم. من بانی مرگ او بودم. او را من کشته‌ام.»

«خیال می‌کنم!»

«نه! حقیقت همین است.»

«همه‌اش همین؟»

«همه‌اش همین؟»

«باشد. باشد. همین. اما این زبان من است. دل من، این را نمی‌گوید.»

«چند سال از آن شب، از شب گورستان باید گذشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟»

«به سال نمی‌کشد. به ماه، به هفته هم نمی‌کشد. پیش‌پریشب بود. پیش‌پریشب.»

«نه، پریشب بود.»

«پریشب نه، همین دیشب بود.»

«دیشب هم نبود. همین حال بود.»

«همین حال هست.»

«همین حال هست.»

«فانوس را می‌بینم.»

«گور را می‌بینم.»

«مار! مار را می‌بینم.»

«پیشانی را.»

«زلف را.»

«ستاره‌ها!»

«دبهٔ روغن. روغن!»

«زائو!»

«یک گله فرزند!»

«شب است! همین حال، شب است.»

«شب. گور. مار. اینها. همینها. اسب را می‌بینم.»

«هراس! هراس!»

«خبری نیست؟»

«هنوز خبری نیست؟»

«نعشها هنوز نپوسیده‌اند؟»

«بو باید گرفته باشند!»

«مردم برکشاهی، خبردار نشده‌اند؟»

«باید شده باشند!»

«آی... آی... ویرانم.»

«بس کن دیگر. بس کن. بس! قلبم دارد از جا کنده می‌شود. سینه‌ام دارد می‌ترکد، بس است!»

مادر، برایش چای آورد. چای و شیر گرم، با نیم‌تایی نان برشته. نادعلی کاسهٔ شیر را برداشت و همچنان ایستاده سر کشید. نان و چای را پس زد. ماه‌سلطان، سینی را با خود به اتاق برد. بار دیگر نادعلی زیر طاق ایوان براه افتاد. گامها بلند و بی‌تاب. از نیش خورشید تا حال که پلاس آفتاب بر همه‌جا گسترده بود، نادعلی داشت قدم می‌زد. بیمار به تن و به جان، در ستیز با خود، سرتاسر ایوان را می‌رفت و بازمی‌گشت. دمی، به درنگی کوتاه، کنار ستون می‌ایستاد، ندانسته به دور خود می‌چرخید و باز براه می‌افتاد. کلاف درهم. روح یخ‌زده بود. فشار دندان بر دندان. نگاه خیره به جان، به آنچه در جان می‌گذشت. جان نگو، نیزاری آشفته در گردباد. استخوانها چرا زوزه می‌کشند؟

ماه‌سلطان، نومید از دریافتن پاسخ، فرزند را به خود رها کرده بود. کاری به او نداشت. همان شب بازگشت، خبر گریز صوقی را ماه‌سلطان به پسرش داده بود. اما نادعلی ــ شگفتا! ــ هیچ نگفته بود. دم بر نیاورده بود. فقط به زیر جا خزیده و لحاف به سر کشیده بود. این، ماه‌سلطان را بیشتر به وحشت انداخته بود. زن سوگوار، در پی این خبر، چشم و دل به پرخاش نادعلی مانده بود. اما نه! نادعلی هیچ نگفته بود. جوانش. جوانش بازگونه شده بود. چه پیش آمده بود؟ چه پیش آمده بود که ماه‌سلطان از دانستن آن عاجز بود؟ مادر راه به جایی نمی‌برد. تنها روزنه‌ای که پیش روی مادر بود، بسته می‌نمود. نادعلی سنگ شده بود. از دیوار صدا برمی‌آمد و از او

نه. چندان غرق در خود که بیرون از خود را پنداری از یاد برده است. ماه‌سلطان، تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد، این بود که به او پیله نکند و پسر را پنهانی بپاید. حال هم از دریچه، او را می‌پایید. می‌پایید و می‌کوشید بتواند از حالات و رفتارش چیزی دریابد. اما نادعلی آنچه تا حال از خود به دست داده بود، چیزی جز گرهی کور نبود. و این را نه تنها مادر او، که هر نگرنده‌ای می‌توانست به گمان دریابد.

در نگاه پنهانی مادر، نادعلی خسته و درمانده به کنج ایوان پناه برد، نشست و چوخایش را به سر کشید. دیگر از او هیچ پیدا نبود. نه چشم و نه چهره، نه راه رفتن و خم شانه‌ها و تکانهای نابهنگام تن که پنداری به هر کدام ـ لرزهٔ شانه، سر، لبها ـ شری از خود فرا می‌فکند. خاموش. سنگ کف رود.

ماه‌سلطان به ایوان آمد. خاموش و بی‌صدا. سایه‌ای انگار. بر جا ماند. چندی چنین گذشت. در زدند. مادر به چوخای کشیده بر سر نادعلی نگاه کرد. جُنبی نبود. مادر به پشت در رفت. چوپان بود. گُنگُو. ماه‌سلطان در را گشود و گنگو سر به زیر، افسار خر را کشید و حیوان را با خود به حیاط کشاند. ماچه‌خر گنگو بار بر پشت داشت و با چادرشبی کهنه روی بار، پوشانده شده بود. گُنگُو، بلندبالا و استخوانی، با چشمهای فرونشسته در گودال کاسه‌ها، افسار را به دست داشت و نگاهش به هر سوی پر می‌زد. پیدا بود که نادعلی را می‌جوید. سرانجام لبها را به دشواری به کار انداخت:

ـ کُج... کُج... کجاست ار... با... با... باب؟

ماه سلطان به ایوان رفت و چوخا از روی نادعلی پس زد. نادعلی در خود چمبر زده بود. گنگو به سوی ارباب جوان رفت و پای ستون ایستاد. نادعلی چشم به گنگو دوخت. گنگو پیشتر نتوانست برود. دست به ستون گرفت و با لکنت، سلام گفت. نادعلی همچنان خاموش نگاهش می‌کرد. گنگو گفت:

ـ آ... آ... آوردمش، اررباب.

نادعلی نگاه از چوپان برگرفت و سر فرو انداخت. گنگو کلهٔ کلانش را به سوی ماه‌سلطان گرداند. ماه‌سلطان دست بر دست کوفت و آرواره‌هایش بر هم فشرده شدند. زن، در همین چندروزه، چنان درهم شکسته بود که استخوان زنخهایش بدر زده بودند.

به جواب گنگو هیچ نگفت. چه سود از سخن؟ گنگو ندانست چه باید بکند؟

سرانجام گفت:

ـ بز... بزمز... مر... مرگی ارباب!

خموشی نادعلی سنگین‌تر از آن بود که بدین آسانیها درهم بشکند. گنگو گفت:

ـ دُخ... دُخ... دختر... ر... ر... را هم... هم... هم پیدا کردم!

نادعلی به گنگو نگاه کرد. اما نه بدان اشتیاق که مادر انتظارش را داشت. گنگو به سوی خرش که حالا سر در آخور فرو برده بود، دوید. گردن خر را زیر بغل گرفت و به پای ایوانش کشاند و چادرشب را از روی بار برداشت. صوقی دست و پابسته، به شکم روی خر جا داده شده بود. پاها میان یک پلهٔ خورجین و دستها میان پلهٔ دیگر. گنگو، از سر احتیاط، دستمالی هم روی دهن دختر بسته بود. ماه‌سلطان به کمک گنگو رفت و صوقی را پایین گرفتند. دختر به نظر کوچک‌تر شده بود. نه فقط به اندام، انگار به عقل هم. گنگو دستمال از دهن دختر باز کرد و او را به خود گذاشت. چشمهای صوقی پریشان‌تر از پیش می‌نمود. لبهایش خشک بودند و موهایش، خار بیابان. چارقدش به دور گردن پیچیده بود. به جای هر چه، هراس با خود داشت. فقط نگاه می‌کرد. خاموش نگاه می‌کرد. پنداری هیچ گلایه‌ای ندارد. نادعلی گفت که بازش کنند. گنگو ریسمان از دست و پای دختر واگرفت. صوقی همچنان که بود، ماند. نشسته. ماه‌سلطان زیر بازوهایش را گرفت و بر پا داشتش. صوقی دست به ستون گرفت و تن بر پا نگاه داشت. گنگو گفت:

ـ می... می... میان گودال... دال... دال... پیدایش کردم ار... با... با... باب. نم... نم... نمی‌خواست بی... بی... بیایه! بس... بس... بستمش. بستمش و آ... آ... آوردمش.

نادعلی هیچ نمی‌گفت. به صوقی، فقط نگاه می‌کرد. صوقی دست از ستون کهنهٔ چوبی برداشت، تن گسیخته به ایوان کشاند، یکراست به سوی نادعلی رفت و سر بر پای نادعلی گذاشت. نادعلی برخاست، صوقی ساقهای پسردایی را رها نکرد و هق‌هق زد. گریه، شکسته درگلو. شانه‌هایش می‌لرزید. مادر و گنگو نادعلی را نگاه می‌کردند، ذله و درمانده التماس کرد:

ـ آزادم کن پسردایی‌جان! آزادم کن فدای تو شوم. آزادم کن! تو را به جوانی‌ات قسم می‌دهم، آزادم کن. اینجا اگر نگاهم داری، خودم را چیزخورد می‌کنم.

نادعلی همچنان بی‌سخن بود. نگاههای مادرش و گنگو به او بود. سرانجام

نادعلی به مادر نگاه کرد و شکسته گفت:

ــ آذوقه‌ای همراهش کن و بگذار برود. آزادش کن. خرج راه هم به بال چارقدش ببند و بگذار برود. برود!

این گفت و از ایوان به درون اتاق رفت. صوقی همچنان بر جای مانده بود. آزادی! آزاد بود! اما باز هم آیا می‌خواست که آزاد باشد؟ او همین را آرزو داشته بود، اما حال که این به او داده شده بود، باز هم می‌خواستش؟ به یقین که می‌خواست. اما آنچه او می‌خواست همین بود، همین‌جا! مکان چه تأثیری در نفس این خواستهٔ یافت‌شده می‌توانست داشته باشد؟ دیگر چی؟ وقتی که بدانی آزاد هستی، آیا باز هم تا آن فاصله داری؟ آزادی مگر شیئی است که تا آن را لمس نکنی نمی‌توانی باورش کنی؟ چه ساده و چقدر دشوار!

گفته شده بود: آزادش کن. چنین اگر بود، رفتن دیگر چرا؟ آزادبودن مگر معنایش این نیست که آدم، که صوقی، اگر دلش بخواهد می‌تواند نرود؟ برود یا نرود! پس چرا باید رفت در حالی که می‌توان هم نرفت؟ آیا صوقی آرامش این داشت که بیندیشد؟ یا، اگر اندیشیده بود، به همهٔ زوایای پنهانی خواهش خود راه برده بود؟ چرا. نمی‌توانست راه نبرده باشد. همین بود که در یک آن زانوهایش سست شده بود. خنثی شده بود. دمی در سرگردانی پندار خود رها شده بود. خلاء.

در جنگ دو قوچ، یکی اگر جای خالی کند، یورش‌برنده تا پایان نیروی رهاـ شده‌اش در تهی می‌رود. صوقیَ، در تهی پیش می‌شتافت. نادعلی پهلو خالی کرده بود. صوقی درهم‌شکسته، به زانو در آمده بود. این بود که آزادی برای او، در این گیرودار، معنایی به جز رفتن نداشت. رفتن. در این سربند، ماندن، سر بر خط تسلیم بود. باید می‌رفت. برای سر و شاخ خود دیواری دیگر باید می‌ساخت. تسلیم در برابر واپس‌نشینی، خود نوعی تسلیم بود. بارویی دیگر باید می‌جُست، باید برمی‌افراشت تا بتواند شاخ در آن بکوبد. شاخ به ویرانی آن. اینک زندگانی پیش روی بود. بارو در بارو. این راه به پایان باید برد!

نان و قیماق آماده. خرج راه هم. در خانه باز و راه دراز. صوقی باید برمی‌خاست. برخاست. ماه‌سلطان در را پشت سر او بست و بازگشت. نادعلی پشت دریچه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. پیدا بود که رفتن صوقی را می‌پاییده است. ماه‌سلطان به اتاق رفت.

گنگو کنار نادعلی ایستاده بود و جگر گوسفندی را میان پنجه‌ها داشت و التماس می‌کرد. نادعلی جوابی به چوپان نمی‌داد. گنگو روی به ماه‌سلطان گرداند:

ــ بی‌بی... بی‌بی... این... این... ج ... ج ... جگر بادکر... کر... کرده. بب... ببب... ببین گو... گو... گوسفند... دا... دا... داردت... ت... تلف میشه! ف... ف... فکری با... با... باید کرد.

نادعلی چوخا به بر کشید و از در بیرون آمد. گنگو هم به دنبال او بیرون آمد. جگر بادکرده و لک‌افتاده همچنان میان پنجه‌هایش بود. نادعلی از پله‌های ایوان پایین رفت. چوپان و ماه‌سلطان هم در پی‌اش بودند. نادعلی رو بدر حیاط رفت. چوپان جلوی او راگرفت و التماس کرد. نادعلی خمید تا پاشنه‌های گیوه‌ها را برکشد. چوپان، خورجین از روی خر پایین انداخت و دو گوسفند از دو پلهٔ خورجین بیرون کشید. گوسفندهای مرده، سر به تن داشتند، اما شکمهاشان دریده بود. گنگو شکمها را دریده بود تا جگرها را بیرون بیاورد. نادعلی نگاهی به گوسفندهای مرده انداخت و به سوی در رفت. گنگو بال چوخای نادعلی را گرفت و یک بار دیگر التماس کرد:

ــ ار... با... با... باب. گوسفند می... می... می‌میرد! کا... کا... کاری بکن!

نادعلی بال چوخا از دستهای چوپان بدر کشید و از در بیرون رفت. ماه‌سلطان کنار گوسفندهای برزمین افتاده، مبهوت مانده بود، اما گنگو در پی نادعلی می‌رفت و التماس می‌کرد. نادعلی از پل خرابه گذشت و پا در بیابان گذاشت. هر که نداند خواهد پنداشت که او به‌ زد صوقی رفت. اما چنین نبود. نادعلی می‌رفت، بی‌آنکه خود بداند به کجا می‌رود.

دمی دیگر، گنگو به خانه برگشت، لب ایوان نشست و خاموش گرفت. جای هیچ حرفی نبود. ماه‌سلطان، بالا سر میشهایش به زانو نشسته بود. ماتم!

بند سوم

این هم شد کار، ماه‌درویش؟ این هم شد روزگار؟ ببین چی شده‌ای، مرد! ببین چی شده‌ای؟ چه زود ماه‌درویش، چه زود؟ پیش از این هم البته چیزی نبودی؛ اما چنین هم نبودی! بی‌اعتبار بودی، اما بی‌حرمت نبودی. در همان بی‌اعتباری، حرمتی نهفته بود. حرمتی که به هر حال، رنگ سبز شالت به دهقان و به چوپان بیابان داده بود. این، آغاز کار است هنوز. بمان و ببین در فرداها کارت به کجاها خوا کشید!

چگونه به دام افتادی ماه‌درویش! هیچ به این اندیشیده‌ای؟ گدگی! از آن پهنه‌های بیکران آزادی بریدی و سر بر خط که و کدام نهادی، درویش! با سبزی و سبزه تو خویش بودی. دشتهای تو بی‌مرز بودند. مادیانت در چشم رعیت برکت در رکاب داشت. دست و بازوی مردان دروگر را دَم تو نیرو می‌بخشید. بر کنار هر سفره تو جای داشتی. سهم تو در هر اِنبِز زیره و گندم ـ مشتی به برکت دست دهقان ـ بر جا بود. دستمایه‌ات همان هو حقی که از دل برمی‌کشیدی، همان صدای گرم، همان مدح و منقبت که تو می‌خواندی، همان شمایل پنج‌تن که تو می‌گرداندی. شمایلی آویخته بر سینه، با حجابی از تور سبز. دمی گرم و روی و رخی خوش داشتی. مهرت به دل این و آن بود. از زین مادیانت، پای دیوار هر دیه که فرود می‌آمدی، بر در هر خانه که دست می‌گذاشتی، بر سر هر سفره که زانو می‌زدی؛ همان دیه تو بود؛ همان خانهٔ تو بود و همان سفرهٔ تو. درویش! به‌جز سی‌سال عمر، دیگر تو چه داشتی؟ رهایی و فقر. اکنون گیرافتادهٔ دندانه‌های آهنین تله‌ای هستی، ای مرغ زیرک! این دام، بر تو چگونه روا شد؟ فقرت بر جا، اما رهایی‌ات از دست رفته است. گریخته. کبوتری، همایی که تو قدر ندانستی، گریخته. بال کشیده و رفته است. لیاقت آزادگی در تو نبود، درویش. بهای سرکوفت مفتخواری‌ات، همان رهایی تو بود، فرا چنگ تو.

در این جهان گرد و فراخ، کم آدمی رهاست، آزاد است. هر تنابنده گرفتار در

گرفتار است. پنداری مردمان در تار عنکبوتی بی‌پایان گرفتار آمده‌اند. هرتن، بندیِ تنی دیگر، چیز دیگر. شانه‌هایشان بسته شده است. دستهایشان بسته شده است. مغزهایشان، زبانهایشان بسته شده است. بسا صدسالگانی، درون همان چاردیواری که پای بر خشت نهاده‌اند، سر بر خشت می‌گذارند؛ بندی خشت دیوار. بسا مردمانی که همهٔ عمر خود در فراز بردن دیوار پیرامون خود، روزگار به سر می‌برند؛ بندی دیوارهای بلند. بسا کسانی که تو می‌شناسی بر دیگچه‌های سکهٔ خود، اژدهاوش چمبر زده‌اند؛ بندیِ خون ناچاران. بسا گرفتاران. بسی گرفتاران. یکی به کندوی خود، یکی به انبار خود. یکی به دشت و یکی به آیش. یکی به گله، یکی به چوبدست گله. اربابان به غارت و آن دیگران به غارت شدن. دهقان به خاک کهنهٔ این خاک، تان شب و قرض و به دستهٔ بیلش بسته است. چوپان به شب دراز و ستاره. چوبدار به پشم و پوست. پیله‌ور به همه. به هر سوی. به هزار سوی. همه به هم. چنان که خارها، درمنه‌ها، درختها، گلها و قارچها به زمین و آفتاب و هوا بسته‌اند.

توری است تنیده درهم این زندگانی، درویش!

اما تو به چی و به کی بسته بودی؟ بندی چه بودی جز رهایی خویش، جز به رکاب مادیانی که راهبر به سوی رهایی‌های گسترده‌تر بود؟ دستمایهٔ تو چه بود، درویش؟ همان رهایی تو. به تاراج رفت آن دستمایه و جای به بندگی داد. بندگی بی‌نام و نشان تو. لب آب و افسار مادیان بر شاخه‌ای انداختن را دیری نخوا پایید تا از یاد ببری! تو نوکر شده‌ای، ماه‌درویش. نوکر بی‌مزد. از حرمت افتاده‌ای. حرمت خود را در قماری بدشگون باخته‌ای. افسار بر گردن داری! بر لب آب دمی بایست و در آن خود را نظاره کن. بزی قلاده به گردن. به خود بنگر، ماه‌درویش. یال تو خم برداشته است. چه زود! بر چشمانت غبار نشسته. دستانت دیگر آزاد نیستند. اما تو می‌ترسی مرد! از سیمای کنونی خود بیمناکی. دوری می‌کنی. از خود دوری می‌کنی. خفت و شکست. اینست «تو»، همهٔ تو. درهم شکسته!

«همچنین است. خشتک من را در چشم این مردم بریدند!»

جهیزیهٔ شیرو! با خود برای تو این آورد. خسته. خسته‌ای درویش. ذله‌ای. له شده. تو از تو ستانده شده است. تو چِلد خود هستی. تهی از مایه. هم برای این است که پاهایت، بی‌قبول تو به سوی دخمهٔ «صنما» می‌کشانندت. تلخی دهانت، وسوسهٔ

جانت تو را به آن دخمهٔ آلوده به انبوه دود و اختلاط می‌کشانند. تو باخته‌ای ماه‌درویش، اما در این میان کی برده است؟ تو نمی‌دانی. تو نمی‌دانی. حریف را نمی‌شناسی. باید هم نشناسی. آخر، در تار و پود زندگانی که نبوده‌ای! حریفت کجا بوده، ای گدای بیابانگرد؟ در تو، با همهٔ کاستی و ننگ، موهبتی به امانت نهاده شده بود، که از آن غافل ماندی. نشناختیش و گریخت. کبری در تو نبود. تنگ‌چشمی و بخل کم بود. کینه‌ات رو به سوی گرگ بیابان داشت. بندهٔ نان نبودی، گرچه گدای آن بودی. به چیزی در خیال خود مومن بودی و نبودی. نالهٔ حق می‌زدی. اما درویش، پرنده پرید و تو در بند بند پیوندهای خاکی گرفتار آمدی. قدر قلندری خود بندانستی، ماه‌درویش. افتاده در تلهٔ خاکی. اما تو خاکی نیستی، ماه‌درویش. نان خود، تو به یاری آسمان از زمینیان می‌ستاندی و می‌گذشتی. از پیچ و خم شخم و کاشت، گندم و آسیاب و تنور، خبریت نبود. نان تو، نان همه بود. دیگر بر کنار زندگانی روان نیستی. دریغا! بر بلندیهای ماهورها، در متن غروبهای خوش‌نسیم جلگه‌های نیشابور، سوار مادیان کهنه‌ات نخواهی خرامید. بر رویهٔ زندگانی دیگر گذر نخواهی داشت. خواه بدانی یا نه؛ باور بداری یا نه، تو در ژرفای بند و پیوندها فرو افتاده‌ای. اینک دست و پای تو اگر نشکسته‌اند، این پای و دست اگر یاری‌ات می‌دهند، خود فراهم آر و برخیز. بر زمینی، تو. بر پای بایست! این بندبند بافت در بافت زندگانیست. چشمان خود بگشا.

ــ سر درهمی درویش؟! از سر سفره‌شان جوابت کردند؟

به صدا، ماه‌درویش ایستاد و سر از گریبان برآورد. قدیر بود. کنار دیوار ایستاده و دندانهای سفید و منظّمش در سیاهی می‌درخشیدند. ماه‌درویش نشنیده گرفت و بی‌سخن براه خود رفت. قدیر به خودش وانگذاشت. پشت از دیوار واکند و از پی او براه افتاد:

ــ تاجعلی را دیدم که با چوب و چراغش از خانه بیرون آمد و رو به بیابان رفت. رو به خرمن! چه خبر شده مگر؟

ماه‌درویش رو به قدیر گرداند و گفت:

ــ به حال خودم بگذارم مشدی قدیر. بگذارم به حال خود. چرا این‌قدر سر به سرم می‌گذاری؟

قدیر گفت:

ــ چقدر خودت را باخته‌ای سید؟ می‌ترسی یکی دو تا خبرکش زیر کلاه من قایم شده باشند و به گوش اربابت برسانند که تو داری با من اختلاط می‌کنی؟

ــ نقل خبرکش نیست، مشدی قدیر. من حال و حوصلهٔ گپ‌زدن ندارم.

ــ گل گفتی برادر. من هم مثل تویم. حالا زده‌ای بیرون، خیال داری کجا بروی؟ شیرو را که راهی خانه کردی! خودت هم خانهٔ صنما می‌روی لابد؟

ــ نه برادر، میلش را ندارم. می‌خواهم بروم خانهٔ خودم بگیرم بخوابم.

ــ می‌دانم که ته قلبت به خانهٔ صنما کشش دارد، درویش. دیگر چرا از من می‌پوشانی‌اش؟

ــ نه، مشدی قدیر. خوش ندارم بیایم. آنجا جمعیت زیاد هست. من غریبی می‌کنم.

ــ غریبی نمی‌کنی ناقلا! از چشم مردم پرهیز می‌کنی. خودت خیال می‌کنی گناه کرده‌ای که گدهٔ در خانهٔ بابقلی بندار شده‌ای. آخر تقصیر تو چیست؟ بالاخره رزق و روزی هر کسی به جایی حواله شده. تو هم از کنار سفرهٔ بابقلی بندار باید یک لقمه نان ببری. عیبش کجاست؟

ماه‌درویش گفت:

ــ پس دیگر چی می‌گویی؟ خودت که زبان‌نفهم نیستی! علی‌الحساب رزق ما هم بدر خانهٔ او حواله شده.

ــ اما اهالی نظر خوشی به بابقلی بندار ندارند، می‌دانی؟ از او دلخوش نیستند. اگر چه به عقیدهٔ من او آدم خیرخواهیست!

ــ داری لُغُز می‌خوانی آقا قدیر؟

ــ نه به سر جدت! مگر خود تو غیر از این خیال می‌کنی؟ خیرخواه اگر نبود که به تو پناه نمی‌داد؟ تو و زنت را یکجا به کار نمی‌زد! پس حالا که هر دوی شما را زیر بال خودش گرفته معلوم می‌شود که خیر خلایق را می‌خواهد.

ماه‌درویش گفت:

ــ راستی مشدی قدیر، بعد از اینکه شترها را فروختی، چطور شده که باز هم در قلعه‌چمن ماندگار شده‌ای؟

در تاریکی شب، قدیر نیمرخ ماه‌درویش را زیرکانه نگاه کرد و گفت:

ـ ای ناقلا! حالا دیدی که داری جاسوسی بابقلی بندار را می‌کنی؟ سگ باوفایی برایش شده‌ای!

ـ نه به جدم. نه. من برای دل خودم پرسیدم. به جان جدم قسم راست می‌گویم.

قدیر دمی خاموش ماند و سپس گفت:

ـ من شترها را نفروخته‌ام سیدجان. پدرم آنها را فروخته. راستش را بخواهی شترها را به زبان و دهان از چنگ ما بیرون کشیدند. خود تو هم که یکی از دلالهاش بودی. اما من هنوز شترها را نفروخته‌ام. پدرم آنها را فروخته، او هم که عقلش به جا نیست. می‌دانی که، دیوانهٔ بی‌آزاریست. حالا هم همهٔ هوش و حواسش جمع آن شندرغازیست که نمی‌دانم میان هفت سوراخش قایم کرده! برادرم، عباسجان هم که حال و روزش روشن است. دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. یک مشت پول برایش برسد، حالا از هرکجا می‌خواهد باشد. او فقط به فکر خودش است که پول را بردارد و برود مشهد، سر چهار روز خرج عرق و درشکه سواری و خانم‌بازی‌اش بکند. همه جا چو انداخته که در مشهد زن دارد. اما زنش کجا بود؟ من می‌دانم که در ایام آخر جلوداری‌اش، وقتی که هنوز شترها از رونق نیفتاده بودند، عباسجان دختر دالاندار کاروانسرا را بی‌صورت کرد و بعدش هم مجبور شد اسم خودش را روی دختره بگذارد. حالا هم به بهانهٔ همو دختره دم به ساعت کمانه می‌کند رو به مشهد. چه حرفهایی برایت زدم ماه‌درویش؟! نمی‌دانم چطور شد! خوب، تو بگو؟ شنیده‌ام که باقلی بندار خیال دارد دختر علی‌اکبر حاج‌پسند را برای پسر بزرگش اصلان بگیرد؟ ها، حقیقت داره؟

ماه‌درویش گفت:

ـ من هم شنیده‌ام. اما هنوز معلوم نیست. خدا داناست. من خبر درستش را ندارم.

ـ خوب است دیگر! می‌خواهد کلاتهٔ کالخونی را هم صاحب بشود. ها؟ قلعه‌چمن کم‌اش است؟ تا جایی که خودش ملک و آب دارد که دارد، بعد هم که ملک و آب اربابی را قبضه کرده، حالا دیگر همهٔ قلعه‌چمن مثل نگین به انگشتش می‌چرخد! کی می‌تواند بالای حرفش حرف بزند؟ کدخدایی را هم که دارد می‌قاپد. قاپیده. خوب

است دیگر، پشتش به کوه بسته است. اربابش آلاجاقی در شهر سبزوار از آن کله گنده‌ها است. کسی که همچو پشتی داشته باشد، خون مردم را هم می‌تواند به شیشه کند. می‌بینی سید چه‌جوری همه‌چیز با یک نخ باریک به هم وصل می‌شود؟ تو هم همین حالا به یک سر این نخ وصل هستی. تو هم پشتت به کوه وابسته است، اما خودت خبر نداری! چون به دُم این نخ چسبیده‌ای. شاید چهار صبای دیگر بشوی مباشر بابقلی بندار! کارهای دنیا را چه دیده‌ای؟ این‌جور که او خشتهای اول را کار گذاشته تا پنج‌سال دیگر آب و ملک آلاجاقی را هم از چنگش بیرون می‌کشد و می‌شود ارباب همه. این سه چهار تا خرده‌مالک هم به دَمَش تاب نمی‌آورند. کاری ندارد که؛ چارصبا کاریز را لاروبی نمی‌کند. آب به محصول خرده‌مالک نمی‌رسد و می‌سوزد. این کار را چار بار می‌کند و آن‌وقت خرده‌مالک مجبور می‌شود این چُرّ بزغاله آب را به قیمتی که او می‌خواهد واگذار کند و برود پی دربه‌دری‌اش. اینه لُب مطلب سیدجان. ارباب تو برای میخ خانه‌های مردم هم کمین کرده. خوب، باشد تا ببینیم. اگر دنیا را نچریدیم، اقلاً آن را نظاره کنیم. درویشهای شما مثلی دارند که دنیادیدن به از دنیاخوردن است. لابد خود تو این را هزار بار گفته و شنیده‌ای، نه؟

حالا هر دو ــ ماه‌درویش و قدیرــ لب آب نشسته بودند. قدیر مشت مشت آب به روی خود می‌زد و ماه‌درویش او را نگاه می‌کرد:

ــ چه بادی! خوب، در چه خیالی سید؟

ماه‌درویش گفت:

ــ حرفهای حسابی می‌زنی آقاقدیر، اما معلوم است که دلت خیلی پر است. نمی‌دانم با این حال و روزی که برایت پیش آمده چه‌جوری با خودت کنار خوامدی؟ اگر از من می‌شنوی پول و پله‌ای فراهم کن و راه بیفت رو به شهر. تو آدم نازرنگی نیستی. می‌توانی نان خودت را دربیاوری.

ــ شهر؟ چه ساده‌ای سید! حیفت نمی‌آیه؟ این آب روان، این شبهای خلوت، این دیوارها، این سگهای یله. این شترها. من میان این چیزها بار آمده‌ام. نزدیک سی سال! اینجا خانمان من، ده آبا اجدادی من است. حالا من نیمه کاره این چیزها را پشت سرم بگذارمشان و بروم شهر؟ یکه و تنها میان شهر چه‌جوری تاب بیارم؟ چه کاری بکنم؟ آدمیزاد که فقط به نان بند نیست. از همهٔ اینها گذشته، بابام را چه کار کنم؟ او

خانه‌نشین است. زمینگیر. من اگر نباشم کی جمع‌آوری‌اش کند؟ پیرمردِ زبان‌بسته دقمرگ می‌شود. خوبه که نفرینم کند؟ تو باشی می‌توانی پدرت را با این حال و روزش بگذاری و برای خودت راه بیفتی طرف شهر؟

ماه‌درویش به زهرخند گفت:

ـ من از این حرفهای تو چیزی حالی‌ام نمی‌شود. چون هیچوقت پدرم را ندیده‌ام. پدر یعنی چه؟ فقط اسمش را می‌دانم. البته مادری هم نداشته‌ام. اما از او چیز خیلی کمی به خاطرم می‌آید. پیرزنی که غشی بود و برای این خانه آن خانه نان پخت می‌کرد. یک بار هم گویا سر تنور حمله می‌گیردش و می‌افتد میان تنور آتش. چند روز بعدش هم می‌میرد. من خیلی کم یادم هست، بیچاره مثل یک مشت گوشت سرخ کرده کنج خانه افتاده بود و مثل یک پشه مدام زینگ و زینگ می‌کرد. تا اینکه یک شب، وقتی که من در خواب هفتم بودم، او مرد. این را فردا صبح همسایه‌مان گفت، وگرنه من نفهمیده بودم که او مرده. چون مرده و زنده‌اش یکی بود. بعدش هم حکایتش درازه. فقط همین‌قدر بگویم که شانس این را داشتم که به یاری جدم امام هشتم، خداوند عالم ته صدایی به من داده بود. این است که می‌گویم حالی‌ام نمی‌شود پدر و مادر چه جور چیزهایی هستند، و برای همین خودم را جای تو می‌گذارم و می‌گویم روکن به شهر. چون هر چه باشد شلوغ است، بعد از ماه و سالی آدم با این و آن آشنا می‌شود؛ دستش میان عرب و عجم باز می‌شود و بالاخره دری به تخته می‌خورد و سر یک کاری پا می‌گیرد.

قدیر گفت:

ـ نفست حقه درویش‌جان. اما پای من اینجا گیر است. به مرغی می‌مانم که پایش را نخ بسته باشند. همینه که مدام دور خودم می‌گردم، دور این کوچه‌ها و خرابه‌ها می‌گردم. شده‌ام لنگهٔ جغدها. شاید هم خود آنها. جغد.

ـ نکند عاشق باشی، ها؟

قدیر نمی‌خواست غافلگیر شده باشد. برخاست و گفت:

ـ حرفها می‌زنی سیدا! من که دیگر هیجده ـ بیست ساله نیستم. دورهٔ من گذشت. ورخیز اگر طالبی برویم خانهٔ خاله‌صنما تشئه کن و بعدش هم راه بیفت برو خانه‌ات. ورخیز!

ماه‌درویش برخاست، آب دستش را بر خاک چکاند و پرسید:

ــ تو چی؟

ــ شاید من هم بستی زدم. اما من بیشتر به هوای قمار می‌آیم. تو که اهلش نیستی؛ نه؟

ــ نه برادرجان، خدا این یک کار را قسمتم نکند.

ــ همین‌جوره که می‌گویی. تا می‌توانی ازش پرهیز کن. دستش که به دامنت رسید دیگر سرت نمی‌دهد. هر چند این شبهاکسی در خانهٔ صنما بند نمی‌شود. چون بیشتریها در بیابان، میان دروزار و سر خرمنها می‌خوابند. اما شاید یکی دو تایی باشند. حالا می‌رویم تا ببینیم.

خانهٔ صنما پا به گود بود. دو پله تا کف حیاط و دو پله از کف حیاط تا کف اتاق. بازی قمار، در اتاق دیوار به دیوار سر می‌گرفت و درگاهی پستی دو اتاق را به هم راه می‌داد. چراغ شیره در اتاق جلو براه بود. خاله‌صنما با صورت دراز و خشکیده، موهای نرم و حنابستهٔ پیش سر، آرواره‌های برآمده و چشمهای درشت، یکبند پای چراغ افتاده بود و بست شیره چاق می‌کرد.

به گفتهٔ اهل قلعه‌چمن، خاله صنما «زنی پاکیزه‌روزگار» بود. با اینکه خانهٔ کوچک او دایم پر از مشتریهای جورواجور بود، اما روی پلاس خاله صنما هیچوقت یک رد پای خاکی دیده نمی‌شد. دودیها برای لمیدن پای چراغ شیره، همیشه گیوه‌های خود را از پا درمی‌آوردند؛ و قماربازها برای رفتن به اتاق پهلویی می‌دانستند که باید از بیخ دیوار، آنجاکه پلاس فرشش نکرده بود بگذرند، سر و شانه تا کنند و از سوراخ رد بشوند و در تاریک ـ روشن اتاق قدم بگذارند.

قمارخانه را برادر خاله صنما راه می‌برد. زاغ عبدل. مردی با ریشهای زبر و ابروهایی مثل خنجر، چشمهای قهوه‌ای غبارگرفته، لبهای کلفت و کبود، پیشانی کوتاه و موهای پُرپسر. کم گفت و شنود و خرده‌گیر و ــ هرگاه دلش خواست ــ خوش‌طبع و خوش‌سخن و بذله‌گوی. دایم با خودش بود. سر به پایین داشت و به گفتگوهای بی‌پایان هرشبه، صدتا یکی جواب می‌گفت. جز این هم نمی‌شد باشد. چون زاغ عبدل اگر می‌خواست در هر بابتی دخیل و کفیل بشود می‌باید مدام چیزی به جواب این و آن بگوید و چیزی بشنود. آن‌وقت حوضی خالی از آب می‌شد که هر

فضولی سر به آن فرو بَرَد و صدایی در آن بیندازد، و زاغ عبدل هم صدا را باز کرداند. زاغ عبدل بالا سر قمار می‌ایستاد، دستها و ورقها را می‌پایید و در هر دور شیتّلش را می‌ستاند. لحظه‌های بیکاری را هم کنار دیوار، نیمکج تکیه می‌داد و گنجشک دست‌آموزش را روی انگشت می‌نشاند و با او به عیش مشغول می‌شد.

هم‌اکنون نیز چنین بود. گنجشک آموخته به دود را پشت دستش گذاشته بود و برایش موچ می‌کشید. گنجشک دهن وا می‌کرد و زاغ عبدل نرمه قندی را که به آب دهن آغشته بود، لای نوک گنجشک می‌گذاشت، لبخند می‌زد و چشمهایش از شوق می‌درخشیدند.

لتهای کوچک در حیاط به هم خورد، عبدل سر بالا کرد و از دهنهٔ در اتاق سیاهی حیاط را پایید. ماه‌درویش و قدیر پیش آمدند و قدم در آستانهٔ در اتاق گذاشتند. ماه‌درویش سلام گفت و قدیر یک لحظه مردّد ماند و پس زد. عبدل دریافت که قدیر برای چه پا پس کشید. دایی قدیر پای چراغ لمیده بود و آنچه را که میان زن‌دایی و قدیر گذشته بود، زاغ عبدل دقیق‌تر می‌دانست. مو به مو. آن ماجرا از همین‌جا، از همین خانه آغاز شده بود. نه حالا، سه یا چهار سال پیش.

دایی قدیر از پای چراغ برخاست و ماه‌درویش سر جای او لمید. دایی کنار دیوار نشست، تکیه داد و نصفه‌سیگاری برای خود روشن کرد. پلکهایش در نشئهٔ شیره سنگین شده بودند. نگاهش به زمین بود. این، دیگر عادت دایی شده بود. همیشه نگاهش به زمین بود. به یک معنا سرافکنده بود. گاه به گاه، نوک سیگارش را که کج آتش گرفته بود، فوت می‌کرد و باز پلکهایش را بر هم می‌گذاشت.

زاغ عبدل به پهلوان بلخی نگاه کرد، سپس زیرچشمی دایی را پایید و به پهلوان بلخی چشمک زد. بلخی کنار دیوار، نیمکِش لمیده بود و تسبیح درشت زردرنگش را می‌گرداند. شانهٔ چپ و پاشنهٔ سرش را به دیوار داده بود، آرنج را ستون تن کرده و زانوی راست را بالا آورده بود. کلاه نخی دستچینش تا میان پیشانی پهن او پایین آمده و پشت ابروهای بلند و روشنش جا گرفته بود و لبخند رندانه‌ای زیر لب داشت. بلخی هنوز گرفتار شیرهٔ تریاک نشده بود، اما گرفتار شیره کشخانه بود. بیکاری‌هایش را به خانهٔ صنما می‌آورد، آنجا لم می‌داد، ناسوار به زیر زبان می‌انداخت، گاه به گاه یک پیاله چای می‌نوشید و در بارهٔ آنچه که در قلعه‌چمن و دور و اطراف روی داده بود،

حرف می‌زد. زبانش گرچه شیرین و دلنشین بود، اما خالی از زهر هم نبود. مایه‌ای از طنز و طعنهٔ تلخ همیشه چاشنی گفتار داشت. نیش زبانش به تن یکایک اهل قلعه‌چمن گرفته بود. این به دست او یا دیگران نبود. طبیعت بلخی چنین بود. او از زمرهٔ آن مردانی بود که همهٔ عمر در روستا و بیابان زندگانی می‌گذرانند، اما هرگز بیل دهقانی روی شانه نمی‌گذارند. درست‌تر این است که گفته شود همچو اربابی هم یافت نمی‌شود که مردی چون بلخی را به کار بخواند. زیرا کارورزی و سر به‌زیری، بی‌زبانی و افتادگی، صفاتی است که هر ارباب می‌پسندد. و بلخی ــ البته ــ از چنین صفات پسندیده‌ای دور بود! در این مرد که بی‌بهره از جاه‌طلبی نیز نبود، غروری شایسته نهفته بود. غروری آمیخته به خودپسندی. آنچه دیگری را می‌آزرد، بیشتر همین ویژگی او بود.

بلخی برخورنده می‌نمود. از این‌رو که فراتر از دو سه چارچوب مشخصی بود که برای آدمیزاد، در قلعه‌چمن برقرار شده بود. فرادستها او را ناپسند می‌شمردند، چراکه او با ایشان رفتاری ناپسند داشت. سرِ راست و نگاه صریح او آزارنده بود. فرودستها ــ البته نه در میزان بلخی ــ از او پرهیز داشتند، چراکه بلخی ایشان را خوار می‌شمرد. همان سر به‌زیری و بی‌زبانی و افتادگی ایشان را خوار می‌شمرد. همان رعیتی و رعیت‌منشی ایشان را. دل برایشان نمی‌سوزاند، زبانی به راهنمایی هم نداشت، تنها خوارشان می‌شمرد. به نگاه، به نیش و کنایه و به کنش و رفتار. پس، فرودستان هم از او پرهیز داشتند. تنها دسته‌ای از مردم که با بلخی میانه‌ای داشتند و او را تاب می‌آوردند، هم از قماش خود او بودند. اگر نه به خلق و خوی، به بسیاری جهات دیگر. آنها که در یک چیز، یگانه بودند؛ نداشتن، ناداری. آنها که دستشان از زمین کشت کوتاه بود؛ که بیل دهقانی بر دوش نداشتند، که به هیچ جنبه‌ای از کار مستقیم، وابسته نبودند. انبوه مردمی که حدفاصل خانهٔ اربابی و زمین زراعتی را پر می‌کنند، بی‌آنکه ربطِ و پیوندی بین خود و این دو سوی حس کنند؛ مردم روزمزد خرده‌پا.

اما بلخی ما به این خرده‌پایی تن نداده بود. تن هم نمی‌خواست بدهد. در فصل وجین که آفتاب‌نشین‌ها، روزمزد، به کار گرفته می‌شوند، کسی ندیده بود که بلخی در مزرعهٔ سالاری خشتک بر زمین بساید. تنها به دِرو تن می‌داد. درو نیز روزمزد بود. اما درو را بلخی کار مردان می‌دانست و خود از بهترین دروگران قلعه‌چمن بود. از کار

گذرای درو که بگذریم، او دست در داد و ستد قاچاق پیدا کرده بود. هر چند کار قاچاق خود را پنهان می‌داشت، اما سرانجام آشکار شده و به روی روز افتاده بود. پس بابقلی بندار، افسار کار را از دست او بدر کشیده، چند صباحی به زندانش انداخته بود و حال، بلخی میان کوچه‌های قلعه‌چمن می‌لولید و زیر لب می‌غرید و در اندیشهٔ کاری دیگر، پیشه‌ای دیگر بود. در این روزهای آخر، به عقلش رسیده بود که به خانهٔ کربلایی‌خداداد برود و از او بخواهد که شترها را شریکی پروار کند و زمستان کاردشان بزند. رفته بود هم. اما کربلایی‌خداداد نکول کرده بود. بلخی خواسته بود بار دیگر هم به سروقت کربلایی‌خداداد برود، که شنیده بود بابقلی بندار پیشدستی کرده و طعمه را ربوده است. پس به کنجی نشسته و لبهای خود را جویده بود.

زاغ عبدل به بلخی نگاه کرد و همراه چشمکی به بیرون اشاره کرد و گفت:

ــ چطور شد که قدیر نیامد؟

بلخی نیم‌نگاهی به دایی انداخت و گفت:

ــ چه می‌دانم! ها ماه‌درویش، قدیر آشنات کجا رفت که برنگشت؟

ماه‌درویش با احترام نیمخیز شد و گفت:

ــ چه عرض کنم؟ همین‌جا بود. با هم بودیم.

بلخی از جا برخاست، دست به چوبهٔ کنار در گذاشت، سر از در بیرون بَرد و گفت:

ــ کجا گم و گور شدی فلانی؟! خیال نداری از آنجا بیرون بیایی؟

صدای قدیر برآمد:

ــ آمدم بابا، آمدم. طلبکار که نیستید شما! طلبکارید؟

بلخی تن به درون کشید و گفت:

ــ دستهام خشک شده از سر شب! بیا اقلاً یک دست پاسور بزنیم تا بتوانیم برویم بخوابیم! شبی که آدمی هیچ کاری نمی‌کند خوابش هم نمی‌برد.

زاغ عبدل گفت:

ــ امسال دست باخت دارد طفلک! از سر سال ندیده‌ام که یک بار روی بُرد باشد. اقبالش به برج ریق است.

ماه‌درویش، طالب اینکه خود را قاطی کند، گفت:

ــ کسی هم که در قمار پس افتاد آقا، مشکل می‌تواند به رد برسد و پیش بیفتد. قمار مثل قطار شتر است، اگر همیشه جلو جلوی قطار توانستی بروی، رفته‌ای و پیشی؛ اما همین که یک یا دو منزل پس افتادی، تا به غافله برسی ده منزل باید یکه بروی.

ــ بارک‌اللّه به آقا سید؛ آقا سید هم از این کارها خوب سررشته دارد، ها!

این را پهلوان بلخی گفت و نرم خندید. زاغ عبدل به اشارهٔ سر تصدیق کرد، و خاله صنما با صدایی مثل جیک جیک گنجشک گفت:

ــ چرا سررشته نداشته باشد؟ مگر او آدم نیست! یا میان آدمها زندگانی نکرده که سررشته نداشته باشد؟

بلخی گفت:

ــ همین را می‌گویم من هم! غیر از این اگر بود که خودش جلو جلوی غافله نمی‌دوید! شماها مگر چشم نداشتید ببینید چطوری مثل سگهای تازی روزی چهل بار جفتک جفتک می‌زد طرف خانهٔ کربلایی خداداد تا معامله را جور کند؟! این سید از خود بابقلی بندار بیشتر تقلا می‌کرد تا بتواند شترها را از چنگ آن بندهٔ دیوانهٔ خدا دربیارد! گمان می‌کرد بابقلی بندار نروک یکی از شترها را می‌داد دست او که ببرد... لا اله الا اللّه.

خاله‌صنما گفت:

ــ تو باز بند دهنت را کشیدی بلخی؟ این سید آل رسول چه گناه تقصیری دارد؟ این بنده خدا هم مثل همهٔ بندگان خدا دنبال رزق خودش می‌رود! اگر تو شترهای کربلایی خداداد را می‌خریدی، چار تا سکهٔ پنج‌قرانی می‌گذاشتی کف دست او که خورشی بار کند با زنش بخورد؟ نمی‌گذاشتی که! پس چرا این‌قدر سر کوفتش می‌زنی بیچاره را؟!

بلخی گفت:

ــ این را من از شماها می‌پرسم. چرا بابقلی‌بندار میان این آبادی، این‌همه آدم را ندیده و رفته یک آدم غریبه را آورده پاکار خودش قرار داده؟ مگر در این قلعه آدم قحط بود؟ چرا؟ برای اینکه از ته و توی کارهای او اهل قلعه‌چمن سر در نیارند. ببین کی‌ها را دوروبر خودش نگاه داشته! یکی ماه‌درویش، یکی زن ماه‌درویش، یکی قربان

بلوچ، یکی هم موسی قالیباف که او هم اینجایی نیست، یکی زن خودش که او هم نمی‌دانم از دورگه‌های کجاست، با دو تا پسرهاش. آن پسر بزرگی که از آن داناها و حرامزاده‌های روزگار است، شیدا هم که...

ـ اینجا، میان خانهٔ من پشت سر این و آن، مقام کوک نکن، گودرزخان!

صنما برای اینکه حرفش را خوب حالی گودرز بلخی کند، کلهٔ خشکیده، بی‌مو و کوچکش را از روی بالش بلند کرد، نگاه به چشمهای بلخی دوخت و لب زیرین به دندان گزید. اما بلخی به او التفات نکرد و گفت:

ـ من که ترس و واهمه‌ای از کسی ندارم. هرکس می‌خواهد خبرش را به بابقلی بندار برساند، زودتر برساند. تو هم خاله‌صنما چشم و ابروی بابقلی بندار را دوست نداری. می‌دانم. از بابت خرید و فروش تریاکی که با بندار داری از او چشم می‌زنی. اما بی‌خود! چون او به امید امثال تو خودش را داخل کار قاچاق کرده. به شماها احتیاج دارد. به عرّوتیزش نگاه نکن. اگر شماها نباشید او جنسش را به کی می‌فروشد؟!

صنما گفت:

ـ تو هم برارجان، دلت برای خودت کباب است!

ـ پس می‌خواستی برای کی کباب باشد؟ برای بندار؟

خاله صنما هیچ نگفت. زاغ عبدل سر و سینه‌اش را بالا آورد و گفت:

ـ ختمش کنید بابا. ختمش کنید.

قدیر آمد. خم شد، از دهنهٔ در به درون پا گذاشت و بی‌آنکه به دایی خود نگاه کند، سلام گفت و یکراست به اتاق پهلویی رفت. بلخی موذیانه خندید و زیرچشمی به دایی نگاه کرد. دایی سیگارش را خاموش کرد و آمادهٔ برخاستن شد. زاغ‌عبدل گفت:

ـ امشب کسی نیست، قدیر.

ناچار، قدیر از سوراخی بیرون آمد و رفت که بیرون برود. اما دایی، پیش از او برخاسته و براه شده بود. قدیر ماند و دایی از در پا بیرون گذاشت و همچنان که می‌رفت، گفت:

ـ عاقبت این سه تا شتر را هم به باد دادید؟ کردید به تخمتان! خوب، باشد. این‌هم قبالهٔ خواهر من!

در اتاق گود، قدیر بی‌صدا ماند. دایی از در به کوچه پا گذاشت، در را پشت سر

خود بست و صدای قدمهای بلندش در کوچه، برآمد. بلخی گفت:

ـ حالا دیگر بیا راحت بنشین، قدیر. بیا بنشین.

ماه‌درویش سر از بالش برداشت، دودهای مانده را پس داد و کناری نشست، دستی به لب و چانه کشید و گفت:

ـ من مهمان شمایم آقای بلخی! مهمان این آبادی. در مسلک درویشان، مهمان حبیب خداست. به مهمان زخم زبان نباید زد. من که دستی ندارم تا از آستین بیرون بیارم. زبانی ندارم که به شما زهر بریزم. من پناه به اینجا آورده‌ام. منتهی مراتب، شخص دیگری نبود، یا بنیه‌اش را نداشت تا من را به روی سفره‌اش صدا کند؛ بندار این کار را کرد. او من را مثل یک غلام خرید. مثل عزیز مصر که یوسف را از بازار خرید. من هم که چاره‌ای جز این نداشتم. بالاخره محتاج سرپناهی بودم. این سرپناه را هم او به من داد. من نیامده‌ام که کمر دشمنی با اهالی را ببندم که! از غلامی هم راضی نیستم به جده‌ام فاطمهٔ زهرای اطهر. حالا اگر شما من را دشمن می‌دانید، دیگر دست خودتان است. اما من، به همهٔ امامها قسم دشمن کسی نیستم. من یک فرمانبرم. از خدا می‌خواهم که خودش دوباره آزادم کند. یا جدّا علی.

بلخی به طعنه گفت:

ـ مگر خود علی حفظت کند، سید. خدا که تو را بدجایی به تله انداخته. اما اگر از من می‌شنوی، زیاد خوش‌خدمتی نکن. اهل آبادی خوششان نمی‌آید. برای تو هم گران تمام می‌شود... تو چی قدیرخان، با من پاسور می‌زنی؟ نمی‌زنی؟ ها؟

قدیر گفت:

ـ با تو نزنم با کی بزنم؟

ـ با پسرهای بابقلی بندار! تو دیگر همشأن همانهایی. همشأن آنهایی که همراهشان معامله می‌کنی؟ راستی قدیرخان، چه عیبی داشت که ما با هم شریک می‌شدیم؟ ها؟ شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کاردشان می‌زدیم و گوشتشان را می‌فروختیم. همین‌جا و قلعه‌های دور و بر می‌فروختیم و یک لقمهٔ نان از قِبَلش درمی‌آوردیم. ها؟ من که مفت و مجانی نمی‌خواستم شترها را از چنگ شما دربیارم؟ شاید از نرخ بابقلی بندار هم بیشتر می‌خریدمشان.

قدیر گفت:

ـ خان بلخ! تو عادت کرده‌ای که دایم حرف بزنی و لُغُز بخوانی. به پس و پیش حرفهاتم نگاه نمی‌کنی. عاشق حرف زدن خودتی. از شیرین کلامی خودت خوشت می‌آید. وگرنه این را تا به حال فهمیده بودی که شترها را من نفروخته‌ام. دست من نبودند شترها. اگر بودند یک زنگشان را هم دست کسی نمی‌دادم. خیالم این بود که امسال هیزم کشی کنم. می‌رفتم کال‌شور، هیزم بار می‌کردم می‌بردم شهر سبزوار و به نانوایی‌ها می‌فروختم. من نمی‌توانم آن روزی را ببینم که کسی کارد به سینهٔ شترهایم بزند. این کار را پدرم کرد. او هم که عقل ندارد. عقلش را باد برده. حالا تو اگر حرفی داری برو به او بزن. به او و به عباسجان که برای یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زند! او به پای پیرمرد پیچید که تا شترها از بی‌آذوقگی تلف نشده‌اند ردشان کن بروند. حالا که با چند تا اسکناس پشت قرمز که به زور و زحمت از دست پیرمرد درآورد، دارد میان ته‌خیابان مشهد خانم‌بازی می‌کند و میان محلهٔ زابلیها شیره می‌کشد.

قدیر، حرفش را به بلخی تمام کرد و به ماه‌درویش گفت:

ـ خوب سید، هستی اینجا یا می‌رویم؟

سید، پول شیره‌اش را پای چراغ خاله‌صنما گذاشت، برخاست و گفت:

ـ می‌رویم، دیروقته.

قدیر، آمادهٔ رفتن شد. پهلوان بلخی گفت:

ـ پاسوری با هم می‌زدیم؟

قدیر گفت:

ـ نه. پای حسابی نیست. قمار دونفره لطفی ندارد.

بلخی گفت:

ـ همه‌اش تقصیر این دایی بود. کارها برعکس است. اگر او اینجا نبود، تو از جا درنمی‌رفتی. بابا آن اتفاق کهنه شد و رفت. گور پدر «لالا». دیگر چرا هر دم خاک آن شب را پس می‌زنید و نوش می‌کنید؟ از این گذشته، حالا که دیگر «لالا» زن او نیست!

نیش بلخی را قدیر واگرفت. با این‌همه برانگیخته نشد. از در بیرون رفت و گفت:

ـ هر چه دلت می‌خواهد تو شکر بخور!

درکوچه، ماه‌درویش از قدیر جدا شد و رو به خانهٔ خود رفت. اما قدیر همچنان در کوچه بود. هیچ شبی او نمی‌توانست مثل دیگر مردمان رو به خانه برود. او از

خواب و خواب از او به رَم بودند. به کوچهٔ پایین پیچید تا از کنار دیوار خانهٔ لالا گذری کند. لالا، نام لالا، بوی او هنوز قدیر را به سوی خود می‌کشاند. با قدیر چه کرده بود این زن؟

ـ اینجاها پرسه می‌زنی؟!

شیدا بود. هر دو ـ قدیر و شیدا ـ کنار دیوار خانهٔ لالا، سینه به سینهٔ هم ماندند. خاموش. هیچیک حرفی برای دیگری نداشت. خدنگ و مارا پس، از کنار شانهٔ هم گذشتند.

شب، داشت به نیمه می‌رسید.

بخش پنجم

بند یکم

ــ برو بیرون مردکهٔ بیابانی! آدم شده‌ای برای ما؟

به دنبال روزها سرگردانی در کاروانسراها، کوچه‌ها و خیابانهای شهر مشهد، گل‌محمد راه بیابان در پیش گرفته بود و در بادی که داشت سینه از خاک برمی‌داشت، می‌آمد. سر در گریبان فرو برده و «بادی» را به حال خود واگذاشته بود.

وارونهٔ پندار گل‌محمد، کسی او را به جا نیاورده بود. به هر جا سر کشیده بود، دست رد به سینه‌اش گذاشته بودند. حالا او خود را ناچار می‌دید که در پیشداوری‌های خود شک کند. به شک هم دچار شده بود. آنچه او در ذهن خود ریسیده و جای‌جای هم از آن لاف زده بود، در رویارویی با آنچه بود، پنبه شده بود. گل‌محمد، پیش از این خود را برجسته‌تر از آن پنداشته بود که دیده نشود. هنوز هم به دشواری باور می‌داشت که چنین گم و ناچیز جلوه کند. چنین گم و ناچیز که جلوه کرده بود!

ــ برو بیرون مردکهٔ بیابانی! آدم شده‌ای برای ما؟

سرانجام کار! این آخرین کلامی بود که در گوش گل‌محمد مانده بود. دلنشین‌ترین کلام هم، این بود. نه از شیرینی، بل به تلخی. تنها سخنی که در جان گل‌محمد نشسته بود. فشردهٔ همهٔ حرفها. راست اینکه فشرده و برآیند همهٔ رفت و آمدها، گفت و گوها، نشست و برخاستها، کنکاشها. فشردهٔ همهٔ بازیها، سرگردانیها. سرانجام به زندان، به دیدار برادر رفته بود. خان‌محمد. او گفته بود که خبری از

علی‌اکبر حاج‌پسند بگیر، و اشاره به گوسفندهایی کرده بود که به گلهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند افزوده شده، و به روزهایی که خود به بهای ربودن این گوسفندها گذرانده بود و هنوز داشت می‌گذراند:

ـ نارفیق و نامرد است او. من از علی‌اکبر حاج‌پسند نمی‌گذرم. روزی سنگهایمان را با همدیگر حق خواهیم کرد. پسرخاله هستیم که باشیم. حالا، باز هم تو برو به کلاته، شاید کمی شرم و حیا جلوی چشمهایش را بگیرد. برو!

پس گل‌محمد روزنهٔ امیدی یافته و رو به کلاتهٔ کالخونی هی کرده بود. کلاتهٔ کالخونی، اینک پیش روی گل‌محمد بود. در پشت باد، بالاخانهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند پیدا بود. پای دیوار بالاخانه، گلهٔ پسر حاج‌پسند پاوال کرده بود. آبگاه، کنار جوی و آبگیر. پس از آبچر، گوسفند سنگین می‌شود و میل خسبیدن دارد. گله، خسبیده و پسر گل‌خانم، چوپان علی‌اکبر حاج‌پسند، بر گردهٔ بلند جوی لمیده بود.

گل‌محمد از کنار گله گذر کرد و زیر ایوان بالاخانه، پشت در ایستاد، از یال بادی پایین پرید و زنجیر در را به صدا درآورد. پسر گل‌خانم، مردی ریزنقش، به عمر چهل‌ساله، تیزپای و چابک از جا جست و به سوی گل‌محمد دوید:

ـ خدا قوت، خان؟

گل‌محمد گفت:

ـ پسرخاله‌ام را می‌خواهم، علی‌اکبرخان را.

پسر گل‌خانم گفت:

ـ خان، خوابه. گورماست ظهر سنگینش کرده و خوابیده.

ـ بیدارش کن!

ـ خوب، خواب رفته خان! چه‌جور بیدارش کنم؟

گل‌محمد گفت:

ـ آدم را چه‌جور از خواب بیدار می‌کنند؟

پسر گل‌خانم شانه شانه کرد و گفت:

ـ آخر... آخر... علی‌اکبرخان خلق و خوی دیو را دارد. وقتش که برسد، خودش ورمی‌خیزد. حالا اگر تو گرسنه هستی بیا تا برایت کمی شیر بدوشم. هنوز به سینهٔ بعضی بزها شیر هست. همین‌جا گورماستی برایت درست می‌کنم، می‌نشینیم و با هم

گپ می‌زنیم تا خان از خواب ورخیزد.

گل‌محمد، پیش از اینکه جوابی به چوپان علی‌اکبر بدهد، زنجیر در را بار دیگر کوفت و به پسر گل‌خانم نهیب کرد:

ــ بچه ریشخند می‌کنی میمون؟ من گرسنه نیستم. تو هم گم‌شو از پیش چشمم که سر خُلق نیستم. گم‌شو دیگر، این‌قدر دُم نجنبان! گم‌شو!

در این گیرودار گذرا، خالهٔ گل‌محمد، گل‌اندام خود را به پشت در رسانیده بود. گل‌اندام، بزرگ‌ترین خواهر مدیار و عبدوس و بلقیس، نرم نرم داشت بینایی خود را از دست می‌داد؛ و پیش از آن، خمیده و چروکیده بود. با این‌همه، سرسختی خود را همچنان حفظ کرده بود. سماجتی پسندیده در رفتار داشت. چنین اگر نبود، شاید سالها پیش از این می‌باید مرده بود. در چهره‌اش که حال زبان چشمهایش هم شده بود، لجاجتی چغر آشکار بود. پنداری این زن در همهٔ عمر سر بر سنگ کوبیده است. او نه از آن زنهای روستایی بود که جای پای تسلیم و پذیرش تقدیر را، به خصوص در دوران آخر عمر، می‌شود در همهٔ حالات و رفتارشان دید.

گل‌اندام، روستایی نبود. بیابانی بود. پروردهٔ طبیعت سختگیر و خشن. او در همهٔ عمر بر سجاده ننشسته بود. موهایش، خاکستر سپیده‌دمان. چهره‌اش، چرم خشکیده در آفتاب. دستهایش، نیمسوز خشک. لبهایش، کناره‌های کال‌شور. چنان که پنداری جز به دشنام گشوده نتوانند شد. در را گشود و چندین بار مژه بر هم زد. سرانجام خواهرزاده را به پرهیب او شناخت. کدر و آزرده‌خاطر، او را به خانه راه داد.

گل‌اندام نه چنان بود که زحمت دورویه‌گی به خود بدهد. دلگیر از همهٔ کلمیشی‌ها و بیش از همه از بلقیس بود و پرهیزی نداشت که این دلگیری در برخوردش به چشم بخورد. به همان سردی که گل‌محمد را به درون راه داده بود، در را بست. این رفتار، شانهٔ گل‌محمد را گرفت؛ اما مانع آن نشد که نظری به ارزیابی بر میدان کلاته، خانه‌های دورتادور، آغل و گوسفندهای پرواری که سر در آخور فرو برده بودند، بیندازد. هم‌این‌که نتوانست احساسی از دریغمندی در دل نیاید. گل‌اندام، خواهرزاده را از پله‌های تنگ بالا برد، از دالانی باریک گذراند و به بالاخانه راهنمایی‌اش کرد.

از در بیرونی بالاخانه، گل‌محمد می‌توانست گلهٔ خسبیدهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند،

پسر گل‌خانم، جوی آب و مرغابی‌های شناور در آبگیر را ببیند. همچنین سر و کلهٔ بید مجنون و حلقهٔ سپیداران دور آبگیر را که در باد شانه به شانهٔ هم می‌سودند، نظاره کند. این همه، گرچه در باد، آشفته و تار می‌نمودند؛ اما چیزی از دل‌انگیزیشان کم نمی‌شد.

باد درهم پیچید و لت در را به دیوار کوفت. گل‌اندام بیرون رفت و گل‌محمد را یکه گذاشت. روشن‌تر از روز بود که پیرزن میل حالپرسی و گفتگو ندارد. گل‌محمد چوبدستش را به دیوار تکیه داد و نشست. دندان روی جگر. در این چند گاه، به گل‌محمد بسی بی‌حرمتی شده بود. این هم چشمه‌ای دیگر. هر که می‌خواهد بگذار الیج بپراند. احتیاج است دیگر. دست ته را باید گرفت.

دمی دیگر، دختر علی‌اکبر حاج‌پسند، تنها فرزند پسرخالهٔ گل‌محمد سفره آورد. جُزّه‌ای بود. شرمو. تازه به رس رسیده و کال. پرهیزگر از نگاه هر چشم. نه شوی‌خواه، اما چنان‌که جوابگوی مردی توانستی بود. بی‌آنکه سر بلند کند، پیش پای گل‌محمد، سفره بر زمین گذاشت و بیرون رفت. با رفتن او گل‌اندام با قندان و سینی و پیاله‌ها به درون آمد. سینی را با احتیاط بیخ دیوار جای داد و خود، سر پا، گرگی نشست و زبان به گلایه باز کرد:

ـ از این طرفها گذارت افتاده؟! به دنبال چی می‌گردی؟!

گل‌محمد گفت:

ـ همین‌جور. آمدم حالی بپرسم.

گل‌اندام، تشنهٔ نیش و کنایه، بی‌پروا گفت:

ـ هیچکس همین‌جوری قدم به خانهٔ کسی نمی‌گذارد. دلم خبر می‌دهد که چیزی شده!

ـ نه چیزی. می‌خواستم پسرخاله‌ام را ببینم.

گل‌اندام، بی‌آنکه مجالی به گل‌محمد بدهد تا فکر خود را سرجمع کند، گفت:

ـ پسرخاله‌ام! پسرخاله؟! از کی شما پسر حاج‌پسند را پسرخالهٔ خود می‌دانید؟!

ـ پسرخالهٔ ما که هست. همیشه‌بوده. قوم و خویشی که گم نمی‌شود، خاله‌جان!

ـ زبانتان خیلی نرم شده! نه، نبوده خاله‌جان. اگر علی‌اکبر پسرخالهٔ شما بود، بلقیس او را به دامادی می‌گرفت! شیرو خیلی هم از پسر من سر نبود که آن‌جور کون ور زمین بکوبد و مادرت هم دل به دلش بدهد. هر کی نداند گمان می‌برد که چل تا

جوان رعنا، هر کدام با هزار تا میش خواهای او شده بودند! عاقبتش را هم دیدم!

دل پس‌آوردنهای زنانه! آنچه که نه گل‌محمد، بلکه بسیاری مردان را به کسالت می‌کشاند. گل‌محمد با کوششی در نرمی کلام، گفت:

ـ من را کنار بگذار خاله گل‌اندام. من از این گفتگوها دورم.

اما گل‌اندام رضا نمی‌داد. پنداری سالها و ماهها چنین مجالی را می‌جسته بود و رویارویی با کسی از کلمیشی‌ها را می‌طلبیده، تا آنچه را در دلش تلنبار شده بر او بپاشد. پیغامش را به خواستاری شیرو، بلقیس پس فرستاده بود و او هرگز نتوانسته بود این را ندیده بگیرد. روح خود را خوارشده می‌دید. زخم‌برداشته. کینهٔ پیری درمان‌ناپذیرتر است. پس، گل‌اندام عریان‌تر از پیش، گلایهٔ زبان، به خار بدل کرد و آزارنده‌تر از پیش، جان گل‌محمد را ناخن کشید. او گفت:

ـ شیرو؟ شیروی بالانشین، عاقبت چه خال مقبولی هم روی نام کلمیشی‌ها گذاشت. نام‌آوری کرد! همین را بلقیس می‌خواست. سزاوار همچی کاری بود. دلش سرشکستی می‌خواست. برایش حیف بود که دخترش به خانهٔ مرد آبرومندی نان بخورد! حتماً باید بدنامی بار بیارد! چه شهکاری؟! شنیده‌ام با یک گدای سر خرمن گریخته؟! راست است، نه؟ می‌گویند هر دوتاشان هم به گدگی زیر بال بابقلی بندار رفته‌اند؟... خواهرت انگار کارهای خانهٔ بابقلی را می‌کند؟! رخت و لباسشان را می‌شوید و گاو و گوسفندشان را می‌دوشد! بابقلی هم دوتا جوان نرهٔ عزب به خانه دارد که همچون با حجب و حیا هم نیستند؟! این‌طرفها چشم‌ناپاک‌تر از آنها، می‌گویند جوانی نیست؟! ها... این حرفها راست است؟ ها؟ چیزی نمی‌گویی؟ آنها را چوپان ما به قلعه‌چمن دیده است. لابد می‌خواهی وانمود کنی که خبر نداری، ها؟ چطور می‌شود برادر از خواهر خود خبر نداشته باشد؟! جوان‌تر از اینکه بودی گوشهایت خیلی تیزتر بودند! سرت سلامت باشد!

گل‌محمد، گره‌خورده و درهم، از آن‌گونه که مردی به دشواری زخم شمشیر را تاب می‌آورد، دندان جوید و گفت:

ـ خاله‌جان، من برای کار دیگری آمده‌ام. پسرخاله‌ام را می‌خواهم ببینم. به این کارها کی من کار داشته‌ام؟!

گل‌اندام، نیش را بیشتر فرو کرد و با مایه‌ای از ریشخند گفت:

ـ یعنی‌که چی؟می‌خواهی بگویی پاک بی‌غیرت شده‌ای؟درجبینت‌ندیده بودم!
گل‌محمد گفت:

ـ خودی هم اگر حساب نکنید، من مهمان شمایم. تا حالا میان ما کُردها رسم این نبوده که این‌جور زهر به نان میهمان بپاشیم! تو را به کجا می‌برند؟! یکبند داری به من دشنام می‌دهی! چرا یک‌دم زبان به کام نمی‌گیری؟ آخر شرم و...

گل‌اندام، به آنچه در جستجویش بود دست یافته بود. گل‌محمد را شورانده بود. مثل کودک سمجی سیخ در لانهٔ زنبور فروکرده بود. اینک پیرزن به خبرگی درمی‌یافت که زنبوران قلب گل‌محمد برآشفته‌اند. بگذار بگزند. دیگر نباید دم لانهٔ زنبور ایستاد. سیخ را باید انداخت و گریخت. گل‌اندام برخاست و گفت:

ـ آنچه عوض دارد، گله ندارد خاله‌جان! من هم یک تار موی نوه‌ام را نشان برادر تو، بیگ‌محمد نمی‌دهم. برادر تو اگر پشت گوشش را دید، روی دختر ما را هم می‌بیند! باشد تا بلقیس بسوزد. خودش می‌داند که این دختر روی چقدر مال نشسته. میشکالی‌ها را می‌توانست با دارایی‌اش آباد کند. حالا بگذار خواهر گکم گُر بگیرد. می‌روم برایت ماستجوش درست کنم. گرسنه‌ای لابد!

بگذار برود! او باید این حرفها را می‌زد، وگرنه دلش آتش می‌گرفت. باشد. باشد. شاید هم روزگار بر یک قرار نماند.

خدیج، سماور را آورد، بیخ دیوار گذاشت و بیرون رفت. سماور برنجی. ساخت عشق‌آباد. جنس مرغوبی بود. این چیزها، در آن سالها، در خانهٔ هرکسی دیده نمی‌شد. معقول، علی‌اکبر حاج‌پسند یکجانشین شده بود و داشت برای خودش جای پا قرص می‌کرد و کم‌کم یک پا مالک می‌شد! لابد زمینهای زیرکشت دور و بر کلاته هم از او بود. نه مگر که کلاته را خریده بود؟ پیدا بود که با آب همین کلاته، زمینها به زیرکشت می‌رفت. خانه‌های دورتادور کلاته هم جای رعیت و چوپان بود. همچنین زیرجُلکی برای خودش دم و دستگاهی فراهم کرده بود. خواب بعدازظهر هم عادت تازه‌ای بود و به همین چیزها بستگی داشت. سماور قُل قُل می‌جوشید و حقاً بخاری دلنشین از سوراخهای شانه‌هایش بیرون می‌داد. طشت زیر سماور هم برنجی بود.

خدیج قوری چینی را آورد و پای شیر سماور، کنار سینی گذاشت و آب به قوری بست و بیرون رفت. معنایش این بود که وقتی قوری پرآب شد، گل‌محمد باید

شیر را ببندد. چاره چیست؟ گل‌محمد شیر سماور را بست، سر قوری را گذاشت و آن را با مراقبت روی سماور جای داد.

گل‌محمد سرگرم کار سماور بود که علی‌اکبر حاج‌پسند، همراه سرفه‌ای در میانگاهیِ در پیدایش شد. پت و پهن و درهم کوفته. شالی به دور کمر و چوخایی روی شانه. کلاه به سر نداشت و کاکلهایش پریشان بودند. زیر چشمهایش کمی خیز داشت. اثر خواب. چهره‌اش گشاد نبود. نشست و گل‌محمد بی‌اراده سر جایش نیم‌خیز شد. سلام و علیکی از سر سیری. کُند و پاره‌پاره. گل‌محمد همچنان اسپند بر آتش، اما خاموش بود. علی‌اکبر حاج‌پسند، همچنان که به پشتی رختخواب تکیه داشت، بالاتنه‌اش را کشاند، سر و شانه از در بالاخانه بیرون برد و به پسر گل‌خانم نهیب کرد:

ــ آهای... ممرضا! دارد غروب می‌شود و تو همین‌جور کونت را به خاک چسبانده‌ای؟! خوابت برده؟ وخیز دیگر! نمی‌خواهی گوسفند را ببری چار تا خشکه‌ریشه دندان بزند؟

علی‌اکبر روی برگرداند، روی نهالیچهٔ ترمه جابه‌جا شد و دمی بعد صدای درای گله را باد به بالاخانه آورد. گل‌محمد، همچنان پای سماور خاموش نشسته بود و دستها روی زانو بر هم داشت. علی‌اکبر حاج‌پسند، طوری که فاصلهٔ خود را با پسرخاله‌اش حفظ کرده باشد، گلو صاف کرد و پرسید:

ــ خبری شده؟

شب چارگوشلی، هنوز نخستین یادی بود که با دیدن گل‌محمد در او پا گرفته بود. گل‌محمد گفت:

ــ نه. نه‌چندان! هنوز رد پیدا نکرده‌اند. اما همچین بی‌خبری هم نیست!

ــ از چه قرار یعنی؟

ــ از این قرار که نادعلی دنبال قاتل باباش به هر سوراخی سر می‌کشد. رد را تا گورستان برکشاهی هم برده.

ــ خوب؟ بعدش چی؟

ــ بعدش را من خبر ندارم. بعدش من رفتم به مشهد و در برگشت هم هنوز به سر چادرها نرفته‌ام. سر راه آمدم اینجا.

مشهد، خان‌محمد را به یاد علی‌اکبر حاج‌پسند آورد. پس بی‌درنگ پرسید:

ــ دیدار خان‌محمد رفته بودی؟

گل‌محمد گفت:

ــ به دیدار او هم رفتم.

ــ خوب؟ چطورا بود؟

گل‌محمد گفت:

ــ فقط برای دیدار او نرفته بودم!

ــ پس به چه کار؟

گل‌محمد، لب جوید و از پی سکوتی بغرنج، گفت:

ــ بزمرگی به میان گوسفندهای شما نیفتاده؟

علی‌اکبر گفت:

ــ شنیده‌ام به کوه‌شاجهان هم بزمرگی به میان مال‌افتاده. اما میان گوسفندهای ما نه هنوز. آخر من تابستان هم یک‌وعده آذوقه خشک به پیروپاتالها و لغره‌هام می‌دادم.

گل‌محمد گفت:

ــ همینه دیگر. بزمرگی از خشکه بهار است. از این که گوسفند خاک به دندان می‌کشد! دامنگیر گوسفندهای ما که شده. بدجوری هم. برای همین رفته بودم مشهد.

ــ که چی؟

ــ که شاید از جایی کمک بگیرم. می‌گویند سوزنهایی هست که اگر به مال بزنی مرض را می‌کشد. من هم برای همین رفته بودم.

ــ خوب؟ چه کردی؟

ــ هیچ. هیچ. از این در به آن در. از آن در به این در. سه چهار روز سرگردانم کردند و بعدش هم هیچ. حالا برگشته‌ام، دست از پا درازتر. یکی از قالیچه‌هامان را فروختم و خرج خودم و شترم کردم و برگشتم. کی حرف آدم را می‌فهمد؟ یک گوششان دراست و یکی دروازه. هر چه می‌گویی از این گوش می‌رود و از آن یکی بیرون می‌آید. حالا که فکرش را می‌کنم به خودم می‌گویم شاید من نتوانسته‌ام حرف حسابم را خرفهم کنم. اما آخر مگر حرف حساب را چه‌جوری باید زد؟ گوسفندهای من دارند می‌میرند، من هم رفته‌ام به مرکز خراسان و دست کمک دراز کرده‌ام. نشان به نشان، به هر اداره‌ای سر کشیده‌ام. هر سوراخ سمبه‌ای را که امیدی بوده سر فرو کرده‌ام. ادارهٔ

امنیه، سربازخانه؛ به استانداری هم رفته‌ام. کارم به جنجال هم کشیده. تا اینکه بیرونم کرده‌اند. چار تا حرف کلفت هم بارم کردند و انداختنم بیرون. از آنجا یکسر رفتم به زندان، پیش خان‌محمد. او سفارش کرد که بیایم اینجا. من هم به کاروانسرا رفتم، شترم را سوار شدم و به این‌سو هی کردم. پیش از سپیده راه افتاده‌ام و یکبند دارم می‌کوبم. خدا به این یادی برکت بدهد!

علی‌اکبر حاج‌پسند، گوشهٔ سبیلش را جوید، دمی خاموش گرفت و سپس پرسید:

ــ پیغامی، چیزی از خان‌محمد داری؟

گل‌محمد گفت:

ــ اول سلام رساند و بعدش هم گفت که می‌توانم دست کمک به طرف تو درازکنم.

ــ که چی یعنی؟

ــ گفت که شما با هم حساب و کتابی دارید.

ــ کدام حساب؟! نه. نه. هیچ حساب و کتابی...

گل‌محمد گفت:

ــ به جای خود. آن به‌جای خود. از آن هم که بگذریم ما قوم و خویشیم. من و تو میشکالی هستیم. سال تنگ است. من محتاج شده‌ام. گوسفندهای ما دارد از دستمان درمی‌رود. به هر راهی که می‌خواهی به من کمک کن تا خودم را به ماه نوروز بکشانم. به بهار که رسیدم کارم روال، قرضم به‌جا. گردنم از موباریک‌تر، قرضت را می‌دهم.

علی‌اکبر حاج‌پسند گفت:

ــ اگر می‌خواهی از این شرمنده‌تر نشوم حرفش را هم نزن. تو خودت مالداری. سر زمستان کی می‌تواند از مالداری چیزی بخواهد؟ هر چه داشته‌ام داده‌ام به آذوقه و انبار کرده‌ام برای زمستان گوسفندهام. به همان امام رضا دستم خالی است.

خدیج قلیان‌تنباکو را آورد و جلوی پدرش گذاشت. علی‌اکبر دستِ پهن خود را بر گردن قلیان گذاشت و نی را میان لبها گرفت. گل‌اندام، کاسهٔ ماستجوش را پیش‌آورد و دم دست گل‌محمد گذاشت و بالهای سفره را گشود. گل‌محمد زانو راست کرد، برخاست و گفت:

ــ هیچ عیبی ندارد. هیچ!

بدر رفت و گیوه‌ها را ورکشید.

ــ چای و نانت نخوردی!

ــ خوا خوردم!

بند دوم

کسی، چونِ سایه‌ای دراز، در آستانهٔ در دکان بابقلی ایستاد. دمی بعد، سر خم کرد و با تنی لخت، همراه سلامی بی‌صدا، آرام پا به دکان گذاشت. بابقلی جوابش داد. قدیر بود. آرام و بی‌سخن، کنار سکو نشست و دست به جیب برد، سیگاری بیرون کشید و روشن کرد و میان لبهای باریک و کبودش جای داد و دمی دیگر، روی در دود تار و غلیظ سیگار فرو برد. بابقلی، همچنان نگاه پرسایش به او بود، اما قدیر هیچ التفاتی به او نداشت. نیمرخ قدیر در نگاه بابقلی بود و چشمهایش خیره به کندوی کوچک کنج دکان که گندمهای سردستی مشتریها در آن ریخته می‌شد. پلکهای قدیر به هم آمده و نگاه خاموشش بر جای و به چیزی پیوند داشت. هر گاه بابقلی هوشیارانه در او خیره می‌شد، دشوار نبود دریابد که نگاهی چنین آرام و دقیق، از پناه انبوه پیچیدگیهای جانی گداخته، زبانه می‌کشد. خیره، مبهوت و در بیمی خاموش. همانگونه که ماری در هراس گزندِ بیلی که نیمی از دمش را دزدیده، سر از لانه بدر می‌کند. وادرنگیده. چشم براه زخمی دیگر.

از این سکون که سنگینی‌اش جان را می‌فرسود، بابقلی به تنگ بود. می‌خواست سر حرف را با قدیر بگشاید، اما او چنان گرفته، بسته و انباشته از سکوت بود که بابقلی روزنی برای نفوذ نمی‌دید. قدیر، همچنان سیگارش را دود می‌کرد و خیره به جایی بود. ترس اینکه حرف در هوا یله شود، در نگاه اریب قدیر بر زمین بیفتد، بابقلی را به خموشی وامی‌داشت. دُملی بود قدیر. و بابقلی خبره‌تر از آن بود که بر دملی نارس انگشت فشار بگذارد. بابقلی می‌دید که قدیر از درون ورم کرده است، اما نمی‌خواست این او باشد که دست بر این دنبک می‌کوبد. می‌دانست روزی این دمل خواهد رسید و خودبه‌خود سر وا خواهد کرد. پس چرکش چرا به چشم او بپاشد؟ به درد دامن نباید زد.

آرام از دریچه به خانه خزید و جای خود به اصلان داد. اصلان پشت تخته کار ایستاد. قدیر برگشت و به او نگاه کرد. لبخندی تلخ، نگاهش را رنگی دیگر داد. اصلان گفت:

ــ می‌خواهم در را ببندم.

قدیر برخاست، شانه خم کرد و از در بیرون رفت. کنار کوچه، روی سکوی کنار در دکان نشست و دستهایش را به دور زانوهایش حلقه کرد. غروب و جغد. اصلان در را از پشت محکم کرد، تیرچوب کلفتی پشت در جاسازی کرد و پس از راه دریچه به حیاط و از آنجا به کوچه رفت، قفل را به در دکان زد و در تلاشی درونی برای نادیده‌انگاشتن قدیر، از او گذشت و به حیاط رفت، زنجیر پشت در را انداخت و یکراست به بالاخانه، پیش پدر رفت و گفت:

ــ هنوز همان‌جا نشسته!

ــ چی می‌خواهد؟

ــ چیزی به من نگفته. فقط دو سه بار از صبح به دکان آمده، نشسته و بعدش هم ورخاسته رفته.

ــ بی‌هیچ حرف و گپی؟!

ــ هیچ. صُمٌ بکم.

بابقلی پرسید:

ــ شیدا کجایه حالا؟

ــ شترها را برده بیابان. حال و دمی خوامد.

بابقلی گفت:

ــ منقل را درست کن وردار بیار و برو سر راهش.

اصلان می‌رفت که بابقلی نگاهش داشت:

ــ ننه‌ات کجایه؟ به او بگو منقل و قوری را فراهم کند، خودت همین حالا برو.

اصلان گفت:

ــ پاهاش خیلی درد می‌کند. شاید حالا خواب رفته باشد. خودم زودی میارم.

اصلان به افروختن آتش بیرون رفت. بابقلی صدا برآورد:

ــ سر راهت هم به ماه‌درویش بگو بیایه اینجا.

ـ بله، چشم.

اصلان، دمی دیگر منقل آتش، قوری چای و بساط وافور را یکجا برای پدرش آورد، چوبدستش را برداشت و از خانه بیرون رفت. نمی‌خواست به سکوی کنار در نگاه کند، اما نمی‌شد. بی‌نگاه گذر نمی‌توانست کرد. نگاهش دزدانه گریز زد. قدیر بود. نرفته بود. همچنان در خود فرورفته، بر جای نشسته و خیره به شب بود. اصلان گذشت و پیش از آنکه پا از قلعه بیرون گذارد، در خانهٔ ماه‌درویش را زد. شیرو به پشت در آمد. اصلان پیغام را داد و براه افتاد.

شب خاموش و کوچه‌ها خاموش و خانه‌ها خاموش. مردم سر به زیر سقفها برده و سر بر بالین گذارده بودند. آخر ماه بود و دم دمای سحر، ماه روی وامی‌نمود و از پناه دیوار خرابه سر برمی‌کشید. پس تا آن دم در روشنایی دور ستاره‌ها می‌شد قدم برداشت. اما خاک و کلوخ کوچه‌ها، دستکنده‌ها و خرابه‌هایش برای اصلان به روشنی خطوط کف دستش آشنا بود. از پایانهٔ کوچه بدر رفت و چشم به تیرگی دور بیابان دوخت و گوش سپرد تا مگر صدای گنگ زنگ شتر را بشنود. اما نه زنگی در شب می‌شکست و نه پرهیبی از شتران در سایه‌های شب نمودار بود. اصلان فراتر نرفت. به دیوار کهنهٔ باغ تکیه داد و چوبدستش را ستون سینه کرد. چندی همچنان ماند. کم کم فرو نشسته شد، پشت به دیوار داد و پاشنهٔ سر بر خشتی گذاشت، پلکها را هم آورد و در بستری میان خستگی و خیال فرو لغزید.

راه کلاتهٔ کالخونی پیش رویش بود. راه، همین بود. یکسر به کلاتهٔ کالخونی می‌رفت. جایی که دل اصلان به کنگرهٔ دیوارش بند بود. حال هم اگر چه در ته دل نگران دیرکرد برادرش بود، اما خیال سوی کلاتهٔ کالخونی داشت. سوی خدیج، دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. همین چند روز پیش که امنیه‌ای اسب علی‌اکبر حاج‌پسند را از کلاته سوار شده و به قلعه‌چمن آورده بود، اسب را اصلان به کلاته برگردانده بود. دمی راهش برده بود تا عرق اسب فرو بنشیند و پس پا در رکاب کرده و یکراست رو به کلاتهٔ کالخونی تاخته بود. عصر بلند به کلاته رسیده بود. دم در بزرگ خانهٔ علی‌اکبر از اسب پایین پریده و با صدایی که در سینه می‌لرزید، علی‌اکبر حاج‌پسند را به نام خوانده بود. گل‌اندام، مادر علی‌اکبر، به دم دریچه آمده بود. اصلان نشان از علی‌اکبر خواسته و پیرزن راه خرمنگاه را نشان او داده بود. اصلان گفته بود که اسب را آورده‌ام.

گل‌اندام پایین آمده و دهنهٔ اسب از دست اصلان واستانده بود. جای پیرزن را میان دریچه، خدیج پر کرده بود. فقط آنی. تا کلاهت را بچرخانی، دختر رفته بود. گریخته و لابد در پناه پسه‌ای گوش ایستاده بود. اصلان چشم به دریچه مانده بود و گل‌اندام به پاس زحمتی که جوانک کشیده، او را دعا کرده بود:

ـ خیر از جوانی‌ات ببینی پسرم. عمر به کمال کنی.

ـ رخشه ماشاءالله! چشم بد دور.

ـ نان و چای چی؟ نمی‌خوری؟

اصلان امید این داشته بود که مادر علی‌اکبر او را به خانه خواهد خواند، به شام نگاهش خواهد داشت، اما گل‌اندام به جوانک روی خوش نشان نداده بود. اصلان کاسه‌ای آب خواسته بود. گل‌اندام آورده بود:

ـ حال و احوال زن بابقلی چه‌جوره؟ پاهایش همچنو درد می‌کند؟

ـ خوبه. دعاگوست. سلام من را به علی‌اکبرخان برسان.

ـ سلامتی‌ات را می‌رسانم.

اصلان قدح را به پیرزن برگردانده و پشت به کلاته، از پیرزن دور شده بود. یک میدان آن‌سوتر سر برگردانده و نگاهی دیگر به دریچهٔ بالاخانه انداخته بود. خدیج بار دیگر در دهنهٔ دریچه ایستاده بود. اصلان دلش می‌خواست این‌جور خیال کند که دخترک رفتن او را می‌پاییده است. این‌جور هم خیال می‌کرد. دست برد تا کلاه از سر بردارد و برای او باد بدهد، اما شهامت چنین کاری در خود ندید. پس کنار گوشش را خاراند. یک بار دیگر دزدانه واگشت نگاه کرد. دختر نبود. پس پا براه گذاشته و سر فرو انداخته بود.

پیش از آن به اصلان گفته بودند خدیج هنوز نارس است، از شوی می‌ترسد. اما اصلان نمی‌خواست باور کند. خدیج پا به سیزده‌سالگی گذاشته بود. پس چطور می‌گفته‌اند که دخترینه از نه‌سالگی عروس‌وار است و می‌تواند بار بردارد؟ یعنی از وقتی که تو کلاهت را به گردهٔ دختر کوبیدی و او به ضرب کلاه تو بر زمین نیفتاد، توانست خودش را نگاه بدارد، عروس‌وار است. می‌تواند پا به حجله بگذارد. کلاه مرد، نشانهٔ خود مرد است. پس چطور خدیج از شوی می‌ترسد؟ حتماً باید نقشی در کار باشد. لابد علی‌اکبر حاج‌پسند کس دیگری را برای دخترش زیر سر کرده؟ شاید یک

گوسفنددار کُرد، از ایلیهای خودشان؟ یا یک اربابزادهٔ با اسم و رسم؟ آخر برای دختری یکی‌یکدانهٔ بی‌مادر که بعد از مرگ پدر روی همهٔ دارایی می‌نشیند خیلی‌ها هستند که گوش بخوابانند و پسخو کنند. کی بدش می‌آید که در آن بالاخانه بنشیند، به بقبند رختخواب تکیه بزند، آب خنک بخورد، قلیان تنباکو بکشد و برای خود آقایی بکند؟ می‌شد که این کس اصلان باشد؟ آیا او خوا توانست دختر علی‌اکبر حاج‌پسند را صاحب شود؟ خوا توانست پا جای پای علی‌اکبر حاج‌پسند بگذارد و روی مال او، مثل افعی بر گنج، کفچه بزند؟ دیگر این به همت بابقلی بندار بستگی داشت. اگر بندار پا پیش می‌گذاشت و یک‌جوری علی‌اکبر حاج‌پسند را مجاب می‌کرد، پاداشی کلان پیشکش پسرش کرده بود. خدیج، با خود کلاتهٔ کالخونی را داشت و همراهِ کلاته، زمین و آب و گوسفند و چوپان و رعیت بود. روی قالیچه بنشین و آقایی کن. کندوهای پرغله، انبارهای پرآذوقه، اعتبار سرشار بازار. پس خدیج این طعمهٔ ریزجثه و پربرکت نباید با منقار شاهینی دیگر شکار می‌شد. اصلان در کمین بود. کم‌کم باید دستی به سر و زلف خود بکشد، یقه را نو کند، گیوه‌های جلدتری بپوشد و ریشش را دست کم هفته‌ای یک بار تیغ بیندازد و دُم سبیلهایش را بتابد. باید به فکر فراهم کردن یک چارقد ابریشمی هم باشد و اگر بشود پنهانی برای خدیج راهی کند. دم پسر حاج‌پسند را هم یک‌جوری باید دید. کاری باید کرد، رنگی بر آب باید ریخت تا پسر حاج‌پسند، داماد را بپسندد. اگر علی‌اکبر حاج‌پسند اصلان را قبول می‌کرد، عمدهٔ کار تمام بود. گل‌اندام را می‌شد براه آورد. البته اگر بابقلی‌بندار سر باشلق پیا پس نمی‌گذاشت.

غرق پندارهای خوش خویش، اصلان، شیدا را از یاد برده بود. شیدا و شترها، بفهمی‌نفهمی در خیال او ردگم کرده بودند. اصلان، ناگهان سایه‌ای را پیش روی خود حس کرد. پلکها را بیشتر گشود. قدیر بود. روبرویش، در پهنای گستردهٔ شب، گل کوچک آتش سیگار قدیر می‌سوخت. بی‌اختیار، دست اصلان به روی چوب رفت.

اما بر پا نخاست. همچنان نشسته ماند و کوشید تا قدیر را ندیده بگیرد. در فاصله‌ای برابر یک ریسمان چاه، قدیر ایستاده بود. خاموش بود. اصلان هم خاموش و در کمین بود. آمادهٔ پریدن. پندارش از هم گسیخته و به خود آمده بود. حالا زیر نگاه قدیر، پوست تنش سوزن سوزن می‌شد. چشمهای سیاه و فرورفتهٔ قدیر را که از عمق

تاریکی بیرون می‌خزیدند، روی پوست پیشانی خود انگار لمس می‌کرد. زبان ماران. می‌توانست بفهمد قدیر دردش چیست و چه می‌خواهد؛ اما نمی‌توانست بفهمد وجود خاموش قدیر چرا به جان او بیم افکنده است. بیم ممتد. دستهای قدیر خالی و تنش بی‌تنش بودند. دستهای اصلان به چوب و تنش پرتپش. برای چی چنین بود؟ مگر قدیر می‌خواست او را بخورد؟ مگر این قدیر برادر عباس ملنگ نیست؟ پسرهای کربلایی خداداد؟ قدیر، همقد و همتای اصلان. شاید به عمر یک یا دو سال بر هم داشتند. همان قدیرِ هیزم کشی‌ها، تُرنابازی‌ها، گوی‌بازی‌ها، قماربازی‌ها. پس این روزها قدیر چه جادویی به گردن آویخته بود که چنین مهیب می‌نمود؟ چه افسونی در نگاه داشت و چه رمزی در رفتار که چنین بیمزده و بیمناک می‌نمود؟

ـ یکه نشسته‌ای اصلان‌خان؟ لابد پیشواز شترها آمده‌ای؟ ... ها؟

صدایش طنین تیزی داشت، به یک خنجر زنگ‌زده می‌مانست. شب را سوراخ می‌کرد. این، آشکارا حس می‌شد. خنجری که شب را سوراخ می‌کرد. صدا، آمیخته به تردید، بدگمانی، تمسخر و کینه‌ای ژرف بود. هر کلمه‌اش بار هزار کلام در خود داشت. هر حرفش سنگین و زبر بود. تکه‌ای آهنِ زنگ‌زده. هم سوزاننده بود. اصلان، بیش از این تابِ خاموشی نیاورد و گفت:

ـ تو کجا ... این‌جور، یکه می‌روی؟

ـ می‌گردم. میان شب خدا!

قدیر، این گفت و گم شد. چون ماری به درون تاریکی خزید و در شب رفت. آتش سیگار او را هم اصلان نتوانست به نگاه دنبال کند. گویا قدیر آن را به دور انداخته، یا زیر پا له‌اش کرده بود. چگونه آمد و چگونه رفت، او؟ مثل اینکه کسی به خواب آدم بیاید. راستی، اصلان خواب نمی‌دید؟ نکند همچنان سر به دیوار، خوابش ربوده باشد؟ چشمهایش را با پشت دست مالید و پلکها را چند بار بر هم زد. پس چوبدست را میان پنجه‌ها فشرد و کنار دیوار خرابهٔ باغ همچنان ماند. تکیه به دیوار. شیدا، حالا خیال او را برانگیخته بود. تنهایی‌اش برادر را می‌طلبید. گونه‌ای ترس پنهانی در پشت این خواسته بود. ذهنش پی‌جوی برادر بود. پس چرا نیامد؟ این شیدا چرا نیامد؟ آه... که این جوانک هم چقدر باد زیر بغلهایش دارد؟ با ترس بیگانه است و گویی خطر، از پیش آدم را خبر می‌کند؟ از کجا معلوم که قدیر، پیشواز شیدا رو به

بیابان نرفته باشد؟ قدیر به شیدا زور بود. این، اصلان را در یک آن لرزاند. پشت از دیوار واگرفت و قدمهایی در شب برداشت. اما درنگ کرد. ترس، او را ایستاند. به دور و بر خود نگاه کرد و بر بلندی دیوار پیچید، روی یال دیوار ایستاد و با مایه‌ای از دلهره، نام شیدا را آواز کرد.

ـ شیدا های... های... های ... شیدا های... های ... های ...

ـ های ... های ... های ... می‌شنوم اصلان های ... های ... های ... صدات را می‌شنوم.

ـ از این دست بیا های ... های... های... از این دست!

ـ میایم های ... های... های ... دارم میایم.

هرای برادرها خوابید. اصلان خود را از دیوار فرو انداخت و پیشواز او دوید. پشت زمینهای پنبه، یک جیغ به راه، به هم رسیدند. اصلان، برادر را نهیب کرد:

ـ کجا داری برای خودت می‌گردی؟ همه را دل‌اندروای کرده‌ای!

شیدا که دُم شتر پیر را به دور دستش پیچانده بود و پا به پای حیوان گام برمی‌داشت، گفت:

ـ میان بیابان خدا. چه خیال کرده‌ای؟ شتر که گوسفند نیست تا جمعی بچرد! هر کدامشان به یک پهنهٔ بیابان می‌کشند. غروب که شد یکی را باید از اشرق جمع کنی و یکی را از مشرق.

ـ چی بار کرده‌ای؟

ـ خار. دست خالی که نمی‌شود از بیابان ورگشت. دویم از این، شترها چیزی می‌خواهند که تا صبح به آن دندان بزنند! یکبند که نمی‌شود نواله و پنبه‌دانه به سفره‌شان ریخت؟

اصلان به کنایه گفت:

ـ این‌قدر هم تقلا مکن. پیش بابات بیشتر هزیز می‌شوی، خوب نیست. هر چند، همین حالا هم که عزیز هستی!

شیدا کنایهٔ برادر را واگرفت و گفت:

ـ کار راحت را به تو داده، آن‌وقت من عزیزشم؟ صبح تا غروب به سایهٔ راحت نشسته‌ای و یک‌قران دهشاهی می‌شمری! به جاش من زیر تیغ آفتاب دارم جان

می‌کنم. درو، خرمن، هیزم، چراندن بره بزغاله‌ها. حالا هم که شترچرانی! هر کاری که پیش می‌آید، من باید شانه بخوابانم. تو هر ماهی، سالی سوار قاطر می‌شوی، راه می‌افتی طرف شهر، ده من قند و برنج و چهارکلاف خامه و نخ با خودت میاری و باز می‌نشینی پشت دخل. خدا می‌داند همین‌طور یک‌قران دهشاهی چقدر برای خودت پول قایم کرده‌ای!

چنین شوخیهاکه زیرینه‌ای جدی داشت، هر وقت مجالی بود بین برادرها رد و بدل می‌شد. این بود که حرفهای شیدا اگر چه برخورنده بود، اما اصلان را از جا بدر نکرد. به دنبالهٔ شوخی گفت:

ـ قولت می‌دهم که ده شاهی هم نمی‌شود از زیر ناخن بابقلی‌بندار بیرون کشید. حساب یک شاهی پولش را هم او دارد! با همان کوره‌سوادش همه‌چیز را می‌پاید. تو دیگر نمی‌خوا این حرفها را سر زبانش بیندازی و گزک بی‌خودی دستش بدهی.

ـ هول ورت نداره! شوخی کردم. به جواب تو که می‌گویی من عزیز دردانه‌اش هستم، گفتم.

اصلان به سود خود دید که حرف را بگرداند:

ـ هیچ خبر داری که پسرعمه‌مان، زده به کله‌اش و هوایی شده؟

ـ نادعلی؟ برای چی؟

ـ تازگی من خبر شده‌ام. بعد از قتل باباش. عمه‌سلطان پیغام داده که بابا برود چارگوشلی. این هم که فرصت نمی‌کند سر خود را بخاراند.

ـ یعنی بی‌باقی دیوانه شده؟

ـ نه که پی‌پاک! اما کله‌اش کمی تکان خورده. می‌گویند به آب و ملکش هم نمی‌رسد. گوسفندهاش دارند از دستش درمی‌روند. کم گفت و شنود شده. با مردم مماشات ندارد. با مادرش همکلام نمی‌شود. روزها به خانه می‌نشیند و در را به روی خودش می‌بندد! شبها از خانه بیرون می‌زند، از چارگوشلی پا بیرون می‌گذارد و برای خودش راه می‌رود. عمه‌سلطان بیچاره! شنیده‌ام زمینگیر شده. این بابا هم که امان نمی‌دهد یکی از ما اقلاً برویم خبری ازشان بگیریم. کفتربند شده‌ایم میان این دکان، اول جوانی!

ـ نادعلی! حیف! قاتل چی؟ ردش پیدا نشده؟

ـ می‌گویند نادعلی از خیرش گذشته! دیگر به خیال این چیزها نیست.

به کوچه رسیدند. شترها، به خوی همیشه، راه خانهٔ قدیر پیش گرفتند. راه خانهٔ کربلایی‌خداداد. برادرها به چوب و به هی‌هی آنها را رو به خانهٔ خود گرداندند. خانهٔ بابقلی بندار. نپیچیده از خم کوچه، جوی آب بود. شترها به آب ایستادند. جسته گریخته، حرفی بین برادرها می‌گذشت. شکنبهٔ شترها از آب بالا آمد. به سوی خانه هی کردند. سایه! قدیر، پیش رویشان ایستاده بود. بلند و کمی خمیده. سیگار نمی‌کشید. خاموش ایستاده بود. زیر لب و دندان، اصلان نام قدیر را جوید:

ـ باز هم اینجا ایستاده.

ـ کی؟ قدیر؟

اصلان جواب برادر را نداد. چوب بالای در خانه را برداشت و شترها را به درون راند. شیدا قدم به خانه نگذاشته بود که قدیر را سینه به سینهٔ خود دید:

ـ آشنای خودم، شیدا! خداقوت برار!

ـ خوش آمدی قدیر.

ـ می‌بریشان کویر، هوای آن پیرلوک سفید را داشته باش. علف شور زیاد نباید بخورد. شور به شکم او سازگار نیست. یک‌وقت می‌بینی می‌ترکد، حیف است.

شیدا نمی‌دانست چه بگوید. مبهوت مانده بود. قدیر از او گذشت و دور شد. شیدا گیج‌وگنگ نگاهش کرد. اصلان بند دست برادر را گرفت و او را به خانه کشید:

ـ برای خودش می‌گوید. بیا برو بارت را پایین بگیر. خوراک شتر خار و شور است، این را خرها هم می‌دانند. برو!

وادرنگیده و در اندیشه، شیدا به سوی شترها رفت. شترها را میان حیاط خواباند، بار خار را پایین انداخت و به‌کمک چارشاخ آهنی، خارها را بیخ دیوار کشاند و بعد به لب گودال برگشت. آفتابهٔ آب آماده بود. به شستشوی دست و روی نشست و به اصلان گفت:

ـ نمی‌خوا براشان سفره بیندازی. سیرند. بگذار بعد. فقط جهاز را از پشت نر سیاه بردار. افسار و کله‌گی‌اش را هم واکن.

اصلان چنان کرد که برادر گفته بود. کار او هم تا شستشوی دست و روی شیدا تمام شد. برادرها، دوشادوش از پله‌ها بالا رفتند. در بالاخانه، بابقلی کنار مجمعه

نشسته و به کشیدن وافور سرگرم بود، و ماه‌درویش پای سماور نشسته بود و برای بندار چای می‌ریخت.

بابقلی بندار تریاک‌کش بود، اما به نی دودهٔ شیره لب نمی‌زد. او از آنها نبود که یکشانه پای چراغ شیره دراز می‌کشند و ساعتها چون نعش افتاده‌اند و دلشان نمی‌خواهد سر از بالش چرکین شیره‌کشخانه بردارند. با اینکه در سراسر ولایات خراسان و سیستان و خطهٔ کویر، همهٔ عملی‌ها عادت به کشیدن شیره دارند، اما بابقلی‌بندار کسر شأن خود می‌دانست که تن پای چراغ شیره بلماند. افتادگی را دوست نداشت، لمیدن و افتادن را نمی‌پسندید. این را تنبلی، خواری و واماندگی می‌دانست. تریاک، هر چه بود نشسته کشیده می‌شد و برای آن نیازی به نعش‌شدن بر روی تشکچهٔ ناشور شیره‌کشخانه نبود. هم اینکه در خانه شدنی‌تر بود. بایدی نبود میان جمعی از وامانده‌های شپشو، زیر سقف سیاه و دودزدهٔ شیره‌کشخانه به انتظار و در صف نوبت، کنار دیوار نشستن و همنفس هرکس و ناکس شدن. که شیره‌کشخانه جایی نیست تا بابقلی بندار بتواند والایی خود را حفظ کند. آنجا، همه افتاده‌اند. نیمه‌جان و از پای درآمده. هیچکس را بر هیچکس سری نیست. جهانش، شاه و گدا نمی‌شناسد. آنجا آرمان رخوت است؛ و در رخوت یال‌برکشیدن و خروش برآوردن و گردن نگاه‌داشتن، لبهای بی‌خون مردگان به پوزخند وا می‌دارد! آنجا والاترین کس، رخوتبارترین است. بخواب‌ترین!

این بود که بابقلی‌بندار، کمتر به شیره‌کشخانه گذر می‌کرد. در خانه تریاک می‌کشید. به حساب. شب تا شب. هر شب هم‌اندازهٔ شب پیش. نه‌کم، نه زیاد. کم‌اش خماری داشت و زیادش بی‌خوابی. پس به یک قرار. این نیز از یاد نمی‌برد که هرگز نگذارد پسرهایش زیر سقفی که او به کشیدن تریاک مشغول است بنشینند. هم این بود که شیدا و اصلان به اتاق دیگر رفتند تا ماه‌درویش منقل را بیرون آورد، روی تختبام گذاشت و صداشان کرد.

پسرها نشستند. بابقلی بندار سرحال بود. گونه‌هایش گل انداخته و خط میان پیشانی‌اش برخاسته بود. چشمهایش گرمازده و لبهایش خشک می‌نمودند. بینی‌اش را گاه‌به‌گاه با سینهٔ دست می‌مالید و گوشه‌های لب را یا دل انگشتهایش می‌سایید. عادت نشئگی. چای غلیظ و پررنگ را ماه‌درویش جلوی دست او گذاشته بود.

بابقلی‌بندار، دیشلمهٔ قند را برداشت و در چای غوطه داد، دهانش را مثل دهان کلاغ از هم گشود و قند به چای آغشته را روی زبان خشکش گذاشت، آن را با کیف مکید و استکان چای را به لبهای کبودش برد و هورت کشید. پس استکان را میان نعلبکی گذاشت و به شیدا نگاه کرد:

ــ خوب؟ چطوری با شترها؟ مانده‌ات که نکرده‌اند هنوز؟

شیدا آنچه را می‌خواست بگوید، زیر لب مزه‌مزه کرد و بعد گفت:

ــ کم‌اند. شتر باید یک بیلهٔ زیاد باشد. آن‌وقت چراندنش کیف دارد. سه تا شتر میان بیابان کویر گم می‌شوند. هر کدامشان از یک طرف می‌روند. یک‌وقت چشمت را وا می‌کنی می‌بینی هر کدامشان یک فرسخ از هم دور افتاده‌اند! اما بیله که باشند به هم وامی‌گلند. آدم روی کوهان یکیشان می‌نشیند و باقی را فراهم میارد.

ماه‌درویش فارغ از کاری که به او واگذار شده بود، به درون آمد و یک‌زانو پای سماور نشست و استکانها را زیر شیر سماور برد تا برای اصلان و شیدا چای بریزد. بابقلی به جواب شیدا گفت:

ــ آن دوران دیگر دارد به آخرهاش می‌رسد باباجان. دیگر تمام شد. خدا بیامرزدش. این حیوانها هم دوره‌شان تمام شده. حالا فقط برای دم کارد پروارشان می‌کنند. استفادهٔ دیگری نمی‌شود از قِبَلشان برد. دوره‌ای بود که این حیوانها ارج و قُربی داشتند. دایم در راه بودند. کش و رو. از ایران به عشق‌آباد روس بار می‌بردند و بار می‌آوردند. کشمش و پوست و آلو از این سر، قند و پارچه و نفت و چینی‌آلات از آن سر. به ری و کرمان و قزوین و یزد هم می‌رفتند. سرتاسر این مملکت در رفت و آمد بودند. زنگ درای قافله‌ها یک دم خاموش نمی‌شد. کار ماشین را می‌کردند. ساربانهاشان هم قُرب و منزلت داشتند. مردم به دهقانها دختر نمی‌دادند، اما به ساربانها که سال به دوازده ماه در سفر بودند زن می‌دادند. اما حالا دیگر شتر بُرد ندارد. مگر کُردی یا بلوچی، یکی - دوتا یا پنج تا شتر برای خودش داشته باشد که در کویر و کلوت بی‌آب و علف هیزم بکشند و نان بچه‌هاشان را میان شیر شتر ترید کنند. این است که باید چاقشان کرد و دادشان دم کارد. حیوانها زنده‌بودنشان بی‌بهره شده. دیگر از گوشت و پوستشان باید بهره برد. چه می‌شود کرد؟ همین است که دیگر این‌طرفها چشم آدم به یک بیلهٔ پنجاه‌تایی شتر نمی‌افتد که به چرا باشند. تک و توکی. آن‌هم

عمرشان کوتاه است زبان‌بسته‌ها. روزگار است دیگر. هر چیزی دوره‌ای دارد. سختی تو هم بابا تا زمستان است. برف که افتاد، هر کدامشان را به فاصلهٔ یک ماه کارد می‌زنیم و گوشتشان را می‌فروشیم به اهالی. تا وقتی هم تو خبره‌تر می‌شوی. حالا اگر خیلی عذابت می‌دهند، افسارشده بچرانشان.

پیش از شیدا، اصلان به حرف درآمد و گفت:

ــ اگر این قدیر، پسر کربلایی‌خداداد همین‌جور پاپی شترهایش باشد که چراندنشان مشکل‌تر هم می‌شود! دیگر نمی‌شود شیدا را تنها گذاشت برود بیابان.

بابقلی رودرروی اصلان ماند:

ــ چی می‌گویی؟ باز هم؟

ــ ها دیگر. از همان‌دمی که من پا بیرون گذاشتم مثل مرده‌ها دنبال سرم راه افتاده. همین حالا هم، باز دم در ایستاده بود.

شیدا گفت:

ــ نستیده، رفت!

بابقلی گفت:

ــ او چی می‌خوا، ماه‌درویش؟

ماه‌درویش زانو خواباند و با مایه‌ای از همدردی گفت:

ــ دلش سوخته بندار. دلش سوخته. کربلایی‌خداداد پول شترها را گرفته و برای خودش قایم کرده، حالا دست پسرها بی‌پر مانده. عباسجان، برادر بزرگ قدیر، توانست دست خودش را با چند تا اسکناس پشت‌قرمز رنگ کند؛ اما قدیر نه. دستش جایی نگرفت. باباهه چیزی جوابش نداد. پیرمرد چیزی پس نمی‌دهد. صُمٌّ بُکم. جواب هیچ احدی را نمی‌دهد. پولها را هم معلوم نیست کجا قایم کرده. سرش را کرده میان یقه‌اش و چشمش را به روی همه چیز بسته. روز تا روز در خانه‌اش را هم باز نمی‌کند. قدیر پول را یکجا از او خواسته. گفته می‌خواهد دنبال کسب و کاری را بگیرد. اما باباهه به چشم خودش هم اطمینان ندارد. دلش هم نمی‌خوا قدیر از پیشش برود. چون اگر قدیر هم برود، کسی را ندارد که جمع‌آوری‌اش کند. گفته روزانه پول سیگاری می‌دهمت و همین‌جا باش. آخر زمینگیر است بیچاره. اما عباسجان گذاشته رفته مشهد پیش همان زنی که داشته. من که نمی‌دانم، اما می‌گویند دختر یک دالاندار

بوده. همانی که در سفر، میان یکی از کاروانسراهای مشهد گیرش انداخته بوده. حالا قدیر دلگیر است. دست و پایش بسته است. همین‌طور مثل بِزِنْقاره تیر می‌پراند. من هم میان کوچه دیدمش که برای خودش داشت قدم می‌زد.

بابقلی چیزی به جواب ماه‌درویش نگفت. همچنان خاموش و در اندیشه ماند. بوی آن می‌آمد که قدیر می‌خواهد از خود آیینهٔ دق برای پسرهای بابقلی بندار بتراشد. کاری برایش باید کرد. پندار چابک بابقلی در کار جستن راهی بود. اجباری! این‌جور می‌شد از سر ردش کرد. تا دیگر، شب میان کوچه‌ها نگردد. برای چه می‌گردد؟ روشن است دیگر. دارد جا پای دزدی را هموار می‌کند. آرامش قلعه‌چمن را می‌خواهد بر هم بزند. با آن قد دیلاقش، بیم به دل مردم می‌خواهد بیندازد. چهار شب دیگر هم ــ لابد ــ بالا سر ناموس مردم برود. باید دستش راگرفت و گذاشت میان دست سربازبگیرها. اما پدرش، کربلایی‌خداداد ازکارافتاده است. زمینگیر است. اگر قدیر کفیل پدرش شد چی؟ که می‌شود. که می‌شود. آن‌وقت شاید بشود شغلی برایش دست‌وپا کرد؛ خرکار، هیزمکش. بندبان. اینها کارهاییست که می‌شود پیش پایش گذاشت. اما نه، چنین کارهایی هم او را رام نمی‌کند. دستش را باید به‌کار قاچاق تریاک بازکرد. درست‌تر این است. چنین که باشد، افسارش دست بابقلی بندار خواهد بود. همیشه می‌شود جلوی پایش چاه کند. عذرش هم خواسته. می‌خواست دنبال شغل و پیشهٔ نامشروع نرود تا به چاه نیفتد.

ــ برای من هم چای بریز.

ماه‌درویش برای همه یک دور چای ریخت و پخش کرد. بندار از او پرسید:

ــ خرمن، کی پاک می‌شود؟

ــ تا آخرهای ماه.

ــ حالا کی سر خرمن می‌خوابد؟

ــ هیچکس.

ــ هیچکس؟

ــ هنوز گندم از کاه جدا نشده، بندار. دزد که نمی‌آید پیخ ببرد! صد من پیخ اگر ده من دانه داشته باشه!

بابقلی در پرده گفت:

ــ دزد بیاید یا نیاید، خرمن نباید بی‌آدم بماند. همین حالا برو خانهٔ تاجعلی پشته‌کش بگو زود چراغ و چمندت را بردار و برو سر خرمنت! بگو مگر دل از مزدت کنده‌ای؟ لابد می‌خواهید آنقدر گندم را به بیابان بگذارید که دانه‌دانه‌اش را مار و مور بکشند و ببرند؟ آخر انصافتان کجا رفته شماها؟

ماه‌درویش که میان حرف بابقلی بندار برخاسته ایستاده بود، پرسید:

ــ از آنجا برگردم باز هم، یا که بروم خانه،کارم نداری؟

بابقلی گفت:

ــ فعلاً نمی‌دانم. برگرد ببینم چی می‌شود؟

گربه‌وار، ماه‌درویش از در بیرون خزید و بی‌آنکه صدای پایش برآید، از پله‌ها پایین رفت. بابقلی به پسرهایش گفت:

ــ شما خیال ندارید شام بخورید؟ سفره را بیارید دیگر!

اصلان گفت:

ــ نه ناخوشه انگار!

ــ جهنم که ناخوشه. خودتان سفره را بیاورید. چلاق که نیستید!

برادرها، هر دو برخاستند. بابقلی شیدا را فرا خواند:

ــ تو کجا؟ بیا بنشین، مانده‌ای. همو یکی از دستش برمی‌آید.

شیدا نگفت که می‌خواهد پیش مادرش برود. برگشت و سر جای خود نشست. بابقلی‌بندار سیگاری به سر نی زد، روشنش کرد و دودش را قُلاج قُلاج بیرون داد و گفت:

ــ تا چشمشان کور! پدرسوخته‌های نظرتنگ. نمی‌توانند ببینند که آدم با پای خودش روی زمین خدا راه می‌رود! نمی‌توانند ببینند. من می‌دانم چه کسی این پسره را تیرش کرده و راهش انداخته میان کوچه‌های قلعه‌چمن. بلخی! از هر گوشه‌ای که دستش برسد، کوتاهی از سیخ‌زدن نمی‌کند. آتش را می‌شوراند. این طبیعتش است. آتش‌بیار معرکه! اروای باباش! خیال می‌کند با این کارهایش می‌تواند من را به تنگ بیارد تا بگذارمش با خاطرجمعی این‌طرفها قاچاق‌فروشی بکند. هنوز طعم محبس زیر زبانش هست! حالا بگذار این‌قدر ته شیره‌کشخانه‌ها لم بدهد و برای این و آن لُغُز بخواند تا دهنش کف کند. سگ‌پدر فضول. کاریش می‌کنم که همان چارتکه مس و

پلاسش را بار کند و از این قلعه برود. به خیالش با کم آدمی طرف شده! حرامزادهٔ وزّاج!

پس از شام، پیش از آنکه بابقلی بندار انگشتهای بلند خود را بلیسد، رو به اصلان کرد و پرسید:

ــ در دکان را محکم بستی؟

ــ ها بله.

ــ از پشت و رو؟

ــ بله.

ــ باز هم وقت خواب نگاهی به قفل و کلون بینداز.

ــ خودم که به دکان می‌خوابم.

ــ خوب بخوابی! به دکان که می‌خوابی نباید مراقب در و پیکرش باشی؟ عجب حرفی می‌زنی! با چشمهای بسته مگر راه می‌روی؟ نمی‌بینی که خشکسالیه؟ آدم گرسنه که ایمان ندارد. خیال می‌کنی وقتی در را باز کرد و آمد میان دکان دلش به جوانی تو می‌سوزد؟ آدم خام! تو با شترهایت چه کار می‌کنی شیدا؟

ــ هیچی. عگال به زانوهاشان می‌زنم و خود هم گوش‌ورخجاو می‌خوابم.

ــ دم دریچهٔ دکان جایت را بینداز. جایی که بتوانید نفس همدیگر را بشنوید. چوب و کاردی هم بالا سرتان بگذارید بی‌ضرر است.

شیدا، زیر زبان، گفت:

ــ کارد من که همیشه بیخ پاتاوه‌ام هست.

بابقلی به اصلان گفت:

ــ تو هم کم کم آن قداره‌ات را از پناه کندوها دربیار و بگذار زیر بالشت. کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. آن قداره را من به تو ندادم که همان‌جور توی غلافش خاک بخورد! عتیقه که نمی‌خواهم نگاه داری! نمی‌خواهم ترس به تنبانتان بیندازم، اما باید سرتان را واجنبانم تا توی حساب بیایید. خبری پیچیده که یک مرد چوبدار را در راه ششتمد خفه کرده‌اند. شب روشن، مثل روز. بیچاره گوسفند پرواری داشته، شهر برده و فروخته، از در دکان نانوایی یک تا نان خریده و راه افتاده برود قلعه‌های بالا. دامنهٔ کوه میش. ناجوانمردها همراهش می‌شوند و میان راه می‌ریزند خفه‌اش می‌کنند.

می‌گویم آدم گرسنه ایمان ندارد، برای همین است! سرراه‌بگیر روز به روز بیشتر می‌شود. هر کس روی گرده‌اش فشار می‌آید، این روزها می‌رود سر راه می‌گیرد! ترس ورتان ندارد، حالا. تا به خانه‌ها و دکانها برسد هنوز مانده.

سگرمه‌های اصلان در هم رفته بود و به کندی داشت کاسه پیاله‌ها را از روی سفره برمی‌چید. شیدا، برادر را پایید و زیر لب خندید و به او کمک کرد، ظرفهای خالی و نانهای مانده را در سفره پیچیدند و بیرون بردند. صدای بابقلی به دنبال پسرها بلند شد:

ـ ماه‌درویش که آمد بگو برود خانه‌اش. کاریش ندارم تا صبح.

ـ بله چشم.

کناره‌های نان را اصلان به ناندان ریخت و از پله‌ها سرازیر شد. شیدا، همچنان روی تختبام ایستاده بود. پرسید:

ـ می‌روی بخوابی؟

ـ ها دیگر. احیا که نمی‌خواهم بدارم!

دمی دیگر، شیدا صدای باز و بسته شدن دریچه را شنید. برگشت و به بالاخانه نگاه کرد. چراغ توری داشت خاموش می‌شد. شیدا همچنان بر جای ایستاده بود که بابقلی‌بندار با سرفه‌ای سنگین بیرون آمد:

ـ آنجا ایستاده‌ای چه کار؟ قراولی می‌دهی؟

با لبخند ملایمی، شیدا گفت:

ـ ایستاده‌ام، همین‌طور.

بابقلی، همچنان که پا بر پله می‌گذاشت، با مایه‌ای از طعنه گفت:

ـ بی‌خوابی به سرت زده؟ هنوز زود است باباجان! بگذار اول دست آن یکیتان را بند کنم، بعد نوبت تو هم می‌رسد.

خون شرم تا گوشهای شیدا دوید. اگر هم چیزی می‌خواست بگوید، توانا به گفتن آن نبود. پس همچنان، شرمزده و گره‌خورده در خود ماند. فکر کرد بابقلی دارد به اتاق پایین، آنجا که مادر شیدا بود، می‌رود. اما چنین نبود. بابقلی، به قضای حاجت می‌رفت:

ـ تا آدم دید شاشش کف کرده، خوب نیست بیدارخوابی به سرش بزند!

بابقلی این گفت و پشت دیوار کوتاه خپید و از نگاه شیدا گم شد. شیدا، روی گرداند و به ایوان آمد و روی لبهٔ تخته مشک نشست. خیال داشت به دیدن مادرش برود، اما در چشم بابقلی نمی‌خواست این کار را بکند. پس لحظه‌هایی بلند و کشدار همان‌جا نشسته بود تا پدرش از پس دیوار پست بیرون آمد، به شترها نزدیک شد، دستی به یال و کوهان هر یک کشید و صدا بلند کرد:

ـ پس برای این حیوانها چرا سفره نینداخته‌اید هنوز؟

شیدا، از لبهٔ تخته مشک برخاست، پله‌ها را پایین دوید، کنار پدر ایستاد و گفت:

ـ پیش از اینکه بخوابم می‌اندازم. هنوز سیرند. کاه و پنبه‌دانه را بدبو می‌کنند. پوز می‌زنند، اما چون سیرند نمی‌خورند. اینه که کاه بو می‌گیرد. بوی نفس. کهنه می‌شود و آنها هم با اشتها نمی‌خورند. آذوقه را بدبو می‌کنند. هر مالی همین‌جور است. خودت که بهتر می‌دانی!

«خوب است. خبره شده. خوب است!»

بابقلی، بی‌آنکه اندیشه‌اش را بر زبان بیاورد، گفت:

ـ هر جوری خودت می‌دانی. شترها مال تویند. تو باید پروارشان کنی. من خیال کردم گرسنه‌اند.

به انتظار جواب پسر نماند و زمزمه‌کنان رو به دالان براه افتاد.

شیدا، تا پدر در دالان تاریک گم شود، رفتن شادمانهٔ او را پایید؛ پس سفرهٔ آذوقه را جلوی پوز شترها پهن کرد، آستینها بر زد، زانو در کاه خواباند و پنبه‌دانه‌ها را با کاه درهم زد. پنبه‌دانه و کاه و آرد جو باید درهم می‌شدند. پس می‌باید دستها را تا زنگیچه در انبوه کاه فرو برد، چپه‌رویش کرد، تا آذوقه به خورد هم برود. همان‌گونه که زن خمیر را می‌مالاند، بر هم می‌کوبدش تا که برآید.

با تلاش و تقلا، شیدا آذوقه به هم برد، برخاست و دستهایش را تکاند و پر کاهی که به مژه‌اش گیر کرده بود از چشم واکند و کنار دلو آب به شستن دست و روی نشست. بعد برخاست و رو به اتاقی که مادر در آن می‌خوابید، رفت. این اتاق کنار به کنار کارگاه قالیبافی بود. جایی تنگ. مادر شیدا، شبها در یک‌لت را باز می‌گذاشت، سر به آستانهٔ در می‌نهاد و می‌خوابید.

شیدا دانست که مادرش، کوفته از کار و ناخوشی به خواب رفته است. پس

همان‌جا، بیرون در نشست و به دیوار تکیه داد. دلش نمی‌آمد او را بیدار کند. کوزهٔ آب و کاسهٔ مسی دم دست مادرش، کنار در بود. شیدا کاسه را برداشت و میان دستها نگاه داشت. کمی آب، هنوز در ته کاسه بود و جرقه‌های تار ستاره‌ها را برمی‌تاباند. ستاره‌ها را، شیدا نمی‌دید. آب را هم نمی‌دید. شاید کاسه را هم به ذهن حس نمی‌کرد. پندارش جای دیگری بود. نه پیش شترها و نه حتی پیش مادرش. خواست برخیزد. کاسه را سر جا گذاشت و نیمخیز شد. اما نشد. مادر سر برداشت و چارقد سفیدش را از روی صورت پس زد. نیمقد نشست و دست به خشت‌پختهٔ پاگرد در گرفت، پلکهای خشکیده‌اش را به پشت دست مالید و گفت:

ـ چطور هنوز نخوابیده‌ای مادر؟

ـ می‌خوابم. تو بگیر بخواب. چه حالی داری؟ هنوز همان‌جوری که بودی؟ ناخوش؟

ـ نه. نه چندان. وقتی آمدی تو را دیدم. اما نخواستم بیایم بالا.

ـ چرا نیامدی؟ شما دو تا تا کی می‌خواهید همین‌جور میان یک خانه، با همدیگر غریبه زندگانی کنید؟

ـ نمی‌خواهم شکل نحسش را ببینم. احتیاجی هم به او ندارم. مگر نه اینکه میان کارگاه قالیبافی‌اش مثل یک غریبه، صبح تا شام کار می‌کنم؟

شیدا زیر دندان غرید:

ـ خود تو هم دلت می‌خواهد که مثل کنیزها زندگانی کنی.

مادر، که پنداری قلبی انباشته از خوریژ تنور شامگاهان در سینه دارد ــ نرمه آتشهای نهفته در خاکستر خاموش ــ آرام گفت:

ـ نصیبم این بوده مادر. نصیب من هم این بوده. چرا نمی‌روی بخوابی تو؟ شترچرانی مانده‌ات نمی‌کند؟

ـ می‌خوابم. شب دراز است. پاهات چطور است؟

ـ خوب است. بهتر. بهتر. شکر!

ـ خوب است، یا برای دل من می‌گویی خوب است؟

ـ بگذارم به حال خود، مادر. برو راحت کن.

گنگ و با دردی کال، شیدا از جا برخاست؛ بال پیراهنش را صاف کرد و به سوی

دریچهٔ دکان رفت. مادر گفت:

ــ همان‌جا، زیر ایوان می‌خوابی؟ لحافت اینجاست. حالا برایت میارمش.

شیدا، بی‌پاسخی به مادر، پای دریچه نشست، پیشانی بر آن تکیه داد و درون دکان را از شکاف در، پایید. اینکه برادرها چشم به یکدیگر داشته باشند و به نگاهی نامطمئن در یکدیگر نظر کنند، خصوصیتی بود که آنها از کودکی به همراه آورده بودند. به هم فضول بودند و این فضولی مایه‌ای از حسد در خود داشت. حسدی نه چندان تیز و زهرآلود. خمیرمایه‌ای تا به هر یک از ایشان سرشتی دوگونه‌تر ببخشد. حسدی پوشیده در لایه‌های ضخیم مهر، که از همنشینی، از برادری ایشان برمی‌خاست.

برادرانی که از یک پشت و از دو شکم به دنیا آمده‌اند، همواره میان خود دیواری احساس می‌کنند. دیواری که به عاشقانه‌ترین مهربانی‌ها نیز در هم نمی‌ریزد. خویش‌ترین برادران، تنها می‌توانند خود را تا پوستهٔ این دیوار با هم نزدیک کنند. اما این دیوار، که در روح ایشان پایه‌ریزی شده، از میان نمی‌توانند برداشت. هرگاه به یکدیگر می‌اندیشند، در نهایت عشق برادرانه هم، زبانهٔ موذی دوگونگی در روح سر می‌کشد و عاشقانه‌ترین داوریها را نیز به کژی می‌کشاند. برادرانِ آنَدَر تنها در برخورد با دشمن یگانه است که یکی می‌شوند. یگانه. زیرا جان کینه‌مند، زبانه‌های بخل و کینه، سفری به بیرون از خود و حریفی بیرون از خودی فرا چنگ می‌آورند. باران خشم بر آنکه تو نیستی. برادران، اینک برادرند. عاشق‌ترین برادر.

در نور ملایم دکان، اصلان کنار دیوار، جای خود را روی سکو انداخته و روی جا، پشت به دریچه نشسته بود و سرش را روی سینه خمانده بود. دستهایش را جلوی نافش برده و به کاری مشغول بود. شیدا، بی‌درنگ اندیشید:

«پولهایش را می‌شمرد. صناری! دارد قایمشان می‌کند، حرامزاده ... اما، شاید هم دارد لیفهٔ تنبانش را می‌جوید. شپش کشی. آخر، زمستان دارد می‌رسد!»

مادر شیدا، لحاف را برای پسرش آورد. شیدا سر به سوی مادر برگرداند و از پای دریچه برخاست، لحاف و نهالی را از روی شانهٔ مادر واگرفت و کنار دیوار، زیر ایوان انداخت.

ــ خودم میاورمش دیگرا!

مادر، همچنان ایستاده بود. شیدا هم بر جای ماند. مادر چشم از روی شیدا برنمی‌داشت. دیگر چه می‌خواست بگوید؟

ـ بگیر بخواب دیگر! باز هم خیال داری از لای در بیرون بخیزی و بروی کوچه‌گردی؟

شیدا، روی در روی مادر، بی‌سخن ماند. مادر چندان دوام نیاورد. روی گرداند و رو به لانه‌اش براه افتاد. شیدا، باز هم، شاید برای هزارمین بار، رفتن مادرش را نگاه کرد. زن، بی‌آنکه پیر شده باشد، ناتوان شده بود. خمیده راه می‌رفت و انگار پاهایش را روی زمین به دشواری می‌کشانید. بدر که رسید دست به بدنهٔ دیوار گرفته و محتاط به درون رفت و شیدا دید که او روی جایش نشسته شد.

دیدن مادر، هر بار نمکی بر زخم شیدا بود. درد ساقها، زانوها و کشالهٔ ران، این زن را داشت پیر می‌کرد. با این‌همه بابقلی‌بندار انگار با چشمهای بسته، زنش را نگاه می‌کرد. نه انگار که نورجهان زن او بود. نه انگار که نورجهان شیدا را ـ که بابقلی این‌همه دوستش می‌داشت ـ زاییده بود. گرگها هم به از این با ماده‌های خود تا می‌کردند. این اولین بار نبود که شیدا می‌اندیشید:

«زن اولش، مادر اصلان را هم لابد همین‌جور دقمرگ کرده است!»

بیزار و خسته، شیدا خود را روی نهالی انداخت، پا روی پا گرداند و پاشنهٔ سرش را به دیوار تکیه داد و برای دمی مژه‌هایش را بست. دلش می‌خواست آرام باشد. اما مگر شدنی بود؟ چپاول پندار. چگونه می‌توانست در دو قدمی خود، به مادرش نیندیشد؟ همچنین به پشت این دریچه؛ به اصلان که خوی مردهای چهل‌ساله را داشت، سر درگریبان و دوراندیش، حسابگر و چشم‌دوخته به هر چیز پیرامون خود؛ مراقب! یا به بالاخانه؛ جایی که بابقلی بندار، پیری در کنام خود، گوش در گوش مجریهایش می‌خفت؛ مردی، هم خواستنی؛ هم بیزاری‌انگیز. مهربانیهایش دم شمشیری بود که خون از آن می‌ریخت، و بر فراز این تیغهٔ کبود و خونین، چهرهٔ تلخ او با پوزخندی گنگ آویخته بود. چهره‌ای که هرگز از خاطر شیدا، دور نمی‌شد. سبیلهای زبر و پرسفیدی. چانهٔ گود. لبهای کبود. دندانهای زرد. چشمهای زیرک، موذی. رگ میان پیشانی. موهای ریش‌ریش و خالی پیش سر، و آن کلاه نمدی چرکین. گردنِ بلند، با سیبک تیز زیر گلو که شیدا حس می‌کرد هر آن می‌خواهد پوست را سوراخ کند

و بیفتد.

چگونه می‌توانست شیدا به کسان خود نیندیشد؟

«کیست این مرد؟»

پندار شیدا را، صدای زنجیر در، درهم ریخت. برخاست و پشت در رفت و یک لت را نیمه‌باز کرد. دوش به دوش هم، ماه‌درویش و موسی، کنار در ایستاده بودند. موسی، استادکار قالیباف، منتظر این بود تا شیدا در به رویش بگشاید. اما شیدا بی‌نگاه به او، ماه‌درویش را گفت:

ـ بندار خوابید!

موسی رو به در آمد. شیدا به او راه داد تا برود. استادکار جوان از کنار شانهٔ شیدا گذشت و به سوی دری که به آغل گوسفندها باز می‌شد، به راه افتاد. شیدا، سر به رد او گرداند و گفت:

ـ شترها را لگد نکنی؟!

موسی کنایه را واگرفت، اما درنگ نکرد. به راه خود رفت تا سر بر بالین بگذارد و به خواب رود. بار دیگر صبح و دهانِ گشودهٔ کارگاه و بار دیگر کار. فردا، نیرو می‌بایست. زبان پسر بندار، گو هر چه خواه بگوید. خمیازهٔ خسته و کشدار موسی از پناه دیوار آغل شنیده شد. ماه‌درویش گفت:

ـ به بندار بگو پیغام را رساندم. تاجعلی را راه انداختم. کاری نیست؟

شیدا گفت:

ـ فردا صبح زود بیا.

ـ پس خدا نگهدار.

بی‌تکلیف و معلق، شیدا میان شکاف در، همچنان مانده بود. دل نمی‌داد سر بر بالین بگذارد؛ صدای ملایم باد! کوچه، شگفت کششی دارد!

شیدا، پای شبروی یافته بود. جوانی!

بند سوم

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای قلعه‌چمن پدیدار شد. شتر را به صفیری گل‌محمد نرم کرد. در پناه شب و خاک، تکه‌پاره‌های کدر نور، درون دریچه‌ها بـه کـورسو درآمدند؛ نگاه چشمان خسته. گل‌محمد به قلعه‌چمن رسیده بود. سر در گریبان و آرام، بی‌آنکه به باریکه‌مردی که از کنار دیوار می‌گذشت بنگرد، از لب جوی آب یکسر به سوی خانهٔ بابقلی‌بندار رفت و نزدیک در از شیبِ گردن بادی فرو لغزید و افسار شتر به شانه انداخت.

شیدا هنوز میان دو لنگهٔ در ایستاده بود.

ـ خداقوت گل‌محمدخان! سفرت بخیر! کجا میان این باد؟... حالا برای چی همان‌جا خشکت زده؟ بیا به میان حولی. بگذار این تختهٔ بالای چارچوب را وردارم. برای آورد و بردِ شترهای خودم هم این تخته را ورمی‌دارم.

شیدا تختهٔ بالای در را برداشت و گل‌محمد شتر را به حیاط خانهٔ بابقلی‌بندار کشاند. حیاط خلوت و بزرگ. آشنای نگاه گل‌محمد. بارهای هیزم ـ خار، شور و دُرمنه ـ هنوز کنار دیوار چیده نشده بودند. پیش از زمستان، پسرهای بابقلی‌بندار کنار دیوارهای حیاط را تا یال، هیزم می‌چیدند. در زمستان، نم باران که به هیزم می‌خورد خوارای مال می‌شد.

گل‌محمد شتر را به کنج حیاط کشاند و دور از شترهای شیدا خسباندش. کلگی افسار از سر شتر برداشت و به کار بازکردن تنگ از جهاز شد که شیدا، جوان و جوانی بابقلی، چادرشبی از کاه و توبره‌ای از پنبه‌دانه آورد و گفت:

ـ من آذوقه‌اش می‌دهم گل‌محمدخان، تو برو بالاخانه. بندار آنجاست.

ـ بگذار تنگش را سُست کنم، خیلی تاخته حیوان.

ـ خودم بلدم فلانی، بلدم. برو بالا راحت کن، خسته‌ای.

آمدن بی‌گاهِ گل‌محمد، خواب خانه را شکانده بود. اصلان از دریچهٔ دکان بدر آمد و بابقلی‌بندار سر از در بالاخانه بیرون آورد و گفت:

ــ تو بیا بالا گل‌محمد. شیدا هواش را دارد. بیا بالا.

گل‌محمد رو به دالان، که از کُنج حیاط راه به تختبام و بالاخانه می‌برد، براه افتاد و بابقلی‌بندار در را بست. باد هنوز نیفتاده بود. دالان تاریک و دم‌کرده می‌نمود. هوای خسته و خفه را پنداری باد در آن حبس کرده بود. در خم راهزینه‌ها، اصلان سرگرم روشن‌کردن پیه‌سوز روی رفک بود. گل‌محمد از زینه بالا پیچید، به تختبام رفت و از آنجا پا به بالاخانه گذاشت. بابقلی‌بندار هنوز سرگرم روشن‌کردن چراغ توری بود:

ــ بی‌وقت گل‌محمد؟! بنشین!

گل‌محمد کلاه از سر برداشت، خاک از موی تکاند و روی فرش نشست:

ــ عجب خاکی لَلّه! عجب تیفوناتی!

گل‌محمد وانمود می‌کرد از خاکی که با قبا و پاتاوه‌اش به خانه آورده، شرمگین است. بابقلی، بزرگوارانه گوشزد کرد که خانه، خانهٔ خود گل‌محمد است. گل‌محمد آسوده‌تر نشست و دمی دیگر احساس کرد دست و بالش دارند از هم باز می‌شوند و به آن حد که جا برای نشستن می‌خواهد، در اختیارش هست. بابقلی‌بندار، همچنان روی ساقهایش گرگی نشسته بود و چشم به شعله‌های دودآلودی داشت که از کلاهک چراغ بالا می‌زد. چراغ، براه نبود. یکدست نمی‌سوخت و پت پت می‌کرد. تا خوب داغ شود و شعله‌اش جا بیفتد هنوز کار می‌برد. بابقلی هم سرگرم چراغ، وقت می‌گذراند و به آمدن گل‌محمد می‌اندیشید. گذری که نبود. نمی‌توانست باشد. زیرا بابقلی می‌دانست که محله‌ها هنوز رو به قشلاق کوچ نکرده‌اند. پس گل‌محمد به قصد آمده بود. خوب، چه قصدی؟ بار دیگر، آیا آمده بود پول نقد قرض بگیرد؟ یا اینکه آمده بود پشم و پوست به سلف بفروشد؟ هر دو شقّش می‌شد که باشد. شاید. شاید هم به هوای ماه‌درویش آمده بود، هر چه هست خواستنی دارد. بالاخره به خواستگاری که رو به قلعه‌چمن نیامده!

ــ خوب، چه حال و خبر پسر کلمیشی؟

ــ خبر خوش، بندار. حال شریف شما چطوره؟ دیگر یادی از ما کُردهای فقیر بیچاره نمی‌کنی؟ مگر باز هم ما را احتیاج بدر خانهٔ تو بکشاند. سالهای پیش گهگاهی

سر چادرها پیدایت می‌شد. آمد و رفتت امیدی بود. تو را می‌دیدیم، دلمان گرم می‌شد که چندان هم بی کس نیستیم. اما حالا ...

ــ گرفتاری گل‌محمد. گرفتاری. فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم. از صبح وعدهٔ نماز، تا نماز شام ده شاهی پنج شاهی کنار هم می‌چینیم، اما باز هم می‌بینیم ضررش بیش از نفعش بوده. باز هم خداوند عالم برکت به گوسفند بدهد. نان و روغن هنوز هم از سینهٔ گوسفند بیرون می‌آید.

ــ تو از دور ما را نظاره می‌کنی بندارا خوب الحمدالله، شکر. هنوز هم جای شکر باقی است. اما بابقلی، این خشکه‌بهار ما را از پا درآورده. خودت که می‌بینی این باد، این باد بی‌پیر چه می‌کند؟ تمامی ندارد انگارا مثل اینکه به بخت چکّنه قسم خورده امسال. پس صباح باید جاکن کنیم برای قشلاق، اما پنداری این باد هیزم و خشکه‌علف برای حشم باقی نمی‌خوا بگذارد؟ هیهات که ما ایلیاتیها به همین باد و باران بندیم. تازه، عقبهٔ خشکه‌بهار را حالا داریم تاوان می‌دهیم!

ــ به مالهای ما هم این باد نفعی نمی‌رساند، گل‌محمد.

در شعلهٔ رمنده‌ای که از زیر کلاهک چراغ بیرون می‌زد، گل‌محمد می‌توانست نیمرخ بندار را ببیند. می‌خواست هم او را نگاه کند. شاید اینکه بتواند از آنچه در نهفت چشمهای ازرقی و زیرک بابقلی روان بود، چیزی دریابد. همچنین پی ببرد که در پشت آن چینهای پیشانی چه پندارهایی درگذار هستند. اما این محال بود. چهرهٔ بابقلی‌بندار هوشیارانه‌تر از آن نقش‌گونه‌گون به خود می‌گرفت که نگاه بتواند چیزی از آن برگیرد. نرمش و گوناگونی حالات، نگاه کنجکاو را از خود برمی‌لغزاند و راه به کاوش چشمهای فضول می‌بست.

اما تردید، نرم‌نرم در لحن بابقلی‌بندار رنگ می‌گرفت. کلاه دستچین‌اش را به سر جابه‌جا کرد، لالهٔ گوشش را با دل انگشتها مالاند و به گل‌محمد نگاه کرد. نگاه بندار به روشنایی لرزان فتیلهٔ پیه‌سوز می‌مانست. همان‌قدر نرم و مداوم، همان‌قدر لرزان و بی‌قرار. می‌رفت تا خیال گل‌محمد را در پرتو خود بکاهد. با پرسشی پنهانی، بندار گفت:

ــ بد نباشد ان‌شاءالله. بد نباشدا هر چه هست خیر باشد ... ما هم، به اندازهٔ خود به سر داریم گل‌محمد. هر که به اندازهٔ بامش برف پارو می‌کند. این روزها حاج‌آقا

آلاجاقی هم تمام کارهاش را انداخته به سرِگردن من. گوسفند خودمان، کشت و کار خودمان هم که هست. یک شبانه روز آب از خودمان، نه شبانه و نیم روز هم از او. مباشری کارِکم‌دردسری نیست. دیمکاری هم داریم. سر وکله‌زدن با دهقان و خرکار و چوپان. اینها همه‌اش کار است. سر و زبان می‌خواهد. بُرش می‌خواهد. خبرگی. این دکان هم‌که هست. یک عالمه قرض و طلب میان مردم داریم. چه می‌دانم، هزار و یک جور دردسر. دیگر کی فرصتی برایم می‌ماند که جنس و اجناس بار قاطرم کنم و به میان چادرها دوره بیفتم؟ به همین کارها برسم خودش خیلی است. خیال دارم دکان را دربست بدهم دست اصلان. کار یک شبانه‌روز آب را هم بسپرم دست شیدا. این سه تا شتر را هم او دارد پروار می‌کند. خودم هم به کارهای آلاجاقی برسم.

گل‌محمد گفت:

ــ خوب است که الحمدالله دو تا پسرهایت به‌ات رسیده‌اند. هر کدامشان ماشاءالله سینه از خاک برداشته‌اند و مردی شده‌اند. تا باشند بابقلی‌خان، این‌جور دردسرها باشد. بالاخره آدمیزاد برای کار و زحمت خلق شده. اما به شرط اینکه زحمت، خون دل همراه نداشته باشد. خون دل نیارد. وقتی به خون دل باشد این زحمت، دیگر تاب‌آوردنش مشکل می‌شود. شکر خدا، شما یکسر بسته به مال نیستید. دستی به آب و زمین دارید. روزیتان فقط به مال بادی حواله نشده. شخمی، تخمی، کشتی، کاری. کمتر یا بیشتر از زمین آبی بار جمع می‌کنید. هر چند هم سال خشک و تنگ باشد، لنگ پنج من بار نمی‌شوید! ماها چی؟ گوسفند باشد، ما هستیم؛ نباشد، ما نیستیم. مال بادی! هست و نیست ما به باد بسته است.

بابقلی گفت:

ــ شنیده بودم به سوزنده کاشت کرده بودی تو هم؟

ــ چه کاشتی بندار؟ می‌دانی و می‌گویی؟ اگر این کاشت، برداشت هم می‌داشت که به در خانهٔ تو نمی‌آمدم گندم نسیه بخرم! آخر در زمین جالی که محصول عمل نمی‌آید؟! آن‌هم در چنین سال و ماهی! با این بادها و این آسمان که واخشکیده انگار! چرا، درست شنیده‌ای، ما کشت کرده بودیم، من هم چند گاه پیش از کوه کله پا کرده بودم سوی کلاته که درو کنم. اما گندم؟ هی! مثال نخ! دست را می‌برید، اما از زمین کنده نمی‌شد. منگال گیر نبود که هیچ، به دم بایتی هم نمی‌آمد. پس باید مثل بوتهٔ

تلخه از زمین ور می‌کشیدیم. ورکشیدن گندم هم که خودت می‌دانی چقدر مشگله. چون‌که زمین خشک و سخته. زمین زراعتی که نبوده آخر. بایر. روی ماهور. بی‌آب. به امید خدا! خدا هم که قهرش گرفته. یک چکه آب از آسمان پایین نمی‌دهد. اما خاک! تا دلت بخواهد خاک می‌بارد.

بابقلی، با لحن همهٔ کسانی که بر زمین سخت ایستاده‌اند و در نصیحت خود سرزنشی پدرانه پنهان می‌کنند، نگاه برتاباند و گفت:

ـ کفر نگو دیگر! کفر نگو. گمان کنم خیلی ذله شده‌ای. آرام بگیر تا یک پیاله چای بخوریم. چای را بیار پسر. شب را که ماندنی هستی؟ کفر گفتن؟ نه. نه. خیلی‌ها پاش را خورده‌اند. به خداوند نباید حرفهای دوپهلو زد. کفر گل‌محمدخان، اولین سودش اینه که رزق آدم را تنگ می‌کند. بعد از آن ادبار میاره. دل آدم را هم سیاه می‌کند. خوب، دیدم که جمازت هم همراهته!

ـ بی او که سفر نمی‌توانم بکنم.

ـ شتر جانانه‌ایست ماشاءاللّه.

ـ برکت کند، مال خوبیست.

بابقلی بندار، همچنان که سر به چراغ داشت، از گفتن هم باز نمی‌ماند. می‌گفت و می‌شنید. بذله می‌گفت. وصف و روایت می‌کرد. گوشه کنایه می‌زد و محبت بروز می‌داد. گل‌محمد نیز گهگاه و بجا چیزی می‌گفت. اما فکرش همه بندی خواهشی بود که داشت و پاسخی که بابقلی به او خواهد داد. پاسخ به خواهشی دشوار. چیز دیگری در نظر گل‌محمد نبود. کاری نداشت. به هر راه و به هر بهاء، گل‌محمد می‌خواست به یاری گوسفند میشکالی‌ها برسد. هر که هر چه خواه، گو بگوید. خواسته، روشن بود. با امثال بابقلی، نشست و برخاست بسیار کرده بود. رفت و آمد پیله‌وران را به چادرها بسیار دیده بود. همچنین برای فروش و خرید به دکانهای ایشان بسیار رفته بود. جُرّه‌ای بود که بابقلی‌بندار، قاطرش را از چیت و قماش و قند و سنجاق و هِل و چار ـ گیاه و فانوس و هزار زلم زیمبو دیگر بار می‌زد و به میان چادرها می‌آمد، جنسهایش را دولا پهنا آب می‌کرد، به جایش پشم و پوست و روغن و پلاس و جاجیم را به نصفه نیم بها می‌خرید و بازمی‌گشت. بسی اوقات که بابقلی میان چادر میشکالی‌ها اطراق کرده و شب به صبح رسانده بود.

اهل بیابان، بابقلی را همان‌جور که بود پذیرفته بودند و با او داد و ستد داشتند. نیازی دوسویه وامی‌داشتشان که در نیک و بد یکدیگر سازشی کج‌دار و مریز داشته باشند. بیشتر مردم ما دروغهای آشکار یکدیگر را می‌بینند و در پوششی از لبخند ـ دروغی دیگر ـ از نگاه هم پنهان می‌دارند. کردار حساب‌شده و اگر بشود گفت خردمندانه‌شان در داد و ستدها مایه‌ای از دروغ دارد که در لابه‌لای عواطف و احساسات گذرا لاپوشانی می‌شود. گویی نیازهای معیشتی دروغهای دوسویه را موّجه می‌نماید:

«این دم بگذار بگذرد. این کار بگذار راه بیفتد. این نیاز بگذار رفع شود. این گره بگذار گشوده شود. و سرانجام، این دروغ بگذار گفته شود، کرده شود؛ روزگار یک روز پایان می‌گیرد. پس مشکل همین امروز را ـ راست و دروغ ـ باید حل کرد. فردا که هنوز نیامده است!»

این بود که رفتار دوپهلوی بابقلی‌بندار برای گل‌محمد بیگانه نبود. کاسبْ جماعت، آن‌هم پیله‌ور، خلق و خوی خودش را دارد. همچنین گونهٔ برخورد خود گل‌محمد نمی‌توانست دور از نگاه او باشد. گل‌محمد هم در سوی دیگر ماجرا، رفتاری دورویه داشت. همو که به وقت سیری کمترین تحقیر را، از سوی تواناترین کسان بر خود روا نمی‌دانست؛ که غرور خشماگینش در برخوردها، بر خود و بر خویشانش آشکار بود، که در توانایی بر سر آبگاه و آب‌بها ـ چه بسا ـ که کارش به زد و خورد کشیده بود؛ همو که نایب آشپزخانه را جلوی صف سربازها از زمین بلند کرده و با سر میان دیگ آش تپانده بود، اینک جلوی بابقلی‌بندار، خُردی و خواری خود را آشکارا می‌توانست ببیند. می‌دید و دم برنمی‌آورد. نیازمند بود، و همین او را تا مرز تملق ـ حتی ـ پیش برده بود. دشوار بود. بسی دشوار. اما گل محمد خود را ناچار می‌دید که به این دشواری، خواری دشوار، تن بدهد. ناروایی‌ها را تاب می‌آورد. چه می‌توانست و چه می‌بایست بکند؟ روی فرش بابقلی‌بندار بود و دست به سوی او داشت. پس دست پایین باید می‌گرفت، اگر نیازش می‌بود، دروغ باید می‌گفت و حتی خوش‌زبانی می‌کرد:

ـ پسرها ماشاءالله هر کدام یلی شده‌اند؛ کم کم باید فکری براشان برداری. دیگر وقت عروسیشان است.

گرچه این خوش‌زبانی راه به‌جایی نَبَرد و در یخ نگاه برهنهٔ بابقلی بندار یله شود، و چون پاره‌سنگی بر گسترهٔ یخ‌بستهٔ آبگیری بشُرد؛ این چنین، زخم برداشتنِ روح را تاب باید بیاوری. زیرا بابقلی‌بندار، نه انگار چیزی شنیده، چراغ توری را بالای تاقچه گذاشت، کنار رختخواب نشست و گل‌محمد را به‌پرسش گرفت. چنانکه انگار گفت و شنود در بارهٔ پسرهایش، از دهان گل‌محمد زیاد است:

ـ آن‌طرفها، به چارگوشلی شنیده‌ام قتل شده؟!

این، خود خاکی بود تا گل‌محمد بتواند پا بر آن نگاه دارد. گرچه گفتگو از قتلی که خود دست در کار آن داشته بود، زمینه‌ای دلخواه نبود. اما همین‌قدر که غباری بر شرم او، بر حقیرشدگی او می‌نشاند، گل‌محمد به جان می‌طلبیدش. پس پاسخ داد:

ـ من هم چیزهایی شنیده‌ام.

بابقلی گفت:

ـ یک‌طرف مرافعه هم گویا شوخواهر من بوده. حاج‌حسین چارگوشلی. چیزی از او نشنیده‌ای؟

ـ صدقش نمی‌دانم. شنیده‌ام که قتل شده، اما کی؟ نمی‌دانم.

بابقلی دستی روی صورت کشید، گوشهٔ سبیلش را خاراند و گفت:

ـ بله ... بله... این اتفاق افتاده. شوی خواهر من، ماه‌سلطان، کشته شده. مرد بخت‌ورگشته! من هم فرصت نکردم بروم خبر احوالی از ماه‌سلطان بگیرم. خواهرزاده‌ای هم دارم که عقل درستی به سر ندارد. نادعلی را می‌گویم. شنیده‌ام کمر بسته، راه افتاده و در بدر پی قاتل باباش می‌گردد!

گل‌محمد گفت:

ـ جوانیست دیگر!

هنوز گل‌محمد، خود جوان بود. با این‌همه پیرانه سخن می‌گفت. به‌زبان بابقلی. بابقلی نیز دَم به دَم گل‌محمد داد:

ـ همین است که می‌گویی! جوانی! خبری از خواهرت، شیرو داری؟

به جواب زهری که در نیش بابقلی بود، گل‌محمد تنها توانست برادر خود بیگ‌محمد را در یاد به یاری بگیرد. جواب دندان‌شکن، چیزی به جز روایت کردار بیگ‌محمد نمی‌توانست باشد. گل‌محمد، ستایشگر کار برادر، گفت:

ـ گیلهٔ مویش را بیگ‌محمد برایم آورد. ناز شستش!

بابقلی، سر فرو انداخته و دلگیر، به گلایه و با مایه‌ای از سرزنش گفت:

ـ برادر بی‌پروایی داری! خوبه. اما، منت نمی‌خواهم سرت بگذارم، خاطرت پیش من خیلی عزیز بود که پاپی‌اش نشدم. در واقع حق و حرمت نان و نمک بود. تو می‌فهمی من چه می‌گویم. گور بابای ماه‌درویش. سینه‌ام را سپر یک گدای سرخرمن نمی‌خواهم بکنم. اما قلعه‌چمن است و من. از وقتی که حاجی آلاجاقی پا را از قلعه‌چمن کشیده، من را مردم می‌شناسند. چشم به من دارند. اما من آن روز هیچ به روی بیگ‌محمد نیاوردم. محض سلام و علیکم با میشکالی‌ها از آبروی خودم گذشتم. ملتفت که هستی؟!

ـ بله خوب، بله.

ـ غیر از این ملاحظات اگر بود نمی‌گذاشتم برادر تو به قلعه‌چمن بتازد، خَشَرکشی کند، جلوی چشم من خشتک ببرد و راست‌راست راهش را بگیرد و برگردد! حاجی آلاجاقی من را بزرگ‌تر اینجا گذاشته و خودش به شهر رفته. من هم حکم شرعی دارم هم حکم قانونی، هم ـ در واقع ـ حکم محلی. خود حاجی آلاجاقی حکم من را از فرمانداری گرفته و همین‌روزها می‌دهد به‌دستم! آب و ملکش را هم که یکجا به‌من سپرده و حق مباشری به من داده. خودم هم که در محل ـ تعریف نباشد ـ بیخ و بنه و اعتبار دارم. پس، بابقلی‌بندار هراسهٔ سر پالیز نیست که نتواند از پس یک‌جوان بیابانگرد وربیاید. اما من از جهت اینکه چار تا پیراهن بیشتر از دیگران پاره کرده‌ام ملاحظاتی می‌کنم؛ گذشت می‌کنم، چون کار معاشرت با مردم کار یک روز و دو روز نیست. هر چه باشد ماها چشم در چشم هم داریم. نخواستم این خربازی بیگ‌محمد میانهٔ من و میشکالی‌ها را به هم بزند. آن چایی را بیار، پسر!

سماور را اصلان، پسر ارشد بابقلی به خانه آورد و بیرون رفت تا سینی، استکانها، قوری و قندان را هم بیاورد. اول چای. رسم خانهٔ همهٔ روستاهای خراسان در پذیرایی میهمان.

بار دیگر اصلان به درون آمد. بابقلی نشان از شیدا گرفت. اصلان گفت که برادرش سرگرم درهم زدن کاه و پنبه‌دانهٔ شتر گل‌محمد بود و بعد هم بیرون رفت. بابقلی گفت که به فکر شام باشند:

ـ چند تا تخم مرغ بدهید مادرت نیمرو کند. یک غلف کمه‌جوش هم بگو بار بگذارد، اگر می‌تواند یک‌دم دست از ناله وردارد ... خوب، گل‌محمد! بگو ببینم، حالا می‌خواهی خواهرت را ببینی؟

گل‌محمد گفت:

ـ در فکرش نبودم. من برای کار دیگری آمدم.

بابقلی گفت:

ـ گمان می‌کنم بدش نیاید که جلوی تو از روسیاهی دربیاید!

گل‌محمد گفت:

ـ من همچو چیزی نمی‌خوام. کار با خود تو دارم.

بابقلی گفت:

ـ هر جور خودت صلاح می‌دانی. بیش از این دخیل و کفیل کار دیگران شدن فضولیست. خوب، گوش با تو دارم.

گل‌محمد گفت:

ـ کارم خُرد نیست بندار. حقیقتش این است که این بار ورای هر بار، من به در خانهٔ تو آمده‌ام. اگر کوتاهی کنی دار و ندار ما برباد می‌شود. بلا. بلا بندار به جان حشم ما افتاده. دستم از همه‌جا کوتاه شده که دارم دست به طرف تو دراز می‌کنم. عرق آبرو می‌ریزم. رویم را زمین نیتداز. کاری برایم بکن بندار. ما داریم خاکسترنشین می‌شویم.

بابقلی بندار گفت:

ـ زبانت خیلی شکسته است، گل‌محمد!

ـ از اینه که دلم شکسته است، بندار.

ـ چی پیش آمده مگر؟

ـ بزمرگی بیداد می‌کند!

ـ چه کاری از من ساخته است؟

ـ جز تو کسی را نداریم ما. هر کاری می‌توانی بکن. فقط یک‌لنگه قالیچه برامان مانده است. همان را پیشت گرو می‌گذارم. یکیش را به مشهد فروختم، پولش باد هوا شد. یک لنگهٔ دیگر دارم. میان خورجین است. آن را به خانه‌ات گرو می‌گذارم. دلم نمی‌آید بفروشمش. با این خرده‌پولها درد ما درمان نمی‌شود.

بابقلی گفت:

ـ سفر پیش که پولت دادم.

گل‌محمد گفت:

ـ بندار، گوسفندهامان! آنها مثل برگ از درخت می‌ریزند و می‌میرند. کاری بکن. پول قابل می‌خواهم. هر جور که بخواهی. به هر نرخی. پشم بهاره را به تو می‌فروشم، به سلف. برهٔ نر را به تو می‌فروشم، به سلف. روغن به تو می‌فروشم، به سلف. به هر نرخی که انصافت قبول می‌کند. به هر قیمتی. پوست هم می‌فروشم. خودت، خدا درمیان، پوستها را از روی دستم وردار. پشم و بره و روغن هم از ما بخر، یکجا. بگذار اقلاً نصف مال را به ماه نوروز بکشانیم.

بابقلی گفت:

ـ داری می‌گویی گوسفند دارد می‌میرد، آن‌وقت پشم و پوست و برهٔ گوسفندی را که دارد می‌میرد می‌خواهی به من پیش‌فروش کنی؟

ـ همه‌شان که نمی‌میرند مرد! آخر انصاف کجا رفته؟ بیا با هم برویم سر گله، نگاهشان کن. فقط ذله‌ها دارند از پا درمی‌آیند. من به فکر بقیه هستم. آنها را باید از بلا بیرون بکشم.

بابقلی گفت:

ـ چه توقعی داری پسر کلمیشی؟! من که فرصت نمی کنم سرم را بخارانم، کجا می‌توانم همراه تو سر به بیابانها بگذارم!

ـ گوسفند ما به کلاته سیاهه، بندار. نَه‌رَد می‌چرد. هر جور شده، بیا برویم. التماس می‌کنم بابقلی‌خان. ما کس دیگری نداریم که دستمان را بگیرد. هر جوری شده همراهی‌ام کن. صبح سحر که راه بیفتیم، بعدازظهر به گله می‌رسیم. ها؟ می‌آیی؟ قول بده بندار. یک روزت را هم برای ما تلف کن. فراموشت نمی‌کنم بندار. ها؟ بگو که می‌آیی!

بابقلی، قوطی سیگارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش پایش گذاشت، میان جیبهایش کبریت را جست و گفت:

ـ حالا ببینیم چی می‌شود. تا فردا هنوز ...

ـ تا فردا هنوز چی؟ ها؟

ـ هنوز تا فردا خیلی راه است!

شیدا، پا به اتاق گذاشت و گفت:

ـ شیرو پیغام داده که می‌خوا برارش را ببیند. می‌خوا از سیاهی بیرون بیاید.

بابقلی به گل‌محمد نگاه کرد. رگ پیشانی گل‌محمد ورم کرده و بدر جسته بود. صورتش در هُرم تلاش خود گُر گرفته بود. بی‌آنکه سر بلند کند، گفت:

ـ دل دیدن کسی را ندارم برادرجان. آخرشب، اگر شد می‌روم خانه‌اش.

شیدا بیرون رفت تا جواب گل‌محمد را به ماه‌درویش که بیرون در حیاط، کنار کوچه ایستاده بود، برساند. اصلان، شام آورد.

باد، آرام گرفته بود. صدای برهم کوبیدن درها، دیگر شب را نمی‌شکست. پایانهٔ باد، ملایم بود. گل‌محمد پس از برچیده شدن سفره ـ که او کام و ناکام بَرِ نانی شکانده و لقمه‌ای جویده بود ـ برخاسته و بهانهٔ رفتن به خانهٔ خواهر، داشت بیرون می‌رفت. زینه‌ها را پایین رفت و از دالان گذشت. بادی همچنان سر سفره به زانو بود و نشخوار می‌کرد. نزدیک درگاهی دالان، کورسویی از دریچه به ایوان می‌مُخید. اتاق نشیمن زن بابقلی. گل‌محمد به سوی در رفت. یک لت در، همچنان باز بود. شیدا، کنار گل‌محمد بود:

ـ خانه‌شان را نشانت می‌دهم. بلد که نیستی؟

کنار به کنار شیدا، گل‌محمد کوچه و دالان کهنهٔ قلعه و گودال را از زیر پای در کرد. پشت در خانه‌ای که ماه‌درویش در آن جاگیر شده بود، هر دو ایستادند. گل‌محمد به شیدا نگاه کرد. شیدا برگشت و در سیاهی دالان کهنهٔ قلعه از نظر افتاد.

گل‌محمد، دمی پشت در درنگ کرد. دستش به زنجیر در دراز نمی‌شد. او به چنین نیّتی از خانهٔ بابقلی بیرون نیامده بود. این را بهانه کرده بود. فقط همین. حالا پشت در خانه‌ای بود که نمی‌دانست اگر پا در آن بگذارد چه پیش خواهد آمد. او از بابقلی بندار گریخته و به تله‌ای پیش‌نیندیشیده گرفتار آمده بود. بی‌تاب از خردشماری بابقلی، خلاف رسم میهمان، از خانه بیرون زده بود تا در کُنجی خلوت کند، اما این جوانک او را ناخواسته به پشت در خانهٔ ماه‌درویش کشانده بود. از اینکه در یک‌جا قرار نمی‌گرفت و نمی‌توانست بماند، بنشیند، بگوید و بشنود، راه کوچه‌های قلعه‌چمن در پیش گرفته بود؛ اما حالا ... لعنت بر دل کور و سیاه شیطان!

گل‌محمد، سرانجام دل یکی کرد، روی از در گرداند و راهِ آمده باز گشت.

دالان کهنه و میدانگاهی جلوی حمام، پس درازنای جوی. پاییندست قلعه‌چمن، گوشه‌ای خلوت و خاموش، کنار جوی نشست و به خرسنگی تکیه داد. آب از کنارش می‌گذشت و از سر سنگ بر فرودست می‌ریخت و سر به دشت می‌گذاشت. آب زلال و روشن. بگذار بگذرد. گل‌محمد را، قِل‌قِل آب می‌برد. دیدار آنچه روان است و می‌گذرد، آرامشی به خاطر آشفته می‌دهد. گذر آب. هر چه هستِ، بگذار بگذرد. ثقل ذهن و کلاف روح، انگار باز می‌شود. آب در تو انگار جاری می‌شود و تو انگار در آب. آنچه به دل داری، گره می‌گشاید و روان می‌شود. شسته می‌شوی. آب!

گل‌محمد، دست در آب گذاشت.

ــ خان؟... خان؟...

دیگر این کیست؟ کیست با این صدای نرم و لرزان، مثل صدای خواب؟ چرا نمی‌توان به خود بود؟ گل‌محمد، ناچار روی برگرداند. چند گام آن‌سوتر، سایه‌ای، سایهٔ مردی به چشمش آمد. سایه، باریک و کشیده بود. همچنان درون تاریکی ایستاده بود و بال قبا و دنبالهٔ دستارش را باد می‌برد.

ــ ها بله؟

سایه پیش آمد. پیش‌ترک. نرم و بیمناک می‌آمد. چیزی به دست داشت. نان.

ــ این را خواهرت برایت داده، خان. نان روغنی است.

گل‌محمد، خاموش نگاهش می‌کرد. مرد، پیش پای او بر زمین نشست و گفت:

ــ خواهرت این نان را فرستاد و گفت به‌این برکت خدا قسمت بدهم که از تقصیر ما، من و او، بگذری. او التماس دارد که لقمه‌ای از این نان بخوری. من هم التماس دارم. ما می‌خواهیم که تو نمکمان را خورده باشی. تو را به‌جان برادرهات قسم از این نان یک لقمه بخور. من سیدم. اولاد پیغمبرم. نمک من را بخور. دستم را پس مزن، رویم را به آتش مده. لقمه‌ای به دهان بگذار. وقتی دیدم رو به خانهٔ ما می‌روی، خدا انگار این دنیا را به من داد. من سایه به سایه‌ات می‌آمدم. اگر دست به زنجیر در برده بودی همان‌جا به پایت می‌افتادم. اما تو برگشتی. برگشتی و دل ما را شکستی. حال اقلاً بزرگواری کن و لقمه‌ای از این نان بخور. اگر از این نان نخوری، خواهرت دق

می‌کند. تو را به همین برکت قسمت می‌دهم که روی درویش را زمین نیندازا!

گل‌محمد، دست به نان برد و پری از آن را به دهان گذاشت. جای ماندن نبود. برخاست. ماه‌درویش نان به زیر بغل گرفت و در پی او براه افتاد و التماس کرد:

ـ خواهرت آرزو دارد تو را ببیند گل‌محمد. بگذار بیاید و نگاهت کند. مردانگی کن گل‌محمد، مردانگی.

ماه‌درویش را، گل‌محمد بی‌جواب گذاشت و رفت. ماه‌درویش، رفتن مرد را به دریغ نگریست. گل‌محمد در تاریکی گم شد. ماه‌درویش، نومید به پناه دیوار رفت و کنار شیرو ایستاد. شیرو، شیدای برادر، همچنان خیره به تاریکی، به رد گل‌محمد مانده بود. پنداری نگاه او تیزتر از نگاه ماه‌درویش است. او خواست چیزی بگوید، اما شیرو دست بر دهان شوی گذاشت و در پی برادر براه افتاد:

ـ بگذار ببینمش. اقلاً از دور ببینمش. دورت بگردم، برادر.

بند چهارم

بادکویر، زور و پیچیدگی بیشتری یافته بود. ریشه‌های خشکیدهٔ خار و خُلور بدر ـ مانده از دم دندان حشم، در باد به ناله درآمده بودند. پنجهٔ باد، خاک را برمی‌شوراند، درهم می‌پیچاند، می‌غلتاند و همچون نمدی که در هم بلولد، تن بر گسترهٔ بیابان سوخته می‌مالاند و ریشه‌های برکندهٔ مره را همراه می‌تازاند و دور می‌شد. در گردشی ناگهانی، موج خاک فرومی‌نشست، باز تن بر زمین تشنه می‌سایید و چنگ در خاک خشک می‌انداخت، لوله می‌شد، بالا می‌رفت، به خود برمی‌تابید، ورم می‌کرد، انبوه‌تر انگار می‌شد و تیرگی را فزونی می‌بخشید. بیابان را پنداری تنگ می‌کرد، راه را کور، روز را شب. چنان که باد و بیابان و شب، راه و مرد و شتر، ابر و خاک و بیابان یکی می‌شدند. یکی می‌نمود.

برای مردمی که در خطه‌های کویری زیسته باشند، باد همراهی آشناست. چشمها به آن خو گرفته‌اند و پوست چهره و دستها با آن پرورده شده‌اند. گفته می‌شود که موهای بینی هم از این‌رو تنگاتنگ هم روییده‌اند؛ پیشگیر باد و خاک. در باد، سبیل مرد در لایه‌ای از خاک سفید پوشانده می‌شود، مژه‌ها رنگ خود گم می‌کنند و شیارهای پیشانی، چین‌خوردگیهای درون گوشها، کُنج چشمها و بیخ دندانها را خاک پر می‌کند. گوشهٔ لبها ترک برمی‌دارند، رگهای درون چشمخانه سرخ می‌شوند و پلکها ورم می‌کنند.

چنین بود گل‌محمد ما که بر شتر خود نشسته، کلاه به سر محکم کرده و سر به سینه مایل نموده بود. چشمها تنگ کرده، روی جهاز خپیده و از پناه گوشهای تیز بادی، از دل باد، باریکه‌راهی به‌سوی کلاتهٔ سیاه می‌جُست. دراین بیابان کهن، پنداری هیچ جنبنده‌ای نبود، مگر بابقلی‌بندار و قاطرش و گل‌محمد و لوک‌اش که بی‌باک و براه، کف بر خاک و سینه در باد می‌مالید و راه می‌برد. در پیلهٔ باد، سوار و شتر به

غولی مانند بودند. به هم گره خورده و هولناک. بادی بلدِ بیابان بود. در توفانی تیره‌تر از این هم بار خود، سوار خود، به جامنزل می‌رساند. اما گل‌محمد دوست‌تر می‌داشت که بگاه بر پلاس چادر خود پای بگذارد. پس چوبدست بر گردن بادی مالاند و صفیر از دل برکشید و سر بر کلاهک جهاز خواباند و پاها به گرده‌های شتر چسبانید. بادی، آشنای خواهش صاحب، از جای برکنده شد، هرگام به ده گز. چنان‌که خرمنی در باد برود. بی‌مجال نهیب به گل‌محمد، بادی، باد بود که می‌رفت.

اما بابقلی‌بندار؟ او ناراضی و ناگریز می‌رفت. از خشمی که گل‌محمد به دل او نشانده بود، همچنان از درون می‌سوخت. می‌رفت و دندان می‌جراند. گل‌محمد، این کُرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. بابقلی را به کاری که نمی‌خواست واداشته بود. زبان بابقلی‌بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل‌محمد، قهری نهفته بود که بابقلی‌بندار، نتوانسته بود لب به «نه» بگشاید. دهشت! ترس از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به‌جز خون، رنگی نیست. و آن‌نگاه که از قلب خون‌زبانه می‌کشد، مردانی چون بندار را می‌رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی‌بندار، ستمی راکه بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه، او کین می‌توزد. قلبش آتش گرفته‌است. خود را سرزنش می‌کند. کفر می‌گوید. به خود می‌پیچد. آزرده است و دمادم به خود نیش می‌زند. هنوز و همیشه، بابقلی‌بندار در اندیشهٔ سودای نسیه‌ایست که انجام داده است. خود را از گیر آن نمی‌تواند برهاند. معامله به رضای طرفین صورت باید بگیرد. این را هر عالمی فتوا می‌دهد. اما بابقلی رضایت نداشته. گل‌محمد خواستِ خود بر او سوار کرده بود. این، خود زور بود. همان چیزی که بابقلی‌بندار خوش نمی‌داشت از سوی دیگری بر او روا شود. تنها حمالی این معامله به بابقلی می‌رسید. جایی برای تلافی باید بابقلی گیر می‌آورد. تلافی باید می‌کرد!

این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد؟ چرا راهی شده‌بود؟ مگر همان‌دم گل‌محمد برایش قداره می‌کشید؟ نه! پس چه چیزِ گل‌محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس؟ آری ترس! ترس از گل‌محمد. بابقلی این را پیش خود باور داشت. با این‌همه چنین

تسلیمی، چنین تن‌دادنی، دلمشغولش کرده بود. باید یک‌جوری این مشکل را برای خود می‌گشود. نه اگر حال، هر وقت که بود. زمان دراز است و وقت بسیار. باشد برای بعد!

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای کلاتهٔ سیاه نمودار شد. شتر را گل‌محمد به صفیری نرم کرد. همچنین بابقلی‌بندار، قاطر را. اینک گله پیش روی بود. گله و مردم گله. اما میان گله، پنداری ماتمی بر پا بود. همه به درنگ ایستاده بودند. مبهوت!

کسی نمی‌گریست. دیگر، جایی برای اشک چشم نبود. غم، مانده در گلوها. قلبها ذله، مشکوک، بی‌امید. دستها یله، بیکار. لبها خاموش، بسته، به هم فشرده. نگاه‌ها مبهوت، درمانده، به هم درشکسته. بیابان، مرده در سراب. گله، وامانده.

خانوادهٔ کلمیشی، مرد و زن، پراکنده و دور از هم، به خود و بیزار از خود. هریک به کُنجی ایستاده، نشسته بودند. در نبود گل‌محمد، محله به کنار کلاتهٔ سیاه، به میان گلّه کوچ داده شده بود. گله، بی‌رمق و رفته از خود، این‌سوی و آن‌سوی، کنار چادرها، لب جوی باریک آب خسبیده بود. کنار چادرها، انبوهی از پوست بز و میش، روی‌هم ریخته شده بود. تلنبار. ته‌ماندهٔ باد شب پیش بر آفتاب سرآغاز پاییز می‌وزید. سیر از گوشت و استخوان، سگها کنار لاشه‌ها خسبیده و بی‌خیال سر بر خاک خوابانده بودند. نزدیک سگها، کلمیشی کنار کلوخهای زاله، زمینگیر، بر زمین نشسته بود. میان گله بلقیس، از پا نیفتاده، می‌گشت تا گوسفندهای دم مرگ را نشان کند، مردنی از گله کنار بکشاند و کارد بر گلویش بگذارد. کار مردان، که دیگر به بیزاری دست از کشتار کشیده بودند. مارال، مبهوت ایستاده و نظاره می‌کرد. زیور، تلخی‌چشیده‌تر از دیگر زنان، به یاوری بلقیس می‌کوشید. ماهک، پشت به گله، لب جوی بر سنگی نشسته بود. صبراو، آرام و صبور، با این‌همه ناباور و در شگفت به چوب چوپانی خود تکیه داده و بر جای، پنداری خشکیده بود. بیگ‌محمد، دست از پوست کندن گوسفند کشیده، بی‌تاب و بی‌ثمر به هر سوی در آمد و شد بود. خان‌عمو ــ خرمن زهر ــ نشسته بر لب جوی، کارد در خاک فرو می‌کوفت. بیداد خمرشی. فزونی اندوه، از هر تن سنگی ساخته بود.

پیش از آنکه بابقلی‌بندار از قاطر خود فرود آید، گل‌محمد از شتر پایین پریده بود. بابقلی‌بندار به گل‌محمد نگاه کرد. گل‌محمد بر جای ماند. چنان بود که گام از گام

نمی‌توانست برداشت. یکایک، پراکنده و بی‌رمق به سوی او آمدند. خانوار به دور مرد حلقه زد. امیدی اگر مانده بود، همو بود. ثمرِ رفت و بازگشت خود را، گل‌محمد باید بازمی‌گفت. نگاهها از او پاسخ می‌طلبید. آن شمرخوانی‌ها، آن خروشها که چنین و چنان؟! چیزی از گله باقی نمانده است! خرمن پوست را می‌بینی؟ گله از پای درآمده! بابقلی نمی‌ماند. بر قاطر خود سوار می‌شود. نه. دیگر امیدی نیست. می‌رود که برود. پس بازده تلاش تو کو، گل‌محمد؟

گل‌محمد، چشمها به خون نشسته، رگهای شقیقه و پیشانی بدر جسته، بیهوده می‌کوشید از پرش لبها، گونه‌ها و پلکها جلوگیری کند.

«خدا، از آسمان چرا خون نمی‌بارد؟!»

خمید، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید، دیگر نگاه در چشم کسان خود نتوانست، نعره برکشید:

ـ بکُشید. بکُشید. کارد! کارد!

کُشتار! مردها، میان گله، به جان گله. جنون نومیدی. خون گلوی گوسفندان و خشم گلوی مردان. پلنگان، دندان به خون می‌کشیدند. فغان! فغان بلقیس برخاست. گریستن دختران. ضجه و گزیدن لبها به دندان. مویه و برکندن گیسوان. شیون و خروش. فریاد بلقیس، فرمان بلقیس که زنان کارد از پنجهٔ مردان بدر کشند! یورش زنان. به میان گله ریختند. تلاش و کشمکش از هر سوی. گلاویختن. روی کارکشته‌ترین گرگها را، خان‌عمو سفید کرده است! بیداد. او که از آغاز بلا تا این دم پنجهٔ خود خونین نکرده بود، اینک به جبران می‌کوشید. کدام دست تواند او را از کشتار وابدارد؟ بلقیس، مگر بلقیس. با او گلاویخت. دو غول خشم. دو جانِ بر آتش. دودلاخ خاک کشمکش ایشان، خون جاری بر خاک را تیره می‌کرد. نه از خان‌عمو مهربان‌تر، گل‌محمد بود. پنداری یکسر رخت خون به‌تن کرده. زیور، به شیون، بال بر شوی گشود. ماهک، یورش به بیگ‌محمد برد و مارال، به سستی کارد از پنجهٔ کلمیشی بدر آورد. ستیز خونین خویش با خویش. چه می‌کنید ای دیوانگان؟ صبراو به‌یاری بلقیس شتافت. چرا که زیر دست و پای خان‌عمو، هر آن می‌شد که بلقیس به جای گوسفندی قربان شود. خان‌عمو را صبراو از بلقیس واکند و دوتنه، مرد را نگاه داشتند. خان‌عمو چون گرازی درمانده نعره می‌کشید. رها کنیدم ای شغالها! نه اما،

تلاش با همهٔ نیروی جان در کار بود. زنها به یاری صبراو سه مرد را از پای درآوردند. سرانجام کار!

کلمیشی به گریه بر خاک نشست. دیگران میان گله بر خاک نشستند. عربده و دشنام در گلوها فروکش کرد. فرو شکست. جنون، نرم شد. بهت! مویهٔ ماهک، خاموشی ناگهانی را می‌خراشید. خاک - تقلاّها هنوز بالای سرها می‌چرخید. کشتگان، هنوز دل‌دل می‌زدند. خون در خاک می‌مُخید. اهل کلاته، تک و توکی بر بام، به تماشا ایستاده و مبهوت مانده بودند.

آرامش! دمی انگار جهان از گردش بازایستاد. سکوت. پشت بیابان تیر می‌کشید. خاک از خون‌بار برمی‌داشت. دست و آستین، بال و چهره، همه خون. چشمها، خون. بیابان، خون. آسمان، خون. خاک، خون. آفتاب، خون. باد، خون. خون. خون. خون! آمیخته با خون، میشکالی‌ها هر چه را خون می‌دیدند، خونین می‌دیدند! در بستر جوی آیا، خون روان نیست؟!

بابقلی‌بندار، بیمناک و دستپاچه، قاطر خود را هی کرد و به لکنت گفت:

ـ پوستها را بیارید سبزوار، کاروانسرای حاج نورالله. آنجا ... آنجا ... قیمت می‌گذاریم!